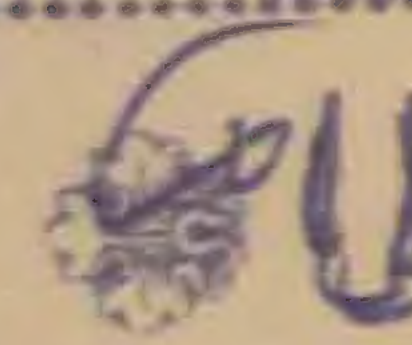

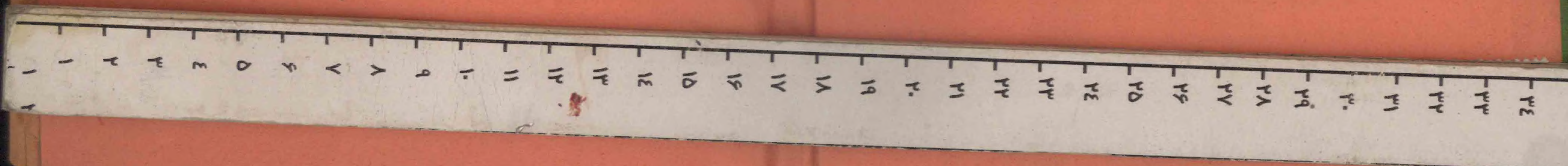



۹

 کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
اسم کتاب: گشتن سیرت (صدائق المعانی)	مؤسسه ۱۴۰۲
مؤلف: عبدالرحمن شاکر بن حاج محمد روشن خندان	شماره دفتر
موضوع تألیف: ۲۸ / ۲۲	۱۱۷۱۷



<p>کتابخانه مجلس شورای اسلامی</p> <p>اسم کتاب: <u>مکتب سیرت (حدائق المعانی)</u></p> <p>مؤلف: <u>عبد الرحمن بن کربن حاج محمد روشن خاں</u></p> <p>موضوع تألیف: <u>۲۸</u> <u>۲۲</u></p>	 <p>مؤسسه ۱۳۰۲</p> <p>شماره دفتر ۱۱۷۱۷</p>
--	--

پیر گلشن آراء هما و ملذذہ فی سحر و سحر لایا و ادلشیا

کتاب فی مثل و لا جواب

مقبول عام میطوانا نام غفره جید عرکله

بیمارستان رضا الصدق ایمنی از مجاهدین
واقع بازار کشمیری

در مطمح نامی می می لایق و نظایع قبول شود

حلیفہ اول

- طراوت افزای مشام آشفنگان بہار اسرار بقیہ بیزی اشعار صفت نوبت و پایانی دلدار ۵
 سجدہ ریز جی حسین قلم بحسب بر اشعار حمد پروردگار عالم ۶
 زبان کشائے خامہ صراحت آیات تبسویدا اشعار مناجات ۸
 واسطہ حصول برکات بے فتنہا اشعار صفت حضرت خیرالور ۱۱
 مفید ارکان دین بسین اشعار منقبت اصحاب و ائمہ ہدایت ۱۳
 آب و رنگ گلستان بجزان اشعار صفت سخن و سخنوران ۱۸
 شمع وادی کن ترانی اشعار مطلق حسن ہوشربای اقا صی وادانے ۲۸
 لکین ساز زبان خامہ فصاحت مضمون اشعار اقسام حسن نگارنگ و قلمون ۳۰
 از کتب ربای خامہ معانی نگار اشعار دست کشیدن و بجز نمودن مصویر تصویریار ۳۱
 در زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلدار ۳۲
 حیران ساز چشم تماشا اشعار صفت پایا ۳۳
 تصاویر مصویری شبہ و نمون اشعار چرخ غزل فتوی در ربای لطافت سخن ۳۴
 ناشر نسائم عین بوسے اشعار صفت موی فرق و فرق موی ۴۶
 آب رسان نبلستان موج نظر صفت آرایش ہرگونہ موے سر ۴۷
 باعث تزیین و تاب بشل تابدار اشعار صفت زلف و خال تزلزل شکبار ۵۰
 شاد کش عرائس معنی بیگانہ اشعار صفت مشاطہ و مشانہ ۵۴
 دارغ نمای شوارق ماہ آسمانی اشعار صفت پیشانی و چین خال پیشانی ۵۵
 حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت نقشہ و فشان ۵۷
 شاہ بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی ۶۰
 روکش شمشیر سیاه تاب بران اشعار صفت وسمہ و دیگر آرایش بروی جانان ۶۱
 بر بزم صفوف لامحان جهان اشعار صفت مفرگان و خونریزی آن ۶۲
 مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن ۶۴

- راحت بخش مروج غم دیدہ اشعار صفت مردم دیدہ ۶۹
 کل العین اولوالالبصار اشعار صفت سرمہ و قیل سرمہ و سرمہ دان دلدار ۷۰
 برق خرمین مجروحان از غم کاه اشعار صفت غمرہ و کرشمہ و نگاہ ۷۲
 خط مستقیم راست بینے اشعار صفت بینے ۷۴
 فتح الیاب و مانع ارباب ہوش اشعار صفت مخربین جان در آغوش ۷۶
 بیرون ساز محبوبان از حلقہ خود بینی اشعار صفت حلقہ و دور و دیگر زیور بینی ۷۷
 حلقہ بگوش ساز ہر صاحب ہوش اشعار صفت گوش و بنا گوش ۷۸
 آویزہ گوش روزگار اشعار صفت زیور گوش دلدار ۷۹
 باعث شکفتگی گلستان جان اشعار صفت خسار و خال خسار جانان ۸۰
 عرق عرق گلگون قبایین نقاب حجاب خسار اشعار صفت عرق خسار و عرق و نقاب ۸۳
 عبار خاطر بجان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن ۸۶
 موج زنی شراب پر کف خالی از خار اشعار صفت لب و خال لب و بوسہ دلدار ۹۱
 پیدا ساز صورت راز نہان اشعار صفت وٹان و خال وٹان ۹۸
 لالی انجسم نثار اشعار صفت دندان یار ۱۰۰
 واسطہ بھیر نہانی بھیم یا قوت خسان اشعار صفت پان موی تریں لب زبان مجوبان ۱۰۱
 آئینہ و ارجیس رانی جہان اشعار صفت آئینہ و دیدن جانان ۱۰۸
 باعث طہارت زبان آوران روزگار اشعار صفت زبان و کلمہ و وشنام یار ۱۱۰
 نورس شیرینی آمای کام تلخ کامان اشعار صفت بید قرن و غنچہ خال عرق آن ۱۱۳
 سواد بخش ریاض الی سخن اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن ۱۱۵
 مرسلہ گلوے جان اشعار صفت حامل جانان ۱۱۷
 دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بھر اشعار صفت پرو و دوش و بھر ۱۱۸
 شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی و لتواز ۱۱۸
 منقبض ساز غنچہ گل اشعار صفت بغل ہوشربای جز و گل ۱۱۹
 ماہی بحسب حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال ۱۲۰
 سرشتہ آرام حمیدگان غمگسار اشعار صفت بازو بند و چوڑی و بارہ یار ۱۲۰

دستگیر دل از کف وادگان باشغف x اشعار صفت دست و پشت و کف ۱۳۰
 شمع بزم عشاق غم تیرین x اشعار صفت انگشتان دست نازنین ۱۳۱
 نگین ساز خنجر آرزوی کشندگان زربانی x اشعار صفت خاتم انگشتان دست خانی ۱۳۲
 پر آب ساز چشم آینه x اشعار صفت صفای سینه ۱۳۳
 آب نامه جگر نازستان x اشعار صفت انار پستان ۱۳۴
 پنبه دل غ سینه درو مند x اشعار صفت سینه بند ۱۳۵
 شیشه برنگ زن ناموس جهان x اشعار صفت دل و سنگلی جانان ۱۳۶
 هم پیلوی لطافت گل تر x اشعار صفت پهلوی و لب ۱۳۷
 موج دریای لطافت در کنار x اشعار صفت آغوش و کنار ۱۳۸
 لعش گاه پای نظر x اشعار شکم لطافت منظر ۱۳۹
 حلقه گرداب آب حیات x اشعار صفت ناف لطافت سمات ۱۴۰
 پشتیبان دیوار حسن مرغوت x اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب ۱۴۱
 معدوم ساز فکر دقیقه سخنان x اشعار صفت باریک کمر جانان ۱۴۲
 شیرین نمای مذاق تلخکامان بزم پیوند x اشعار صفت کمر بند عشوق فکر خند ۱۴۳
 از پاندا زوقار کوه سیمین x اشعار صفت براق سرین ۱۴۴
 سره گوی خامه دوزبان x اشعار صفت اندام نهان ۱۴۵
 لغزش ده پای قلم نکته ران x اشعار صفت ران جانان ۱۴۶
 آینه صورت نمای معانی روشن x اشعار صفت زانو محبوب یا سیمین بدن ۱۴۷
 ستون قصر حسن بن همتا x اشعار صفت ساق مصفا ۱۴۸
 فانوس شمع و لای مستند x اشعار صفت شلوار و شلوار بند ۱۴۹
 شقایق لذت بخش مذاق جان x اشعار صفت کعب جانان ۱۵۰
 بی پر ساز عشاق غم آگین x اشعار صفت کف و ناخن پشت پا و خرام و تکیه ۱۵۱
 لاج فوق سر بر آیدان عشق جگر و فتنه x اشعار صفت پای خانی و کفش و نعل و خال و کپاشی ۱۵۲
 بزرگ کلف ماه سواد افزای مردم مینا x اشعار صفت بعضی عیوب اعضا ۱۵۳
 بر چو بخودان گلاب افشان x اشعار صفت نراکت تن و مظهر بدن آن ۱۵۴

مطر ساز مشاعر روزگار x اشعار صفت عطر و دیگر فواح مالیدن یار ۱۵۵
 چاک انداز حبیب کجکمان گل سپهرین x اشعار صفت قبا و کربان گریبان کمر و تور و خفاف و عطف و سن ۱۵۶
 باعث بحث آثار قیامت x اشعار صفت قاست و مناسبات قاست ۱۵۷
 فنی ساز غریبه خان سجایا و تقاضا x اشعار صفت شرم حیوان و فنی نازک مزاجی و آرایش نامور یا ۱۵۸
 سبق آموز و بدقان کتب لوله شوق و جود x اشعار صفت علم و علم و علم و علم و علم و علم و علم و علم ۱۵۹
 گم باز نمای مطالب عشاق رنگ سپردار x اشعار صفت کبوتر بازی یا رطناز ۱۶۰
 گسته ساز رشته صبر عشاق نامراد x اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد ۱۶۱
 بخت عشرت خوش قماشان محبت و لاله x اشعار صفت گنجه و نر و نر و نر و نر و نر و نر و نر و نر ۱۶۲
 گرم نمای بازار اندیشه x اشعار صفت معشوقان اهل پیشه ۱۶۳
 حکمت ساز غریبه افکار بلند طبعان x اشعار عوارض معشوق از روی عشق و خزان ۱۶۴
 واسطه ثبات اعضاء نشاط قلوب x اشعار تفرقه در توصیف اعضاء محبوب ۱۶۵

حدیقه دوم

تلف بر بخت مالدار افکار x اشعار صفت عشق و سراب و دیگر حالات عشاق و افکار ۱۶۶
 تاریخ حکمت سلطین جم جمعت و سلطنت بخش گدایان که کرد اشعار صفت شاه عشق و عشاق غم پرور ۱۶۷
 خوش نگاری عمر و دوباره x اشعار استدعای یار مه پاره ۱۶۸
 بشر آمد روح در جسد بیجان x اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن ۱۶۹
 آینه حال شب نیمه و آفتاب x اشعار صفت محبت عشاق بیتاب ۱۷۰
 لب بلب چپاننده خامه محبت نگار x اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار ۱۷۱
 گستراننده چادر نور بمیدان تماشا x اشعار صفت شب ماه در وصال لبرمه لقا ۱۷۲
 عمان کش جهانی بوادی مسترت قلوب x اشعار صفت سواری بتقریب روشن محبوب ۱۷۳
 جلان نمای شهب قلم خوش عمان x اشعار صفت فیل نامه و اسب و ساز آن ۱۷۴
 آینه دار آب تیغ ابروی بتان x اشعار صفت اسلحه تشنه جان ۱۷۵
 زندگانی بخش عشقان جانبا ز سینه سپر x اشعار صفت بال و بال و بال و بال و بال و بال و بال و بال ۱۷۶
 صید ساز مرغ هوش معنی شکالان x اشعار تخیل و سباع از دست گلزاران ۱۷۷
 شکفتن بخش غنچه دلاکستان روزگار x اشعار صفت باغ و کوستان و نر و نر و نر و نر و نر و نر و نر و نر ۱۷۸

در معینای می می لایق و نطامع قبول کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

تغی که پیوسته با طراوت بار پیوسته ناند و باری که مدام از دامن جلالت جام پر زین تقدیرت و کرمه
 سخن جبر بار است که بدر بازنگار جلالتش احدی را باری نیست جلالت قدرته لموقع رباعی

ای آنکه بجز تست هر برگ شجر	مانند زبان بدیده اهل نظر
مصرف قیام سجد های عت	هر شاخ زمین رسیده از بارش

و نهالی که در ریاض جهان قد کشیده سرور و تاجک خجالت نشانیده باشد و شری که از حیاض
 آب خورده قیامت قاتان غرق غرق نداشت گردانیده کلام شایسته است که در دیوان
 فصاحت فصیحی عربی و غیره فصاحت اعتباری نهفت فصاحت لموقع رباعی

ای مسرور و مرسلان علیک الصلوات	وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سر نه چرا گل سلام تو نهیم	کل کرد لا مکان علیک الصلوات

اما بعد تا بدید کلام گفته سخن از هر فن ما هر بنده ضعیف البیان عبد الرحمن که و ولد حاجی
 محمد روشن خان ابن محمد نواز خان رفیع اسد و هما بنا شرات البچان حالی ضعیف البیان
 انوار خانی و مستیزان انوار گفته را میگویند و زبان قلم را تجرید و جراتش این گلشن بجزان
 روضه ضیوان بسیر بنری بدی فصاحت سرمدی میرساند که بعضی فارسان مضارب لغت بخمال

فیض هدایت و الشعر و دوحهم العاقون را در جانب شعرا جنبی بخت بخت نموده و تقدیم
 شعر بر نظم سخن را نند و اکثری نظیر مقوله فی نظیر فان من الشعر حکمة و الشعر امة الرحمن
 این سخن را نند حاصل کلام موزون عجب سر و سیت که در پرده گوش ساز زبان که هر سخن فنی دیگر
 می آید و طرفه فاضلی که در بزم دل سامان باوی جدا گانه جلوه نماید و مطلوب یکی اشعار عارفانه محبوب
 و دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان نل دو پاره بشوق تغییه ستاره کسی مدحش و دیو الصفت
 مطرب میخانه پسندیده ناظران قلم و شعر طرازی نظم مفید و کاتب و انشا پر عازی یکی هزاران
 برگ گلین و صفت بهار اکثری بعضی مین و عظمت را خت و مائل و بعضی کبشایش قاتل چیتان
 و تمام صرف بدل ظریف طبعان با منظور به لیاات مجذوب سیران را مکرر شطیبات لهذا از
 طست بسیار خیال خیزانه بندی مجموعه انجمن اشعار بحاطر فایز میرسد و از وجود جوده پریشانی و عدم
 توصیف صورت جمیع میسر نمیکرد و بدین جز و زمان اخبارت کار ساز جهان و اعانت حکو
 ملاوی سید ناصر علی نصیر الله الشان و در چند سال مانع سوزی کمال میاض تنبیط اشعار
 مرقومه از کتابت و نیز و در کمال اشعار می سرخوش و نموده خوشنویسی شعرای عالی نظر و نتایج
 و انکار قدرت امد قدرت و ذکره لاجواب لاثانی در ریاض الشعرا و اله و شانی و شانی و شانی
 اهل کمال تذکره مرآت الخیال و باسط باسط انبساط و خوشی کتاب منتجع الجواب که باطل و ذوق
 صاحبان طبع رساتمه که در حلقه اشعار و نظم و تاریخ و صلات و مطلق و غیره الصلوات و شانی و شانی
 غنچه دلبان بر طالع که در نشاطه و کمال و در این قضایان و ابیاتی شایع و عنایت از تاریخ و شانی و شانی
 ساطع میاض شایع و دیگر چیز فاش و مشهورات و وادین منشآت و صورت سواد گرفت و بهر حال
 سلطان ابن سلطان آب و رنگ آبسال بهالت قطب معدل النهار و الت هلال بجام بهر مقام
 عطار و تحریر و شتری تدبیر و نظم و مصلح الدین ثریا جاده سلطان عادل خاقان زمان محمد محمد
 علی شاه پادشاه و در احدی و تین زاید بر الف و تین انجیرت بابرکت سول الخلیفین شاه
 این مامل پیرایه قبول ارباب استعداد یافت فلما هنوز نگار این مسوده دل افروز که تمام
 و گلستان سیرت و نقیض حدائق المعانی است از خانی گیل نگاری نیافته بود که آن شاه
 نصفت نشان الویه غریمت بدر البقا کشید و مجدد و خسرو بهار و دیگر پیرای گلشن روزگار
 یعنی خلف الصدیق سلطنت گوهر سچرخ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان الخاقان
 ابن الخاقان ابن الخاقان بجز خار و خنجرانی در شک انوری و خاقانی و فریدون زمین

تمت من تن کسری نصف است بهرام صولات آفاق گیر و خوش بختی که در آن کسری
 و انور و الباد و الحی الشرف و انوار العظم و المنصور ناصر الدین سکه پناه پادشاه عادل قهرمان
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه خلد اند که و سلطان و دانی در اسلحه و جنگ
 و شاه بیلوس سینه است و آن درنگ خلافت را وقتی بود که سلطنت را فسخی بخشید و اولی که در
 شکستی عدلش قهر عدالت کسری کسری را دفعی شکستی که قصور و جنت و جنب الی ان
 زمین آسمانش قهری برق تیغ آتش افروز و عدوان قنای اعدا بخت و نایبای حیات بخت
 سر و هوا اگر است مثل افروز و شبت آتش و اگر خیزد شمع جاد و بکش ایوانش و ارباب
 از عهده آبداری آبی بر روی کمر و کند و نصب آینه بر داری پس اگر آینه آینه را بگوئی

فلک رحمت تر طلعت ملک جیش	فریدون قدره را صد رجم میش
بهار فوسار نو جوانی	مرا بش راج عیش زنده گاش
اگر دریا جبابه از فواش	و اگر جنت گلی از آسایش
بناب آفتاب تیغ منصور	نموده ظلمت ظلم از جهان دور
و قبا با عهد اندر عهد بستان	شکستن را صد امان از شکستن
عنادل را چو باد شد و رعد اول	کنندگ و درین خون گل اندک
بزمی این حسیم نیلی فدا طون	حبانی از من عقل همایون
اکی وایم از مد تا بماسه	بود ویر گین پادشاه

نیازم آبیاری بحال غایت باری که باری در زبان چین شهر باری سال لال از گلزار
 اتمام کشید و بر چهره حلیقه که فواید نقاش مانت و عوام محاسن شهر من شمس و زمین
 من الی مس اندر تب گردید چون خزان تذکرات فصاحت و عین طراز آبی حال الی
 زبان شری هندوستان از بخت اطباء کتاب از تصحیح حال شان که بر دست برد و آسمانی
 حواشی که ششم تا طالی روند و غنچه نقیض طر بو حضرت باید دانست که درین کار نامه
 از اختلاف و این سفارش و نیزگی ناز و نگارنگ تبان و بیای اسامی بسیار علم و پیش
 شهرت عالم معلوم گردیده و اکثر خواش ایات بیوت دیگر شعر که در فلو که به شیت و نوز شان
 نشد بود سبب بحر می تا سخن جا کرده و این که بای نامه ارباب بن و زمین چین و ایران
 با این این چندان بیانی نماند که خود یکی از سخن بستان شمار و اندر مرد و زبان هر یکی در زبان

و بر این خطا نشنا بر سخن نهی را که می عین باید و طبیعت را قلم ششم سبب ارشاد استاد قدیم
 بیت اگر چه در میان نیم خود را به نیکان بست و ام در میان آفرینش رشته گلدستام
 خرد و اندر و نال آشنایان آن بخت علی البت سید اند و بخت نظر من فکر را گاه در میدان
 سخن سخن گستاخه سید و اندر گل کردن اشعارم بعضی حاصل بیان و بعضی از سخن و نظر
 چه در که تا زمانی سخن به صورت دلیل که خطا و قصور در صورت آشنایان برای سخن
 و وقت بهمان آسان نگه بر روی و است است که اگر درین فکر من فکر گوهری با در دست
 آید بدای خیر و خوشانی فرمایند و اگر میافا باشد شعری شعری آسان آسانی آید بدای خیر
 جلوه و مدح شایسته است لحاظ شود بقول منیر شعرا من سکین و درین شکین سودا و اگر
 خطای رفته است آید و گیر و شمع ضعیف انتخاب که فی الحقیقت خرد و گیری بزرگان
 عایجناب است لب کشاید و چون ظاهر است که قالی سبک این توفیق از معادلون
 خیر و بد و در سده گوی تمدین خرد و اندر شمال خست و کمال جان و دوش ترسین آشنایان
 با وی بیای و نکاح و سازه نامدار نیستند که شتابان شغلی گشت از تلاش جبابه تصانیع
 و در این آینه نماند خدمت صاحب طبعانی است اولی از باب آواز است که در صورت
 بطبع آید و این خیر و طبع مثل غنائل لغات و صفوة الصاد که نفس الخاف و تقیج الصاد
 آواز آید و این خیر و طبع باطل بیان مری نماند و کنور و اخلاص این فن بودی و قلم گدازی
 که کز جدا گانه یافت شود که شتابان خنی بگانه نوی بگانه خواهد بود و باعث بقای تاخیر
 که اندر البقی و این خیر و طبع اول طراوت آفری مشاعر شگفتان بهار سحر
 و خمری و شاعر و نعت و نعت و سرایای و در حدیقه و در هم شکفتی بخش لاله زار
 و کلام در بختی اشعار حضرت عشق و سرایا و دیگر حالات عشاق و لقا که حدیقه و هم
 نصارت بخش چمنستان افادت و توضیح اشعار و غیره خط و کتابت حدیقه و هم
 سرسبزی بخش بهال انبساط فصحا و طراوت و خرازی آسبال نشاط و بغا و بیایلی
 اشعار صنایع و سوال و جواب و طائبات شاعران و حضرت فصول و راجه سکوت
 و اغانی و دیگر اشیا حدیقه و هم نرست بخش بهارستان خاطر از کیه
 بخش کردن اشعار و فصلی از کلمات و نظایات و آینه شکر جناب که با حدیقه اول
 طراوت آفری مشاعر شگفتان بهار سحر و نعت و نعت و سرایای و در حدیقه و هم

از پر تو فزونی که از مهر تو یافت	گروید ز منبت طبع ایوان سخن
در بحر نیاید از زینت تو قوت	اونگ صدق شود گمرا تا بورت
گوزا که نه لطف تو بر آب زند	در آتش رنگ خود بسوزد با قوت
بتوحیدش نه سوسن و زبان است	لب هر غنچه یافت ساحل خان است
حمد را با تو نسبتی است درست	بر در هر که رفت بر در رست
نهر بار بشویم دمان بشک کلاب	هنوز نامه تو گفتن نه ابل و نیست
صد برگ زبان ترزا دای حمدت	بارگ نهر در دغای حمدت
کی شلخ قلم گل طرب بر بند	گل کرد شگفتن از دغای حمدت

سلیم

لا حول و لا قوة الا بالله

لا اعلم

مولف

زبان کشائی خامضاعت آیات بتسویا شعرا مناجات

آبی آشنائی نام خود گردان ندانم را	ز بیم آمد زینت بخش دیوان بیانم را
خدا یا مطلع انوار رحمت ساز جانم را	کلید مخزن انوار دل گردان بیانم را
خدا یا رنگ تاثیر کرامت کن غلامم را	بوی اشک بل آب دلت زبانهام را
آب شوشی برق جلی ده زبانم را	قبول خاطر موی نگار کن بیانم را
آبی پر تو نور یقین ده شمع جانم را	بشوار حرف باطل یکم لوح بیانم را
سر پای دلداد زخای خود زبانم را	بیان خویش را با کس کن دل بیانم را
آبی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را	ز فیض اسم عظمی بخش تاثیر کلامم را
اے همه هستی ز تو پیدا شده	خاک حقیقت از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بجز قائم چه تو توانا شده
ما همه فانی و بقایش راست	نکته تعالی و تقدس تراست
هر چه نه گویای تو خاموشم نه	هر چه نه بگو تو فراموشم نه
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت	بارغ وجود آب حیات از تو یافت
یار منتوای مونس غمخوارگان	چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپس ما بسین	اے کس ما بیکسی ما بسین
هر که پنا بهم تویی بے نظیر	در که گریه می تویی و شکی

معین شهرت

لا یحقل

شوکت

مخلص کاشی

عبدی بطلان

نظامی قدس

خدا یا نیاید ز من بندگی	کریه بخشم بشر مندی
سخن از خجالت نمی آیدم	بدیه بی سخن هر چه می آیدم
لب و کلام از ناله زار پر	دل و جاتی از درد و صد بار پر
بخشم ندیدن نقشه بازی	بپای نشستن فلک تازی
کمن عظام آنچه من رشته ام	کمن قوشت ام آنچه من کشته ام
زخوان بقیع جنون در خطم	مخط شان من در نظر سر خطم
کرم کن بگردن کشتی افسر	که چون طره از طره پیچم سری
فغانی بفرید ولسار سان	گذازی با عاودت سار سان
لب ز خیمه ایم اندان بر هم است	که زخم تو زخم مرا هم است
هر کس پنا بهم پناه هم توئی	و کما هم که تقصیر کا هم توئی
گرفت تو در حشر و غم شگفت	که لطف تو بر حق بهجت گرفت
بمشر حق عفو شود و تحفه بر	کس از من نیاید گران تحفه بر
بجسیان نمی کا هد امید من	بس این مایه عیش جاوید من
ای ذات پاکت از همه اسوا سوا	وز و رگه تو یا فتنه بیونا تو
ما را که حاصل نبود غیر محبت	ایوای گردوی تو پر و زربانما
گم گشتگان وادی جل مر کبیم	ما را ز روی مرحمت ای رنهانا
از غنچه تن چو گاه بدیوار مانده ام	ما را از جذب عشق تو چون کهر مانده ام
در دم چهار مویه وریای خون شود	در کشتی که نیست در و نا خدا
پنهان ز خلق نگه زند بر سر سر	بتر ز طاعتی که بود بود سر
آصاب خستد دل که بسوی تو کرده	اورا بخش از در و دارا شفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب شد نامولوی ابو الحسن صاحب اقامه مقام

بگیرای خود ای رب عالم اسرار	طفیل خواجہ مراد شد آن پیر نثار
بخص خیر ولی خود انجم انوار	بان شمسید که بود است مظهر انوار
طفیل نور محمد که فیض مطلق بود	امین ناظم شرع محمد مختار

ظهوری تشریف

تصاب

طفیل خواجه کوشن شیخ سیف الدین	که بود جہتہ او سچو مطلع انوار
طفیل حضرت معصوم و خواجه احمد	که شد تجدد الف دوم با استقرار
طفیل باقی باسد و خواجه اکبر	بان خواجه در ویش و تہا ہد احوار
طفیل خواجه یعقوب نقشبند امیر	بخواجه بایا ساسی و ہم علی ہشیار
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف	بعبد خالق و توسع و بوز علی سردار
طفیل خواجه ابوالقاسمی کہ گرگانی است	طفیل ابوالحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق کہ بود امام حق	بقاسم ابن محمد و سید صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق	تو ہی خدا بطفیل محمد مختار
آل و صاحب رسول و کجلا مقبولان	مرا در پنج رضایت بود موافق و ہار
حیات قلب بن ازاب عشق پاک بخش	شہارنی بیقین کن غیب آخر کار
مرا مال قدر خوبان مساز	کہ قدر جانتسم بس ز پناہ نماز
چو آشک ندامت بر روز شمار	گناہی کہ کردم برویم بسیار
دروغ صراحی صفت پر حرام	چہ حاصل مرا از سجود و قیام
دردا دردا نہار در دوا و روا	کام روز ندارم خبرت از فروا
فرخا چو شوم فرد ز بیگانہ و خویش	رب رحمتی و لا ملذنی فرودا
ای بروہ سبق رحمت تو بر غضبت	وی عاشق جرم عفو عسیان طلبت
ہر گاہ وہی حکم جنبہم بحداب	گویم کہ کجاست رحمت بی سبب
اصغر یادین بیکس رس	لطف و کرمت یادین بیکس کس
ہر کس کسی و حضرتی مے نازد	چہ حضرت تو نذر دین بیکس کس
یارب دل مارا تو بر رحمت جان وہ	درو ہم را بعباری و رمان وہ
این بندہ چہ دانہ کہ چہ می باید خواست	واندہ نونی ہر آنچہ خواہی آن وہ
یارب جدی کہ کار طاقت آید	یارب جاتی کہ جملہ ہمت زاید
یارب علی کہ با تو نزدیک کند	یارب علی کہ جز تو کس نتاید
دارم و کی عنین یا مژدہ پیرس	صد واقعہ و کمین یا مژدہ پیرس
شرمندہ شوم اگر پیرسی مسلم	ای اکرم اگر مین یا مژدہ پیرس

مذاقاسم

جامی

دوبی فائق

سلطان انجیر

عبد ہسار

تن پوی

لا علم

مولفہ

یارب و خلق مکہ کا ہم مکے	مخلج گدا و پادشا ہم مکے
سوی سیم سپید کردی ز کرم	باسوی سپید رو سیم ہم مکے
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی	واغست ز سوز غم زمین نیست فلکی
باز است و بان زخم ب نقشہ اوہست	از شورش درد یا اکہی نمکے

واسطہ حصول برکات بنی مہتمما اشعار حضرت خیر الو

مرہ نام نظامی

تختہ اول کہ الف نقش بہت	بروز محبوبہ احمد نشست
حلقہ مار کا لٹ تسلیم داد	طوق زوال و کمر از سیم داد
لاجرم او یافت ازان سیم و دال	دائرہ دولت و خط کمال
شمعہ دہشت ہفت اختران	ختم رسل خاتم پنجیب ان
احمد رسل کہ خرد خاک اوہست	ہر دو جہان بسے فتر اک اوہست
آہنی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میسم مسیح
چشمہ خورشید کہ محتاج اوست	نیم ہلال از شب معراج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پروردہ روحی خداک
ای مکتبی برقع و کتے نقاب	سایہ نشین چند بود آفتاب
ماہ صمیم بیا جان تو بایش	ماہمہ و یویم سلیمان تو باش
ای گہر تاج و سر ستارگان	تاج وہ گوہر آزادگان
اول بیت ارچہ بنام تو بہت	حکم تو چون قافیہ آخر نشست
حہر خدا این نامہ بعنوان تو	ختم شد این خطبہ بدوران تو
خیر غیب منتظران روزگن	طبع نظامی طرب افروزگن
نہ فلک از نام محمد مقیم	ہر دو جہان در حد نامش دویم
ماہ دو ہفتہ ز سپہر جمال	یافتہ از سج مثالی کمال
گیسوی او نور و دخالتش بہم	ابروی او یا نہ فون و القلم
آہی ختم رسل در نبوت بستی	از معجزہ جان منکران رستی
مرغانہ مہ و مہتہ کردی بدویم	شاہانہ مصاف بدر را بشکتے

امیر خسرو

نه میم است آنکه احمد لکر بست
که سوی خلوت قاصش کشاند
شبه کرم بین که بهنگام جنگ
مهرش به شاه خیل سل
در خشان دیر و بیج عید مناف
ترا بروش محراب عین یقین
فلکها ز دریا شش در شنبه
فقیر است دریا دکان را گهر
چنان عقده از کار است کشاد
کلید در رحمت کردگار
قد شاد به معجزش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ لایه تی
کجا دیده کس سایه آفتاب
از ان شمع قدش نینداخت ظل
سبک پی چنان در طلب قطره نیت
چو بر تو سن وحدتش به زوید
ز جسم در بوته جان گذاخت
ز شوق آتش در درون بر فروخت
برو سایه خود را بگوشش نه بست
از و گردی سایه تشریف یاب
ز فتنه با و کس قدم بر قدم
بگوشش شد از سایه خود جدا
ز امیت این اعلیت بسش
ای مظهر طاعت و کمال مطلع
لیله القدر ز موییت تار

ملکات سوریه سودا
قاب تو سین عیان ز ابرویت
من و شیرب که به از نور بود خاک اینجا
غمر فی خاک ترش است که با بودن آب
بحر رحمت شود آن قطره که از وی نریز
صاحبش است خیالی که ز بس پیش
در مقامیکه زود ذکر از عجا ز بسش
نیست ممتاز از ریا الغر صراطم خطری
آدم برو بود و وصل علیه و آله
قلین بلخ قاشقم سرور یاض قل کفی
قافیه قافیه عین کمال انالین
عینی النصح اللسان مخبر صادق البیان
قاب از رطوبت علم قلبی از نور غصه
وه عقل زنده بهر دوازده شست بهشت
کز رخ حواس و جلاله کان و نه روح
ایات توازد و گون مقصود وجود
دل بر لب دریای شفاعت بستم
ایچانه فقر زیب پیرایه تو
از خاتم منع سر زو نقش دوگون
از ان و پاره با نخت مجرت شده ماه
براقش از الف یک برق پیش است
کلیم آن شباب و دوست نگر داشت
بعیر از قدرت آن شاه کونین
ای در جسد مدینه جسمت شده جان
در لفظ مدینه بین کرا عجا ز تو چون

انتخابی ز حر و خش طانا
نقل جسم جسم گیسویت
با شد از مهر بین سایه الماک اینجا
از نیم شود اعضای و بنو پاک اینجا
چون کند تاب مغر جبهه عرفانک اینجا
بال جبریل بر و بخش مفاشاک اینجا
میشود ز هر بنجا صیت تریاک اینجا
دشگری گندم صاحب لولاک اینجا
هست جناب مصطفی اصل علیه و آله
گوهر بر صفا اصل علیه و آله
شین شکوه کبریا اصل علیه و آله
ساکب مسلک رضا اصل علیه و آله
مرد و کی و کرم صفا اصل علیه و آله
هفت اخترم از شش جهت این مژده شست
ایزد بد و کون چو تو یک من نمر شست
نام تو محمد و مقامت محمود
ترا زوی روان میکنم از دیده درود
در ویش و غنی تو نگار ز مایه تو
تا صرف نشد سایه ای سایه تو
که باشد از پی اثبات دعوت دو گواه
نبر از ان گام یک از برق پیش است
که شمع از دید بیضا بکف داشت
نه بسته چله کس بر قاب تو بین
دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
مهر شق شده و گرفته دین را بیان

علم

مولفه

قدت صدق

مزا عیالقا و بیل

ای شاه رسول شمع بل بر هر گل
 یک نسخه ز وصف شب معراج تو در لخم
 و الیل قسم بر شکن طره مویت
 بالایت و سر و لیست ز جو بار مدثر
 اندر دو جهان کعبه ماکوی محمد
 ای آنکه ز نسیم عروجت معراج
 شیخ تو حید ساز روشن از منبر

شهباز و قی طایر اوج فتدنی
 طغیان تو یلین و لولا یتو فتنه
 و الشمس بیا و رخت الشیخ دل آرا
 محراب دوا بر و یتو تو سین اودنی
 محراب دل و جان نیم ابروی محمد
 یک پایت پست بر رخت محتاج
 روزی که درون قبر نیم شب دلچ

مشید ارکان دین متین اشعار نقیبت اصحاب ائمه هدی

اولاد نبی که مخزن اسرارند
 اسلام قوی گشت ز غلغای سول
 ابو بکر ز قد سر خوشش جام صدق
 سحرانوم صدق او شد مجلس
 مهین شایه مجلس احمد
 تنی از غبار ریاسینه اش
 عمر یافت کام از منی عدل و داد
 نشد گرم بی اعتدالی سرش
 بر روز هر قائل نشد کارگر
 بنمیز احکام نفس و خرد
 دین بزم چون دور عثمان نشست
 او کرد در جلوه گاه و رستم
 برغان ملاز خط افکنده دام
 خط مسطرش جاوه آگهی است
 علی گشت سرشار صهبای علم
 بر جام می بدم ساغر است

سر خیمه فیض و مهبط انوارند
 الحق که ستون قصردین هر چارند
 شراب و قیافت در کام صدق
 که زنده از نفس چاک و حبیب دل
 ز دل سر خوش ساغر سرور
 بهار صفاتش آینه اش
 بر آفاق چون استوی خط نهاد
 که شد کفه عدالت ساغرش
 راحت بستان ندارد اثر
 چو می گشت فاروق هر نیک بد
 ز سر خوش خشم جای گشت مست
 کلام ازل از حسریت مسلم
 بود معنی نشاء و رخط جام
 که مانع ز سر منزل گریه است
 که یک جرعه اوست دریای علم
 جگر نشسته ساقی کوثر است

منظر الحق

۲۴

چار یارند در جهان معروف
 چار یارش عیار هفت فلک
 چار یارند چار حد کمال
 چار یارند یا عدالت و داد
 چار یارند از سر آداب
 چار یارند در وجود بشر
 چار یارند با محبت هم
 نام مصحف که چار حرف نهند
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون ترا گشت مصطفی است بخت
 آنکه صدیق اکبرش نام است
 هست در شان آن ستوده شاعر
 صادق است و صدق و صدیق
 رضی الله عنه در شانش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت خلیفه اثنا
 این حدیث آمده بستان هر
 تابع امر و نه او ثقلین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و اما در سید الکونین
 بود بے شک خلیفه ثالث
 ذات او بود مجمع البحرین
 آنکه اوزیب ال ائمه آمد
 شهر علم است ذات پنجم
 چار یارند چار جوئے عدن

چون محمد نظم چار حروف
 چون بدر گاه حق چار ملک
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چون هم خاک و آب و آتش و باد
 خیمه شمع را چار طناب
 چون دو چشم و دو گوش و دو کمر
 چون محبت بکار حرف بهم
 انتظامش چار یار دهند
 بود در هر چار یار نخته
 چار یارش مثال چار انگشت
 حامی دین و شریع اسلام است
 ثانی ائمه ائمه ائمه ائمه
 قائل قوم قائل و زنیق
 آسان و زمین ثنا خوانش
 ماحی کفر و حامی اسلام
 قوت بازوی مسلمانی
 یطین الحق علی لسان سر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق الحیا من الایمان
 الملقب بفرز النورین
 بهر آباد ملک دین باعث
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پنجم خدا آمد
 در آن شهر مرتضی جید
 رونق چار باغ و چار چمن

هر کجا حُب مر گفتم نبود
 باب جنات طراز و مفتاح
 خلق را بود ره نماند خدا
 تا پیرم چار یار اختیار نه
 در طبع قوانین چهار عنصر با هم
 دمی ذات علی که جلوه گر بود بعین
 لقم ای چشم طاعت یافت شرف
 بتولی که خاتون جنت بود
 اینکه وقت اس کردن زد کف او باده
 چون برات روزی عالم بدست آورد
 کرد و بخش دانه تسبیح را جزو بدن
 ای نبست نبی اتم غیب کرب و بلا
 مرقوم بطاق عرش نام ماکت
 ریکان حدیقه رسول الله
 من بعد جناب شاه مردان شاما
 تو ام چو خموی تو با ابا عبد الله
 رمزیست درین سخن اهل معنی
 ای تشنه کربلا شهبیدار اگر
 تو آب نیافتی ز دست امت
 سلطان دلاستی بکلم و فرمان
 خورشید ماستی بنور عرفان
 ای نور و دیده امام دو جهان
 از بهر گل باغ شهادت چیدن
 یا شی بعبادت الله همه شب
 بی ذکر فرو نمی گذارے لب را

زائر

عرفی

سلطان بیضا
فضل مدین ثابت

مولوی فائق

ای مادی دین حق امام خبسم
 ذات تو بخلق بانف و غ مئے
 از بهر صلاح عالم کون و فساد
 بر چرخ کلاه چون نیندازد شرع
 جعفر نامی و صادق آمد لقبست
 امت از و محترم نباشی تو چهره
 رستان صداقت تو دل غ فروس
 از سبیل گیسوی تو قدر شب قدر
 ای موسی کاظم از تو خواهم مددی
 یا خضر تونی بر بس نامانی همسر
 تنها ز آب و غم نه سیادت داری
 مانند و دو هفته روشن ز بهین
 ای موسی کوه طور تسلیم و فنا
 همچون اب و عسل و جذا مجدی
 هر چند که بستم ز جنابت قاهر
 هر گز طلبی که مان بیا ای فائق
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چون صدر امامت تو گوید شرف
 ای گوهر پاکت نازل پاک شرف
 پس راجع دین حق بعالم گشتی
 ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
 نام تو لقی لقا و موجودات
 علم رضوی بگوهرت می زبید
 کوتاه کنم فساد بحسل گویم
 ای ابن امام بن امام المصنوع

در زیر مخیم ترا سپهر و انجم
 چون مردم دیده و سپیان مردم
 بر سینه شمع جلالشین ستیاد
 بر عرش رسید پای صدق و سداد
 بیرون از عقل و فهم علم و ادبست
 پیوندد با آینه عالمی نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر و باغ فردوس
 بی یا و رو یا رو به پناهم مددی
 این نفس بر دوزخ است را هم مددی
 تشریف بقامت از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زمین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
 راضی برضا مدام صابر سبلا
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 لبیک زنان روم که حاضر حاضر
 و در زیر گمین تراست افلاک زمین
 هر جا شرفی بود مکان را ز ملکین
 از باغ کمال چمنی بهشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود گذشت
 من بعد لقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 حلیم ابوی بگوهرت می زبید
 شرع نبوی بگوهرت می زبید
 انوار امامت از جبینت انور

خلق و کرم وجود و عطا و رحمت
 فرزند عزیز تو که مهدی نام است
 بفرست زنده با محبت از ظلمت و کفر
 ای مهدی دین بر آفتاب وری بنما
 از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
 خلق از قدیم تو چشم دولت دارد
 دستار بر سر گذار و پا در رموز
 ای صاحب امام که سازند سجد از خاکش
 گردیم بگرد و در گار است
 انگشت شهادت حسین ابن علی

لا اعلم
لولا

بر امت مصطفی ز مانتب انصاف
 چون جج فروغ بخش فاضل علم است
 و لنگ و سیه تر از سوا و شام است
 دیو و پری بر از میان و حوری بنما
 اندر شب تار شمع نورانی بنما
 از شدت انتظار رحمت دارد
 فانی ز تو نیز چشم رحمت دارد
 هنوز ذاکر حق است کینت پاکش
 خاکیم بمنزل و قسار است
 برداشته عقد باز کار است

آب رنگ گلستان بخیران اشعار صفت سخن و سخنوران

بغیش اول که قلم برگرفت
 پرده خلوت چه بر انداختند
 ملک طبیعت بسخن خورده اند
 صدر نشین تر ز سخن نیست کس
 تا سخن است از سخن آواز باد
 قافیہ سخنان که علم پرکشند
 خاصه کلیدی که در کج راست
 بیل عرش اند سخن پروران
 زایش فکر چو پریشان شوند
 پرده لاری که سخن پرور است
 پیش و پس قلب صفت انبیا
 بگوای سخن که میای تو چه است
 که چندین سخن از تو بر ساختند

سلطان نظامی

حرف نخستین ز سخن در گرفت
 جلوه اول سخن ساختند
 مهر شریعت بسخن کرده اند
 دولت این ملک سخن پرست است
 نام نطق می بسخن تازه باد
 گنج و د عالم بسخن درکشند
 زیر زبان مرد سخن سنج راست
 باز چه مانند باین دیگران
 بالک از جمله خویشان شوند
 شاهدی از پرده پنهان است
 پس شعرا آمد و پیش نبیا
 عیار از کیمیا رسا است
 هنوز از تو حرفی نپروا خند

ز ما سر براری دبا مانده
 سخن چیست سرچش این بهفت خم
 معانی زلفا در چاه بود
 ز فریاد رس جبت فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن بهرود
 سخن است تیغی فسانش زبان
 ز لعل یک در شکر غوطه خوار
 که برداست برقع زرخ را ز را
 قدرت گردش سخن نیست دال
 برین خوان بصد کاسه خون جگر
 بپخته بیارای لفظ آهنگنان
 تناسب بهر معنی عمده گیر
 در آب سخن آتش برنگار
 چه خواهی که شهرت نباش کنی
 بیای زبان معرفت ز راه کن
 از آن شعر خشک اجد ز اسرار
 خراشی بے جوئے از مقلد
 کس را درین شیوه دعوی رسد
 بهنگام شعر نازان مباحث
 اگر فم که شعر است رشک مال
 نبوشتمده باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چو انسان بخلق از همه برتر است
 شود تازه تر معنی آبرو
 ز انقاس شان بر جان منت است

تانی بمالقتش و پیدائش
 کز و هوش یاران کنند شکم
 زبان در و عا چشم بر راه بود
 سخن در کشیدش بتار نفس
 بیاض و لاش گفت و رس سحر
 چه تیغی کزان تیز گرد و فسان
 بکام یک ز هر از و شرمسار
 که انگشت بر لب زد آواز را
 کجا شین شهرت نماید جمال
 کشف نکته رنگین کند نکته ور
 که کرد ستایش ستایش کتان
 عروس چیل و لباس حریر
 که گردد نفس شعله موجب دار
 زبان پر و خاص و عامش کنی
 درون چون بیرون خود آرائی کن
 که چشمی نگرداند از گریه تر
 که حرفت زند تا سخن بر دلی
 که لفظش بفریاد معنی رسد
 بخواندن ز تقریب سازان مباحث
 حرف قدر گردد و بطول مقال
 که نگذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که مردم تر آنکو سخنور تر است
 ز لفظ کهن شاعر تازه گوئی
 زبان شان کلید در جنت است

نگشتی اگر کلام انسان علم
از آن نام هر کس بجای زبان
که چون آب خواهن برود و ات
میدوش اطلس خزانهای دیگر
شکر چه سازی لبالب و هین
ز گلگشت دل صفیه گردیده ریش
ز شعر مدینه پیتاپ رستم
سیاه ز بخت رستم برگیر
رقم پایمال دریدن ممکن
مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد
نیت نیست چون گفتات بهر مند
روان نیست شعر عتانی کیش
دو مصرع بیک وزن برهم نمی
سخن در ترازوی دعوت نیست
یکه بر عرض افروزیت
نهال تو جوید نظر از گیاه
ندارد چنین احوال روزگار
چه روی سخن را در آن انجمن
گردن در افتاده معنی سجا
بشنوا از انصاف اگر مقبله
در شرف شعر رسول خدا
شعر که اصحاب بنی گفت اند
شعر علی گفت و حسین و حسن
شعر که حسان عرب گفته است
منع ناشعار نکردش بنی

منظر الحق

بنودی کتاب جهان را رقم
نوشتند شد زنده جاودان
چکاند در آن خطر آب حیات
بلی شعر خواهر قمشه دیگر
باین که توان گشت فیض سخن
معانی در الفاظ و خورده نیش
که گردید بر احوال کاغذ قلم
ز جبهی مرکب قلم برگیر
بگفتن عذاب شنیدن سخن
که رفت از حرارت برودت برگرد
بندش که خوانی نگر و بلبند
نگوا از حلاوت و صفاتی کیش
بوز و نیش سر به عالم دبی
که موردی لفظ و معنی نیست
ببخش عروضیت موزونیت
تو گری بشمشادیش در نگاه
که بیند یک خورشید را صد هزار
که حاضر لباشند از باب فن
چو بر گوش بیگانه افکنده راه
شعر بود و حجت روشندل
گفت بے قول بدح و ثنا
چون درو یا قوت گهر سفته اند
کعب و انس گفت و ادب و فن
سند کونین پذیرفته است
باب از آن کار نکردش بنی

بنکه برو کرد و هزار آفرین
شعر که در فقه حرام آمده
که بطبع وصف خسان می کنند
در صفت شعر گوا و تسین
تابع غا و وزن که حقارت شده
کاین شعر و صفت بتان کرده اند
در صفت شاعر مومن خدا
بود که اگر شعر قبیح و گمراه
شعر که در وعظ و نصائح بود
سخن خاک را رنگ جان داده است
سخن گردن بخت از اشیا خبر
بود بے سخن نزد ارباب راز
زبان تا نگر و دجرف آشنا
امم را رسول از سخن شد و میل
نفسه را رنگ جان بی رنگ و بو است
آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
هر چه بکوشش کنی آدم بود استخوان
پس چرا برواشی کز آدمی آموختی
علم که بکار حاصل شد چو آبی در خمست
لیک شاعران چشمه است زانیده کزو
چرا که غم فضل زنده بود بی حاصل او
اگر کلام نه از آسمان فرود آید
آفتاب است بے زوال سخن
منزور استخوانش بال شود
اگر در تبه نظم است از هر دو عتاب

سند کونین رسول امین
آن همه اشعار عوام آمده
که بحدیچو کسان می کنند
ز و بصحیحین و بشکات بین
از پی آن قوم اشارت شده
ز غم نبی کفر عیان کرده اند
گفت در آن آیه ثانی ثنا
نسخه منظوم بخردی فقیه
پاک را طوارق باح بود
سخن خامشی را زبان داده است
جز آتش کال و بے نبیند نظر
زبان بے جس و گوش بے اعتبار
بود غافل از ذکر نام خدا
نیاید و غیر از سخن جبرائیل
که موج سخن جلوه خون او است
حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
انچه تصنیف است استوار و جهان بود
ناید آن غالب که تعلیم وی از زبان بود
کز وی ارده دل و بال بر کشتی نقصان بود
کز کشتی صدور و بیرون آب صد چندان بود
جز زبان شعر نیست کلید دل او
چرا بهر سخن خامه در سجود آید
مغربش گوش و شرفش سخن است
چون قلم هر که عاشق سخن است
مقام بر سر شریعت بیت ابرور

عبد القادر بیدل

امیر خسرو

صائب

نزدیک کسی سخن شنیدن
آنکه اول شعر گفت آدم صغی آمد بود
از خوشبهاے اهل فهم و تحسین شعر
طوطی ز معنی سخن خویش نازل است
نکب شعر استعاره بود
اگر سخن بدل از گوش بیشتر رسد
گلستان سخن را تازه رود و در شکم
برودن نتوان برنجیره یادش بند کرد
بے خون جگر معنی رنگین ندمد
گرچه بے بال کند معنی نازک پرواز
معنی رنگین نواز گل رساند خوش را
دلیل غزلت اهل سخن بهین کافیت
تجید ستی سخن را رنگ و بوی صائب
مشوقان تحسین زبان از مستمع صائب
بانگ سخی دل چاک میگردد و سخنور را
پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
میکند تاثیر دیگر مدول روشن سخن
میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
از تیغ و تاب فکر و لعل صد شکر گرفت
مقام گوهر شهوار در غنچه میدباید
معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
صاحب سخن بجنبند از بهر قوت هر جا
شعر کز اعجاز زیاده بلند است نیست
برنداریم ز اشعار کس مضمون را
ز تحریر یک زبان و لفظ هر سوید و شعرم

غنی

فیض سخن بر دهن گوشت رسد
در فین سخن هرگز بدست سنی نکشاید
ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
بود گو یا طفل نورفتار شعر تازه ام
تجھے آید یکا رتیز طبعان جو هر ذاتی
از فکر تا سخن نشود قابل رسم
طلب از من چه کنی دیوان را
و مضمون و بیادان نمی باشد غمی مارا
نشود بلند و پستی در شعر موشکافان
در فکر آشنائی اهل سخن مباحث
حاصل از گفت و گو گشت پیشان که بزود
خوش آن بهای طبیعت که چون کند پر باز
آب بود معنی روشن غنی
هر خدمت نذر ارباب سخن آموه باش
اگر لب از شنگونی فرو بندیم جاوارو
و از خویش مسوزان مگر بقدر سخن
یوان شعر که کج طبعان تقطیعش بیروانند
بگردد و لطم سخنور را سخن خوردن مدا
تیر و روز بیامی ارباب سخن بی فیض نیست
بانگ مملکتی و زدن سخن رسوا کند خود را
بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف
اهل معنی را جوا هر سر سر چشم و دست
چون خمیر کافیش باید مشتبه کشید
نگردد و معنی در رزق ارباب سخن پیدا
بهرین گوهر غنچه هستی سخن است

از نافه بوی مشک با هوئے رسد
بدندان و انگی گرو در چنان بر زبان افتد
زبان چو گوش کجاندت سخن باید
از زبانم تا بدون شد بر زبان او افتاد
ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم
که بیاضیت هم اشعارم
چنان بستیم مضمون را که تواند کسی دان
نیکوست باشد آری انگشتهائی شانه
باید که خویش را بسخن آشنا کنی
بر زمین زد سخن ما و با فلاک صید
بر دهن سخن بی زار سخنوان بندی
خوب اگر بسته شود گوهر راست
نقش خود را چون قلم بنشان خود ستاره پیش
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی مار
درین چرخ توان سوخت روغن خود را
نمودنی جدائی بود حاصل عضو مضمون را
سرخي منقار طوطی شاید این نعمت است
خانه چون تاریک باشد جمع میگردد و حواس
چو کالائی بر دم ما یزدود آرد بیاناش
صفائی مے ننماید ز شیشه صاف
چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
هر که خواهد خویش را ساز و مهبائی سخن
که طوطی را مار در زنی از تنگبگو شکر باشد
اگر سخن جان نبود و مرده چرا ناموش است

شفیعی اثر

سلیم

کلیم

شکر

عجب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم
 رونق آنجن از صحبت اهل سخن است
 بر تر از خورشید شد کار سخن
 بهر بازوی سخن نموشته اند
 نارسائی نادران از سخن پیدا شود
 بی سینه روشن رخ معنی نماید
 در مصرع و سبک و محلی کلیم انیطوری باشد
 شکار کا معانی است کج خلوت من
 خدنگ خامه چو پرانه بیان من باید
 چگونگی معنی غیر می برم که معنی خویش
 ز شوق شایه معنی همیشه موجود است
 لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
 می نهم در زیر پاشنه فکر کسی از سپهر
 نگر و ناز و باراب معنی مطلبش حاصل
 زمین شعر را باب سخن فرشی نمی خواهد
 وطن از شهرت شعرم بیایان مرگ می باشد
 ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
 برای سخن گل کی کنم گلین نگر شوکت
 کجا بیند را باب سخن روی درستی را
 تقرب چون کند دشمن باب رنگ شاعر
 معنی بلفظ نازک پیوند می کنم
 چو سحر از تنگنای بگذرد باریک می گردد
 پنه خرابی اهل سخن کش زحمت
 شوکت اقبال جهان از طبع رنگین نیام
 بدو این سخن بخان مهر سوی رقم دستی

با محک نشانت هرگز کس نبردند و پدید
 سبزه دار و پر طوطی چین آئینه را
 شب ندارد روز باز از سخن به
 ایچ نقویدی چو طوطی مار سخن
 بسته بهیچ چون لب و آکنه رسوا شود
 آئینه بهین است عرومان سخن را
 که در پرواز شهرت بال باشد مرغ سخن را
 زو کمان شکار هم کند وحدت من
 خطا نمیشود از شعر کلمه فکر من
 و و باربتن و زبست و شلوخت من
 براه عالم بالا است چشم حیرت من
 یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
 تا بگفت می آورم یک معنی چرب را
 زوخل کج سخندان که محراب و عمارت
 ز موج معنی چیده خود بویا دارد
 که شهر شاعران شاعر در ده باشد
 که باشد چاه یوسف خیزم حرفی که تدا
 چراغ ابل معنی روشن از مغر فکر باشد
 ورق را بیشتر شوکت تنگن از انجا باید
 نگارین گردد انگشتی که بگذرد بگفتم
 بوی گلی برگ گلی بند می کنم
 نگر و دما سخن نازک نیاید از قلم بیرون
 پس است موج رقم سیل فانی قلمش
 جابری دست طرم چون خدنگ خویش
 که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

حریر لفظی باشد قبابی شایه مضمون
 چون کتم گرم رقم کلک یک جولان را
 کجا فکر متین حاجت اصلاح کس باشد
 صفت دیوان بود ما را بیایان حرم
 فکر خامی نوزد سر زدل پاک سر
 کند فیض غموشی صاحب دیوان غمور را
 خیال معنی رنگین زبیس ضعیفم کرد
 آبرو از معنی و نطق است صافی سینه
 می شود از سخن آزادی نامعلوم
 بر دهن نغمه شدن خود نمانی سخن است
 سر و موزون را بهین تیغ زبان آید کار
 بسکات از گیتی فکر ضعیف است تخم
 نهالم خور و آب از جوی طبع خوشین شوکت
 صریح خامه به لفظ می کند تکرار
 شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
 چرا مخلص بطبع خود و نسا زنی
 خامه ام را میرسد گزینک بند و مصرع
 اگر دوست من باشد زبانش قطع میام
 سخن وحی است و ما عرش برینیم
 یکیدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون من نیاید شاعری عجز از پروردگار
 ماصور زاده عشقیم و شاعر نیستیم
 از باب سخن را ز سخن نام بلند است
 نگفته سخن را سخنور بر سر کار آورد
 سخن شهر را راست عالم مکان

خدا از حنی رنگین بود انگشت مصرع را
 شعر چرب تمام از جایی برود دیوان را
 نیاید احتیاج آب و گل دیوار آهمن را
 لفظ باشد چو معنی جامه احرام را
 پخته گردد سخن از شعله او را ک مرا
 بهیم آید و مصرع چون بهیم می آورد و بهما
 کس چو نگهت گل نشنود کلام مرا
 موم بهر از مغر طوطی باشد این آئینه را
 شعر چرب تمام و دامن بر چیده است
 گوش خلق رسیدن رسائی سخن است
 در سفر تا آب جز پیکان نباشد تیر را
 دخل کج پاشی مرا حلقه زنجیر شود
 بهاری می چکد کرافشری بر یک خنجر را
 که در کاش سخن باش تا دماغ تر است
 اگر چه قدرت برد ویدن نیست صید بته را
 که شعر خوب فرزند رشید است
 را و بی پایان معنی را یکبارفته است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف لغبیه
 سخن سحر است و ما سحر آف نیستیم
 وزان پس تا ابد پانیده سازیم
 که گوهر می کشد در رشته نای تار سطر
 یک قلم تصویر معشوق است و دیوان ما
 از مصرع بر چرب طبع تر سپری نیست
 بهلان را بیل دیگر بگفتار آورد
 که خلش رود بر سر انش جهان

مخلص کشی

ملای

ناصر علی

نعمت خان مال ریاض
حکیم کاظم

سلیمان بیضا تاثیر

حافظ شیراز
سایح فاشع
سالم

جویا

نظام هروی مرزا
اسمه بیان حلقص
مرزا منظر جانان
محمد علی بیگ مفرد
محمد افضل رخوش
عرفی حکیم شقای

سحابی

تمیز ناصر علی نصیر

جامی
زیب النسا بکیم مخفی

دلش پائے تخت و زبانش وزیر
قلم نیزه او بیان نیزه دار
امیرم در دیار کشور معنی بترس ازمن
بچه شعر از غور معنی گشته روشن خاندانم
درین زمانه رفیق که خالی از غفلت است
فکر صدرنگ سخن نعمت الوان نیست
از آب زرنوشتن مضمون بدر چه شود
در معنی که خویش این صفت شد است
کوته نشود ز قطار زدن دست قلم
جویا خود را بشعر مشهور ممکن
باشد نمک صحبت احباب سخن
بود بال ترقی دغل بیجا شعر و مکش را
نه هر حرفی که برگوش آید از لب لیشین فتنه
کنون ز طبع بلند مرا یقین کردید
مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم
پست فطرت گرد مضمون مار سوا شود
بر کرا چون شانه در دل زخم کاری شیر
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
بعد مردان نشود نقد سخن از و گرسه
از خوش سخنی دل کسے ریش نشد
گنجی است گلام خوش که بخنده آن
بار هر نفسیض در بر سخن است
نیت بیرون زبان خامه ز کام
بخ ظاهر عیش باطن چون خنادریم
در سخن مخفی شدم مانند بود در برگ گل

دیارش خیال و دماغش سریر
بشایرین اندیش معنی شکار
رویتیم از دوحصر ذوالفقاری بر بیان
نیت جز مضمون اثبات لیت و کاشایم
صرافی منتهی تاب و سفید غزل است
شور حسین عزیزان نمک خوان نیست
پوشیده نیست عیب کسان از لباس
وز فضل پرش طعن ملامت دوست
دزدان سخن را چنانچه از قطع است
بسیار ازین مقوله مذکور ممکن
بیفانده اش خج کمین شور کمین
که باشد زرد بان آسمان خافش آتش
که از صد قطره نیمان کی نماند
که بر زمین غزل نیز آسمانی است
که فکر معنی رنگین دماغ می سوزد
دزد و رخصمی تیر از گوهر شهوار نیست
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
بی نیاز از بگر گردد قطره چون گوهر شود
این مالیت که میراث با ولاد رسد
با خوش سخنان کسے بداندیش نشد
هر چند گرم نمود در ویش نشد
مغز اسرار در سخن است
تشنه آب گوهر سخن است
مرد معنی در میان سرخ شاد میا کند
میل دیدن هر که دارد در سخن میند مرا

کن عرق ندامت طبع صاف من لالی
مرشدی اهل سخن را جز صفائی نیست
نیت ناسباب کمال آنچه بفرمان نیست
قریه بود از لغت معنی بدان ما
بسم الله که شکر شعری بگو جواب
حاسب اهل سخن داغ ز حسن سخن است
نظر کرد جان در جهان کهن
سخن طغرائی منشور معانیست
بصورت گرچه در ظلمت نهانست
جهان را از وجود او ثبات است
برین معنی که پس بے اشتباه است
خط بود بر پشت تار و صفحه تصویر را
یک سخن در هر ذراتی میکند کار و گر
یک حرف خوب پیش من و یک کتاب
در سخن در بیایدت سفتن
تا سخنی سوسه لب از جان رسد
از گوشش شعر آرایش دیگر گرفت
مقبول کوکی بروشن باقی خواند شعر خویش
شود کسا و متاعی که باشد آب درو
لی چای غسست اگر بزم خیال غم نیست
چون گرفتاری بیت شاعر و عطا سخی کمین
میداد دست بصد خون جگر مطلع ما
هر که در و کیت با اهل سخن میند زبان
غیر ایشان فرقه نیست با هم یکدی
در هر بیاضی با خود خیالی که مضمون شد

زندناخن بدل هر مصرع شوخم لالی را
درین طوطی را کتابی مبتدیان نیست
غیر مجرب شعری و دران هم سخن است
مانند کتاب است سخن جزو تن ما
موزون چاست آنچه بقدر آن مقتدرست
انتقام پدر از خصم پسر می گیرد
سخن دید باقی و باقی سخن
طلسم گنجها فتنه گفته و انیت
معنی آبیوان را روانست
حیانت و حیانت و حیانت
سکوت مرده هم گویا گواه است
جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان
از نیمی گل پریشان غنچه خندان میشود
یک گل ز دست یار به از بوستان گل
ورنه کنگه بود به از گفتن
جان بلب مرد سخن دان رسد
خنده دندان نماز لعل سخن را شانه کرد
همچو در شب کند خج آن زرد زوید
بغیر شعر که او آبدار می باید
مصرعم رنج شمعیت که در عالم نیست
تا کسی مضطرب باشد کی فرو شد خاندان
لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
ز آنکه ندوخت خلق زایشان زبان
مدعی از توارد گردد و انمعنی عیان
نه هر سخن عی چون مرده و کون کون شد

عظم الملک اعظم
شمس الدین خیر
مرزا محمد سعید شرف
ظاهر حید
عبد معنی
مرزا محمد علی ماهر
آل علم

چه لازم تنگ گیر آسمان ارباب معنی را	شکلیج با همان ضنون که نتوان بستن با
غم معاش کند پست فکر شاعر را	آتش دانه نشاند بخاک طائر را
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد	قول مردان جهانست سخن جان دارد

شمع وادی لکنانی اشعار مطلق حسن هوشرانی قاضی وادی

خوش آن دم که در بزمگاه قدم	منته زانندیشه حادثات
نه ابروی موجش اشارت فروش	دنان بزم محویت لا مکان
تقره چرخ مشبستان او	بمنه خانه غیب لا جوت مست
که آمد خیم واحدیت بجوش	ز صد سینه یک آرزو جوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب	مرتب شد از لای خیم وجود
زمرآت اشکال بر فاست رنگ	همه در تمنا کسب کمال
نفسیه ازین می بادم رسید	صبوحی زنان تا نطق کرد باز
چو ادیس شد سرخوش از جام غیش	چو از لعل دل نقش او جام رفت
ز شوق تماشای حسن قدیم	ازان بادو چون نوح شد کامیاب
بطوفان حیرت فسران خطیر	چو یونس ازین نشانه گاه شد

مرزا عبد القادر بیل

ز سر گرمی نشا لایموت	ز میخانه معرفت زین سبیل
ز نور شهود بقا جرم یافت	انان می که بر عالم آشوب رخت
سپیدی پیشم ترشس جا گرفت	همان بادو رنگ گلزار درو
ز لیلجا که زود دست بردا منش	چو داو و زین بادو آمد بجوش
از وفقه آهنگ مستی گرفت	سلیمان کزین آرزو یافت کام
زبس رفعت کو کب بخت او	بایوب کز صبر ساغر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرده سخن	چو دوران عرفان بموسی رسید
منود از گل جلوه آن شراب	میحا کزان بادو بوے گرفت
زبان تا بکشف معانی نشود	دستی که در پیاله حسنت شراب رخت
شوخی حسن ترانازم که از موج صفا	در گلشن حسن تو بهنگام تماشا
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار	سرور اسر سبز و قمری را کند فاکتری
از بیت پرست وقت تماشای حسن او	حسن به را با تو بنجد هم میزان قیاس
بود برق خلی پرده حسن بهجا بش را	

کاکب بیگ جویا

عشرتی

تسلیع النبی علیان آنرد

محمدرمان لاسخ

ترنج خان بادل

محمد سعید شرف
صاحب
قلمی
میر ناصر علی نصیر
قلم

اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش	میشود آینه عینک دیده تمثال را
ز فیض حسن تو شد عالم آینهان سیراب	که میتوان ز گل کاغذی نگار گرفت
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد	نکس خورشید ز آینه بد یار افتاد
زهی برق جمالت سبز سازدانه دلها	برنگ آب آتش تر رونق پیمانه و لها
چنان از پر تو صفت خیالم گشته نولانی	که مهابت شب نسیان بود خوابی بی نام

ز نگین سبزه زبان خامه فصاحت ضمون اشعار اقسام حسن رنگ

صاحب
قالی
خسرو
سلیم
امیر
نظرت
شوکت
میر ناصر علی نصیر
قلم

یک سبزه بے نمک نبود در تمام هند	گویند که هند را نمک آب داده اند
سمن بران که بلب آب از چو آن کبرند	بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند
حسن کندم گون اگر صاحب نباشد نظر	خست بیرون از بهشت جادوانی میکشم
برده صبر از دل من نخل قد موزوش	سینه ام چاک شده از رخ کندم گوشتش
گرچه سر تابست آمده نشسته کفر	کعبه مردک دیده اسلام تو شے
ماحت تو گواه است شور بختی من	که بے نمک نشسته خاک آدم را
بمن صندلی حل داده ام تا بهره و گرد	بمستم که حسن صندلی هم در سر گرد
شکسته رنگی من با طبعیت جنگ است	علاج در دوسم حسن صندلی گشت
اصحاب دل که دوش بدوش فرشته اند	یکسر کباب آتش حسن برشته اند
ما از گهت چمن رنگ و بو چکار	چون لاله داغ آتش حسن برسته ایم
ز شوق حسن کندم گون و چون شگندم	دل خالی ز بریر پیرهن موسی نهانی دم
در سیاهی تو صد نور نمان مے منجم	قصه کوته شب امید مرار و رفتی
خاکستم ز پرده قانوش بختند	تارنگ شعاع خاند حسن تو ریختند
نازم بصرف نمک شور بختیم	حسن برشته دل و جانم کباب کرد
ماحت پیش ازین در عالم امکان نباشد	خیالت میکند دیده مردم نکستی
حسن سبز آفت جان بود نمیدانم	دام در سبزه نمان بود نمیدانم
ماه هر چند خوش آئیده نباشد در روز	حسن مهبانی و لدار تماشا دارو
کمان بجلوه مهابت جان نثار کند	ندیده است مگر حسن نیرنگ ترا

یار کندم گون جوی نگذاشت من عقل بک	خرمدم سوخت این کندم نمایی جودش
کسی کو بتلای حسن کندم گون نمیکرد	من باور او بهشت عاشقی آوم نمیدانم
بهر کندم از بهشت آوم اگر بیرون فتاد	دیده ماور بهشت از روی کندم گون فتاد

از کف بانی خامه معانی نگار اشعار دست کشیدن عجز نمون مصور در تصویر

سلیم
میر ناصر علی
سلطان باجی
عرفی
قاجاری گیلانی
تجیدی شرف
فطرت
زینب النافعی
مخلص هندی
شوکت
میر ناصر علی نصیر

بصورتی که ثونی کمتر آفریده خدا	ترا کشیده دوست از قلم کشیده خدا
مصور یک شبیه ترا کشد تصویر	ز خامه اش میر نگشت بر دمان ماند
اگر مصور صورت آن لستان خواهد کشید	حیرت دارم که نازش پستان خواهد کشید
مصور ازل از روح صورتی میخواست	مثال قدر ترا بر کشید و آمد راست
کرد تصویر ترا صورتی چمن آرزو	بست چندین صورت و صورتی آرزو
نقاش که دوست را کشد پهلوی دست	زان دست و قلم هر چه طراز و نیکوست
بخشد همه عمر زندگی عاشق را	زیرا که نمیرد آنکه یارش با دوست
شوخی که تکیه کشد نشینده است که	در گلشن او گلی پخیده است که
کردم چون ز خد متش تمنا لی شبیه	گفتا که شبیه من ندیده است که
سیرکی دید کسی حسن جهانگیرش را	کمال نقاش کشد حسرت تصویرش را
صورتی که نقاش جمال ترا کشید	موسی قلم کند مژده آفتاب را
بر روی تو رنگ نیست نقاش	تصویر که کشیده باشی
بسکه حیرت زده حسن جهانگیر شود	کمال مانع مژده دیده تصویر شود
دست کش نقاش را بروی نگار	صدقه تیغ جفا خواهی کشید

در زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام لارام

خند عجز چون از ذکر است ای صمیم	نام سبب ارک تو نسیم بهار بود
نام تو بروم و زوم آتش بجان خویش	در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
چنان لبریز ذکر نام جانان شد خشم	که گریه سم لب احشای گلین نام و گریه
تا نام تو سر دفتر مغیبت رقم را	بر فر و بیان سجده ضرورت است قلم را

عزیز
تو جهان بگیم
قلندر
طفا

مخلص کاشی
مظهر
شوکت
میرزا علی نصیر

حالتی بادیه قبیح در ذکرش یک است	هر که نامش بر زبان آرد بر دلام سرا
گرچه نمکینم لبان شک جزو تن بود	چون نگین گو یا کند نامش سراپا سرا
قلم ز قشار نامش ز دست ما افتد	بجای نام برده هوش ما کبوتر ما
ماند تا قتل نقش دل نامش	معتبر محضر شهادت ماست

حیران ساز چشم تماشا اشعار صفت سراپا

کرشمه نازک لب نازک سخن نازک	زرق تابقدم همچو طبع من نازک
ز پلای تابشش هر کجا که می نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جابجا است
رخسده گوهر بیت ز سر تا پا عیب	در گوشش و اگر نبود گوشواره
رخ را بنما که ماه کردون است این	لب را بکشا که لعل میگون است این
سزاقدمت ز یکدگر خوب تر است	سبحان الله چه شکل موزون است این
نگار را چکوبیم کجای تو خوب است	بنامم که سر تا پائے تو خوب است
چون سراپای تو مردم دیده	گشت حیران و سر از پا نشناخت

طالب
تلمیذ
حقانی
زینب الناصفی
تمهیدی
میرزا علی نصیر
در سراپای حضرت

تصاویر صوری شمع و شمعین شمعین شمعون

دران فرصت که بودی بود تا بود	خدا بود و خدا بود و خدا بود
ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت	بران شمع محبت پر توانداخت
چنین ظاهرت ماری که آن نور	بجوبی محمدا گشت منظور
رخش رخشان چو ماه چارده بود	بخوبی آفتابش خاک ره بود
زهی زان روی گندم گون روشن	مخالف زادی آتش بجز من
جبین و لکشائے او کشاده	نشان از صفه خورشید داده
کمان آبروش بودی کشیده	کمان ابرو کس چون او ندیده
دوا برو سر بر آورده نزدیک	دراز و دلکش و مشکین و باریک
رگی بودش میان هر دو ابروی	که ظاهر میشد اندر تندری خوی
سواد چشم مستش بود طوسه	دماش سر مرده کردی خاک بوسه

عارف

بیاض چشم آن سرو گل اندام	همه دادی خبر از دوز و با دام
بکج چشم دیدی جانب کس	که بودی گوشه چشمی از و بس
خروید داشت چشم تازیش	نظرے بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هر که کشادی	زمانی نیک گویند ایستادی
سوشه خدایم دولت آفتابش	نظر بودی تمام اندر خطایش
بزرگان در آن سر سره آلود	بر آوردی ز جان اهل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی	چه بینی اوج حسن و تازیشی
سیرینی بلندی داشت ز انسان	که بوده رتبه حسش نایان
نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت	ولی هر دهن تنگان سخن داشت
گر که سختی آن لعل گهر بار	سخن بود اندک و صیقل بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود	ز گفتارش جهانی پر گهر بود
بهر چیز سخت دیدی چو مردم	محل خنده فرموده تبسم
چو گل خندیدی آن سرو سرفراز	چنان که خنده او نایب آواز
سخن بنمیده و اوست گلشنی	بخوبی گوهر سیراب سختی
ز دندانهاش در در بحر و بر بود	ولیکن اندک از هم دور تر بود
بزرگی در سراپا بود چندان	که بوده سر را ز سر بلند ان
خجل نقاش چین زان نای گدون	که نتوان آنچنان تصویر کردن
ز به گردن که شامان اقایم	همه دارند سر در طوق تسلیم
دماش بود مو تا ترمه گوشش	رسیدی گر کشیدی تا سر دوشش
کعبه یکسو شدی آنموی مشکین	کعبه مرغوله همچون نافه چین
وجودش آفتاب بود روشن	نباید سایه از خورشید جستن
نمادش سایه زانو ایزد پاک	که بود افسوس و حیف آن سایه خاک
نه لاغر بود اندامش تقریه	همه صافه ز نور ماه و خورشید
میان این و آن لطف تن او	همه ظاهرش از پیرامین او
تعالی آمد ز به پاکیزه اندام	که پیشش خاک بودی نقره قوام

چو سیمین صفحہ پاکیزہ گوهر
زموی همچو عنبر بے کم و کاست
کشیده آن الف از پائے تانات
نگو بودیش مو بردوش بازو
بلندیمای صدرش گرچه بودست
بزرگی در سر بر استخوان داشت
بزرگی اندکے در ساعدش بود
گفت دستش کشاده بود و سادہ
گفت آندست خود چون نازنین بود
اگر گفت باز کردی ریختے آب
چو بال داشت دست از ماسوی احد
وراز انگشت او مثل مسلم بود
چنان بد قسری و بالیده آن دوش
سمیان هر دو شانه داشت خاتم
چه نیکو گفت عبد اللہ مشہور
نبوت را توئی آن نامدیرشت
سعی سرو زر وانش معتدل بود
ہمہ بالا بلندان ہمراہ راہ
برین شان بر ہمہ بودن سرافراز
ہر جانب توجہ سے نمودے
ہر سورفتی آن سرخیل دگاہ
برفتن آنچنان بودے نمایان
چنین باشد رسول حق تعالی
گفت دست و کف پا داشت فرہ
بیان کی ہرچون نوز چشم مردم

شکم با سینہ اش بودے برابر
خطی بر سینہ بودش چون الف برت
وران پیدا ہمہ از قات تاقان
نروید گرچہ از برگ سمن مو
ولی موسی کہ از دست تافہ سودست
بزرگی بر بزرگان جهان داشت
ولیکن در نظر بسیار خوش بود
چنین دستے بود دست کشادہ
چو برگ تازہ گل بے نقش ہمین بود
کہ غلطان میشدی چون قتلایاب
بخوبی گوئے برد از چہ ماہ
الف سان در ہمہ عالم علم بود
کہ بالیدی ز دیدن صاحب ہوش
بآن خاتم ہمہ اورا سلم
در یعنی کہ گور شش با و پر نور
کہ از تقسیم دارد مہر بر پشت
الف سان در میان جان دل بود
پیش قامتش بودند کوتاہ
نباشد در حقیقت غیر اعجاز
چو ز گس چشم و سر و پیش بودے
باست جمال میسر بود طے راہ
کہ از بالا ہست آید پیاپان
کہ آمد خلق را از زیب بالا
بہموازی و لطف از یکدگر بہ
بہ نرمی و لطافت بہ زرقا قسم

گفت پایش بعشرت آسمان سائی
قد ہمایش کز و گردون سرافراشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز
گفت پایش محبوب بود چندان
چہ اقلیم سخن را شد ساخت
فرود آن رخ چو ماہ و آفتابش
و لطف حق مستور گشتہ جانے
کشیدہ العیب بود آن جوہر فرد
لکریا بودش عنبر تر
یکے گوید کہ طولش بود کشت
بصافی نقرہ بود انگشتش
شکست آمد در پیاپان محمد
بخوان ہر دم باین شکل و شال
ای بیت چاہک و شیرین حرکات
وہ چہ جلوہ رسم آہوے ختن
دل ز کف داوہ سرور شمشاد
وہ چہ قد بہت ارباب کرم
چون بہرت سر وشت موسی سیاہ
وہ چہ سردار از ان رویی
شانہ بر فرق توانا بحیات
وہ چہ مورخہ کلک تقدیر
آمدہ تا یکم زلف نہند
وہ چہ حلقہ چہ زلف چہ خم
در رست از خم گیسوی رسا
وہ چہ گیسوبت من آہ چہ مو

ز روی گل نکو تر پشت آن پائی
شنیدم گوشت اندک بر عجب پشت
نشد هیچ از یکے پایش سرافراز
کہ نقش پائووی خوب و خندان
رہو و او از ہمہ گوی فضاخت
عرق خوشبو تر از مشک و گلایلش
قدائی ہر ہر مویش جہانے
ولی از ہر طرف اصلاح میکرد
کہ از عنبر بود بسیار بہتر
یکے گوید کہ یک مشت و دو انگشت
رقم کردہ سہ سطر اندر نگینش
رسول اندر میان ہر دو آمد
در و دے نہایت از تو دل
جلوہ ناز تو چون آب حیات
موج مے شہر طاووس چین
بندہ قد تو سرو آزاد
شاخ گل سرو روان نخل ارم
رخ از و گشتہ نمودار چو ماہ
کز سیمیم بر اید لیلے
جدولی کردہ روان در ظلمات
جدول نقرہ و عنبر تخمیر
خم خم حلقہ بخلقہ چو کشد
ہمہ رشته بیداد و ستم
ہر قدم خاک نشین سلسلہا
موج عنبر شدہ نامش گیسو

بچ حسنت بچین دوش بدوش
 چہ بین سوے چمن چادر
 ارد و ابروے سیر بر خورشید
 وہ چہ ابرو بکفت ناز کمان
 چشم بیکار تو خواہد بدعا
 چہ اشارات سخن گفتن ناز
 کرد و بنالہ ابروے رسا
 وہ چہ ونبالہ سرتیغ ستم
 وہ چہ رخسار مہ جان افسردہ
 گل ز رخسارہ ات افسردہ
 جام پیشانیست از حسن کمال
 وہ چہ جام وچہ جبین مطلع بدر
 چون کشی وسمہ برابر وی دوتا
 وہ چہ وسمہ نگہت بہر صاف
 چشم مست تو بہنگام خرم
 وہ چہ چشم آفت دل دام غزال
 نگہت بارم خیل آہو
 چہ نگہ نشا صبا ی دورنگ
 وہ چہ کردش بسوی جلد ناز
 گردش چشم تو چون وہ سپہر
 مے خورد ترک نگاہ تو قسم
 چہ مژہ خاسہ تصویر پری
 ہست برگشتن مژگان سیاه
 وہ چہ برگشتہ مژہ جنگل باز
 مژہ شوخ تو گیر است چنان

جو ہر حسن تو آنجا زدہ جوش
 آبشار عسرق شرم و حیا
 نگہ مست تو شمشیر کشید
 کہ بر ولست زدہ از رشتہ جان
 از اشارات دوا بروست شفا
 شج بیت الغزل گلشن باز
 با بنا گوش تو سرگوشیہا
 سرہ چشم غزالان حرم
 مہر تابند و صبح نوروز
 بیل از آتش او سوخت
 گشتہ ہر زینے غنچ و لال
 لوح سین دم صبح ہلک شد
 طوطے ناز شود بال کشا
 بستہ شمشیر کج سبز طاق
 سروا کردہ نہال با دام
 وحشی آہو نگہ برد بنال
 می کند کار بستان جادو
 جذبہ مہرستان تیر خدنگ
 جلوہ گر خیل عروسان طراز
 گہ بکین بنگرد و گاہ بھم
 کہ زند آن صفت مژگان برہم
 بال مرغ نگہ عشوہ گرے
 اثر رجعت افسون نگاہ
 نعل و ازدن نگاہ ہمہ تاز
 کہ نگہ نیز گمان خیر و ازان

وہ چہ گیر نمکی افسون افسون
 بنیم از غلبش مژگان طائر
 چہ مژہ ہمزن آشوب ستم
 چشمست از سرمہ ناید بہ نظر
 وہ چہ سرمہ ز سواد خط یار
 پیش گلگونہ ات اسے مایہ ناز
 وہ چہ گلگونہ بہار گل ناز
 خال ریز نیست بران چہرہ آل
 وہ چہ خال اختہ با شوگان
 نہ بین حسن و صباحت داری
 چہ نگہ مایہ شیرینی جان
 تن خطائی و دو گوشت سمنی
 در شب تیرہ عاشق دمید
 وہ چہ گوش وچہ بنا گوش نگر
 چہ بنا گوش بگلزار سخن
 بینی از غنچ ز بنق رقص
 وہ چہ مینے زد و طاق ابرو
 غنچہ پیش دہنت با صد رنگ
 وہ چہ غنچہ دمن حلقہ میم
 لب نوشین تو در شکر خند
 وہ چہ لب لعل بدخشان گل تر
 از زبانت جو نسیم گلشن
 چہ زبان مشعل جوالہ جان
 لب و دندان تو آید بنظر
 وہ چہ دندان وچہ لب گشت پرد

قسم حق نمک شور جنون
 زدن بال پرے در پردان
 از دو سور خفتن صفت برہم
 مفر با دام بغشہ پرور
 مژمے تو گرفت است عیار
 رنگ مے همچو بطلی در پردان
 صاف صہبا شفق صبح بہار
 انتخا بیست ز دیوان جمال
 نقطہ مردک چشم بتان
 یک نمک زار ملاحت داری
 شور و دیوانے عشق بتان
 کہ مہر سو بنساید بختی
 از بنا گوش تو صبح امید
 از سمن رستہ دو برگ گل تر
 برگ نیران شگوفہ بچمن
 بار آورده دو تر گس قلمے
 سرگون برگ گل عنبر بو
 دماز شاخ شور رنگ برنگ
 دل عاشق صدقہ تو بہتیم
 دل و جان برده کمر از قند
 مشرق صبح تبسم ہنگ
 ریزد از مژدہ بعد رنگ سخن
 برگ لالہ شدہ در غنچہ نہان
 ورج لعل کہ بوہ پر زخم
 در شفق صبح گہ روز امید

سخنی زان لب پرشکر خند
 چه سخن گویم غلیظان غلیظان
 از اول کرده آواز تو بود
 چه صد انشای پیمان را ز
 نلکین خنده ات اسے حور شرقت
 وہ چه خندہ اثر صوت حنین
 تبسم چو کنے لب شیرین
 چه تبسم بسلامج دل زار
 پس از چہ مرغ چمن است
 وہ چه بوسے جو شہدہ زقن
 ذقن با بصف افشردہ
 چه ذقن قطره کہ خواہد بچسکد
 قطره آب دران چاہ ذقن
 وہ چه چاہ و چه ذقن از دندان
 در ذقن غیبت از موج زلال
 وہ چه غیبت ہوئی بر دوش
 از خیم تار دوزلف چو رسن
 وہ چه گردن سرفوارہ نور
 چونکہ از تازکشانی آغوش
 وہ چه آغوش وصال احباب
 نازکی بسکہ ترا در بدن است
 وہ چه تن بختہ بوسے گلاب
 نرمی از بس بخت یافتہ راہ
 وہ چه نرمی چه تن ابریشم
 بسکہ باشد بطراوت بدنت

ریزہ قند کہ ریزد از قند
 در چمن موسم گل گلرینان
 نالہ بلبل و لحن داؤد
 قوت جان چاشنی عمر دراز
 خوشتر از قند کباب بہشت
 قلقل شیشہ آب شیرین
 قند بار و ز ثریا بزمین
 شد طباشیر بفتاب نثار
 در سحر و اشدن پاشمین است
 شغل شفتالوے نسیم چوید
 از میان گوے لطافت ہر وہ
 کاش تمہری بلبل آئنا بسکہ
 مے نماید چو سبیلے زریمن
 ماند بر سبب تر خلد نشان
 بر سر یکہ گرافگندہ لال
 باز کردہ است نزاکت آغوش
 پر چلیپاست بیاض گردن
 دستہ آئینہ دست بوز
 طاق عسراب ہو و سجدہ نوش
 عاشقی نامی در ایام شباب
 ہر مین بار دل و دوش تن است
 سمن رنگ بہار بہت اب
 لغزد از نیمہ رہ پای نگاہ
 خنل ترک پر تو قاسم
 میچکہ آب لطافت ز تنست

چه طراوت گل شبنم دیدہ
 کرشمیم تو کنت بہشتام
 وہ چه بود ایچہ مشک خلق
 بتن از عکس رخ چون شفقت
 چه عرق لبکہ نہار نہ قرار
 تو چه پاک از غم بھرائی
 وہ چه خاک آئینہ روی بہا
 از غم سینہ ات ای رشک بہا
 وہ چه سینہ زلال کوثر
 سرو گویند نغمے آمد ہار
 و چه پستان دو تیغ سیاب
 ساعدت مامی دریای صفات
 وہ چه ساعد بشہستان سرور
 پنچہ بستہ نکا رت بصد
 وہ چه پنچہ مژدہ تر دامن
 از حنایکہ کف نازک بہت
 وہ چه پشت کف دست و چہنا
 تاخت را بصر صد شرف است
 وہ چه تاخن چو بخود پرواز
 کرت ہمد را ز دست چنان
 چه کمر آن کمر و دیگر هیچ
 شکست گردہ سیب ذقن بہت
 چه شکم دست قضا بامی و شیر
 کردہ از حقہ نافت بشتاب
 نافت چه حلقہ چشم آہو

منہ با دام سنجوے غلطیدہ
 بوئے گل خجستہ آید بہشام
 نفختہ با و صبا در گشتن
 نعل شد و آواز دوزخ وقت
 آسمان راستہ ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان ناری
 رخنہ باغ و کلید گلزار
 بدر ہر ماہ ہلاست دو بار
 نعل حل گشتہ و بستہ مرمر
 قدرت آورد ز پستان دوزار
 زدہ سر جوش لطافت و جباب
 بر موج لطافت بشناست
 حسنت افروخت شمع کافور
 خواندہ بر نالہ عشاق نوا
 شاتہ زلف عروسان چمن
 پشت دستے بر چمان روز و دست
 حل شدہ بر ورق نقرہ طلا
 زانکہ رخسارہ او پر کلف است
 ہفتہ بستہ ہلال انداز
 کہ نگین سرموی بیمن
 پیچ و خم در نظر و دیگر هیچ
 قبیلہ چتر گل نستان است
 سودہ صندل و مہ کردہ خمیر
 سیر گرداب زلال بہتاب
 نیکہ شاخ گل عنبر بو

از سرین موی میان تاب است
چه سرین تاکه بوس کرد گرم
قاش ترانیکه بعین مطلب
ساق سیم تو چون گردن حور
چه بگویم من از ان فاش نمان
و ده چه ساق از گل سرین بسته
کف پا بتو تماشا دارد
چه سمن سانسراکت کف پا
سایه ات هم سفر بال هاست
و ده چه سایه رقص سرودان
معدن حسنه و از پاتاسر
چه غلط جمله سراپا ت کو هست
روز شب تهری بے تاب و توان
تو می تو که پرے حور لقا
دوش گشت از پیش نگاهم طرفه بچی دفتر خیال
شبی بخاری تازه بهاری سوز قدی شمع سوز
چشم مال باز نمودم چون بسرا پا بود سرا پا
قامت زدن شعری قامت جلوه قامت هیچ قبا
گره بر زانده آه و فراق رویا یک چه موی
بهدیاسهش رسیا ای مهره آن هوای مریع
ماز گویم بار بود آن بود سواد شام شب و
صلوات و صله بگویم و نام از شمع شمعین
مغیر صحن غنی شکل خطوش جل و نرین
چشم چویم ترک مگر نرینه و ترکان غنچه خونین
گوش لایقش هر روز بهر علقه گوشش موجود

مولوی محمد فائق غفر له

دانش کون کون حال نمایان دلغ سیاهش
دشمن بر دل لبه بزرگ تین بپر گل
گوشه فغان قطره شبنم گشت آینه زدی
اسی این رنگ سی هم طرف بهاری ساخته پیدا
سازد غم را غیر سارا هر طرف و حلقه گرفته
زیندگی غم سیم سیم بلی آمده توام
گردن و لایح بیاه باج گردن خون تمنا
دوش در شام جوش صفا و صفا غلیظ لوح بلورین
شکل و پستان بکایتین بهر این عشق شرب
باز و سادگر و مدد فیه و لا فیه و دیوت
دست نگارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر
باغین بگوین بر سر کمانه سینه خورش کیش ای
پشت و شکم سوار کشیده و فغان آینه درسته
تا چند صفا پای شکون و گاه غلی از گلین غنی
سوی میانش میم کرد و ز کمر آن هر دو سرش
گرچه زافش تا سزا بود و نهان و پرده عصمت
بوز و آتش آینه سازین از خانه مو قین
کاف که دیه صوفیانی نایب نیک چشم قصور
چشم زان آینه روشن جوهر خوبی زیر صفاش
ساق بلورین از زلف و آینه هم گلدرسته تازه
ساق بلورین از شمع شمعین بخت شطوط
چند باز و فغان تا کف پا و فغان تراکت
کلیک شمع حیات منی هر یک شمع حیات
بمعرفین قید آن ناز پرور
بود قدش الف در راست خیره

بمست مینی غنچه گل و گل غنچه فغان
باو فغان باو فغان در چون گشت فغان
دست و پا در فغان شبنم شمعین و فغان
برگ بخت بر گل احرا شفق و فغان غریبان
راش و فغان گوی عطارد و فغان چکان
سیک سیسی آبی چه آبی هر یکی از فغان
صبح سادت فغانی شمع بر کف گشت فغان
ز گل سرین بخت و فغان چون آینه حیران
موش باو و فغان و فغان و فغان آفت ابران
عقد جواهر و فغان و فغان و فغان
شکل مال و فغان و فغان و فغان
خط کف و فغان و فغان و فغان
قامت صبح و فغان و فغان و فغان
باو بهاری نیم شکفته و فغان و فغان
کو و فغان و فغان و فغان و فغان
یک از فغان و فغان و فغان و فغان
صانع و فغان و فغان و فغان و فغان
و فغان و فغان و فغان و فغان و فغان
آینه کاد و فغان و فغان و فغان و فغان
آینه کاد و فغان و فغان و فغان و فغان
وقت و فغان و فغان و فغان و فغان
و فغان و فغان و فغان و فغان و فغان
بش و فغان و فغان و فغان و فغان
قلم و فغان و فغان و فغان و فغان
بیش و فغان و فغان و فغان و فغان

از فائق غفر له

چو آمد وصف کیس ویش محسوس
دور لغت از بار دلهای گرقار
نبا بد سر سری توصیف آن مهر
چو سر مغر حسن و لایلا
چو حرف آن جبین در خانه غنیمت
جز آن چه که چین بروی رسیده
بوصف ابروی شمشیر در دست
دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق
قلم تا وصف مژگانش کند سر
زده نوک مژخبر بر دل
پس تحریر حرف چشم جادو
خدا بر دفت حسن خدا داد
قلم نوشت وصف پر گهر گوش
ز حسن او که بگری هست در گوش
قلم می باید از شمع کافور
بود بینی پیش چشم آن یار
چو حرف عارضش مسطور کردید
رُخ او همچو آینه مصفا
چو حرف خال در رخسار یاید
بخال یار مهرنگه کزین شد
بمعرفت لب میگون آن یار
بروی لعل آن لب رنگ گذاشت
زندان خوشش روشن بیانم
ندانان با موی و پان نمایان
بمعرفت زبان نرم دلبر

بپای قامت شد هر سطر زنجیر
خمد چو سپهر بر خاک هر بار
سخن پر مغز میگوید از آن مهر
که از سواش جوشد مغر سر تا
ورق صفائی تر از آینه گردید
مخبط لوح آینه که دیده
قلم با تیزی شمشیر پوست
از دلباخته جانبا ز عشاق
منو آب دوات از آب نجر
دل عالم از و گردید بسمل
بسی باید دوات از چشم آه
ز چشم سر مهر سا کرده مگر صا
قلمدان گشته درج در در گوش
صفت مهر در خوبیت آن گوش
که گرد و حرفی از پیش مسطور
عصائی سیم اندر دست یار
قلم شاخه ز قفل طور گردید
ز دلهای بر زده رنگ غم
سواد از مردم خوابان بسیار
مگر زین رو سودا و نشین شد
دعوت ساغر می هست در کار
پتی خون کردن دل مهره بر دشت
در تافت می ریزد ز بانم
که در شام و شفق انجم و نشان
زبان با برگ گل گردیده مهر

ز تهر بخش سکون دل نمایان
دو آتم گشت چاه و آب آن در
هر ازلان کشته لب را از سر افکند
شود مینائی خامه پر می دور
بقلقل لغت و صفش زمین
سخن با نازکی گردید مهر و شش
که شد خمیازه فرما بر آغوشش
بیدان سخن زور آرد باشد
رنگ جان رفته لقوید آنرا
صفا را شد کلام من مساعد
نهان در آستین شامی لطیفی
بدست من قلم شاخ خفا شد
شود دل را ازین رو و رخ حاصل
قلم با شاخ مرغان است هدست
کلید قفل دلبرانی بغم بند
دوات از بد رو خامه از دهن است
بود عید از پنه عشاق زین رو
ورق گردید چون آینه صاف
ز رنگ آینه شد پیشش سپهر
رسانا خوبیت دست فکریت دل
بهار شیشه پر من به تاب
که از لیلن کلام من صفا داد
گر بیان چاک گرد از خجسته مهر
دوات از چشم خوابانست در کار
که چشم عشق بر حسن شکم دست

ز بانق شعله آتش زین جان
چو وصف آن ذوق گردید مسطور
آتش چاهی بر او جان و دل کند
بوصف کردن آن غیرت خور
چو گردن هر رگل تا یصف تا
بوصف دوش با خوبی بهم افروش
په دوشی با تراکت دوش بهوش
قلم با حبت بازو آشناسد
چو بازو اعتقاد دلبرها
بوصف صفائی هر دو مساعد
چو مساعد بسته گلهای خوبی
بوصف دست رنگین آشناسد
نمزد و تش طپانچه بر رخ دل
بمهرت وصف انگشت جنابت
دو انگشتی که خوبی ز دوست دو چند
بوصف ناخن آن نازنین دست
چال مید خجسته ناخن او
قلم آمد بوصف سینه صاف
صفا انگشت تا سینه او
بود وصف دو پستان شکم
ز پستان در بر صافش در باب
مگر وصف شکم در خاطر افتاد
بر شکم آن شکم صفا مهر
چو تحریر حرف تافت آن یار
در پهن شکم نافش بود دست

بتعرفت کمر خاس کمر بست
عیان رزمستانی زبان میاست
بوصفت نکست سربستانش فکر
چگونیم زبان جوس آگیزه خواست
چو وصف آن سرین در خلد کجید
سرین صاف صافش درج سیمین
زبان تا گشته از رانش سخن ران
دوران او بخوبی جفت گشته
چو حرف زانوش مطور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست
چو حرف ساق در تحریر آید
دو ساق نازک او شاخ سروست
نگارین شد قلم از وصف پایش
دو پایش باهی بجز تراکت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
زلف تو یا بسم الله یا ابریا
یا سواد بند یا زار یا مشکین کند
کهکشان یا سلک گوهر یا خط را شهاب
مشتی یا زهره یا ماه و دهنه یا سیل
جوهر آئینه یا چین چین یا مع کل
ما و نوا طاق کعبه یا کلید میگده
گویی در زیمه چو گانت یا تراغ کمان
نال کاکب معنی یا موتی مره یا نیشتر
چشم تو ز کست یا سفاک یا وحشی غزال
شعله یا نوزاد برق یا لاله تیغ تیسر

از جوهر نیکو سرای
نورانی یا بوی

ماهی است از چشمه نوشید یا نسرين تر
ماه اوج و ببری یا آفتاب روز حشر
خانه شک است یا طاوس گلزار بهشت
جام آب مریم این یا عیسی معجز نما
حل لب یا انگبین یا شیر جان یا شراب
توان بری این یا حباب جوی شیر
مهره مار است یا عقرب بر یا یا نجوم
ماهی آب خنجر یا برگ گل یا غنایب
تنگ تنگ یا گلدان یا صدف یا موج در
تمتد کبک درسی یا خنده صبح بهار
لحن و او دوست یا قلبانگ یا آواز تو
گویی سین یا زنده است یا سیب بهشت
ماله یا غورخید یا خشم یانی یا صلال
کاهه گل یا ساکین یا قاف یا قیت شراب
شیر اتوار تجلی هست یا کافور صبح
شمع کافوری است این یا گدن آن یا لقا
تخت حاج است یا سحاب یا لوح بلور
کار یا نارنج یا دو کوزه قند و نبات
هویج معجون سبزی یا ترنج بارخ خلد
دسته آئینه یا عکس است یا شاخ بلور
دست تو یا پنجه مرجانست یا کفت الخضیب
جدول زینت یا فندق بود یا نیشکر
پرست تو پرست و پناه حسن یا لوح صفا
چاه یا است یا سر حشمت نور ازل
آینه یا نشین یا قرص صندل یا حریر

غنچه زنبق بود یا بزمی زیباست این
برق کوه طور یا رونی جهان است این
اندر صبح است یا قال رخ زیباست این
چشمه آب یا قایا لعل جان از دست این
یا رطب یا شربت عذاب یا صلو است این
عقد ندان تو یا سلک کتیاست این
قطره مانی شبنمی یا غنچه رنگهاست این
یا زبان ما و من یا طوطی گویاست این
یا دهن یا عوض آب جنت الما و است این
خنده است یا اقباسم غنچه رعناست این
قلقل می یا صغیر بل شیاست این
یا جی یا بارشغل آن قدر و بالاست این
طوق سیمین یا گلو یا غنچه رعناست این
کان یا قوتست یا گوش مکار است این
ماه تابان یا بنا گوش صفا از دست این
شاخ گل یا غل موین است یا میناست این
سینه صاف تو یا آئینه ولماست این
یا دودست افشار یا پتان آن رعناست این
یا حباب آئینه یا صدف حسن است این
شاخ مرجان یا نگارین یا عذریباست این
پنجه مهر و رخشان یا پیر رعناست این
ماهی سمیت یا انگشت یا میناست این
یا که برگ موز لبر زلف افتماست این
یا بغل یا عطوفان یا دیده حر است این
جام جم یا گوئی یا لعل صفا است این

منه باریک مصرع قدیمت این یا کر
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کر
تعب یا گرداب بحر حسن یا تاف نفیس
قرص مه صمد یا گردۀ ماه و تمام
غنچه عاشق القدر یا گندم آدم فریب
ران یا ای مستقر است یا سیمین مقول
ساعه بشید یا آئینه یا جسم بلور
دستای شیرازی یا دو ساق سیکون
کعب یا کعب غزال کعبه یا ناخ صفا
برگ گل یا مویچه بحر نزاکت یا تند
غنچه یا شمشیر ماه یک شب یا ناخن
باو صبحی یا رم آهوست یا قمار کبک
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب
قیس سلی است یا فردا آن شیرین ادا

یا اگر بین اسطورهیت این بلاست این
یا رگ یا قوت یا مدنگاه و است این
یا گل نیلوفر یا نافه بو یا است این
کوه سیمین یا سیمین یا غنیمت گداز این
یا گل تریا صفت یا گوهر یک است این
ماهی بحر صفا یا حسنه لبی بو یا است این
کاسه زلفه است یا بدایت یا بیضا است این
شمع روشن یا عصائی حضرت دی است این
نافه آهوی چین یا نقتنه بر یا است این
لاله گلزار خوبی یا انگارین یا است این
بروی عاشق چین یا ناخن یا است این
یا غلام نازان شمع بلا یا است این
یا فروغ شعله یا عکس او است این
جوهر دیوانه دل یا دامن غنچه است این

ناظر نسایم عنبرین لویی اشعاع صفت موی فرق و فرق موی

بفرقش موی دامم بهوشمندان
فراوان موشگافه کردشان
کشیده بر سیاهی خط سفیدی
با قلم خط راه صواب است
نشد از لگی آن ره کس آگاه
خط باریک بر فرقش نمودار
بپشم عقل فرق آن شکر لب
فرق تو در میان دو گیسوی شکبار
نشان فرق آن بقیس رخسار

از تو تا مشک فرق ای بختان
نهاره و نسرق نازک در میان
نمودار یا سید دانا سیدی
خط تو بر محک از سیمین است
نه بینی بر سر موی است این ماه
چو خط صبح کاذب در شب تار
شهبانی بود در خشان در دل شب
ماه نواست در دل شب گشتا شکار
چو ز تار سیاه منی نمودار

لجایی

تسج

قله موی

نورق اولقین بر خاص و عام است
دیسده بر خلعت رسم قاین
تند استم غلط گفتم شهبانی
در خشان از سواد موی افرق
بغیر فرق آن خورشید پر تو
خزق از موی نمایان شدای شک ملک
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
دیر در قی که وصف آنمست
چون سستی که افتد گلستان فصل گل
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
آن فرق که در موی تو بر عجب افتاد
از موی عنبرین فرقش بود پیدا
موی سر تو شب بود در ویت آفتاب
سید موی بر قفای آن دل افروز

که خط استوا بالا سئ شام است
دو برگ سوسن از یک شاخ نازین
میان سنبستان جوئے آبی
چنان کز ابر مشکین پر تو برق
نشد در نیم شب پیدا مه نو
چون خط فقره که ظاهر شود از روی محک
سرفروخت عاشقان با پیچ و تاب مستلین
چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
بر گل رخساره ات افتاد بخود موی تو
یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
بر قیست و خشنده که در نیم شب افتاد
رو خضراست در ظلمات پیدا
از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
شب تیره بود روشن پس روز

آب سان خبستان موی نظر صفت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا ملک گه دارد
آب بر آتش زدن کار بیان هند نیست
موی فرق نواست آن خورشید پیکر
بود بر فرق موی او معجز
بپوشش گوهر فراوان داشت
گللی بگوشه دستار یا رسته بینم
آن دلبر با قوت لب و سیمین بر
دستار سیاه بر سر او باشد
نالام مایل دستار گلانی شده است

دل شهبازی من همچون سلیمانی سحر دارد
کز سر هر موی شان چون شمع روشن محک
کشیده بر محک گو یا خط زر
شبنم خشک بر تیغش تر
بود ابر سفید باران داشت
بهار تازه بر روی بهار من بینم
کز حسن ر بوده صبر زار باب نظر
زاگون که شمع را بود و دلبس
آتشین اشک من از هایتی شده است

وحدت

غزالی

صاحب

خاقانی

ربیع

میرزا ناصر علی نصیر

قاسم

تجرب

محمد قلی سلیم

بدر چای

عبد الجلیل بلرامی

نظم

گل مید باز خرام با گز و فترت
 ای چیره سبزه تو جگر خون کن گل
 بفرش سلاک گوهر همچو انجم
 بدر پر کرد نسرق و ستانرا
 شمع من بر گوشه دستار زده گشته
 اگر در انتقام یار ختم فرصتی بخشد
 در دوسر خواهی کشیدن آن هجوم میدان
 آگاه نیستی که چه دلباشکست است
 هر دم از شرم رخسار وی در میانه
 طره چیده بر عقیقه گوهر داده
 بهم بسته مورابصده پچ و تاب
 چو دگر دآن تافه مشکنا ب
 اطاعت بفرق شبه کاسیاب
 اطاعت بسر شهر پیرایه اش
 آن جند مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
 مویان مکمل بگهرت بیختم
 یا بر سر پهل گلستان جمال
 سلسل جعد بر پشت گل اندام
 مرصع گو شواره گرد دستار
 بر اطرافش که چندان گرفته
 نه طلال است که برگزیده گردان پدیدت
 سلاک مروارید بفرق سرشانی که پدیدت
 خورشید که باشد گل رسته سبد چرخ
 خم ساخته از پس تماشای تو خود را
 دلم ز رفته مویان او بجان ترسد

مغنی

صائب

فردوسی

دکلمه بزمین

نور جهان بیگم
شوکت

قلندر

یک شهر دل سحر تیغ نگاه تست
 چیره زر بر سر آن نازنین دیده ایم
 بسکه از جعدش گره بر جعد اعضا نیست
 عید از حرم کشد خم جعد بلبت تو
 در کوچه شفق مهر نوز خم خورده است
 بهوشی نافه کار صبا زان طره بکشاید
 رشته جان رقیبان بر سر کاکل میند
 مرا از طره دستار روشن گشت ای معنی
 نیست مویان قینش کاکل آن ماه را
 سروتن شمع برافروخته آید نظر
 بهین بس خنجر گلبن در گلستان
 دستار پریشان شده بالای سرش
 داغ عشاق جگر سوخته رانه کن
 بر دستار گلزارش که باغ دلبریت
 ز گیس مرشارعشوقت کز بدستیش
 دلبا پیچ گوشه دستار بسته
 چون تاج تو دید عرش پیوند
 فوق مو شخرف شد از خون لهای منم
 ز شخرف و فرق تو پس لپدیر است
 فرق را آلوده شخرف کرد آن شکوه
 رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند
 کند موی تو افتاده از قفا چه گوشت
 بسر نهاده مینو کلاه خوبی کج
 بدل چیده رنگین معنی سر رشته خونی
 دستار سر نه که بسر بسته است

صنعت و شکست نصیب کلاه تست
 بفته ایم از خویش و برگرد سرش از دیده ایم
 سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پانی نیست
 فریاد از لقا دل مشکین کنت تو
 و خاک خون طپیده طرف کلاه کیت
 ز تاب جعد کینش چه خون افتاد در دلبا
 فتنه خواهد شدن مرسته میگویم ما
 که در دنبال میباشد کشاوی بنگیهارا
 شعله برقت پیران بر سر مار سیاه
 چیره بادله هرگاه گذارد بر سر
 که گل شد زینت دستار خوبان
 بر شاخ گلست بلبل بال نشان
 قرن از بهر خدایا بدستار چنین
 طره زرتار نبود ایدل آشفته کار
 میچکد از هر سر سر کاران او خون بهار
 گردم سرت چه طره گهر دار بسته
 خورشید کلاه از سر افکند
 خوش بود بر خور زنگارگون بزم شهاب
 روان خون فرما و در جوی شیر است
 آب حیوان جوی آن در چشمه ظلمات شد
 بر سر هزار موی تجمت خون بسته اند
 چه نیک بود کسی در قفا گفت بدش
 اگر بچرخ رود داغ کج کلاه نیست
 مگر بست آن صنم امرو فرد دستار گلانی را
 این دود آه است که بر سر گشته است

حکیم رکنا

محمد علی حزین

قافیه

مشفقی

مرز محسن تاثیر

کتوبی نرین نیم

شفیعی انثر

شمس الدین فقیر

عننی

حشمت

تیر خجالت صفائی

کیتا

میر ناصر علی نصیر الم

خوش بگر و سر تو می گردو
تا آن نگار چہرہ ز ستار بست
چنان دستار بہر آن سر و جوار و چہرہ
تنگ گاہ چمنش یاد نیاید ہرگز
زین گلستان در کین لالہ ناز و دگر
بفرق شاخ گلے بیل است بل افشان
بسر چون دستہ گل چہرہ بستہ
پیش صد دل آشفہ و سپر
جا کردہ ام بجا طرف کلاہ تو
بر گوشہ دستار تو ای لالہ سیراب
تا کی از گلچید نم نانی تو ای مرغ چمن
زمانہ چون ورق انتخاب زد صد فرد
چہرہ سیاہ نیست کہ بستہ است ثمن
دلیرم از بہر قتل چہرہ گلگون بستہ است
نگویم چہرہ بستہ شوخ و بہر
سری دارم ہمیشہ کجکلاہ
حسن چمن آرد بخت لپاہ خویش را
مران چہرہ شکنین کہستی حال دیگر شد
بما صد چمن کرد سر آن یار میگردد
بر سر اقبال با ہم گفتگو کردہ اند
گرچہ دگیر است چمن شام غریبان ش

با عشق و تاب سنبیل تا بد از شفا صفت زلف خال مشکبار

ز خال بہرین افزون زلف یار تیرسم
چشم بد و زلفان زلف لا ویر کہ ہست
ہمہ از مار و سن از مہرہ این مار تیرسم
از دو سو صحت رخسار ترا بسهم آمد

میرزا اصحاب

از پیشانی نیندیشد گدای زلف تو
محو کرد و نقطہ اش در عہد عمر جاودان
پروہ دارا بجووان ابر گلزار بہشت
ہرگز فکر زلف تو در سر سمیپ
ای زلف یار از نقد سان اکتاہ چہیت
ہر حلقہ ز کاکل رسالیش
عجب چچ و قاب افتاد زلف چو زنجیرش
شد زلف را نصیب کہ بوسید پا تو
او میرود نیاز و گرہ میزند زلف
جمع میگردد چار دیوان جمنش منتخب
ہر پریشان نشو و ہمہ سری کاکل را
بفرغ چہرہ زلفش رہ دل نہ شب
تا ہر کسی بیوئے شیمی دہند جان
زلف شکنین تو در گلشن فروغ غنار
سودی از دولت ہمایگی ماہ نشد
تا فہ میریزد بجاگ از سایہ مرغ نامہ بر
صبح محشر ہم نخواہد دید روی آفتاب
سنبیل زلف ترا گگلستان بیند
سنبیل زلف کہ در گلشن بہرست ہشب
ز دراز سستی حسن شب در دہاد خواہم
چہرہ صفت میر زلف تو در نختہ مانیت
تا دم از ہمہ سری زلف تو زد
زلف خم گشتہ گوش تو سخن میگوید
کا کلت را من ز سنی رشتہ جان گفتہ ام
گر بیان پاک دامن چاک دل شلہ نازت

امیر خسرو

علی حنین

حافظ

عفی

شاہد لہاسب
یکتا

دارا شکوه قادری

خالص

کمال ساعیل

قدسی

اسیر

وزارت خان عالی

قانون کشمیری

قصی

لاشیدا

غزالی مشهوری

تظیر بیگ خادم

میرا لکھے

بیگم

تہ صفی شیرازی

مسجدی

سیر آشفته کاکل بر بنبل داغ میگرد
 خاطر نقاش در قوس حسنش جمع بود
 هر خم و چوچی که شد از تار زلف بار شد
 نقاش چون شامل آن ماه میکشد
 صبحدم کردم سوال از بوسه و کردی لب
 چه می پسری زلف با نیم صبرت چون کاکل
 زلف را لقمه سیر چونی بهم بچید گفت
 ای زلف خوش که دلپسند ققاده است
 گفتم که چه شکست سر تا پایش
 هر که چون زلف بر دیت سر سودا دارند
 ولم من زلف او جا کرد جا بود
 تاکه بر رخ فتاده حلقه زلف
 خاطر از شکوه ماکی پریشان میشود
 از عارض تو تا بر رخ هر دو زلف تو
 ما بین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
 زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می چید
 زلف امروز در جو رہا نگشوده است
 شاخ شکسته گل ندیده لیک زلف یار
 زلف او را رشته جان خواندم و گفتم خجل
 کیسوی معبر و توانایش
 بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
 گفتن دعا بر زلف تو تحصیل صلاست
 نه زلف خالش بلای نهان است
 بدیده هر خمره زنجیر پایی مودک است
 بلفظش که بخورشید چون توان فتن

صبا این دور را بر دانه پیش داغ من
 چون زلف او رشید آخر پریشانی کشید
 دلم شد زنجیر شد تسبیح شد زار شد
 نوبت زلف او چو رسد آه میکشد
 راست کو کار مرا تا شام خوابی خفتن
 سیختم پریشان روزگارم خانه برو شوم
 هر که با خورشید زلفش میدشو در نگش سیاه
 بر قامت مرثت چو کند افتاده است
 فرمود که از جای بلند ققاده است
 پا اگر بر سر خورشید نهاده دارد
 پریشان با پریشان آشنای بود
 عینک چشم آفتاب شده
 زلف پر کرده است از رخ پریشان تو
 گویا دو مار تشنه بجای سر آمدند
 این طرفه که یک ماه میان شب افتاد
 زمستی نفس بر شاخ صندل را می چید
 مار ز روزانل دشمن او دم بوده است
 هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
 زانکه اینی چو زلفش پیش افتاده است
 دو ددل است در تقاییش
 کس ندید بخت شکسته قرآن را
 با خضر کس گفت که عمرت در زاهد
 مترس از بلای که شب در بیان است
 که چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم
 کشود کاکل خود را که نروان این است

صفی قلی بیگ
مژا بیدل
تقیب

جامی

قاضی محی گیلانی

عمدی

کمال خجند

تفید

استغنا

سید صلابت خان

مولانا شیرازی

شانی تجو

جودت

قدرت

خواجہ حسین

تربالسا محفی

خاقانی

چندربان برهن

تکوکت

میر ناصر علی نصیر

بیموده ایم عمر اید را رسن رسن
 انعی گزیده می ردا از شکل بیان
 گفتم بسفر میروم ای شکر لب
 یعنی که مرو هست قمر در عقرب
 بجان قدر ارجل لیل لباسا
 بنبل ترا بمن یا عنبر سارا است این
 دو مصرع در هم آرد نام آن زلف کاکل کن
 بے تاریک باشد شع را پائے
 خوانمش دام خطله ابد
 کز سیمستی برو افتاده است
 بکش و زلف گفتا بنشین کز شب زهرت
 چنین زلف زنگار خانه ماست
 کرد زلفش تر قی محکوس
 کوه مساز رشته عمر دراز من
 نگه بای و ز حیران بشب دراز کردن
 بزرگ خارا ہی شانده میرود ز پهلوش
 زلف مشکین که شکست من و دست
 شانده زلف شب بساز خجده آفتاب را
 که جمع کشه بهم رتبه های جان نیست
 مینا بد چو بسم الله بر صدر کلام
 صورت کفر در آئینه ایمان دیدن
 مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو
 زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
 بد و کاکل کونا زنجیر تسلسل
 گوشه اندر کوچه زلف دو تا باید گرفت

یک دست کوتاه است از ان گیسوی دراز
 سنبل اسیر زلف ترا دام حشمت است
 رفتم بر آن مایه صد عیش و طرب
 فی الحال بمن نمودن عارض زلف
 شد برقع روی چه هست زلف شب کما
 زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک فتن
 زانکه دست ریگان قلم را شاخ سنبل کن
 بپا افگند گیسوی سمن مائے
 دام و لپاست زلف دلبر ما
 زلف او گردید چندان مست ناز
 گفتم زوم که چشمت مائل بخواب زهرت
 از خطا کس رویم سوخته ختن
 آخر از سر کشی بپا افتاد
 بر کاکل گره زن ای سروناز من
 چو خوش است با زلف سر شکوه باز کردن
 ولی دارم که دلف خارا زانکه گیسویش
 منزلت در دل و دل بسته زلف
 باز ز دست خویش کن طره مشکاب را
 کاکل دست که بر فرق بوستان نیست
 کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام
 چند باید بر رخ زلف پریشان دیدن
 ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
 تا هر موی تو از رشته بیان ساخته اند
 تزی موج نگاهت جوهر تیغ خفا فلها
 کاکل آشفگی ایدل کنند بر هم نچرخ

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است
دل که در بند سیر زلف چلیپا گردد
زلفش ز هر دو جانب خور زین عاشق است
خال در زیر زلف او جا کرد
خوش تا که افتاده ترا کاکل شبنم
بر خسارش نه گیسوی سیاه است
زلفش شکینی که بر خسار جهان نیست
فتا زلفت سیاهش ز بر پا آری
نمیدانم شفاعت خواه چه کمیت زلف او
کس نیاید بر سر عجبیده زلف کجست
بروئی آتشین زلف تو ای بزم قن چید
جهان من و سلسله زلف تو
خطر از دامن یک عمر ابد دست نهشت
ما زلف را بصفتی رویت شکست ایم
رشته کاکلت از رشته جهان ساختند
زلف ترا فتاده بر رخساره جهان من

بند و نگر که پاست بصفت دراز کرد
خوش ز زلفش بشب بروم و نوا کرد
چیزی نمیتوان گفت روی تو در میاست
زلف هم خاتمه پدید آورد
در کاکل خود کم نمئی موی میان را
نگه میسوزد و دود و دنگا هست
وال بر حضور حال پریشان نیست
مقرر است که پای چراغ تاریک است
که بی تابانه هر ساعت پائی یاری افتد
گرچه این حضور ترا پیش پا افتاده است
بی چون موی آتش فتد بر خویشتن چید
فلققت الروح بحبس الوردید
کیست از دست و دزد زلف و دلائی ترا
تا در گری نشان کمند انتخاب ما
از مژه اهل نظر شانه آن ساختند
ما کو یا در شب مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عرائش معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون کمن جگر مشکنا ب را
دندان مار گرچه با فسون توان کشید
ششاد کند شانه برون از بغل خویش
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
ز رشک شانه در تاجم که با کوتاه و تمهیا
می بود اگر با دل صد چاک چه میشد
نداشتم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

نشر مزین بشانه رگ آفتاب را
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
تا دست زلف تو رسد به بهانه
که ابر بر سر دلهای بیقرار کشید
بصد غوش و بیکشید آن عنبه بن مورا
ربطی که سیر زلف ترا هست بشانه
و گر نه تا قیامت خدمت شمشاد می کردم

معنی

تزیینت و امثالی صائب

ای ز آب لعل بر نواز لبست پیا نها
دخما می شانه از زلفت فراهم میشود
زلف عنبه بوی را هر که آن بشانه کرد
بر کسی بیرون نمی آرد سر را گیسوی او
کرد و بجایا ولم از طره جانانه جدا
بجز مشاطه که شانه دام افکند بر زلفش
تا زلف تو آشنای دیدم
ولم زلف او کم گشت من با شانه و جنگم
شانه زود با و زلف یار مرا
از کاکل تو کمیت زلف چاک چاک نیست
چو شانه در زبان ذکر آره میماند
تا زلفش بکفت و چاک زده پیر زلفش
شکست زلف بتان را در دست میماند
مشاطه کمن شانه و گر زلف بتا ترا
شانه گرد عیب جوئی صد زبان در دست
تنها دل بکلف زلف تو جان یافت
تا من عمر ابد در کف جمعی افتاد
چشم کل خوان خطی دارد در زلف پرتابش

صفت مشاطی پریشانی ز زلفت شانها
بخت گریازی نماید رشک مرهم میشود
زیر هر یک حلقه او آفتابی خانه کرد
شانه دانه صحنی این مصرع پیچیده را
دست مشاطه آبی شود از شانه جدا
نمی گیرد کسی از چشمه نور شید مایه را
شانه را عطر شانه گفتتم
که در شب آنچه کم کرده در شب گزافش
اصح اند شانه آید
گر من کمری گواه بیا زیم شانه را
مرید سلسله کاکل پریشان را
گریه بر سبکی شانه نمم با کفتم
متاع شانه کم از جنس مویانی نیست
بر باد و سبا که دبی رشته جان را
کی تواند کرد بر زلف بتان کمر گرفت
موی بز و شانه و بوی صبا نیافت
که بسو چرخه سیر زلف ترا شانه زدند
که در هر حرف او صد زبان شانه میگردد

واغ نامی شعواق با آسمانی اشعار صفت پیشانی و چین و خال پیشانی

بسکه آینه صفا دید دران پیشانی
سجده برین با سنجیل یا جبین یا سطح نور
لیکه تشنه لب یار هست میداند
چین گفتی چین از همای تا کمال
ترا خالی که ای صبر چین هست

دوست در زیر زرخدان زده از خیرانی
شعله طور تجلی یا بدریضا است این
که موج آب حیاتست چین پیشانی
سج می افتد بی از باد و آب زلال
نشان کفر در کعبه همین هست

شکوت
تکم و ری
تسلیم
تخلص کاشی
طغرا
قلندر
جودت
کمال خجده
آیه
آه علم
تیر ناصر علی نصیر

دل افکن بعد از شانه زلفش
شکوه از نیم شانه کم با کفتم

جای
ظاهر و حید
عرقی شیرازی
شکوت بخاری
حسین مشهدی

گلشنی

غزالی

طالبی

توفیق

تیر آبی

شیخ محمد علی زین

واقف

حیرت انگیز

قدسی

تاجوت پیکش

باقر کاشی

تیر نام علی نصیر

لا اسم

تا از چهره ترا عرق شرم چو ش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چهره چهره او در دنیا بزم کشود
چهره نور افشان تو با ماه و هم ماند
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست
چهره پیشانی آن ز هر چه چهره بود پاب
و کز زجه آن شوخ مسطح چهره پدید است
منزل دل خراب است قابل این کینه پیریت
چهره چهره بقتل من ای نازنین من
چهره سحر موهبه و بیاض نور
هر گاه چهره تو در چشم چهره نشست
عرق ریزه بقتل من مگر آن چهره پیشانی
در تحمل یار از چهره از چهره و میگویم
شود چهره چهره چهره پیش و در بانی حسن
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد
اینقدر تمهید به دفع مودت طریقت
نقش مراد و دیده جوهر شناس است
دل می برد چهره چهره و در بانی من
بس است چهره چهره برای رفتن من
از چهره چهره دل عشاق در نیم است
نهفته است درین رشته عقد گوهر با
اگر چه مسطح از جوان نگر و خامه را
نیست کج بین راز ناز آن بهشتی و خیر
قطره خوی از چهره گریه چاه اندر رفت
صبح لطف از هر تیغ عتابش میچکد

آینه را دکان جواهر فروش کرد
چهره چهره او رک تلخست در گلاب
آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
که از یک سوی او مانده سیقه مقدار بوی
که شبم است بگل یا کره به پیشانی
موجده رحمت و ریای بقا و دیار
نوشته است خط قلم از چهره پدید است
چهره چهره من گرای بت تند خوی ما
غم شیرین من زدن و چهره چهره من
زهرین روشن سطور سوره نور
بر غایت فتنه که اجل بر زمین نشست
که هر دم بر سرم موج هوا آید بکت خیر
با کلید موم قفل آهین و میگویم
چنانکه از رک تلخست خوشگوار شراب
چهره چهره یار کم از ماه عید نیست
خط و ابل غیرت چهره پیشانی بس است
چهره چهره که جوهر تیغ قفا فل است
این صید پیشه را گره آب و دهان است
که این سمنه بیک تازیانه میگردد
کار و دم شمشیر کند پشت کمالش
مشور چهره چهره نا امید از حالش
خنگ میگردد نگاه از چهره چهره تو
ورنه چهره چهره انوش عرو و گیر است
بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود
خون چهره چهره از قفلش رنگ اشته

حیران ساز کواکب و خشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر چهره شش جلوه گر شد
قشقه شجرت مایه دوا بروی صم
بین از بالای ابرو ویتو آفت میشود
از قشقه چهره چهره از افشان میشود
چهره صندل انداز پی ابرو دکان کرد
کشیه قشقه به پیشانی آن بت طنار
به پیشانی چهره افشان نشانند
تا قشقه بر چهره منور کشیده
یا بهر قتل عاشق دل خسته جانمن
آوخت گوهری چهره ماه پاره
این قشقه نیست مسجود العین
نیست خطی از قشقه بر پیشانی
بر چهره تو این نه افشان است
یا گمراشتش رخ تو مشرر
آرایش چهره نه با افشان نموده اند
آینه را بجای حیرت شده است جا
بر دست جمال یاب طلا قسم
پنهان به تیغ چهره چهره چهره
نی از نصیر از شراب راه عاشقان
صندل به چهره تو سفید آب نماید

ز انگشت بنی شق القمر شد
شیع دیش سیه ماران فرزدان فک است
آفتاب از قبله چون سر ز قیامت میشود
خانه آینه از عکسش چهره افشان میشود
چرا در صبح کاذب صبح صادق را تملک کرد
که میکند ز شجرت لوح قرآن رخ
کواکب را بجای خون نشانند
خط بر چهره سیه افش کشیده
این قشقه را مشایخ خنجر کشیده
آمد برون ز مطلع حسن ستماره
بر دست جمال کشیده جان من
خط باطل بهر بطلان سدا نور کشیده
فرد بر آفتاب تابان است
اختر صبح سان در خشان است
لوح بیاض صبح ز را نشان نموده اند
پر آب چشم آنچسم تابان نموده اند
نوش نقطه ها چو مهر در خشان نموده اند
صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
مشامگان نمونه بجایان نموده اند
چون نور چشم که بهتاب نماید

شاه بیت یوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

بال شایین نظر طغری شاهنشاه حسن
فاق آفتگاه عارض با خمار و است این

مسح

نقشه علیان

ابو تراب

جوا

تولباش خال امیده

ملکیم فی الدین سلمه

و نام نام بهر من

چهره نازنین

جواهر سنگ جوهر

تیرا صری نصیر

لا علم

تیرا اصحاب

چہ پرواز عتاب و ناز عشاق بلا جور
 تر خال گوشه ابروی یار میترسم
 زبان جو بحر پید شمشیر میفهم
 ابروی دلفریب تو عیار پیشایست
 وز دیده دران ابروی پیوسته نظر کن
 هزاران معنی بار یک باشد ریت ابرو را
 هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ
 چنان دو مصرع ابروی او بیم پیوست
 بیمار عشق در جسم محراب ابرویش
 گردون ز شوق مصرع ابروی او نکار
 کمان پیش دو ابرویش معنی فضا و خلعت
 از آن دره لیسر بیاطاق می نیمد و ابرویش
 تران خال که غمی بد و ابروی تو داد
 بیروش اگر نشد برویت استاد
 باشد خشم ابرویت بسان محراب
 ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال
 ابروی کمان گشت که ویم دلریش
 بان خال میان هر دو ابرو گوئی
 خالی که در میان دو ابرو فتاده است
 نقش ابرو زور خاطر مایه گردد
 شبی در آتم حیران دو ابرو در خیال آید
 ابرو نبود بر روی آن غیرت حور
 نی فی غلظم که اثر پیر کاتب صنع
 بخت کوفه نقش آن دو ابرو
 بجز طاق دو ابرویش در آفاق

آینه

مسح
بلالی

بلالی کی تواند مطلع خود خواند بر ویش
 پیوسته ابرو و دل این ناتوان کشد
 ز ابرویش نشود چین جدا که این شمشیر
 محالست اینکه مانی صورت باری او بند
 پیراه نو بند و پهلوی با ابروی بلند او
 و شو ار کشد نقش دو ابروی تو نقش
 مایل خویش با ابروی خم آویخته ایم
 تبت چینی گره ثابت چمی بندی بر
 اگر آن هلال ابرو بمیان نشست باشد
 ابرو آن تو طیب بیان دل افکار اند
 و لم گرد نکست اقتدار آن ابرو عجب بود
 ندید و دیده سمار طاق در عالم
 خال سیه بگوشه ابرو و چه حاجت است
 خالش میان ابرو بحق بجا فتاده
 مگر نقاره آن ابروی هلا لک کرد
 چین که باشد خانزاد زلف بر ابرو من
 غیر ابرویت که پشت را چو مژگان مرست
 بر ابرو آن تو زلفه ز خال سیاه
 ابروی کجبت بر سر رکبت دو هلاست
 غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد
 توان یعنی وحدت ز حسن یار رسید
 هلال عید سلطنت با ابروی نرمایش
 اگر تو آسمان رفعت است ماه نو بیکسانی
 بیاد آمده تابیت ابروی شوخ نسیم
 ز کرا چین ابرو تیغ است فنا عک کردی
 که صدا و انتخاب از چشم دارد بیت بر ویش
 مردم کمان کشد مرا این کمان کشد
 ز موج آب نه نجیر کرد و جوهر را
 اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
 چنان کا دیده شد زمین غم که پید گشت
 آسان نتواند کشیدن دو کمان با
 همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم
 مو تنجید میان آن ابروی پیوسته را
 مد نو چشم مردم مژده شکست باشد
 هر دو پیوسته تا از آن بر سر بیارند
 کجا مانده رست آن شمشیر کز بالای طاق افتد
 جز ابروی تو که کجبت است طاق و عالم
 بیت بلند در گرد و انتخاب نیست
 بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
 که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد
 یکجہمان از شفتگی را بر سر آهوند
 کی کسی پیوسته پاس خاطر بیاورد شمشیر
 چه خوش دو مصرع موزون با انتخاب رساند
 این معجزه حسن تو یا سحر حلاست
 در کجا سوره یوسف بدو بسط شد است
 که بیت ابرو او طبعیست در توحید
 که بر بام فلک خم گشته از بهر تاشایش
 بنون توشی ابروی یار مانعی مانده
 کتاب هوش بطاق بلند نسیان است
 بنار و دود شمشیر تغافل را بدو دم کردی

شوکت بخارانی

افسری

و آراب یکجہ

تحیر فضل ثابت

تیز و مغرور

تیر و باغ فتاحی

نقشب

خواجہ مال نقیہ

آوا حسن بیگانه

کلیم

کاشی

مولانا ای شکر نی

آشوب

پنجی رام سرور

تاریخ

ترغیب

اثر

تجود

مینا صلی نصیر

پیانم

وقای
خوشی
فخلص
خاش

فیصری

جانی
نمندان عالی
مغنی

بیدل
لا علم

کشیدی برسان چنین برتج نازت را
هر کس فراز بدست آن خال دید گفت
دو بروی ترا کی سر دعوای بهم باشد
نیست ابرو نیکه بر بالای چشمش کرد جا
آن ابرو کمان هر کسکه پیوست
ابروت دید و شد نسان مد عید
از شرم ابروی تومہ نو بشام عید
یار باین طاق است یا محراب یا قوس قزح
چنین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
بالمحب دو مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است
بیدل اندر جلوه گاه چنین ابروی کسی
کاتب صبح دران روز که ابرو می ساخت
حال بیاری چشم تو در بخوابی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آئینه روشن رویش
یکوی فرق نیست میان دوا برت
ابروی تو حاجت در چشم
ماه نو جلوه اگر کرو تو ابرو نبی
نیست این خال سیه بریت ابروی شوت
نوشته دست قدرت چشم بدور
میخواست مژگه چو ابروی تو باشد
باقی طاق ابروی او را چه نسبت است
بسم قلب من بل کجا میگردد و ابرویش
ای آنکه دل با بروی پیوسته است

بقربانت روم شوقم کردی بجا کردی
طالع زبرخ قوس چه فرخند و کوب است
بفرما خال را تا در میان شان حکم باشد
عین خوبی دیده است استاد خلعت است
شود قربان ولی ترکش محال است
بهر از خود نمنه تواند دید
خود را چنان نمود که کس ندید و کس نپید
یا اهل عید یا بروی ماه است این
در صفت جمال بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
کشتی نظاره در موج خطه داریم ما
بهر بخیدن حسن تو ترازو می ساخت
فاندا بروی تو کو بر سر چادران است
کج نشست دست راست میگویی
مد آئینه بود ابرویش
خوش مصرعی مصرع دیگر رسیده است
یا بال بهاست بر سر چشم
میتوان داد بستم شیر جواب شمشیر
نقطه از کلمک قضا و دایم افتاده است
دو نون سرنگون بر سوره نور
اخر ز کجای خود انگشت نشاند
انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است
که سر می چید از بخیدن یوسف ترازویش
عافش مشکوکه در ته طاق شکسته

کمن باد تو ابروی یار را شبیه
سواد چه هر تیغ قضا بدست آور
نی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او
لاهیست برائے بر و ن دل
پیوسته کسی خوش نبود در عالم
خال برابرش زیاده شده است
باهای چشم ابروی مشکین آن غزال
فرون ز راه نوبست ابروت بصفتی
کاتب قدرت و مظهر برش کج نکاشت
بیاد ابرو گوشت ایم گوشت نشین
نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
بر دم شمشیر بیان پانادان شکل است
ابروی شیخ چشم تو گزینست جنگجو
بی اشارت خم ابروی تو کی ساعت نیست
ز آفتاب نشین من نشد نرم آن کمان ابرو
ابروی تو بر نامه خوبی تو طغریست
بوسم خم ابروی من آن سرور دان طلا
دست است برابر بروی تو دل رشته جانرا

چه نسبت است بحراب طاق نیان را
دگر شاره ابروی یار را در یاب
هرگز این محراب عالم سوزنی قندیل نیست
ابروئے تو کز میان کشاده
جزا بروی یار من که پیوسته خوش است
مصرع بیت مستزاد شده است
مدی بود که بر سر آهوشیده اند
که صد بود چو نگیر نمود حساب و نون
یا حیرت دست او لرزید یا مضر نشست
بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
اره که بر سر گذارد چنین ابرویش مرا
تند تواند نگاه چنین آن ابرو گذشت
پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است
قبله است شیخ ترا ز قبله نما افتاده است
چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور گرد
یا بر سر دیوان صفای طلع غراست
بوسند ملی از ره تعظیم کمان را
هر چند که یک زه کند کس دو کمان را

روش شمشیر سیاه بنان اشعار صفت و مکر آرایش وی جانان

ابرو سما بر وان تر تاب واده اند
بود ز روم و ابروی آن بهشتی رو
مقوس بر وانش که مضطرب و زنگنه
در چشم موشگافان شیشه امیده است
شمشیر زنگ بسته نبرد بکام دل

این تیغ را بنهر ستم آب واده اند
دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
دو شمشیر که خون ریختن پیوسته در زنگنه
هر چند چنین ابرو موج شراب حسن است
اگر کند و سسمه برابر و نماده را

میزر صائب

طغرا

شمسک

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

ابروش از ناز با زمین سرگوشی گرفت
 میکشد مشاطه بجا و سمد بر روی یار
 چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را
 آویخت گوهری بچین ماه پاره
 تیغ ابروی ترا از وسد آب دیگر است
 بر ابرو مان تو جا کرده است و سمد کجا
 خوش و سمد کشیدی دم ابروی دو تارا
 و سمد بر ابروی تیغ آن فگارند خوی
 شکست چو پشت بهال قلمت من

دور از گوشه طاق فراموشی گرفت
 نیست زهری حاجت آن شمشیر نزار
 زود و سمد بمن تیر و طاق ابرو را
 آمد برون ز مطلع ابرو ستاره
 گر چه از ناز گریه میاشد زبان شمشیر را
 اشاره ایست پی رفتن سواد فنا
 کردی چه سبتاب دم تیغ قضا را
 زهر خور رایت کز تیغ تغافل میچکد
 کمان ابروی یارم چه یار و سمد کشید

بر مفرق صفت شرکان جهان اشعار صفت شرکان خوزیری آن

بسکه شرکان تو بر دیده روشن نه است
 سفتر ریزه گرا شک بدامان صائب
 صفحا آینه را کاغذ سوزن زده کرد
 آفتاب از یک گریبان سر برود آه و دانه
 گفتم شود از خواب کم آن تیزی شرکان
 پرده دیده با دام مشک شده است
 شرفتر میشود از خواب گران شرکانش
 هر دل که شد از کز خرامت پامال
 از آینه که نیش شرکان تو دید
 گفتم بسرم سایه کند شرکانش
 نیست با قاصد سروکاری دل را مرام
 سپاه غمخواران در نه ریت فتح میباشند
 از آن شرکان دوست و عا بر آسمان نازد
 برشته بجان رگ دل و خشم شرکان است

پرده دیده من کاغذ سوزن نه است
 چشم هر کس که قدر پرده خونخوارش
 تا چه بایست مجروح کند شرکانش
 یا صفت شرکان بگردن غلج دوست این
 غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
 دیدم خواب گرسوزن شرکان ترا
 چون فلاحی که گندنگ بسک جلالش
 نقش در گری رنگ نه بنده بخیا
 تمثال برون چکد آب از غریب
 بر گشت چنان که سایه هم بر گردید
 می بود شرکان بر گردیده پیغام مرا
 شکست افتاد بر دما جو بر گردید شرکان
 که دادم از خدا خواهد شفای چشم بیا
 هیچکس بی بیک ضرب بنواز و دواز

میرزا صائب

بیدل

تکلیف

بدقت بجان فبید منیب سانه نازاد
 نتوان نفس کشید که در و در چشم او
 چشمش در سخن چو ز با دام باز کرد
 عاشقانرا خدیش شرکان چشم یار گشت
 مقابل چون تواند شد کسی با چشم قنانش
 که این سخت با ناصیل بل کرده ظالم
 چشمش چو ز سمد مد آهی بکشد
 شرکان تو عالمی بخون غلط اند
 نقطه بچشم حال آن غنچه خندان او است
 ندانم از خدا برگشته شرکانست چه میخواهد
 خلد بیل شده های بلند خوزیری
 تیزی شرکان خوزیری ترا حاصل کرد
 روشتان گیس مست تو گشتن شکل است
 تیرکت بسکه در پشت چشم مردم از ارش
 نیست شرکان که سپاه نگهبان پیوسته
 نماید در نظر شرکان دلدار
 نو آموز جفا طفلی که در دام غم دارد
 یارب ز سمد چشم بدی ناز کیت را
 روح قربان دلا و تیزی تیر نظرت
 صفت کشیده هر دو شرکانت بیگانه اند
 چشم به دو شرکان بکشدست تو یار
 بجای بنده از خاک شهید این صفت شرکان
 حرف از کبرانی شرکان او کردم و رسم
 شرکان بلند تو رسا تر ز کجا هست
 سوزد لعل او شرکان خواب آلود را

که شرح حکمت العین است شرکان لوزاد
 شرکان سر ساقلم خط جام شد
 با او زبان طعنه ز شرکان دراز کرد
 عالمی را اضطراب بغض این میار گشت
 که بر گردیده از آسیب هم صفهای شرکانش
 دو هر گشته دارند خنجر مانع شرکانست
 وز کیش جفا تیر فکای بکشد
 یک خامه مو شکار کجای بکشد
 مستر و مصرع ابرو صفت شرکان دوست
 که سر از سجده محراب ابرو بر نیل دارد
 که کرده اند بسوئان ابرو ان تیرش
 تیغهای آتشی هر چند سر بر سنگ زد
 بر در چشم تو شرکان چه بدازی میکند
 رگ بر گیل آمد در نظر شرکان غنچه خویش
 مو جالی ز پچه جنگ دل با بست
 ز شوخی مضطرب در چنین بیار
 نقابش را مشک میکند شرکان لای بها
 شرکان تو خرم گشته ز سنگینی خواب است
 صفت شرکان تو برگشته و هم با جرات
 صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند
 که بخون ده جهان شرح نشد نشسته او
 زبان مار وید نشتر ز تیور بر خیزد
 نامه بر بال کبوتر جنگل شهباز شد
 حاجت بهر عاریت تیر ندارد
 بنیانی مکر با تیغ فکر دار خویش

میرزا جلال سپهر

تیر نام علی

میرزا قاسم کاهی

قاصد

قاضی امین

قاسم میانی

قاری لاهوری

قلندر

شهرت

توفیق

وحید

ظفر

قاصد علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

تیر نام علی

چه پروا دارد از فریاد و غلوا مان سیه چشمی	که شرکان چون رگ خواب است از شکستی خویش
آنکه می گوید قیامت بر بنی خیزد کجاست	تا دکان شرکان تا شای صفت محشر کند

مطلع شواق عین در آسمان شفا صفت چشم و کیفیت آن

از ادب نتوان چشم او نگاه تیر کرد
غزالان را ز درخت باز دارند بدین چشمت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان بایستن میشود خواب فراموشی
باز هر چشم خنده همه آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است
گر زنده با چشم شوخش لاف بچشم غزال
چشم خودی که لا ابرو در پیمان ریخت
تحفقت فتنه آن چشم از دیدن خط
فغان که ز گیس بیار خوب رویان را
میکن از فتنه مردم کوشه گیری اختیار
در بیان دلبران از چشم پر کار تو ماند
چه خون که در دل نظارگی کند بکمش
ز چشم شریکین و لبران این مشو صواب
حاجت دام نمکندی نیست در تخیر ما
آن ز گیس بیار عجب هوش بایست
خواب بیداری آن ز گیس مخور خوشست
دام چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست و غمزه میبارد بر بین
کردن چشمی که من در میان چشم غزال
چه حاجتست بر سر که گوشه چشمش

و دیگری بترامی باید مرا پرست کرد
بهر آرد زمین را چون فلک گردید چشمش
این نافه پیش پیش زود از غزال تو
بعضم صیقلیدن در گردش آید چشم قمارش
با دام تلخ را چه شکر پوشش کرده
ببخودی لازمه بسیار است
میتوان بخشید مسکین بر بیابان گشته است
میتواند از نگاه ای رنگ صد پندار تحیت
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
شکستن دل با چون شکست بر زمین است
فتنه آن ز گیس خود کار دارد گوشه گیر
دل ز مردم پر دین خود را بخواهد فتن
بیاض ز گیس چشمی که لاله گون باشد
که شاهین شوق خونریزی کند چشم پوشیدن
گردش چشمی بود پس حلقه زنجیر را
این عالم مظلوم تا طرفه بلا نیست
این ساریست که در بسته و مهر خوشست
همیشه فانه ظالم خراب می باید
در عین خواب دولت بیدار را بین
در فلاخن میگذازد خواب سنگین مرا
گشاده چشم زنجیرش از هزار میل مرا

تیمز اصحاب

از آن چشم تو رنجور است و دائم
جز مرگ ز بیمار نهان پیدا رند
شمارا بهم انگشت ز شوخی چشمش
می شکست از فلک من و آنم خار خدیش را
بام صفت است بصورتی قیامت آید
پرو چشم او انگشت نهان است هر شرکان
بناشد چشمی چشم ابوی ز هر چشمی
رقم ز شوخی چشم تو تا کن رشوکت
بیر کش تا کنم خری صفت چشم میگویش
می رسی گلگون بیاض دیده از سحر چون
ز آن چشم سپاه است سواد چشم ما
چشم شوقی که در جلوه گری گرد بشهر
ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی
چون یاد شوخی چشم تو از خود میروم
ز گلگون است قی را بیاض چشم دستی
نخا و از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
تکلیت حس نزد دیوان و قاصد خواهد
بهر صحرای زرد رنگ گلشن چشمش از شوخی
هر جانبی سرمد و آبی گشته پنداری که آ
دیده ایم ای بسکه شب چشم سپاس بخت
ز محو عشق و حشمت شد فروزان چشم سپاس
سواد چشم پنداری سواد چشم او
آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا
چنان بخود شدم ز نشا کفایت چشمش
گردش چشم سپاس است هر که را بخون کند

که هم بیمار و هم بیمار دل است
چشم او حال پشیمان را خنیده است
ست لاکار بهمن فتنه بر انگشتن است
چشم میگوئی که در گوشه صد پندار داشت
هر که از گردش چشمان تو به پوشش شود
که از بیمار بد خورنده است غمخواری چه
بود بیمار را دائم و مان تلخ
بود و موج رگ سرمد تار صطرا
برای رقصه برگی از گل با دام غمخواری
بسکه ز گیس شد نگاه از دیدن گلشن ترا
با دام و در غمخواری زبان قتلما
که رگ جاده بصحرای رم آمد گردید
رم آمد و شهبان ترا تا کفن باشد
گردش چشم غزاله ناخن پا میشود
که می میگردد این از پنهان با دام گلگون غم
زبان مار باشد یک گنگ تلخی نباد امش
گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود شرکان آمو خارد و یار گلشنش
کرده بادیا نگاه می ز گیس غماز او
میتوان افشاند گرد و سرمد از بالین ما
رم آمد و ورق گرداند دیوان نگاهش ما
بسکه شرکان سپاس گرم جنگ سر است
چنین گوش برنگ گل با دام بود
که کردم تکیه بر دوش نگاه از نا تواریها
دیده آمو شمس ارد طلقه زنجیر را

شکوت

فصل کاشی

با بویست چشمش چو دارم چنین برادر و زو
عجب نیست کان چشمش بپار باشد
اگر خون و دود عالم را بریزد
شکر چشمش تو کند محاسب شهر کرد
شری داشت زنگست از خون ملتقان
چنان تفریح حال دل کند پیش پیچشی
از دلم کشب نیال چشمش بادوی گذشت
چشمش اشب ساقی و بیطاعتی بپا بود
کند شرمند زنگش را بگلشن دیدن چشمش
نمانی گردش چشمی کند حلقه دارد
فصحت گشتم بره زنگش کم نگاه را
شب که خیال چشمش او خواب را بپا بود
چشمش تو بس کرده ز خونریز خلق
چشمش شوخت را اگر با دام خوانم بسوز
بود خانی بکج چشمش و لدار
پنجهان چشمش چو با دام تو تلخ افتاده است
منظور بود تیرگی بخت و بد نام
چشمش واد شهرت و بد نگو نامی مرا
از یک نکته تیغ مرا قتل عالم کرد
خالیست ز چشمش سیاهت ز مشک تر
بیاض دیده ز می سنج گلخدا را ترا
شکار پیشه و ترک انداخته چشمش
لبالب است چنان از نگاه چشمش آلود
چو چشمش او نه بینم توانی
خوش سراپا رخ پوشیدند چشمانش ز ترن

کفیم

ناصر علی

جلال ابر

میر ناصر علی نصیر

مفید

مصفی

ملا جامی

مسج

چشم تو ام ز هوش تهیدست میکند
بسیاری چشمش را تو بید چو بنویسند
از بسکه وصف چشمش سیاه تو کرده ایم
بسکه دیوانه چشمش گریه دید
فخترین باوه کاندرا جام کردند
دل و خیال چشمش تو از دست داده ام
اگر با دام با چشمش تو از خوبی کند دعوی
کشد چگونگی مصورت تمام کل ترا
بدر چشمش تو بپار شد چنان زنگش
تا چشمش به شمارش باشد ز خواب نمی
چشمش مخور ترا باوه کندی در کار است
دل چشمش چنان تو بر گوشه بر بندش
که جفا آید ز چشمش یار بیاید کشید
مست کن چشمش که سخواری بجاری کند
در چشمش از دل و دین هر چه داشت برود
ما کیفیت آن چشمش کافی است
قال بر ملای چشمش جا گرفت از جای
لکه شکست دل من شکست پر میر است
چشمش چون برفت باشد ناز و مکیس لبم است
ز خواب ناز نتواند می بیدار شد چشمش
نکش روی یار ملائی بر کار کشید
سوی چشمش نظر فرودید از یاران کند
از چشمش تو رفت تا سخنرا
سرشار بود بسکه ز می چشمش مست یار
با گوش چشمش نسبتش نیست

یک سرمده وان شراب مرست میکند
از پاره چشمش آرد خوبان ورق آهو
گر دید میل سرمده زبان دروان ما
کار با دام بزنجبیه کشید
ز چشمش مست خوبان دام کردند
یک شیشه را بدست و بدست داده ام
چنان شکی خورد بر سر که غرض از دین آید
که در کشیدن چشمش تو مست میگرد
که بکینه زد بصفا آنکه از زمین برخاست
از دست فتنه افتاد جام شراب نمی
میج صبا عرق صحت این بپار است
مستند مبادا که بشوخی شکندش
تا زمانی مردم بیار می باید کشید
چون بیند محاسب را عذر بیاری کند
تو نگری که بمستان شست مغلس شد
ریاضت کش بپا دامی بسازد
خرفه بندی که در بلادوی زامه گشت
که آن دو زنگش بیار میشو و محفوظ
میسرد آهسته ساقی ساغر لب زرا
لکه با سر بخت سیاهم یار شد چشمش
چون نظر چشمش او افکند بیاری کشید
بجو بیاری که بد پر نیری پنهان کند
با دام فتاد در دهنها
مخراکان بهر دوست گرفت این پیا له را
هر چند که دور دور جام است

قصی

عراقی

توحید

عراقی

شعین

تیدل

شعین

بساطی

نورانی منضم

نصیر

میر محمد علی سلج

طالب آملی

مولانا بیگی

نصیر خان عالی

سرخوش

طاهر وحید

سنان

محمد سعید اشرف

مولوی حاتم ممتاز

شمسی

قاسم

بوصل میدهم و عده چشم اولیکن
 هر کجا طرغ غزالست ترا پنجه لیسیت
 چشمم خوشخوار تویم ز بسکه سیه کا افتاد
 زنگس از چشمم تو دم زده زانوش نه و صبا
 آن چشممست باده کشی را چه عام کرد
 مگر در وصف چشمت شمع خواهد که بنویسد
 خال را بر پشت چشمم او غلط افتاد جا
 چشممست بنگه خون بدل جام کند
 هر کسی گشته آن زنگس جادو باشد
 گردش چشمم تو هم مست هم پایست
 تو تیا کرد استخوان مرا
 در چشمم آن نگار نگر سرخی خار
 بران دنبال چشمم آن خال دلجو
 چنین که چشمم بیار توئی آید بگوین
 تو و چشمی که زو لماند زو مگر گشت
 خواب آن چشمم باینده تر از بیدارست
 خواب چشمم تو ز بیداری زناویر است
 خواب فراغت از سرایام رفته است
 حسن بالادست لا مشاطه و کار نیست
 می و قودان بی آن چشم دل خام طبع
 مشود پرده خواب از قریب چشمم و خال
 بیارگران را نبود تاب عیادت
 اول ز رشک محرم سر در داغ بود
 ز چشممست بتان چشمم مردمی دارم
 خودمست و غمزه مست دو چشمم سیاه مست

۳۵

وقت خواب آن چشم خوش گان و خور زیز
 صبا و آهوان همه مردم شنیده ام
 چشممست ز گرمی گلاب می باشند
 بستی داشت تصد کشتن من چشمم شعله زین

پشت این تیغ سیاه است از دم تیز تر
 مردم شکار آه چشمم تو دیده ام
 بروی قلعه خوابیده آب می باشند
 قدش خواست بهر غمزه زلف قتلعد پادشاه

راحتش مروغمم دیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکار اند
 خیمه میلی است درشت آن سواد مرکب
 مردک لکن نظرم چشمم شهر آشوب او
 می شود زنگش به رنگی که باشد آب او
 کات مشکین غزال چشمم باشد مردک
 و این میلی سر سودانی بمنون بود
 مردک هر چند باشد مرکز پر کا چشمم
 بود اگر چتر سلیمان از پرده بال پری
 حور بان از دلفن جنت برهن آرند سر
 دل دست مردم چشمش گرفتن چنگل است
 میکند مردم کند حلقه از تار نگاه
 سینچا گان دارا ز مرگان بگردن نشین
 میرساند خانه چشمم نظر بانان بآب
 مردمان مردم آن چشم چشم آهوان
 مردم خونریز چشمم او بقصد عاشقان
 آنکه دلپاشی پریشان را کند گرد آوری
 خنجر اگر تری بتاری کی فلکند از ره مرد
 میر با یمن دل بچشمم زدن
 چنان از مردم چشمم تجلی جلوه گر باشد

بلائی جان جهان این مردل شکار نهند
 یازنان ز غمزه شش شد دل خب آشکار
 گزید می می می آورد عیسی در کنار
 مسخ از ان شد مردک زنگش خوشخوار یاد
 دور با و چشمم بد زین آه مردم شکار
 مردک در پرده چشمم حجاب آلودیاد
 مرکز اینجا پیش از پرکار باشد بقیرار
 مردک دارد ز نور خویش چتر زنگار
 چنان که زان مردمان چشمم کرد و آشکار
 کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
 نیست سیری مردمان چشمم او از شکار
 مردم آن چشمم مستغنی است از عشاق زار
 مردم چشمش ز مرگان سیاه آبدار
 در نظر چون نقطه های سهوشدلی اعتبار
 دارد از مرگان جمال تنهائی آبدار
 نیست غیر از مردک در دوزخ چشمم نگار
 در سواد چشمم او بین آبکیوان آشکار
 داد از مردمان شهر آشوب
 که غمزه جانتاب از غمزه سرور باشد

صاحب

تمیز ناصر علی نصیر
دانا و امیر بن

نیست آن مرد که چشم که از غایت لعل بچشم مردمان مست را خوشتر می بینم چنین و شکر می خورم و چشم که میانه	نقطه عکس سوزید ای دل عشاق است ووقال را درین میخانه بس بهیاری میم سوادش لیل القدر بیا نش چون بحر باشد
--	--

کل العین و لوالیها اشعار صفت سر و سول سر و سول

چشم ترا بر سر کشیدن چه احتیاج تبت سر بر آن چشم سیه بن خطاست چه فتنه بود که مشاطه قضا بگفت سر بر گو یا کرد چشم یار را چشم بیکه کند حرمت نگاه ترا کجا از سر بره دامن کشد چشم سیاه او یا چشم سر بر سانی گوشه گیر کرده است صد بار سر بر را بجزیر نگاه خویش چو میل سر بر برد از چشم او میگفت تا سر نشان سیاهی چشم تو دیده است یک میل در میان زوب ایستاده است حرف جمال ذاتی است وین بی باغی صد سیکه در رنگ بر گوشه توان بخت سر بر دانا را بد و چشم بی پروا سئ تو تا چشم تو سر بر ره کرده است فغان که فتنه خوابیده باز شد بیدار پیش چشمان سیاه تو کجا گیر رنگ میکند آرایش دیوان حسن شوخ او بیکه پر شد سر بر چشمانش سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم	کو ت کن این بهانه و نباله دار را سر بر گرد بست که خیزد و صف تره نش که کرد و نگس شوخت سیه بر سر نهانه شب بضر یا دور و دور و دور سول سر بر نه دامن چشم انگشت سوز چشم باشد غنیر موج نگاه او بورانی خانه ام را از نشی نگس کنند خوبان برای چشم سیاه تو بختند که سیر سیکه شود غنیر خاطر را چشم خویش میل ز حسرت کشیده است کی مهر سر چشم سیاه تو سر بره وان سر بر غبار خاطر است چشم سیاه یار را زان سر بر که از چشم سیه است تو قتاد ور دامن انگشت حیرانی بود از میلها خانه مردمان سیه کرده است نگاه یار بشیر رنگ سر بر گشت سوا سر بر صد در بند گر سر خود را بر رنگ سر بر جد دل در بیاض چشم یار میکشد شدرگ سنگ سر بر هر گاه نش زنا سر بر چه در چشم بخواب کشید
--	---

لا علم

شوکت

غنی

مخلص کاشی
چامی

تغیبه

آی طرا

عین خود را چو سهره سا کردی سیه گر کرد چشمت روز من خودم کشیدم و نباله چشم من به سستی دیدم عجرت زوگان امید جان بردن نیست بر میل سر چون ز چشم مست و مخمورش بجای سر بر چوب نازنین چشم بیاری باشی بیکه الفت داده ام آن چشم جادو را تقیش لب چشم عشوه سازی و نظر دارم سوا سر بر اطراف چشم جانانه زگی کز وی بل دارم الفبا یادگار بجسته حرف بیصوت است و با چشمش زنگس مست ترا حاجت مینوشی نیست تیره بختی نکند خوش سخنان را فانیش چشم بیار تو از بیکه بود پرده نشین تو سر بر سحر سامری کاغذ تو تیا شود گر بر سر بر اثر کرد ضعف طالع من سر بر چشم سخنگوی احتیاج نداشت بان چشم سیه نسبت ندارد فتنه را دست تطاول میشود هر سوز را بوصف سر بر او بنابر دارش چون حرف آید بشک سر بر چشمش نگه را تیز میسازد تا کشیدی از تراکت سر بر نه و نباله دار کمش سر بر آن چشم خود ریز را گو چند که شب بر دل پیدا گر نیست به گوشه صد فتنه بیدار شد	صاد بر دفت سر حیا کردی مکافات عمل را در لباس سر بر نه آفر بر ساغر عافیت شکستی دیدم شمشیر بکف سیاه مستی دیدم بدان ماند که از سستی از میخانه سر بر نه ز خط سر نه چشم پری میایدش میلی کند مشاطه میل سر بر نه اش زنگان آمو را مناوت میکند این سوره صا و ذنب را بود کتا به چینی نمائی میخانه زگش دارد قلم از سر بر نه و نباله دار نمیدانم که داد این سر بر نه چشمش بخوابش را سر بر نه چشم کم از داری میباشی نیست چه کند سر بر نه چشمی که سخنگو افتاد خصت سر بر نه هم از بهر عیادت نبود چون بگرش سر بر نه زنگس سر بر نه سانی را که بی عصا نتواند چشم یار رسید سوا و شهر خموشان نموده اند مرا ز سر بر نه تا با و یک میل راه است چون کشی پهلوی چشم سر بر نه سوا و نباله دار چو سوزن زدن هرگز نمیکند زبان ط خدر کن از سیه چشمی که گرم سر بر نه سانی شد شد عصائی آبنوسی چشم بیار ترا بستان مده خنجر تیز را گر سر بر نه دامن چشم گراشت از نیست ز چشمست که در سر بر نه خوابیده است
--	--

صفائی
تیر طاهر و جید
نه مصوم

قلندر
کتور لاهی این نیم
قطر

ارجمند جنون
نجات
اثر

ناصر علی
صفائی
تختی
فغانی

عبدستفال

تیز ناصر علی نصیر
تسج

مولوی احسان حسینی

منظمر
لا علم

بیل دارد چشم با پایست و نباله دار چون سنگ سرمه فاکش پیرانه نظر است آهنگان که خط سواد و روان روشن شود حرفیت این که سرمه شود و مهر خاشی برواز سرمه چنان گوشه چشم است آرام نگرد و تیر و بختی مهر لب حرف آفرینان یاور که میکند که از آن چشم سرمه دار سواد چشمها از سرمه میگرد و اگر روشن	آخرا این بیارحت ساج عصا گردید است چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه دار سرمه گویا ترکست چشم سنگو سی ترا چشم ترا از سرمه زبان آوری یکجاست که نفس سوخته از خاک معافان برکت سواد از سرمه روشن یک چشمی که گویا شد آواز دور باش حیا میست و آن غنید سنگو سرمه چشم خندان تو میگرد و
---	--

برق خرمین مجروحان از غم کلاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

اهل تقوی هر سود و دست لزم خون کشند جوهر کن خیال که از بیم غمزه است شرم از نگاه آن گل سیراب سچکد دل صد باره مارا نگاہی جمع کی سازد بچندین است نتوانست شرکالتش نگردد در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را نگه بدیده رسید و دل صد باره فاست نیست از لطف من نیم گاهی که برست میچکد با ده تاز از رنگ ابر شرفش بسکه میگرد و زمین ناز گرد چشم او چشم اهل از دور محبت نگران است رخصت آشتی بده غمزه غمز دای را غمزه ات کار دل ساخت بیک چشم ندان فراد که غمزه تو جان برود غمزه آموز و چشم شیده میداد و را	همچو صبح از دست برود غمزات و ستارا پوشیده دست زیر قبا جوشن آینه زبان تیغ آنقدر که از آب سچکد که از یک شسته نتوان بخیزد چندین جرات زافکادون هر جانب نگاه نیم ستمش را گر ندیدی بحق در باره سیاه و نو بهار خندنگ خور و کجا گردان کجا برخواست مفوات چون بهم آید لب و شام بود عمر عالم آب است سواد و نگهش آن نگاه گرم چشم محبت و هم پند است تا غمزه خور نیز تو غار نگر جان است بهر زبان دل کن نگرش سحر عالی را خامنی نازده آتش یکباب افتاده است جان را زان جل نیست و آن برود طرفه شاگردی که میگوید پیش او ستاد و را
--	--

تیمز اصناف

شوکت

محمد علی خرمین

تکلیف

فیس

عرفی شیرازی

اهل محی بود که آب بریکان تو بخیزد در دیده نگاه تو متاع دل جهان بر اول مراد برای شهادت طلب کنند مرد افکن و مست و ناتوان غمزه است بیار که جان شانند آن غمزه است برادر ده ز مرگان بال پر فاز جز خرابات نباشد وطنی مستانرا نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت بهرنگ از چشم آستانه می آید برون عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش ز استغنا و لم جمعست به کارش نمیدانم از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی ندیدیت نگهش تیغ هم زره پوش است نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد که می باشد خلص زنی مرگان نیزش را هنوز می پرد از شوق چشم کو کبسا قربان سرناز کن و سوی من انداز گل با دام چه با دام چرا تو اتم نیست کز گرد سرمه نیز بدام رسیدن است با دام صفائی گل با دام ندارد کشتن کس صیاب نیست آهوی از طلب که تا در شستم نبود گنایش تمام ز و جنون کند پروی شکیب را نمود باسد اگر غمزه را تمام کنی از صف مرگان خون نیزش نگاه آید برون	تیمز غمزه ات جان را سست کن آن دل خونیزم اگر غمزه خون نیز نکشته هرگاه غمزه تو کند دعوت ستم چون چاره یار مهربان غمزه است بیار که جان دهد فراوان هستند نگه در صید مرغ دل چو شهباز نگه از گوشه چشمت نهد با بیرون و بد هنوز نهال سپند از خاکم همچو بدستی که از خجالت می آید برون از نقشه فرسیده گردستم سر را نمیدانم هنوز از کم زبانی که نگاه می می پرستی زاده می شوخی حیا بیگانه نخود هرست که شمشیر در داغوش است مردم کی همدار دیده آه و چو سپند نگه غمزه ای که دست چشم عشوه خیزش را بیک کرشمه که در کار آسمان کردی دزدیده نگاهت که رقیبت نه پسند یک نگه کردی و ما را بتغافل کشته ناز و بوشت نگه رم سرشت یا ملا که چشم تو از چشم تو خوشتر غمزه شمع چشم را بهر خند نصیحت مراد اول کند کافیه نگاهش آنکه بفتنه سرود غمزه پر فریب را بنیم غمزه همان جمله قتل عام کنی چون سوار کنی نازی که سپاه آید برون
---	---

تیمز غمزه

عالم

کاسم واداد

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

مهر و طاعت

فتح الباب غار بابش اشعار صفت مخربین جان نگوشت

بهر فرغ روز و شب عاشقان نسیم نمی بینم به بینم مخربینش از جنبش مخربین جانان گوئی که ز کج حسن ماهی و دم جان بخش مهر نفس آید در حبش مخربین جانان دریا که جمال موج زن گشت	گلجام مهر و ماه بود مخربین او چه عاشق سوز بندوق و تالیت لفظی عجب شده نمایان بکشاده در این بخوش ادائی مخربین تو کوچه جانند رمزی دارند نکته سخنان کرداب شدند دو نمایان
---	--

بیرون سار و جوان حلقه خودی اشعار صفت حلقه و دو گزیر و پستی

رتبه پیش از حلقه پستی افسرد نیست دور و حلقه پستی عیان باب تاب در پستی آن نگار فرخنده بهار از مهر صفای چشم و رنگینی دل دور بلاق تو ای ماه مهر پرور من سج وانی سبب جنبش آن دور بلاق عشق تو بچگون دلم جوش نکند تا حلقه زناز کرده در بیمنی در وانه بلاق تو از غایت صفا نشود جدا ز لعل لب او دور بلاق در وانه بلاق تو از موج خنده است که تا شاهین دل آید پیر واز	الف از صغری کی در نعل جی آید گوهر خودی نماید ماهی دریای حسن دو گوهر لعل ریزه پستی در کنار ما بین دو صبح است شفق ملاطهار ستاره در دل خورشید سانه است طین بهر یوسیدن لب سخت تمنا دارد جان را گدازد تو در پیش نکند جان حلقه بند گیت در گوش افکند بر روی گل چو قطره شبنم حکیده است چون شبنمی که بر گل خندان رسیده ماند یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده دو بطل گشته بیک سرخاب برآمده
--	--

حلقه گوش ساز صاحبش اشعار صفت گوش و بنا گوش

کلی زبان بزم
دانا مرام برین
تجارب سنگی بزم
بزم نامرئی انصاف

نقره بک غلام
بزم نامرئی انصاف

صباح پیش ازین در عالم مکان نمیشد تا که با حلقه در گوش اجابت میکشد و لکشا تر ز تماشای بنا گوش تو نیست کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش دیدم چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد گرچه گل جامه خود چاک زخم معذورم شور محشر کندلی تو ز خوابم بیدار ز صفت گوش او گل ماند خاموش ز دل دم از بنفشه بس حال است ز شبنم گرچه گوش او گهر صفت بود گوش از صفا بالانسه گردن از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش ای ماهوس بسیر خیابان چه میروی ره بخون ملام شدی تنگ در جهان ای زلفت تا بهار چه بچی و گریه شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف تا دیده ایم صبح بنا گوشش یار را تا زخم برشته و گوهر شده از شک تا گل بچمن چو گوشش او شد پرده گوشش آن بت طناز کلید را تو ساز کارم شو گرد آمد نفی گیسو سست تا بدار علاج است بنا گوش تو بین است آن صباح در خن دل حل کرده حسن بنا گوش تو ای ترک من سهای بین تن	که از آب گهر شده صفا شیر بنا گوش از صحرای آن صبح بنا گوشیم ما صبح هر چند دم عقده کشای دارد دستی بدعا همچو سحر زلف برارم شب بچمن خرم گل با در آغوش آورد دیدم ام صبح بنا گوش نگاری که پسر خفته آرزوی صبح بنا گوشش تو ام هر شب بزم کرده بر سیاه در گوش که گوش او گدازد از گوشمال است نیارد گل بگوشش او سخن گفت بلورین قیفت از سینا نشسته گردن باشد زیاده از بهر چهره اعتبار گوش در بوستان حسن بین نو بهار گوش گرفتگی صبح چنین رهگذار گوش زینت برج فرا می که انیست یار گوش در دوا و مهابت صاف و بنا گوش تو شد از چشم ما چه چشم گهر خواب رفته است این دیده تمنا ی بنا گوش که دارد خندان و شگفته سر خرد شد جان نواز است همچو پرده ساز که دمی با من او شود و مساز سویاخی بود همه سویاخی گوش تو زان سیستان بوسه کم از می متان تا بنا گوشش چنین پرورده حسن سمن خاک و چشم و گل را چاک پیران
--	---

صاحب

صاحب

صاحب

صاحب

صاحب

صاحب

بادولت بیدار هم آغوش کند خواب
 در فل صفای صبح بنا گوش او گشت
 سحر که گزیده تصویر خنده روز است
 کی ترا از بیدار باش تا پشور میل است
 غافل ز خدا مستم می شیخ میادش
 خواب از چشم ز خورشید برادر فل گردد
 برق رخ فلگون ترا دل خوش غارت
 از پرتو آن صبح بنا گوش غلب نیست
 بدولت بیدار و ده غوطه جهان را
 آفتاب از مه نو کاسه میوزد بکف
 ادا صبح بنا گوش میستوان کردن
 تایا و بنا گوش کسی ساخته ایم

چشمی که بران صبح بنا گوش فتاده
 مذکاه و نظر مجوی سبیر شد
 بهار یا سخن جلوه بنا گوش است
 پهلوانی گوش توان ازک تر از برگ گشت
 خواب سحر صبح بنا گوش تیان بود
 گر چنین خطره از صبح بنا گوشش ترا
 هتای بنا گوش ترا صبر کنان است
 گر آب شود رنگ و چشم که آید
 فیضی که دم صبح بنا گوش تو دارد
 نور از آن صبح بنا گوش گدائی دارد
 صبوحی که نه در ایام گل قضا گردد
 ماییم و آیین سایه برگ سمنه

نیر نام علی القیم
 ۱۵ علم

آویزه گوش و زکار اشعار صفت زیور گوش و لاله

گفتم در گوش تو مرا خسته بگر کرد
 آویزه گوش او در تاب
 آنکه از حلقه ز گوش گرانست او را
 حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
 حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه گوش
 گوشت می سیر از حلقه رگشت گران
 قران آن بنا گوش فان برق گوشواره
 صبح نگردد سپید پیش بنا گوش یار
 مژگی که گوش آن بشکین آویخت
 شاید که شرف کند مه از وی امروز
 گوشش از بار در گذن گشت است

بشنید ازین گوش از آن گوش بد کرد
 در زلف سیه چه کرم خب تاب
 چه غم از تان خونین بگرانت او را
 حلقه بندی گوش تو در گوش کشید
 حلقه سان کار و پا و سری نیست پند
 جای آن دارد اگر ناله مارا شنید
 با هم چو خوش نایند آن صبح دان ستاره
 کز سر طاقت گذشت آب در گوش او
 بین کرد و صدق گهر چه شیرین آویخت
 گوشه گوشه مدخوشه پر دین آویخت
 نشنو و ناله حسنین سرا

موناوی
 نه جوی

در شمس

لیست آن در که گوش نامه بروش ترا
 پس غصه که از چشمه نوش تو رسید
 در گوش تو دانه های در می بیستم
 بالاشی بنا گوش تو آویخته یا قوت
 ناکشیدی ز ناله حلقه گوش
 دل بدان صبح بنا گوش نلر زده کند
 زحیرت نامه در بند چکیدن گوهر گوشش
 گهر چنان بصر بنا گوشش او رسد
 بد گوشش بود زان روز و شب پر
 اختر بسحر یاقه بنا گوشش تو گوهر
 زرد گوش خود آن ماه و لستان اندخت
 شاه است در گوش آن طلال ابرو
 کوکب است آن در گوش از لطافت هر
 گوشش نشوخی جلوه دارد که پنداری
 کردن کشد ز نیت در عند لب زار
 تنها رنگ از در گوشش حقیق یافت
 توان گفت بگوشتش تو که ما و کرد
 انفل نیست بنا گوشش تا زک خال
 تا ملر حلقه گوشش نظر افتاده است
 تا زکی و لطف دارد از بنا گوش تو در
 بران بیاض بنا گوش گوشواره در
 تا بکبر گوشواره آن سیمبر افتاده است
 شعبه با قتاب کجا ابرو دید
 نمود گوهر سیراب در بنا گوششش
 خن و مدلم ز غیرت آن گوشواره است

میچکد آب لطافت ز بنا گوش ترا
 تا دست من امروز بدوش تو رسید
 آب چشمم مگر بگوشتش تو رسید
 بر قیست درخشان که بصحن چمن افتد
 ماه از ناله گشت حلقه گوشش
 یکدم آرام ندارد در گوشش که تر است
 و گرد قطره آب است از شرم بنا گوشش
 بی آبرو و بدیده ما چو اشک است
 که شد پیسانه پیمودن در
 یا شبنمی افتاده بر گنبدین
 که مار کاکل او مهره از دانه اندخت
 ز روی حسن خنجر خنجر میزند پهلوی
 میکن با آفتاب از یک گریبان مهره
 ز برگ لاله انداز چکیدن ناله دارد
 صبحی که یار گل به بنا گوش میزند
 زین ازین ستاره بود سبب غیش
 سخن پاک نیست اینکه گوشت جا کرد
 ز سایه و گوش تو شد کبوتر آفتاب
 چشمه در غم چون گرافتاده است
 غوطه داد و دند و آب گوشش آویختند
 ستاره ایست که در صبحگاه می ازو
 هیچ قباب نشسته در جان گزفته است
 گوش ترا بملقه گوهر چه حاجت است
 چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
 عالم سیاه در نظر من نان ستاره است

انجی شیرازی

جای بخت

در آب بخت

انجی

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

نورین

لا علم

دورسی که درین گوشه شاه می بینم
نمود از طرف عارض گوشواره
جزئی می بینم که برین داشت در گوش ترا

ستاره‌ایست که پهلوی ماه می بنیم
قران افکنده را با ستاره
کاب در شیر کند صبح بنا گوش ترا

بعثت گفتگی گلستان جان اشعار صفت حسا و خیال خصال چنان *

پیاله نقش و گرز و درخ فرونگ ترا
 خال و جاست و جرم غرض او و هر جاست
 خال و خاش سپند آتش رنگ است
 رنگ جامی و شب بنوک خامی آید
 بلب آید چو یاد رخ او ناله مرا
 هر کس که دید رنگ بر رخسار بازگشت
 ز بهت بسکه ^{نقد} و نظر شوکت گرفتن
 تا چه تو از منی گل رنگ آل شد
 گل خورشید را در عهد رویت
 نیست رشتا نگه برگه سها بچیده است
 بر صفح و صف طریق جان نوشته ایم
 از تراکت بسکه دارد چهره او آب و تاب
 بر صفح و غدار تو از لفظهای خال
 اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن
 تجلی جلوه از وصف خشت کرم و قمار
 روز ازل بحکمت درس کتاب حسن
 دل برده و بچهره زیبا شنا ختم
 کرده ام تحقیق از شمس اللغات و تیز
 نگه بر چهره توان کرد آن ترک شرابی را
 چسان خورشید خنم روی او را

شراب و خن گل شد چرخ رنگ ترا
سند و کف دست سلیمان باشد
چنین بخشش اندک است هیچ بوی مثل است
خن بر یک کسین میشمار خسا کفکش
گل خورشید شود غنچه بتغاله مرا
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
مست اینکله از خسا خوابان دیده برگردد
شبنم بروی گل عرق انفعال شد
برای طاق نسیان آفریدند
بر یک بست است از دست خست نمار گل
منت خدایا که گلستان نوشته ایم
آفتابی میشود رگش ز سیرا هتاب
کردست کمک منع نشان پوسگاه را
تخته آتشین باطل غمزه است این
تراشیدیم به تیغ کوه طور اشپ قلمها را
حال رخ توشه نقطه انتخاب حسن
از حال عارض تو سودا شنا ختم
جلوه روی تو باشد فقط و مضمون آفتاب
یا کی چن در آتش آگند یک مرغ آبی را
آی صفت را غلط خواندن گناه است

گل از جناب گشت بس چهره بخت عرق
تغیال روی تو بزم بجاک نیست محب
از لطافت رخ او را بود تاب نگاه
آب رویت مثل آب شربت را نیست
صورت زلفه روی تو گردید مگر مهر
صحن روی تو ز خال نگهبان فتنه است
شیع کرامت زنده بارخ جان پرور او
خشب که بزم حدیث معجز گلگون تو بود
پرتو روی تو در خلوت دید آفتاب
خشب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
این لطافت ریج برگ گل ندارد و جهان
خیال از جناب آمد کشیدم و بقل نگش
تا ز روی آتش در آب ز عکس آن خسار را
گل در صحن ز غفلت روی تو آب شد
این شبنم بود در زبان وقت معجز روی گل
بیتا بیم خرد و ز عکس نسوخت رخ
شب چو در بزم حدیث از رخ تو بگذشت
ندست بر در خزان امین است گلشن جن
قال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه
بر آفتاب عارض او خال مشکبوست
رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت
بر طافخن ز عارض جاتان برآمده
غزال رخس فساد روز تباها کیست
فی همین غور شید فار و عشت خسار او
حرف زخمت ای او چو در انجن افتد

بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
 و در اگر گل خورشید بر درار مرا
 جوهر آئینه بر چهره او سومان است
 ناله آب و تاب نهنگ است گانه میت
 و خط شعاعی نهد اندر و بن انگشت
 این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
 بال پروانه کشد تیغ چنابر سر او
 می توانست گلاب از گل تصور کشید
 می فتد چن سایه بوم بر درو با هم هنوز
 صبح بر دیده خورشید ز ناله آب هنوز
 می چکاند گرمی خوار گل رویش گلاب
 خزان بر گشت دیدم مجدم در گلشن ز گلش
 شمع روشن کرد در اندام ما هی خارا
 چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
 گل ز شربت نیت بر فلک آرد می خوش را
 قربان گرم مهری آن مه لقاسم شوم
 شمع پیش از بهر انگشت شهادت برداشت
 که فال روی تو مهریت خرمن گل را
 ورنه هرگز کسی بر سر آتش زشت
 یا تافته فتاده ز آهوی چشم است
 بر آنکه حال نکو و رققای فال نکوست
 ز کین حکایتی ز گلستان برآمده
 این سرگون ستاره نخت سیاه کیت
 خشک بر جانمده است آئینه از دیدار او
 چون شمع زبان همه در سوختن افتد

فصل ششم
تعارف و آشنایی
تاریخ و آشنایی
عراق و آشنایی
تاریخ و آشنایی
تاریخ و آشنایی

و کتابت در این
مکان بدلی
میرزا علی افشار
فارس
مقیم
تسبیح
چوب
از فرش و دیوار
چوب و کتان
مولوی شاد و
میرزا شاد
چوب و کتان

عظم المکاب عظم
تسج
پلهی نراین سرور
چلای
نیر جلال الیچ
تصنی
لا عظم

با عارض تو پهره شدن مدتی نیست
بر رخسار چهره نیکین
خال موز و دست هر چادر رخ و بر قناد
آن خال سید بر رخ نشان تو جانان
آن خال نیست که بروی و لارام افتاد
بشکایت چو سجد خال آن روی را
رغم تا کرد و وصف بروی آن حور
هر گلی رنگین که شد از کس روی یار شد
گر از حسرت خورشید رخت رنجور است
ز رخت چون روی ترا دید در افتاد و خجاک
سردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
چشم بد دور خال بر رخ او
روی گلاب از انگش سینه این شنید
آن خالما بر روی تو از شکایت صیت
آن خال که بنده بر رخت می بیند
ای فی عظم که در گلستان رخت
لایحه که ز پر تو همان شور و انداخت
کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
تا دیده محرومی تو شد کاسیاب شد
بیشود روشن چرخ از چهره رنگین تو
بر صفحۀ غدار تو از نقطه ای خال
رویش کردی و رخسار تو فروخته شد
ز روی تو شد بوستان شهر لکین
خال بر رخسار جان یچ میدانی که صیت
آن خال که بر رخسار نهادند

کریان ز بزم رخت و سر خویشتن گرفت
خال رویش نمک چش افتاده است
ریج جابر جانما شد هر که نیک اختر قناد
هند و کچک است که خورشید برست است
کافر می بود که از کفر در اسقام افتاد
ز برگ لاله سوز و کف ترا زود را
قلم چون شمع شد فواره نور
از غول شد با من شد لاله شد گنار شد
ماه از ناله چرا خال بگرون دارد
ای خوش خال سیاه تو که یار جانما
عکس خود دیدگان به دو که شکی نیست
چون سپیدی بر آتش افتاده است
چشمی که بچو غنچه بروی تو و شود
چندین ستاره سوخته بر آفتاب صیت
زاغیت که جز بر گل تر نشیند
زنگی بچهره برهنه گل می بیند
پیش رخت از ناله کز پیر انداخت
که آن گل خار و پیر این از نشو و نما دارد
شبنم بافتاب رسید آفتاب شد
بیم از شستن ندارد شمع بر بالین تو
کرده است ملک صبح نشان بود گاه تو
آب لیو سبب روشنی رنگ طلاست
بنام جهاندار جان آفرین
زنگی در بارغ جنت باغبانی میکند
در حیم جمال نقطه دادند

میرا صاحب

عرق قیاس گلگون قیاس نقاب بر رخ

هر ذره از رخسار تو چشمی بر آفتاب داشت
صائب که دیده شبنم خورشید زاده
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا ز روی تشین او نقاب انگش دام
شفق بسا غر زربین آفتاب آید
عرق روی تو کرده است گل برین پاک
که دیده است باین آبداری آتش را
که رخت ساغز دین آفتاب شکست
قیامت میشود چون نیم از افلاک می ریزد
عرق قمر و رخ یار تماشا دارد
گر گلستان بر روی عرقناک را
از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
باوه گلزنک میسازد عرق را روی تو
بر افکن از غدار خون نقاب آهسته است
که عرق وارع کند لاله سیریش را
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابر گلزار بار بار بین
تا نگاه تار گل سر میشود مرا
در گلستان گر کشانی پرده از رخسار خویش
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
رنگ از رخسار جان بهجو بود و از کرد
من آن گلگون را نامم که بروی تو می آید

از سرم گریه روی تو چندین نقاب داشت
غیر عرق که میکند از روی لاله رگل
بست حسن چو بر رخ ز رخ بر اندازد
چون سحر غوطه در و یابی آتش خورده ام
عرق چو بر رخت از گرمی سحر آید
بشبنم است چمن را بروی آتشناک
عرق چهره رخت است آن پر یوش را
کدام زهره چمن گوشه نقاب شکست
عرق افشانی از رخ آب و لاهی شلتان
خوش بود صحبت آینه و سیاه بهم
لاله و گل خون کند بر سر سر شبنمی
دست گلچین میشود هر خار گلانی که هست
چون تماشائی کرد و از تماشائی تو مست
کیاب نازک دل آتش هموار میخواهد
تا بحدیث لطافت رخ پر تابش را
عرق فشانی آن گلزار را در یاب
خاست از عرق شمع چهره تو درام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نقطه
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را
بود حسن رخت زین نقاب شرم ناز که
تا بروی خویشتن مالیده گلگون را
سرا رنگ گرد و هر که در کویتو می آید

شوکت بخارانی

قلندر

برخ گلگون او گلگون را تا دیده اند
 حال او درون پرده بسی فتنه میرود
 دست ماه و مهر پر بند و خوش
 آفتاب هزار باره کند جامه در چین
 بر فلک از ماه رخ خود نقاب
 بر رخ برگزیده بر دانه زیا غش
 برداشتی سحر رخ خود نقاب را
 سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت
 کند عرق رخت ای نازنین نقاب نگاه
 گر رخ گلگونش از زیر نقاب آید بر دهن
 چون عرق افشان شود و در دهن عتاق
 تعالی اسد چنگ از دست زخا عرق افکش
 شدم ستاره فلک چون رخ نقاب گرفت
 و غلغله ای که بند نقاب تو و او شود
 زغال پر عرق خورم بود از خط و میدنها
 این عرق از گریه مجلس ویت میچکد
 از بهر بلبل عید آن مه ناگاه
 هر کسکه بدید گفت سبحان اسد
 بچشم صییت این عسرق ریزی
 خوی که از خفا آید کن دلاست می چکد
 آید بنظر هر گز گل رشته شمعی
 روی عرق نشان تو کرد و پنجه من مرا
 بلال یک شب را چون قرین بد کشید
 بر نقاب رخ آن تندخو نقاب گرفت
 از رخت بسکه عرق سر زده است

حافظ

عرفی

محمود

سعیدی

مولوی احسان مدحناز

مختی

محمد سعید

دانا رام برهن

شنائی

مولانا آبی

نایق احسان

واقف

عسقانی

میر ناصر علی نصیر

عبد اسد نقیبی

جواهر سنگه جوهر

میرزا سطر فطرت

نادر علی

میرزا سید علی

قاسم

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
 بکارگاه تماشا نقاب روئے ترا
 و بسکه بود ذراکت بحسن سرشارش
 انداختی بچهره پر نور خود نقاب
 نیم موسی نقاب از چهره بردار
 نقاب مستان رخ می پرده بر نقاب این
 بیش میوز نقاب او دل دیوانه را
 شبنم از لاله و گل نعل و آتش دارد
 صدق پر از گهر و بر قطره بازگو است
 طلاوت عرق شرم را قاشا کن
 بی گلاب است اینک بر رخسار موش میزنی
 زبیس صاف است بحر حسن سرشار
 گذشت دیدن آن روی بی نقاب را
 شکست ملزم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نهان زیر نقاب می شود
 ماه من هرگز عرق از روی آتشاک رخت
 یار مرا فروز ما شاپرده از رخ برگرفت
 مرجال تو چون طالع از نقاب شود
 تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گزندی خود بر اندازی نقاب
 بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
 نگه چو گرم بران بر حجاب میگذرد
 یوسف در بین بدن نقاب این رخسار نیست

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
 ز تار شمشیر آفتاب می بافتد
 نشان آبله ماند از عرق بر رخسارش
 نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب
 نمی آید خوشماین این لن ترانی
 ضیای نور ایامه تمام اندر حجاب است این
 میزند نافوس دامن آتش پروانه را
 که نظر آب و دماز عرق رخسارش
 غدار یار عرقناک و می چکیده شوست
 چو برگ گل ز نقابش گلابی ریزد
 تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 ز صافی شد گهر در و در و نمودار
 چو نخل موم نمی سازد آفتاب را
 ز فروغ افشود فروغ آفتاب درست
 پشت این آینه طوطی را بگفتار آورد
 خنده برق را گجا بر حجاب میشود
 آبروی چشمه ز خورشید را بر خاک رخت
 شعل خورشید از شمع جالش در گرفت
 کمان مبرکه و کار آفتاب شود
 از پرده بسی راز نهانی بد را افتاد
 فلک نقاب کس پرده آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نهان کند آفتاب را
 گلاب آن گل روان نقاب میگذرد
 بلبل ای سنگدل بند قبا می خویش را

همزه الهی حسن شری

غنی

کلیم آزاد

سراج الدین طبعان

نخرب

سیفی

میرجلال الدین

عالم

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش
عرق ز روی تو به خط چون گلاب چکد
تا از آن روی عرفناک نظر دارم آب
ز چهره عرق آلود یا حیرانم
بکشاد پدید و هم سحاب از طرفی
کز نیست قیامت ز چهره کشت پدید
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است
شب نم بشوخی عرق شرم باز نیست
از خیر چمن دانایا قوت زین عرق
عرق روی تو بے اختیار میریزد

دست نواری بسر آفتاب کش
کسی ندید که شب بنم ز آفتاب چکد
آب حیوان بنظر صبح سراب است مرا
که کرده است بهم صبح آفتاب کش را
بکشود نگار من نقاب از طرفی
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
شب بنم چه حاجت گل آفتاب را
که عرق بر گل روی تو نشان میماند
بر روی آفتاب قیامت نشسته است
چون زمین افتاده قابل دانگ گوهر شود
هدا آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان x اشعار صفت خط و اصلاح آن

محاط کرد خطب آفتاب تابان را
ز خط غذا تو تا عنبر من نقاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرور و آن را
خورشید ترا از خط شب رنگ و بال است
نوشت است بر روی تبار خط غبار
خط او کرم دارد و روز شب رنگ مالا
آ خط سیه آن لب گلفام بر آورد
خط بر آورد و جان چه و او ساقه است
خط مشکین سر زار زیش بانگ محقق
با خط سبز نقد را بیل بر گونشی چسرا
این خط است سیه کرده بنا گوش ترا
خطی که از آن چهره روشن بر آید

گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز نامه خوبی مه پامی در رکاب شده
خط عاشیه دان میکنند آن خجسته آن را
چون سایه قدمش نه وقت زوال است
که آفتاب رخسان صید خاکسارانند
حکایت های رنگین است طوطی نامه ما را
یا قوت بوش همچو گلین نام بر آورد
در صفا جوهر آینه نهان میگرد
تخم قابل زود گردد و در زمین پاک سبز
عالمی را سوختی ای شفا خن پوشی چرا
سایه گرویشی است قد گوش ترا
موصیت که از چشمه زور شید بر آید

میزا صائب

تا سبزه خط از لب جانان برآمده
بهین صبح مزنون ترا قدر بجو است
خط از روی تراش لم زده است
خط سبز از صفح عارض منور نیست
پوسه بر عارضش با از جوم خط نماند
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
گفتم از خط زخم و زخون شود غافل که خط
ایید لطف بخط و اشتم ندانستم
خط و دیده است ز لعل لب شکر شکنش
از خط طراوت رخسار یار من بنم
خط از رحمت است پی گلستان حسن
شد خط مشکبار عیان از غذا را او
میشود و در خط عاشق ز جهان گل میاب
با خط غبار نشان یا لعل مشکین میشود
از خط چون خط مشکین تو نقش بر آب
هر روی و لعل لب تو شیرازه و نیست
خط سبزی که پشت لب جانان بر آید
گلک ما فواره آب زمره گشته است
فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جان را
رخش نو خط بود از سایه نظاره عاشق
ساده رویش ز نگاه من غمیده شود
خط این که خاک بر رخ و لعل نوشت
خورشید بر بند گیس می داد خطی
از عارضش دید خطی همچو مشکنا ب
خط ریحان ترا هر کس تما شامی کند

آه از نهاد چشمه حیوان برآمده
از خط پشت لب حسن مطلع بر بیت
مصحف سفید گشت نشان قیامت است
آیه رحمت باب تیغ مشتخیز نیست
سبزه یگانا خراین گلستان از گرفت
که از گرویشی چهره گوهر صفا دارد
جوهر دیگر فروغ بر تیغ استقا کند
که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
یا بخون چشم سیه کرد عقیق نمیش
صفای آینه را از غبار من بنم
بر روی خویش تیغ کش آفتاب را
جوهر نماند آینه بی غبار او
بیشتر گردد و عاود و امن شب سحاب
پای رفتن نیست دو نقش رخسار را
مو بر آید ز کف دست اگر مانی را
تراش زینهار خط مشکبار را
رنگ بر لب که چشمه حیوان بر خاست
بسکه از خط خطش سبز شد گفتار ما
صفت این بیل سبز شد چشم سلیمان را
که گرویشی از نگاه مشتتری دارد
خط او از نگه تر ترا سبزه شود
بر گل رستم بنفشه ناگاه نوشت
کافد کمرش شد بر ماه نوشت
یعنی که شد بسنده تحویل آفتاب
همچو رحل مصحف خوش طبع و میکند

شوکت

شفیعی اثر

بگرد کعبه بنده و شد مسلمان گشت بی ریا
روی تو آتش است و خط سبز بهار
پیوسته دلم صاف زگر و خط یار است
صاف عمر جهانی حواله خط است
وصف خط سبز تو مرا در روزی است
حسن سبزی بخت سبز مرا کرد اسیر
دلم باطل او و زودید و زگر خطش جویم
خط مرسته از آن لعل تشین پدید است
می ترا و وز سواوش همه لطف رخ او
فرد فتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش
اگر حسن زماه تا بر ما چه باشد
شب میدید از رفتن خورشید نشان
تا خط سر زده گم گشته ترا تا ز خواب
خط کز لب آن پسر دیده است
ایچ میدانی که گرد عارضت این سبز پست
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
خط مشکین که بلبل عارض فرافشان است
تا ما ششیه خط تو مرقوم نشد
تا ناله خط بگردا و علقه نزد
پیوسته لعل تو خط او بر لب منب
نه خط بگرد بنگوش یا ز تاب زده است
آخر بر ادا لب لعل تو کام ما
بر غباری که ترا بود در آینه دل
بعد فکر چارده سال از خط پشت لب است

چو کفر از کعبه برخیزد و کجا ماند مسلمان
در حیرت هم که سبزه ز آتش بر آید
جاری بکش خانه آینه غبار است
که روزنامه خورشید در لعل دارد
چون پسته عجب نیست شود گردنم سبز
فام هر رنگ زمین بود گرفتار شدم
که مال برده را و زان نهان رخاک میلند
چو نقش زگر گشتی که از گین پدید است
صحن روی بت با خط روشن دارد
چو مغرب شمر بر این من آهوان من
خط بر سفرش خط گویای باشد
نقش قدم شعله سیاهی باشد
شوخی حسن تو در سایه خط رفقه خواب
افسوس است که بر شکر دیده است
بیل است حسن را زنجیر و پاره کرده اند
این قدر دانم که رخ بوسه از آن میشود
نوشته سوره یوسف بخت یحیی است
پاره جان کعبه است که در قرآن است
اسرار و متیق حسن مفهوم نشد
ما بیت رخسار تو معلوم نشد
این شربت بخت علق تباسب
که غوطه زده سیاهم در آفتاب زده است
کنند این عقیق را خط مشکین بنام ما
باطن عشق بنامم که بر دی تو کشید
حسن مطلع کرد پید مطلع ابروی تو

نمنا بیدل

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

براه ما صفت خط تارسته چو سج
حسن تو از میدان خط کایاب شد
بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند
ترا آینه بر گرد لب جان بخش پیداشد
در کبیتی که سر خط حسن تو داده اند
خوش آن ساعت که نرم آتشینی بر جلی
آن خط سبز که زده دانه بر گرد رخشت
در فاحتمای خط و خال آن لب نمیشد
با قوی لقیم حرف میو قاریهای حسن
خط تو خیر را تر آتش من
گرد خط نیست که از عارض جانان برست
ولما از شک ساغر بود آتش اندامم
عرق بطوف خط سبز بار پیداشد
گرد خط کی بر رخ صاف شست
ترا ز خط مشک سود بر خاست
خط گشت عیان بر رخ ای مشک تر
نی که خطی کشیده گرد رخ خویش
می تراشی خط مشکین را ز روی جویا
امروز با تو دعوی دل چون کند خجسته
خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است
بهار سبزه تو رنگ دل زدود مرا
گفتش بوسه من ده که زکاح حسن است
توان بصیر سر سر کشان بدام کشید
ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد
گوید خط سبز او بدعو

گرد شیمی کسر آفتاب شد
چونیم جمال تو صاحب کتاب شد
یا بوستان گرد گلستان نوشته اند
میجا بود تنها خضر همراه میجا شد
کردند ز پیش خط آفتاب را
خط پشت لب چشم قیح را گرد ابروی
فتنه بود که در دور قمر پیداشد
هر چه در کان نمک افتد شود از رنگ
خط پیش روی تو حرف را سبز کرد
تنج بر روی آفتاب مزین
رگ ابریت که از طرف گلستان برست
که خط لب از لب او تا قیامت بریدد
شکوهای خوش اندر بهار پیداشد
دو ذرات شکسته دل بر خاست
آتش نبشت دود بر خاست
یا سر زده بر برگ سمن نیل تر
ما حسن از آن خط تمهید پای بدر
هک خوبی را بضر تیغ میداری نگاه
روزی که داده بود خطی در میان نبود
پس آن نکشی خط که خط یا قوت است
خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مل
خط برادر که فرمان مصافی دارم
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
که در پیر این آینه جوهر خار میگردد
من فتنه آخر الزمانم

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

نصیر

از تحت تیره باشد غبار آلود خط العرش
از سایه خط تو چو خورشید روشن است
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
دیوانه می شود ز ترشایدن خطش
حجام قطع دست تو امر و لازم است
افسوس که طرافت گشت خار گرفت
سیماب ز رخندان تو آورد مداد
ساده اما از بن خط عارض ماه من است
حرف نقص خمیت میگفت کاکل در خطا
خط از غدار یار نمودار میشود
چرخ خط سبز کز رخ خویش نمیده است
خط تلخ ساخت آن دهن چو قند را
سبزه خط صفور خسار جانها ترا گرفت
تا خط بدور ماه رخت مال لبه است
بنو خطان نکرستن دلیل دیده در لیت
بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
خط سبزی که برگد لب جانان گشته است
ایه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
بجز خط غبار او که با قوت است جانها را
نه از خط ساختی با قوت سبز آن لب یار
خساره گل رنگ تو گلزار نیست است
بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
زنده میداد خسارش نشان ساده بود خط
جدا سبزه خط مشکین
مانده ساز چو پسران باغ نگاه

لمؤلفه

سج زنی شرب پر کف خالی از خمار شاعر صفت لب خال لب بزم

آب لب تو افتاد چشم ستاره صبح
آنجا که خنده لعل ترا پرده ور شود
مغز و استخوان شود شیرین
زبان غنچه چشم ستاره لب صبح
برگ خزان رسیده شمار و هیل با
زاکت بسکه دارد لعل سر لب فسونش
خطا نرسته ز لعل لب دلبر پید است
بالب او کار و فلان میکند سین سخن
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
ز لعل یار خنده دندان نمایان
پوسه ریز و جهای حرف از لعل شکر بار تو
گوهر شوار را در عهدش شکر خند تو
تا خنده از ان غنچه مستور براید
از ان لبهای میگون کم نقشه صبا چمن
کیفیت می بالب شکر شکن بست
بیستون خواند زبشت لب ابی گفتار
از شک شمع توان لعل در گریبان بخت
مزد و ترشند در گرای صحرای قیامت هم
دام از حباب است ساغر بدست
چشم لب یار که جان پرور است
هر کو شرب آن لب جان بخش خنده است
زاهد چار تمهت صبا کشته مسکن
دیده چون آن دو لب سحرین دید

شد آب از خجالت قند دوباره صبح
طوطی چو مغز پسته نهان در شکرت شود
چون بخند لب شکر بارش
گذاشتند آن گلغذا رخت دیدن
سیرابی حقیق لب آبدار یار
خیال پوسه برگ و لبش بجای میگردد
رشته از صافی این دانه گوهر پید است
ترین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین
شهادت شکر خنده که در شان تو یابند
در روز اگر ستاره ندیدی بیاب
جنگ باشد گوش لب را بر مرکب قرار تو
از دهن بیرون رفت چون آنخوان انداخته
صبح شکر از چاک دل مو براید
چه مرغی مرا از گردش ساغر شود پید
نظری که می از جوش برار و دهن تست
سخنی چند که ز لعل لب او پنهان است
بجلی که میخند لب شکر شکنش
بخطر گذرانده هر که لعل آبدارش
شده می بد و ریت می پرست
هر که زند و دم زمیجا خراست
آب حیات در لعلش خون مرده است
پیدا است انیکه می لب او نمیرسد
منه قند مکرر فهمید

صائب

غنی

نوشت

عاج می بیند

توسیق

بیل

مروارید بر شرف از جوش حلاوت چسبید
 زنده توان بودی لعلت که مشتاق ترا
 از لب لعلت سخن را آب رنگ یگر است
 عمر من پس خیال لب لعل تو گدشت
 آب درنگ لعل او را کرد روشن تر شراب
 از حدیث لبست چه غنچه گل
 بلبل او تبسم می بسا غرآملن باشد
 چنین بدو در لبست می کشی رواج گرفت
 رشته حرف لبش رنگ یا قوت تر است
 ز لب سخت است حال می میجانی لبش
 انگشت چشم شیشه چون افتاد کمتر بکند
 خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد
 بدو لعل او همان من سرگشته دارم
 هر جا لبست نبات فروش بیان شود
 همچو مخدر پسته بر طوطی نفس گریه رنگ
 رنگ بر رخسار خوبان از تماشا لذت نماند
 پس بید چشمم است اگر باشد شکر خندی
 ای محقق لب تو لعل پختن جلال
 چاک ز رو جامه جان آب بقا از لب تو
 لبست چون لب خوبان جهان ساخته اند
 مدد نور از شفق غوطه بخون داد قصدا
 آن صفا هست لب لعل ترا کز آن
 از خجالت در لب گل خنده شبم میشود
 تبسم هر کجا رنگ سخن را لعل تر بریزد
 گردن خو نشان شد یا شفا خصم جان شد

دیدم از یکجا خواب آن لب شیرین لب
 یا لب شیرین تو یا جان شیرین لب است
 شعله افق ترا یا قوت سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته طول الم
 آب باشد سخن گل شعله یا قوت
 در دمانم زبان کجود باله
 خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
 که شمع صومعه را چوب تاک مسکست
 خط پشت لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زمینا بگذره پایش بنگ آید
 خنده چون آمد لعل او تبسم می رود
 شیشه ز غنچه زلفی دل بیل افتاد
 کند یا قوت لبش فلاح رنگ گویان
 متقا طوطیان مرثه خو نشان شود
 بسکه از شوق لب شیرین و نالیده است
 میشود گل با همین سببی که خندان میشود
 چو رنگ جنت با ناله بخوان غنچه لبش
 لب گولان سقر اضی بستان جمال
 شاه خنده شده لعل قبا از لب تو
 این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند
 تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا
 میناید ز لب چو کاغذ و نمات
 با تبسم آشنای سازد آن گلکفام فم
 ز آغوش رنگ گل شوخی موج گهر ریزد
 بسل نیستان شد بختی خنجر تبسم

کس شهادت هر دار بود
 گرچه شکره مکان نمک است
 گرچه از آب زبان نمک است
 افتاده خوش و مرا بهیدار خوش
 یا قطره آبی که چسکد بر آتش
 بر کنار چشمه کوثر طهارت میکند
 کار شیرین و همان سخت تر از فراد است
 کلید قفل دل با تبسم پاره است
 ز کار خوش چیزی را که خوش کرده نشان کرد
 در جریمه خال است یا نقطه دانست
 چو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد
 خاتم یا قوت را گوی نگین لب است
 نشاء که داشت کافور لبش را فکند
 ریخت از شکر لبش اشک جگر گون آفتاب
 از لعل یا ز لب بود گل قند آفتابی
 بروی تو دید گفت محراب این است
 دل گفت که معنی شکر خواب این است
 اگر دل تو فراخ است رزق ما نمکست
 لب که حجب نهائی بوده است
 ترا همچو نیلے کرده باشم
 زنده را جان میبندد مرده را جان میدهد
 که ز کف رفته بگذرد و خط جایش
 گرچه در عشو گری هر شرفه اش نشانست
 مشتاقم از برای خدایک شکر بخند
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب شعل

آب خرد
 قاذمی
 قالب کلیم
 نخل کاشی
 قصه وحید
 لحنی نام سرور
 حکیم رکن
 نبات
 قطرت
 حافظ

باوه تلخ از لب شیرین لبان
 بفکر خاتم لعل لبست هرگاه می افتد
 خال بر پشت لبش منت که ز غایت
 نبات از نسبت لعلش شود آب
 لکن بهاتر از قندین دندان است
 اگر در دلش ز لعل تو اندیشه بگذرد
 و غش نشکفته را خون عاشق زخمیر زرد
 و چون حرفی گذشت از شکرستان لبست
 نشد از بوسات هرگز لب لکام جان شیرین
 و دوی درد دل باست لعل خندانش
 نقطه منتخب بوسه بود خال لبش
 خنده دندان نما چون یاقوت پدید آید
 بگلشن از لب خندان او سخن کنی
 الماس شد لبست کوه یمن عقیق
 چه خواهد کرد یارب اگر رسد سیدانش
 تبسم در حال شدن لبان بخزون را
 تصور لب رنگین یار را تا دم
 که شراب از یاد لعلش دم زند
 بخود صد پیرین با لبه باشد
 آب اگر بچشم صدف اشک حسرت
 لب او با شراب و در ساغر
 خال جا کرد بکج لب شکر شکنش
 عکس آن بهای میگون در شرفا که است
 آنان حدیث لبست بر زبان نمی آید
 فکر از خود نمواند کسی دور کند

نیز طاهره
عزلی

محمد قلی سلیم
عجلی

شفیعی اثر

فاسح
شیخ سواد گلشنی

یکتا

نظام دست غیب
میرزا علی نصیر
میرزا جمال میر

حیدر الهی
قطرت
کالی

شیخ ابوعلی الدین
بیماری متی

سخن هر جا بوضعت لعل نوشین تو سر کردم
 با مشک خطا کتاب صنع از خط یاقوت
 اگر بر لب نشست عرق هست جانی آن
 به لبش گاه تبسم مجرعی دارد جدا
 فسون خال هند و را اثر شد
 برداشش خال لب یدم قدام در غلط
 از لب نیست خال لب جان فزای تو
 بسکه شیرین است لعلش که شیرین شد
 تبسم نوشین چشم لب تو
 نوشیت در لب تو که چون شکر نبات
 است ز خنده نمک بر جرات جان نیت
 بدان بهمانند از تبسم حال میگردد
 لعل لب او راست ز رنگین سخن رنگ
 ز لب آورد ندان تو هنگام تبسم
 در گلبنی که لب بشکر خنده واکتی
 مگر خاتم جوی لعل آن سین زدن دارد
 یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند
 کی میرسد لعل تو شیرینی دیگر
 بود محال که تبسم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون برین کفی تیغ
 بخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی
 تبسمی است نکپاش سیند ز لبم
 تبسم در می دارد به ساری
 تبسم از می و پان نمایان
 من زار و ترحم تو ام می باید

نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم
 خوش بر لب لعل تو نوشته است کیا قوت
 بی تقدیرت زانکه صلاوت گلاب را
 یک لبش جان میثاند یک لبش جان میدهد
 که لعلش که نمک گاهی شکر شد
 زانکه کس ننهاد حرف تبسم را هرگز لفظ
 نیلوفر می ز چشمه حیوان برآمده
 خامه مودر کف مانی گیس لای کن
 عین آب حیات را شد دال
 تحریر و صفت او خط مسطر کند لذت
 نمک ز تنگی جابر لب نمکدان رخت
 زهی نازک گلی کز رنگ دیال میگردد
 چند آنکه از دیانت عقیق بینی رنگ
 ترسم بگذارد لبیک همچو نبات
 هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
 که مهری بر لب و انگشت حیرت دهن دارد
 این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
 نقش است بر عقیق لبست غنچه شکر
 اگر چه خان غسل شهید را کند غریب
 تبسم ز لب در دیده پاکشی
 شگفتن همچو گل از دل بلبل صدایان
 که نامان زبان زبان شکر خنده است
 چو تیغی کو در خشت در غبار می
 چو درخام از نطق برقی درخشان
 پرشش ز تکلم قوام می باید

مخلص اشعانی

اصلی

سج

قاضی بن فقیه

منیر لاهی

محمد سعید شرف

غیاث شیرازی

شمس الدین فقیر

خواج شعیب

شیخ محمود

داؤد بیگ جو یا

ناصر علی

محمد حسین شهدی

شهرت

احمر

قیل

شریف تبریزی

منظر

لا علم

جان میگویم و در اضطرابم بیست
گوشت کیران زود و لبا را تصرف میکند
آب قسم باب گلشن فریبش آشناست
علاقه فلکای بهای حسرت زود خواهد شد
شیرین قسمی که سواد وین ده است
قسم نیکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلیست بوسه زدم
بشکر خنده ترا تا و آشی پیدا شد
نمک نشان شده لعل تو در شکر خالی
لبش کیدم و خاموش آرزویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من
بیت لب تو منتحب است از ریاضت
بهای می آلوده بلای لب جان است
خیال بوسه میسازد کبود آن لب نازک را
لب بر لب من نه ساد و گلفنا
لب او گریخته شد خنده آلود
نیاید چون رگ یا قوت از پشت لبش
لعل تو یا قوت یا عتاب با کبرک تر
خال زیر لب تو جیسا نیست
خالی که میان آن دو نوش است
در لب یا رنهان حسن جهان ساخته اند
حدیث تلخ بخود از دمان یا بر میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدام کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل سیرایش
پسته شور بشکر نگرفته است کس

یا سیمین تبسم تو اهرامه باید
بیشتر دل میرد خالی که در لب است
از خیالات غنچه لایه بر این استی قیاست
شکر خنده فلش مرا میکند عیب ز خندان را
از موم مهر بر دهن انگبین زده است
بچرخم که نمک چشم کنم که ام نمک
قند دزدی چه بلا شیرین است
عاشقا تا بتوراه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد دکان حلوانی
کبودی لب او سرمد در گلویم کرد
لب شیرین یا ر شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زان تیغ خند کن که نهن تر شده باشد
چه بر جسم بد نهادن گلین آرزو دارم
جان تو لب رسید قاموش
حاجت تا قیاست لب نمک بود
سینه خطی که خدا بدست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
نقطه زیر لب ضرور بود
زنگی بچرخم شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
چون نمک افتاد و ساغر می از دنا چا میریزد
باد از شیشه سربسته بجایم کردند
مدام میگوید و کم نمی شود آبش
چه غریب است در آن لعل شکر بازنگ

چون توان قانع به پیغام ز لب لبش
باد و لب خنک توان از لب کوشیدن
باد و لبی لعل لب دلمبرنی باید زدن
عیش جهان زان لب خندان نظاره کن
بر خوشی زان لب میگون که زان لیشه او
زان لب نتوان کرد بدشنام کند
هر جا لب لعل تو بگفتار در آید
قد یا قوت لب او را که میداند که چیست
لب تو پرده را ز مرا تنگ کرده است
چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند
دل بدشوار می توان برداشت از جان
زنگی که ریخت در قلع لعل آفتاب
خیال لعل تو از دل کجارد و بهیاست
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
از سنگ نمین چهره خراشیده بر آمد
از لطافت سخن چند که در دل داری
در دور لب لعل تو یا قوت ز معدن
لب تو سوخت دل عالمی اگر آرد
آن لب حرف آفرین چون میشود کرم عتاب
شده میافل شیرین و شراب تلخ من
در آن گلشن که آید در سخن لعل گهرایش
نازناز است اگر کرم حرف افتاده است بهایش
لبان تازه میشود ز لب روح پرورت
اگر چه خشک شد از می عقیق سیرایش
شد از می غنچه خون میش آن لبهای نازک
شیرین گلاب در باری لعل و تدریه زدن

باد و لب خنک توان از لب کوشیدن
غوطه در دای بی گوهر نمی باید زدن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
مست شد عالم و مهر است بهان شیشه او
تیغ دو دم دوست مرا عمر و دوباره
در آب گهر غوطه دهد مغز زدن را
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
شراب دشمن جانست را ز داران را
از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا
میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
سه جرحه ز لعل لب آبدار دوست
نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
همچو افکند در گریبان بین افتاده است
آوازه لعل لب او تا به بین رفت
میتوان خواند ز لبهای خوشی که ترست
چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
آتش یا قوت پنداری شرمی افکند
تا لب شکر نشان یا رخوش دشنام شد
ز شبنم آب حسرت غنچه را در دهن کرد
قلم چون رنگ شق افتد رقم زود میریزد
هر کس که بخورد ز تو لب سحر بخورد
بهوی می لب ساغر کیدنی دارد
که سازد آبداری تیغ را و خطی را و خون تر
در لعل که آید در سخن لعل شکر بارش

تیر و توان کرد آب زندگانی را بجاک
 برده گوش مرا چون ورق لاله کرد
 میخواستیم کسی با آن شکر لب بنفس
 خال است می نگار شیرین حرکات
 یا روح سکندر است کز تشنه لب
 حقه لعل تواند جوهر جان ساخته اند
 حقه لعل بتان را نه ز جان ساخته اند
 قافله نیست گر با موی گونیگر دو

جان چه باشد تا آن لب بیگون کنم
 از سخن آتشین لعل شگویی تو
 دلی هر جا که شیرینی است غوغای کس با
 شکل کسی نشسته بر شاخ نبات
 جا کرد کنا چشمه آب حیات
 کام خست و دلان حقه همان ساخته اند
 بک با ناز لب لعل بتان ساخته اند
 لب او بسکه شیرین است از بهر و نمیگردد

پیدا ساز صفت دمان و خال دمان

مخمس حقیقت که او دانی ساخته اند
 گوشه گیری را چشم خلق شیرین کرده است
 دمان تنگ تواند دست دل ربونداد
 گروه دهن تنگ تو گروه که نموده است
 دمان تنگ آن شیرین پس پنهان نماید
 ز سایه مشرق چشم مور بست قلم
 با اینهمه تنگی که نصیب دهن دست
 از دناش نشان نمی یابم
 هیچ است دمان تو ولی میدانم
 خلقی ز غم دمان تنگش
 دمان یا ربیا قوت سفته میماند
 رقم از معنی رنگین تبسم داری
 با ما سخن از آن دهن نیست
 دمان دمان بی نشان بوی سرخی بروم
 یادانت ز راحت میتواند دم زد

در میان نیست دمانی سخن ساخته اند
 خال شکینی که در کج دمان یار است
 کشاده دست باشد کسی که دل انگشت
 شیرین بنظر با سفر مرغ دوم را
 ندارد گرچه اصلی از پنهان نماید
 چو میکشید مصور دمان تنگ ترا
 و اعظم که چهار وزی ارباب هنر است
 و منظر فکر تنگستان است
 هر کسکه ندید آن دمان هیچ ندید
 بر ر بگذر عیدم نشسته
 زبان او بحدیث نگفته میماند
 دهن تنگ تو شوق قلم یا قوت است
 در تنگی آن دهن سخن نیست
 کما بدی باید راه عدم بر سیده رفت
 پسته هر چند که خود را تنگ شود کند

میزان صفت

شکوت

میزان میل

غنی

از رشک دمان تنگ یار است
 عقل و کما نقای تنگ دمان حیرت
 آتاشای دناست کرد حیران غنچه را
 خال کج دهن یار نیست
 در تنگی آن دهن سخن نیست
 و تنگی آن دهن ساز سخن را از صدای
 بسکه و فکر دمان او فرورفته بخوبیش
 حقه لعل است یا چشمه آب حیات
 فروزه بر الفت صفر دمان را
 شکستگی به تنگی چون دل مور
 در طبعی که وصف دناش میان کنم
 غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یافت
 خال کج دهن هویدا شد
 دانی را که لطف بر تن لب ز رنگی شسته
 چو در وصف دناش لب کشودم
 دهن را عدم و ذره و جان بشمارند
 بر زبانهاست که آتشوخ دمانی دارد
 دمان یار از رنگینی حرف
 رخت تمام قسم آدمای کجین هر
 تنگ شکر توای است حور زناد
 گویا به هزار حمله ز بنو رعل
 یک سر بوی سخن نیست دمان سخن
 گفتتم هیچ در وصف دناش
 علت آنست که گاهی سخنی میگوید
 نی چون رخ تو گلی بودنی سمنه

خاتم پیوسته خانه بردوش
 کرده کشور دل ضبط باین بدیتی
 شل گل دنی است در زیر نخلان غنچه را
 مور به تنگ شکر افتاده است
 خاموش که جامی دم زدن نیست
 رسد تا لب لعلش تبسم دار میگردد
 در گریبان همچو مغز پسته پنهان سرم
 یاد دهن یا بیم یا طوطی شکر غاست این
 یکی ده کرد آشوب جهان را
 نمک چند آنکه در عالم فتنه شود
 غیر از میان چه قافیه آن دمان کنم
 آهنگان بر دهنش نه که دمان خوش شد
 نکته را ز غیب پیدا شد
 برابر بکشی با غنچه کوبی دهن دارد
 بروی من درسی از غیب داشت
 شاعران مفتر یا نند خیالی دارند
 در دهن اسل ندارد سخن افواهی است
 بود همچون شکافت کاک شجر ف
 دمان تنگ تو میم است در میان قمر
 بجان اند چه تنگ و شیرین افتاد
 بر برگ گلی میش زرد و نوش نهاد
 دهنش یک سر مویست دمان سخن
 دمان را به یکس چون من نه بسته
 و نه مفهوم نمکشی که دمانی دارد
 نی چون قدر تو سر بود در چمنه

کتابخانه
 کتابخانه
 کتابخانه

نکات

معمود

آبراهیم

محمد علی خزین

کما جامی

کلمه

میر حسن

میر ناصر علی نصیر

نظم

قبول

توفیق

خواجده امان

دانی قدیم

حسرت

نصیر فارابی

میرزا محمد سعید

محمد باقر زیدی

شیخ سعدی

لا علم

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت
که مصور قلم از موسی میان تو کند
با من سخت بیکدیگر غنچه دهن نیست
بغچه دهن یار آرزو مندم
میچ گفتیم دندان را یار شد و تاب
کرنی برو بچاشنی آن دهن نقش
صحن امید برود دل حلقه میزند
کسی که ده پتنگ و مان جانان برد
چه طوفانها کند چون در مقام افتاد
فرو بر آورد سر از روزن بهشت
بجز دهن تو که چهره هست خندان تر
چون نقطه سو هموم که قسمت کندش هیچ
هر حرفی از زبان تو بچیده نامد است
غیر از زبان تنگ سخن آفرین تو
غنچه زلف لطافت با دهن تنگ است

لالی انجم نثار x اشعار صفت دندان یار

از لب رفته دندان تو گاه نقش بر
بیاد در زرب لب آن ملک ندان تا نشان
حدیثی از درد دندان او شنید صدق
نهی دندان بر لب خندان
تی بهین یا قوتی لعلش شفا بخش نیست
ز دندانش چو غنچه در سخن دور
دران درج دمان درامنی دندان

مینا بد چو خط نقشه لعلی تحریر
که آنجا معدن لعل است و گوهر پیشو پیدا
گر چه شبنم گل آب گشت در دهنش
تو گوئی در شفق بر قیست خشان
حب مروارید باشد آن فرد دندان مرا
دهن از کوهر یکدانه شد پر
چو شبنم در میان غنچه خندان

توفیق
میرزا صائب
شفیعی اثر
عزیز
نسیم
نقشب
تکیم

آن شتهای دور که میان دهن لعل تست
نثار راج حسن در دندان حسینا نم
توان یافت بغیر از لب و دندان نگار
تراست لعل شکر بار در میان گوهر
از صفای لب و خوبی دندان پدیدست
کچنقیما که از آب گهر سبکشت طوفانی
گل اگر بال لب لعل تو برابر میشد
دندان اوست خوشه پروین رخواب
شده میش عیان از لعل خندان
از فرغ رشته دندان گوهر بار او

که دهانهاست ریخته در چشمه حیات
که پروین فلک آکرده دمانی آب خو
ماه عیدی که هم آغوش بود و پوشش
سیان لعل چو کرده نهان گوهر
گوهر هر کسی از باوه پدیدار شود
عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
یار صدف چکیده نگری مقطر است
کشاده میم را عقده بدنمان
چشم من دامن بگرد صدف پر گوهر است

واسطه بوی نهانی تسلیم و یا قوت خشان صفت پان موسی و از زبان

چو طوطی است این برگ آتش زبان
بیک پیرزن می کند به غبار
نوسیم اگر رنگ او فیه المثل
بتان را رساننده قوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل
زهر برگ لوح ز مرد یگین
نهان در دل بیره اش لاله نار
ز لب میچکد صفت از پیکرش
لب گهر خان بال پرواز دوست
بد رنج دمان بتان جا کند
از لعل لب یافت حسن و گر
دل آفتاب از غمش در تب است
توان گفت هر برگ او فیه المثل

که دارد نفس از دمان بتان
نفس را چو گل آتش بیان بهار
سیاهی بشخرف گردد بد لب
فرا بنده آب یا قوت لب
لب از رنگ او نشخ جام لب
خط موج یا قوت نقشن حسین
خزان لب هم آغوش رنگ بهار
شکست است چون رنگ بال پرش
چو بوبرگ گل پرده ساز دوست
رگ خود پیش گهر واکند
خوابت از خون طوطی شکر
که بر گش مربی لعل لب است
سپهر لب خورشید اندر لب

شیخ آذری
میر ناصر علی نصیر
۱۰ علم

عبد القادر بیدل

ترخوش خونی است سر پای اش
عجب دارم از برگ چون شجرش
ز شب خامش این شمع کرد و در روز
به بندی که کیفیت اراست پان
در اندیشه عطر پسته اگال
ز رنگش ز با نها عتیق یمن
دل جمع از بیره اش حاصل است
ز آینه روی چو یا بد نشان
مگو بیره مضمون سر بسته
سپاری در اوراق پان کرده جا
کنند پان از و رنگ حسن آشکار
لباس سوید است چون دل بر
و لا غورش از حسن رنگ طرب
بود جلوه چو در بیره تا
مگو چو نه آن شبنم برگ پان
مگر هستی خود گذارد و نخست
از آن بیره تا راست با چو نه میل
نه این گهر خان برگ پان میخوردند
بدست پری طلقان نیز نیست
کنند دائم از سرمه چشم بتان
ز لخت سپاری بر کهای جان
ز یک غنچه در جلوه آمد بهار
همه لثمه متعار تو صیغ خویش
نخستین سخن ساز شد برگ پان
منم برگ عیش گلستان لب

جبین داغها دارد از سایه اش
که خون میچکد از برگ جوهرش
چو شمع تناسست عشرت فروز
کند جلوه جام می پیکدان
بخود پیچد از شک ناف غزال
ز بویش نفسها نسیم ختن
کزین بیضه تا سر کشد بمل است
شود بیره اش طوطی دوزبان
طلسمی بخون جگر بسته
تد رویست با طوطی آشنا
بود بیره شاداب ز ابر بهار
غبار شبنمی است زریب گهر
نمودار شمع بقا نورس شب
چو در باطن خضر رنگ صفا
صفا جلوه صبح تجلی نشان
که با او کند رنگ نسبت است
که دارد نمی آب درنگ بهیل
جگر پاره عاشقان میخورند
ز لخت جگرهای ماسخه است
نظر بر سیه سختی بیدلان
همه کرده نیش تمنا نهان
ز یک بیضه شد چار مرغ آشکار
همه بهیل بارغ تعریف خویش
بخوش آمدش آب تیغ زبان
چو خط طوطی شکرستان لب

بانیست برگ من آفناست
کنج و دانش چو مسکن کنسم
نزدندان گرم ابره را نم بر
بدندان اگر ریزدم خون بهاست
منم موج سر چشمه لعل یار
منم محرم چشمه آن زلال
خمار است خط از من بیخشم
تکم ز من باده نوشی کند
چه شد که خدای بود پیکرم
کند جلوه در چشم اهل زمین
تبسم ز من یافت حسن کمال
سرشت من و لعل از خون یکی است
که خاتم زنگنه این گلستان
مگر طینت من ز دل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان
درین بزم هر قطره خون من
ز برگ من این معنی آمد پدید
هر دم بگردانم اوراق رنگ
بیک حرف رنگ گلم گل گیر هست
مرا صاف آب و گل تا سرشت
بخوشد ز بس خون سودای من
که در غنچه بیره رنگ من است
کنند پان ز من کسب حسن کمال
جلا میدهند پان ز من رنگ خویش
رنگ پان ناز خود طراوت فراست

کز طوطی حسن رنگین نواست
چراغ عدم خانه روشن کنسم
شود گرمی خون من بیشتر
رگ من بآن بیشتر آشناست
خط پشت لب تشنه بر کنار
که خطر خط آنجا ندارد مجال
برون جسته این دود از آتشتم
تبسم ز من گل فروشی کند
بهار است در دام یال پریم
میخاند پیرا من خضر من
رگ برگ گل گشت تیغ حال
درین دعویم رنگ تغییر نیست
منم جو شد الا بلبل بتان
که خاتم بخوبان بهل کرده اند
رخ کا هی و باطن خوفشان
خهید است کز برگ دارد کفن
که بی سبزه نبود مزار شهید
که در پرده با خون خورشیدم بچنگ
زبان تا بجنبه مرا خنجر است
رگ خون چکان شد خط سر نوشت
نهند ریشه زنجیر بر پای من
بهار نشا طش بچنگ من است
چو رخسار بهر آن هندی زغال
که آفتابون کند نشا باده پیش
ز چشم بدین ریشه نشو و نماست

دل پیرہ آرام دارد ز من
 بود برگ پان پرده چشم تر
 فروغ طرب در سواد من است
 سپاری زور داد شد جلوه گر
 که بی من ندارد لب گلر خان
 ز من هر پان زرب و پیراه است
 چشمشاد مخلم دل آرد ببار
 ز لب عقد من کشایش نمید
 سراپا دلم بسکه هر لخت من
 نه جو هر بود دام آئین نام
 بطبعم بپوست اگر دست داد
 ز خشکی بس باغ طرب بی سخن
 دلی دارم از حسرت لعل یار
 بحیرت چنان محو گردیده است
 نمودم بروی و رهای دل
 مگر خاکم از عرصه کربلاست
 ز خشکی بود خاک من سبز پوش
 بصد رنگ شد بال من آشکار
 سپاری جواز گفتگو شد حموش
 که ای خشک مغز و سر را عطا
 تراکت کر لعل خوبان منم
 ز من رنگ پان گشت خورشید تاب
 بود بیست چنگ شهباز من
 بیا منم بود هیچ گلزار پان
 بخلو نگه پیراه ام محرمی است

چشم ز لب سوز دل در سراسر است
 گرا ز سج من بر ندارد علم
 چراغی که ز شعلانش برق فلان
 بر آرم گل از جیب برگ خان
 بزنگار پان تا شدم آشنا
 اگر مس زاکیر ز رمی شود
 ز تاثیر صلاح تدبیر من
 ز لب آتش غیبت دم در بهت
 خمیرم گداز دل گوهر است
 بی عالم طلسم عیان کرده اند
 بجا کسرم آب پاشی اگر
 بدم سردی کس نیفتد ز جوش
 ز وصل لب یار دارم نوید
 یا ترا ز پان کشت لعل فو خط دل سرخ
 ز خوردن پان یارین دادا و گالش
 ز گشت قلم هر ز پان آبخندان
 بتا ز دبعشرت که عیش و تاز
 ز پان مشک و بان نفس پرده
 از و کرم خوبان نسیرین جبین
 بزنگ ز مرد ولی در اثر
 از و شرح متن و مهنای تنک
 وصال فراقت کبونی سبب
 ادیم ز بانهاست در رنگ از و
 گهی مایه سود و صحبت شود
 چو او کس تحصیل نقد حیات

ز مغز استخوانم علامت تراست
 بود پیرہ کج خستبان غم
 ازین پنبه و روغن آمد برون
 دهم سبزه را منصب ارغوان
 سپید آب من گشت شکر فنا
 ز مرد ز من لعل تر می شود
 تب پان شکست از بتا شیر من
 سراپای من مشت خاکستر است
 حدیث من از آب روشن تر است
 که در پنبه آتش نهان کرده اند
 ز ند قطره اش جوش برق شر
 ز آب آتش من نگر و حموش
 که دام امید است چشم سپید
 غنچه اش آمد برون از پرده نگار سرخ
 این بوسه به پیغام چرخین نهاده
 که گردیده رنگین سخن در زبان
 کرا ز پان نباشد دران برگ ساز
 سهیل حقیق لب و لبران
 ز بانها چو برگ گل آتشین
 و نهما از و حق لعل تر
 هوس را با دادش از بوسه رنگ
 مهیا کن عید و عاشور لب
 چو رنگست دلها می سیرنگ از و
 گهی توفه زاد رخصت شود
 نیاورده بر لعل خوبان هرات

از وجہ طاق اند در اتفاق
 شود چہرہ زرد خورشید آل
 بود زب ہند این حنای عجب
 چو پیرایہ قد و دندان شود
 نہ چہند ہرگی از ان دلبران
 با زئار نفع از پنے دفع غم
 چنان خوشنما چون شود فقط دار
 زبس چرب و نرمی و افسون فن
 معاست بہسای اہل حیا
 اگر میدرخ از رنگ پان دندان جان
 بجان میکشت پانش عاشقان را
 بزیرانی مسی آلودہ دندان
 چو صحنی کہ یا قوت مدش کشد شجرف
 لبے چون مصحف یا قوت خوشحرف
 سیا بہمائی دندان از تبسم
 رنگ بسی نہ لعل لب را کہ بود کرد
 شد با ہم افضل چون گل سوسن سایہ
 مسی و آتش را نشان و گر باشد
 این سبزہ کہ نام بیرہ پان دارد
 از چار مزاج مختلف بستہ ہم
 چو برگ پان شہید لعل او شد
 سرخی پان را اگر برسل او چون تہلہ
 لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ
 من از بوس حجر در کجیل لاشا میکروم
 در حالت تبسم از برگ پان زبانش

سراج الدین خان گزنوی

نصرت خان عالی

افضل

میرزا صائب

موزون

شمس الدین فقیر
تید غلام آرزو
امیر خسرو

مسی مالیدہ بہ دندان نشا ط خط ہوید باشد
 دندان ماسی مالیدہ تا یک شد عالم
 مسی زیر لب و اطراف دندان
 لب لعل تو از پان جان من رنگ کردار
 بہست سیل خوردن پان گل خان ہند را
 چشم آن دشمن کنند پان خوردن جان نام
 نہ در ہمائی صاف آن رنگ پان است
 اگر گرد و سر شکم گوہر شب تاب جاورد
 لاش گرم و بی در رہ بیان دارد
 از لاش خوش بختن ترا آئین است
 بہمائی ترا گوئہ پان مے زربد
 و منش را از رنگ پان و مے
 رنگ زدن چہ لازم میل کردن سیو پان
 عکس رنگ پان نمایان بہت از پشت لب
 رنگ مسی بر لبش بر صفت جلوہ بار
 دندان چون گہرا از پان نکرده رنگین
 تا جاگزید بر لب جان بخش موی
 دندان مسی آن شکر لب زودہ
 لبش را نہت وادون بودہ آسان
 چون لبش طرح برگ پان انداخت
 زبان خوردن لب جانان چو آب حیات
 دندان تو یا قوت زبس خوردن پانت
 مسی مالیدہ دندان گہر تاب
 کم رنگین زبان ظالم مسی مالیدہ دندان
 رنگ چون گرد و برگ پان دندان نازک

بہر تحریر گو یا صورت اصد پیدا شد
 قیامت میشود بہر گہ سید گردند کو کہما
 تو گوئی عظمت است و آبجیوان
 سخن بر غنچہ گل خندہ برگ برگ تر دارد
 عاشقان گوئی کہ از خون خوش دندان
 ہجو خاتم آتش لعلست شمع خانہ ام
 کہ عکس یزدی خون فشان بہست
 بدل صد عقدہ دارم از مسی مالیدہ دانت
 لب تو لعل و آتش ز رنگ پان دارد
 خوش باش کہ سرایہ خوبی این بہست
 از پان و ولست و مصحح رنگین بہست
 غنچہ لار مے توان گفتن
 کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان
 این جہشی از کجا در سبزو ارقاہ بہست
 شعلہ زبان برق سان خندہ پنهان او
 مرجان نہ عکس لعلش یا قوت آبد بہست
 دو داز نہاد چشمہ حیوان برآمدہ
 در روز از حلقہ شب زودہ
 کہ بستہ بخون خوشستن پان
 آب حیوان لباس گلگون شد
 کہ میگردد ز مرد و دروہن یا قوت میگردد
 لعل پریشان بران تو نہان بہست
 مگر الماس را واوہ سید تاب
 بہ خاک تیرہ میریزی چو خون شہید از
 چون ساز جان بہلری عاشق تیار تو

خلق اند
 گرامی
 عبد الحلیل
 لچمی رام
 غنی کشمیری
 بیدار
 جلیل
 ثابت
 تمکن
 تعمیر
 راضی
 ارجمند خون
 تمیز و مکر
 قانع
 فاش
 میرزا علی نصیر
 ہ اعلم

خوش رنگ غنچه ز غنچه مجرم خون جگر
 باز بان رنگ لب لعل تورمانی شد
 لعل تو زبان چو رنگ گیسو
 زانوی که صبح آرزو مند صفاست
 گفتند که میشود غمید لب دوست
 گوهر دندان او را رونق از سی خرد
 کجاست ز تو اکت مسی توان بر دست
 می نماید ز رنگ بان و مست
 اندر دانه زبانه شمع است شعله زن
 شمشیر برق غنچه الماس ابدار
 زبانت درون لب شکر شکنش

یاونی آید مرا چون خورون بان کسی
 این حقیق یعنی لعل بدخشان شد
 با چون نکنیم جان سپارے
 هر کس بهوس تخم تنایم کاغت
 بان آمد و میرا ز بد بوی برداشت
 انحران را در شب تاریک می گرفت
 کبود گشت مگر از خیال بوسه ما
 گوهر شب چهره رخ دندان را
 یا خور زبان دوست چو طوطی غنچه است
 یارسته شاخ نازک مرغان احمر است
 قطره آب زلال است زبان رخشا

آینه دار حیرانی جهان x اشعار صفت آینه دیدن جان

یارب چاکند بدل میگردان
 از رخ آینه لاغوش لقی تو ده است
 تسخیر شکل است پر زیا و حسن را
 هر صبح نیکوان بدر خاندانش روند
 زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیور
 میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
 دیوانه جمال تو گز نیست از چه رو
 از شرم آنکه آب نشد از نظاره اب
 از صد تو کو دلی که بیتاب نشد
 خاکستر از آن چشم آینه زدند
 ای تپان از گردش چشم تو دل دیدن ما
 پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه دشت

حسی که آب آینه لبه قرار کرد
 کاندن غنچه اش است ویران آفتاب
 این نقش در گیسو سلیمان آینه است
 این منزلت زبانی دامان آینه است
 رگ برگ کل از عکس تو در آینه جوهر
 عکس آینه همچون سایه در دیوار ما
 جوهر کشیده سلسله در پای آینه
 کرداب بخت است سراپای آینه
 یادیده که از شوق تو بچو آب نشد
 کز دیدارت جدا شد و آب نشد
 بنج بیابان نگاهت جوهر آینه ما
 دیده آینه مرغان از پر پر وانه دشت

میرزا صالح

میرزا بیل

ناصر علی

نمیدانم کد این آفتاب موز طالع شد
 چو آفتاب حالت شود نقاب افکن
 کی تن نظر سوز تو محتاج نقاب است
 صافی آینه متاب سبک سیر شو
 تا هم در آینه حیران حسن خفته
 سحر خورشید لرزان بر سر کو تویی آید
 چه دیده که بآینه مانی شب و روز
 پر تو رو تیر در آینه را عجز بود
 آخیال جمال آن موشش
 جام غم کرد آینه ان ستنش
 اسی صاف دکان را بخالت موی
 جز عکس رخ تو که در آینه فتد
 چشم ما بر آینه نظر بازی تو شد
 کجا دزد و دم دل خون کشته از ناکستی
 از حسن تو یافت آب و تاب آینه
 از پر تو رخسار جهان افروز است
 بر جاست مرا در غم و صلت مودن
 در آینه خود مگر بوسی لب خویش
 کدام خرمن گل را کشیده در غوشش
 کند که از روی دیدنت آینه جا دارد
 در حیرت که آینه امروز صبح دم
 به تیره بختی آینه کس مباد که او
 من آینه ماند ادم روی
 دم ز رخ دوست زند آینه
 رو چو در آینه آن آینه رو بنماید

که میگردد چشم آینه آب از تماشایش
 تپید و آینه جوهر چو ذره در روزن
 از تاب خت آینه یک چشم پر آب است
 هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
 زانماست که هر کس بخود گرفتار است
 دل آینه را نازم که بر سر کو تویی آید
 نهان ملازمین آنچه رو نمود آنجا
 در نا آتش که گمداشت تپید و آب
 آینه را بدل زده آتش
 که ستون ز رخ شده دستش
 اندیشه صورت تو دل کر بسی
 آینه در آینه ندیده است کسی
 آینه را جلالت وطن میکنیم ما
 که در آینه تابید چو هر عکس مرگانش
 در عکس تو گشت آفتاب آینه
 شد آینه آب و گشت آب آینه
 پیش از دشت نام اعطت برن
 روی باید برائے حلوا خوردن
 کز آب آینه بوس گلای می آید
 که از خورشید رویت در برابر تظار
 روی کدیده است که روی تو دیده است
 ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
 کر روست تو در میان بنودی
 در نظر مردم از زو است دوست
 او در آینه در رو بنماید

اصفی

مولوی صالح صفتها
تمیز

نور جهان بیگم

میرزا علی صاحب

مفتاح علی حشر

تکیم

غنی

دیوانه

دلاور خان

کمال خجندی

میر ناصر علی نقی
لا اعلم

باشد چنانچه خانه آئینه آب برود
 خبر آن ماه را از حسن او داد
 بیکس را نبود بر رخ تو تاب نظر
 در جلوه گاه حسن تو چون پرده ماهی چشم
 در سافر بلور می لعل خوش ناست
 آید بچار موج چه در یای حسن تو
 از آب و تاب خنده و نمان غائی تو
 گفتی که غوطه زدمه کنان برو بیل
 بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند
 دست مشاطه تقدیر زو چه هر سیه است
 چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
 آفتاب بی زوال ماضی او از فکوه
 گزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
 عکس خطه خال عنبه بار آن مشکین غزال
 کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
 یک نظر خسار او را دید مدتها گذشت
 در روزگار حسن تو شد خار مشوق
 حسن از دیدن خود بر سر می آید
 آئینه با عذارش خود را کند برابر
 هرگز نبوده است ملاحت باین کمال
 رفته بر فتنه آب شد آئینه از تاب خوش
 عجب آئینه زره پوش ز جوهر شده است
 چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خویش

باعث طراقت زبان و لعل تو گار شعر صفت بان کلام و دشنام یار

صائب

هر جا کند نقل شود نقل آئین
 در کام صدف تلخ کند آب گهر را
 ما و گل تلخی دشنام تو به بهات
 شکر فشانی فلق تو نیست امر دزدی
 دلپذیر است چنان بپشت فکر شکنش
 غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
 و پیش دم تکلم سخن از عدم برادر
 پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
 دم گرا آب و رنگ رنگبوی قوت خند ترا
 چو آید سخن لب بخیل گفتار شش
 گفتار کزان مسح دم می آید
 یارب سخن است کان مان میگوید
 هنگام مکلم لب آن حور لقا
 فرق است بسی از لب و تاب مسیح
 پیدا است دورنگی ز قماش سخن تو
 زهی زبان بدان تو برگ غنچه نور
 اما قماش حرف او از خنده گل بافتند
 حرف نشنید کسی از تو بجز نغمه می
 بدارش مهر فشانند نمک تکلم او
 داده جان آب بقا از لطافت گفت
 که زبان در گشت از وصف زبان بجات
 نه زبان است ترا زشته بجان سخن است
 زین چوب و نرمی که بود با زبان او
 اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتارش را
 دروا که کی نیست بغاضب سخن تو

افضل کاشی

احسان
شیرکت

جلال امیر

توحید

حرفی که شد از ان دولب شکرین جدا
 حرفی که از ان لعل گهر یار برآید
 حرفیست که مورا از شکرستان گل دارد
 بگا مواره چو عیسی تو خوش زبان دوی
 که رسد پیشتر از گوش بد لبها سخنش
 در لفظ کس ندیده نمان صفت ب حرف
 بهمان چو او کسی را سخن آفرین یدم
 تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
 اگر میان چاک همچون گل کند لعل بختش را
 زبانی مغزی گهر بوی ریاحون جاب فتنه
 چون روح برده منتسم می آید
 یا جان من است از عدم می آید
 گویند مسیح و شش بود روح فرا
 کان زنده بدشنام کند این بدعا
 برگ گل رعناست زبان زدن تو
 ز خنده نمکین تو آب گوهر شور
 پرده گوش من از مژگان بل بافتند
 سخت بوی شراب لب میگون شد
 بشیر صبح شکر انگشت تبسم او
 ماهی چشمه خضر است زبان زده هست
 حاجت گفتن من نیست تراعت گوشت
 این شکر برگ عداوت ده خواه سخن است
 چون مغز پسته است زبان زده مان او
 جو بوی غنچه پس پرده شمرست آوازش
 بادام دو مغز است زبان زده من تو

کس دشنام لب لعل تو آوده نشد
 در چمن کرم چو وصف نکست گفتارو
 دشنام تو زبان لبان شیرین
 در دمان تنگ تو گفتار نرم
 سخن مهر خوشی بر نمی گیرد زبانش را
 بحرف قفل مرغی بانی گشت سیرسم
 ز تنها آب گردانده داندش تنگ نکند
 نکست روضه رضوان و پیام تو یکست
 برگ گل ز کم سخنها زبان نکست
 ز لب قند کمر سخنت را لقمه
 در دمان تو ز گلبرگ زبان ساختند
 از چوب زبانی که قناده است چو شمع
 حرف تو می برد دل وق می شبانه را
 گهر افشانی لعل تو تا دید
 نه مهر و ماه بود و دید ز رخسارت
 آنکه از کم سخنی گشت مرا چیزی نیست
 در داک ز لعل تو حدیثی نشنیدیم
 بسکه دارد شوخ اما زک کلام
 در حکم هر که از شهد لب جان میگیرد
 بلطفی حرف جان و بر زبان لبها
 تو گلی کو که تو حکم مست و مد جو شمع کند
 خراب لغنی دشنام آن لبهای خاموشم
 در حیرت آن مه دشنام از که آموخت
 لطف دشنام تو شکین دل امیرمست
 لبش کمر از دشنام دارد و روز و شب با من

حقیقت صدق
راغب
امیر خسرو

قصی

حیوالت
تصحیح و جلدین عزت

کمال بند

تیریحی

سلیم

فاشع

میرزا علی غفر

تیر معصوم

جلال الدین مجنونی

قلندر

تجلی

قاسم بیگ

مولانا طاهر

عبد العلی خجابت

در جهان یکس از آتش یا قوت نیست
 از زبان لال شد سر در گریان غنچه را
 زهر نیست که عرق انگبین است
 گویند مویست در انگشتری
 کلب چون غنچه پنهان است از تنگی داندش را
 که از تاثیر بخت من دم مشیر بر گردد
 کند تکرار حسرت او خجل قند کمر را
 دم جان بخش میجا و کلام تو یکست
 از غنچه نگهسته که برای دید بستان
 من ترا بچ نگفتم و دهنش را لقمه
 برگ گل در دهن غنچه پنهان ساختند
 اندر دیش آتش و آبست بیسم
 لب بکشا و باز کن قفل شل و خاد را
 صدق عرق عرق از انفعال است
 ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت
 زنده ام کرد یک حرف قیامت این است
 زمین آتش خاموش کباب هوش را
 از زبان تالاب کند صد جا مقام
 آب حسرت از دمان آب حیوان میگیرد
 که پندری گهر از لعل یا قوت میرزد
 می زمینای زبان در ساغر گوشتم کند
 که ذوق آن چو پند و ستان نه است گوشتم
 چون گوهری بگوشتش غیر از دمان باشد
 آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است
 نمیداند شوخی قدر دان قند کمر را

از نام بدم گفتی ترسان زبان تو
 اینقدر هست تفاوت ز میجا و صنم
 نه از تازیت اگر حرفش لب کم نشاگرد
 گلاب تلخ از یک غنچه معلومست مقدارش
 ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی
 لفظه موهوم را دو نیم نماید
 پیش تو دو عالم گفتن و دشنام شنیدن
 پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین است

دشنام من دادی شکر به آن تو
 او بقم زنده کند یا بر بد شامی چند
 سخن دل میخواهد کز آن لبها جگر درد
 لبست از خازین دشنام دادن تنگ نمی
 به قدر حرف بود و نقش عقیق یعنی
 در دهن تنگ آن زبان که تو دای
 هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را
 روی تلخ بخور از آب گهر شیرین برست

قتیل
نور العین طاقت

ملازمی

نور شریانی اما کلام تلخ کمالان شعرا صفت قن غنچه خال عرق آن

سیوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
 این لطافت نیست هرگز سیوه فردوس را
 بطریق غنچه بدین او نظر واکن
 شکی نیست گرد و در نو خوش اصحاب
 رنگ بوی کد آن باغ جهان نکین بود
 جز ز خندان تبار قناده خسرو عرق شد
 ای فروغ حسن از روی رخشان شما
 ترنج غنچه آن ماه پاره
 جهان را غنچهش در حیرت انداخت
 مستانه چاه غنچه آن ماه را بدین
 انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا
 بسکه از حسرت سبقت شد محزون
 باز خندان تو به ریج مشایه نبود
 نیست آن چاه و قن در نظر ازل نیاز
 ز غنچه آن چاه و قن کو تا به است

چون نظر گشت از سبب ز غنچهش کنم
 میتوان چیدن لب سبب ز خندان ترا
 طالع ماه در آغوش را تا شاکن
 نه خال است این که گردیدم است این بقیه
 گرد کردند و آن سبب ز خندان دادند
 خوب شدستی چرا بالایی چاهای بگذرد
 ابروی خبلی از چاه ز خندان شما
 ترش کرده است دندان ستاره
 که بی پر کار چندین دانه ساخت
 و آن پوست برآمده از چاه را بدین
 بر سبب منه الف که اسبب شود
 دست در زیر رخ کرده به از شاخ ستون
 چند لافه چو زنج میزنند این به نبود
 هست فغان بویین زبانی با ده ناز
 بکستن گمان رفته آن آب رسد

صاب

خسرو

خواجہ حافظ شیرازی

حسین

لاشوک

تیرزا بیدل

توفیق

کمال غنچه

کجا باد رسد آن زلف کز زلفش
 دلم از لعل لبش مرقن افتار بعلی
 بر زلف آن تو خال لعل گلشن اقبال نیست
 میسر از خال آن چاه زلف آن
 نکست گل رنگ یا قوت خمیر صحرای
 وزیر آن دوزخ زلف آن سادوین
 گوئی زلفت قطره آب است معلق
 کی سیب آن ز قن بکسی را یگان نمید
 ترنج ز قن از خطب گشته شیرین
 گفته بودی که زلف آن من از سیب است
 میتوانی است پیش خود پسندان چمن
 آرم بخاطر آن ز قن و آه من کشم
 در چاه زلف آن دل مانواست
 سیبی است زلف آن تو وان خال سیاه
 دل از چاه غنیمت او آب حیم
 بر زلف غنیمت او دانا بر و راه
 کو بگردن خال زلف آن آن نگار
 گزند بوسه اختیار بر من تا بدر
 بر زلف آن اگر مشاطه زلف خال سیله
 خوشایند ساینه منم که لعل آبار او
 آن زمان گوئی سعادت بود و چه گمان من
 بلال غنیمت جانان لطافتی دارو
 زلف که با دله لعل چکیده از لب تو
 ز قنش در عرق شرم دل از دستم بود
 بال غنیمت که پهلوی منم با ماه عید

عاجی محمد صادق
 خالص
 قلندر
 در باب بیگبویا
 یعنی
 عزیزی شهیدی
 قاسی و ستانی
 گرامی
 طوسی
 محمد علی سلیم
 سعیدی اشرف
 کمال یحیی
 محمد علی مفرد
 مولوی جلال
 مشتاق
 سالک دینی
 لا اعلم

فتاده ایم بجای که ریمان نرسد
 بر در میکرده چاه آفت مستان چه
 تخم این سیب از لطافت دنیا فانیست
 پرستی در شیشه یا پوست بجای است
 گرد او در دوزخ آن سیب زلف آن بافت
 یک گویی در میان دو چوگان قنارین
 در شیشه خورشید حباب است معلق
 سیب است آن قن که چونند جان منید
 رسد آن در کاه اگر خام باشد
 ما چه گوئیم بهر حال توبه میدانی
 چه ببل بجز صفت زلف آن تو نیست
 آنش بجای آب ازین چاه من کشم
 وان خال سیاه تو بدین حال نکست
 از غایت لطف دانه در روی پدید است
 این کشتی شکسته بگرد آب حیم
 بود گرد آمده رشتی از آن چاه
 هر کس ندید بر چه زرمم بلال را
 که گفت سیب ز قن که زلفش است
 چشم سیار تر از چشم بی در کاه بود
 ناب زندگی لبر زرد او چاه غنیمت را
 که ترنج غنیمت او بود دست منم مرا
 که از اشاره انگشت آب میگردو
 پیال نیست پر از می بلال غنیمت تو
 عرق سیب باین دوزخیده است کس
 موج دور قناده از چشمه حیوان دوست

من نیگدیم ز کز لعل کسی گل حیده است
 جان کس از دیدن آن سیب زلف آن
 از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش
 گرا بخین چکد می گل رنگ از لبش
 بدو خط از آن چاه زلف آن میسریم
 می برم گوئی سعادت از میان عاشقان
 لب عقیق بندان گرفته است بهیل
 ز شوشی عرق شرم سخت میسریم
 از زلف آن تو در لایست امید نجات
 زلف آنش که سیم بی زکات است
 زلف آن ز غنیمت برانگیخت
 ز قنش گو گرفت از سر لطف
 ز کز منم گم رگ زدن شیطست

زنگ آن سیب زلف آن از گلی گردیده است
 این ترنجی است که بر هر که خورد جان بزد
 از اشارت آب میگرد و بلال غنیمت
 جام پر از شراب شود طوق غنیمت
 ترسیب چرخ پوش بر جان من میسریم
 بر سر بالین کز آن سیب قن باشد مرا
 ز دور دیده مگر سیب آن زلف آن را
 که دانه از کز سیب آن زلف آن را
 دلو با در ساعت شگین بجای فانی است
 در و چاه پر از آب حیات است
 بلالی بخورشید آ و یخت
 خون من ز کشتی و غنیمت است
 گوئی سیب ز قن زلف آن در دست

سود بخش بیاض آل سخن + اشعار صفت گلوگردن خال گردن

چون گویی شیشه موج با دله گل رنگ را
 بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم
 بیاض گردن او گرد بست من افتد
 بیاض گردن او را بتان آه چشتم
 از بیاض گردنش پدید است خون عاشقان
 هر کس بیاض گردن او ندیده است
 بدو سوختم بیاض گردن جانان زکار
 چون چراغ صبحدم خورشیدی از روی جان
 زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
 آنچه بار خدایوست بیلی اخوان نکرد

میتوان دید بیاض گردن او حجاب
 کین نشان از انتخاب دیده شایع کیت
 چه بوسه نامی گلو سوز انتخاب کنم
 ز مرد یک نقطه انتخاب میسازند
 میشود بی پرده می چند آنکه میثا نازک است
 افسانه ز صبح قیامت شنیده است
 دست را سازد بیاضش قلم بی اختیار
 تا بیاض گردن من او شد آشکار
 پرده شب را فروغ صبح سازد تا راز
 میکند گردن او عکس زلف تا بدر

تیز اصابت

عاشقا از آفتابش پیش جوی شیر
 اگر کنند از رشته جانها زه پیرانش
 از بیاض گردنش تا مصرعی کرم رقم
 آنجا که دل بقطعه یا قوت بسته اند
 و چنین آینه مهر کجا صاف بود
 ماندای ماه ز بهلوی رخ روشن تو
 از لطافت میتوان چون شمع و فانوس دید
 بیاض گردن او صبح روشن گیسو است
 کتا بصبح را مانند طفلان کید بخوانم
 چه حاجتست بخال آن بیاض گردن با
 نمی ماند سیاهی در دوات دیده آهورا
 چه گردن کشته او شمع کافور
 شوخ تر شد در بهر فروع گردنش
 خون عشاق بر آن گردن چین باشد
 و بیاض است صبح بر اوراق روزگار
 نمایان از گلویش سرخی بان
 بیاض گردن از بوسه هر جا نقطه میخوابد
 روان اندر گلویش از صفا آب
 کسی که از گلوئی او سخن کرد
 صراحی از گلویش نغمه جوید
 سرخی بان از گلو تا حد ناف
 چه گویم از گلوئی آن دل افروز
 مناب برکتش ای غزال حسن گردن را
 بر گردنست خونی و صد کشف چون منقش
 خیره گردد و چشم خورشید از غلار روشنش

تیر خجالت

توفیق

تواضع

حکمت

پیر و جوان

صبح

پیر و جوان

نظمی

تیر ز گرمی

نمکان عالی

عالم

اگر چه لاله طور است روی روشن او
 آفرین شمع حکیم و روی روشن باقی
 از بیاض گردن خوابان تلاوت میکنند
 بیاض گردن او در کتاب خانه حسن
 می توان دید از بیاض گردنش خون مرا
 بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست
 ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
 در گریبان خجالت محکم گردیده است
 چراغ روز بود با بیاض گردن او
 بدینا شود دست از بیاض گردن باقی
 ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
 سفینه ایست که حاجت با انتخابش نیست
 گرچه رنگ از خون من شمرش قاتل بدست
 از لطافت این قاتل نشان نیکو بخوبیش
 بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
 صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسله گلوئی جان اشعار صفت حمال جانان

و اصل و گوهر و الماس قدرش از دست
 ز بسکه لاله و نسیرین گل بهم دارد
 بسان برق کند خیره دیده عشاق
 حمال از طلا برینست و در ماه سیمائی
 او در گلو حمال گوهر کشیده است
 پنهان صید دل در بر نماز زمین
 پیش حمال گل آن ماه بر زمین
 پوشیده تا حمال خوش آب در گلو
 اند گل نبود و شاخ بود قلمونش
 گلزار رستم بخت گلزار نوشت
 این جانفش حمال گل تا رسیده است
 چو باغبان کند از نشتن حمال تو
 شده است رشک فرای چمن گل تو
 چه جلوه گر شود از پیرین حمال تو
 که در گردش را یاد آفتابی عالم آفرینی
 یا شبنمی است که گل حشش چکیده است
 مسلسل کند بی حمال به زمین
 مدها کند حمال جز ابرای سمان
 اشک مسلم چو گهر موج میزند
 پیدا است که نیک کرده ام تحقیقی
 بر صفه سینه لام نستعلیقی
 هر برگ اوفسوندگر تحسین شده

دوش و دوش سرست نهای عشاق و اغ بر اشعار صفت برودوش لبر

برودوشش زده طعن سمن را
 برش بینی همیشه صبح نوروز
 گل اندر جیب کرده پیرین را
 گره کرده دو بدر عالم افروز

و اما نام پیرین

کنند پیرین

لا علم

تلاک عبد الرحمن جا ناصر علی

دانا رام برهن

تمیج
تقیمت

برود و پشت چه لطافت ز نازک کتارو
نازم آن لطف برودش تجلی خیرش
صفای دوشش او تا باز کرده
برش چون داد نور خویش را عرض

که با نازک خوبی همه جا میریزد
که بجزیرت که آینه جلا میگردد
پراز دوشش پرسی پرواز کرده
نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی و نواز

دانا رام برهن

پیشانی
لایعلم

دو بازوی شفات آن گلبدن
نمود صفای استینش همان
صد کمان صبر و طاقت را شکست
عضد او بهر قوت با هم
تیرهایش بازو نمودار
فلک سازد ز بهر آن پر پرو

چو گلستانه نستر در چمن
چو شمشیری بقا نوس جلوه کمان
آه از نیروی بازو که شمشیر
نست مایه سقن شود است
چو مایه در میان آب هموار
ز مهر و ماه خود تقوید بازو

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت نعل و شویای جز و کل

نعل و شویای

جواهر نگار

دانا رام برهن

لایعلم

خیاط نخی زن که بغلهای چکانش
بغلهایش بهار بی خزانست
چا عجز از بیضا است در حلقهایش
سیم خام است یا بر سیمین
در بر آن سیمبر نه آید
بصفا آن نعل آینه رنگ
مشک تر رسته زمین کا فور
حیرت دید و حور است نعل
نعل برده بخوشبختی بدان

صبح قیامت است بوا کردن نعل
چه گوئی آن نعل را غنچه گل
که شام تیره روزان را تجلی و نعل دارد
بشک افتاده ایم از بغلت
بغلط نمیزد بر نه آید
می بردند آینه دلها رنگ
می توان گفت و را چشمه نور
غیرت چشمه نور است نعل
تو گوئی عطر دانه هست بهمان

مای بحرین و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

صاحب

بایون

فخلص

مولانا جامی

یکتا

توفیق

نگار پر شاد و پر

خلوصی

حزین

آشوب

تحلیله

کلامی

جلالی

لایعلم

ساعده سیمین او را تا کلیم آمد دید
مانی چو نقش آن بت بدست میکشد
بهر چرا که میگردد و تجلی افکن از ساعد
بناشد سیمین و ساعدش را تمیاز بهم
ساعت را بنظر دیدم و از کار خدایم
سیمان استین بازوی آن حور
بلورین ساعدین از بسکه صاف است
سخت آورده بکفت ساعد سیمین ترا
از دست برودم را صفای ساعد او
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
که ساعد سیمین تو در دست توان دید
رخش میداد یا ساعد گواهی
صفای او رو بچشمی ساعد نور آفرین او
ساعده نیست زده سر از شجر طور و شاخ
ساعت تو فتح کا فور است یا شاخ بلور
کلیم که هست جانن آن ساعت چه سیم
بجمل تاصفای ساعد او پروا افکن شد
دیدیم ساعد تو و دادیم دل از دست
پیدا است ز سیمین ساعد تو
کس از خیران نه ساعدی کان تا زمین رود
من کلیم بودم ز ساعد سیمین را
نظر بر ساعدش چو سراج صبح را
چنین ابرو و شکست دل قیامت میکند
روشن از قیض بیاض گردن صبح بلور
بلورین ساعد و جام بلورین

نخه افشوس شد رختی کو عجز از دست
چون میرسد بسا عدا و دست میکشد
کند همچون بدین صفا گرد و بادش را
صفای ساعد او بسکه کشت از سیمین پیدا
بازای شمع بدست تو گرفت از خدایم
چو در فانوس روشن شمع کا فور
درخشان همچو تنج بیندات است
میتوان گفت که مخلص بدینا دارد
گواه عاشق صادق در استین باشد
صفای ساعد آن مه در سیمین پیدا
سوگند بدست تو که از دست توان رفت
که حسش گیرد از مه تا با ما
که موج خنده صبح بدست چمن استین او
یا برون آمده از چشمه کا فور و شاخ
یا شعاع مهر نور یا بدین صفا است این
خندید و گفت سیم تو آری بدست است
ز غلظت شمع میانه را شکست حنائی را
ماهر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
چون سینه ما می که نماید از موج
زخوبی آنچه گوئی ماه من در استین دارد
گر مرا دست دهد بودم زخم پایش را
برادر گردیدیم ساعد سیمین با او
ساعده سیمین بدست است در تاراج هوش
خود فروغ ساعدت فواره نور آفرین
بنام ایزد بود نور طالع نور

گفتم هوس ساعد و دست نه کنم
اکنون که بگذرد نم در اید چه کنم

سرشته آرام خمپه گان عکس اشعار صفت بازو بند و خوشی و باره یار

خم چوری بغایت دل پسند است
سیر چوری بود چون تار سنبل
نیارم گلگون مین بدست شما این چوری
بود هر حلقاش چون حلقه برون در چشمی
نیارم و تاب آب رنگ سرخ و بنار و هرگز
نمرد عجز خاک هند را میسی که در یکدم
برای خوشی دل حلقاش دام بد باشد
یاره دست یار سپین تن
حیرتی بدارم بخوش آب زمره یار اش
دردست نازنین تو آن یار یار من
سیر چوری بدست آن نگار نازنین دیدم
چوری گلگون بدست آن پرتی دیدم
سوزن سبب بر خویش بالید
گفتش برگرد دست چیست این چوری

دستگیر دل از کف دگان با اشعار صفت دست پشت دست کف

انصاف آسان که کد امی نکوتر است
توان بچون رگ گل دید کید است
خونی خانی تزیین عاریت محتاج نیست
سازنی پستانین ز چستور پشت دست
موسی کشیده آه ز خجلت در استمین
ساده که چه سیم دارد آن در صفات

عبد الجلیل

کنده چینی این بنیم

و اما آرام بر بنیم
لا ا علم

میرزا صاحب

شوکت
مخلص کشی

خسرو

مین آن کف دست پشت دست روشن
پشت دستش نور بخش سینهاست
پشت در وی بنان چینی را
عکس رخ زر پشت دست پرتاب
عکس رخ راحت ده هر محنت اندیش
نهاد مرعی بر هر دل ریش

شع بزرم عشاق غم قورین اشعار صفت گشتان دست مازنین

لال گوهر از فواره یا قوت میجو شد
خار زنگار شادی پیراهن میسوزد
کف دست گشت بخت سان گهای گشتان
زنج انگشت مر را پنجه برده
آن دلاویز دار و از نر می
بدست او روزگار گشتان تسلما
آری ز دستاش شکری خواهم بچشم

رنگین باز پنجه از روی گشتان بیانی اشعار صفت خاتم گشتان دست حسانی

آخر چینی را بر انگشت تو چسبید
تا چشم کشاید مژه آغوش بهار است
کرواگر می صفت مشا فکی نیست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
یکو بهار استین دست نگارین در چمن
بیا من میرسد چاک گریبان گفتار انرا
بخت با محبت تو انکشته تی
در انال بهر زینت خاتم الماس نیست
خاتم نعلین بدستش نیست

تنگنه

جای

شوکت

نوشید اهلانی

جای
علم

نادر علی

کنده چینی نازنین

در انگشت جانان چه انگشتری
فوزان نگینش بصداب و تاب
پرتو یخچلی ز اوج کمال
نگرفت است بچه خورشید را کسی
بر گل غلام است اگر خوابی بخشیدن
گویند که دستش ز حنا گلگون شد
چون زلف خویش دستی میزد
و لم فشرده آن پنجه نگارین است
میدیدند چو بر دیده بمالند دستش
چو شمع کشته کز شمع روشن شعله بگیرد
خواب چون شهر طایوس گلزار است در دست
مزن کرده انگشتان بخت
در انگشتش نگین مشتری تاب
از بخت چنانچه کتی رنجه دست خویش
چون جهانی شد از آن پای نگارین مال
گر از دست نگارینش در آن فی رقم سازم
کف دست گل است و پنجه سان خنجر انگشتان
اشارت کرد ماه نو با انگشت
بدان ناخن حنا تا رنگ بسته
پنجه در خنجر جانان کرده
تا حنا بند و رنگین پنجه آناه را
شاد و بدست خوابان کز بر قتل عاشق
آدمت در خوابش ل بر دلازین شکست
لاله دارد و جگر دلغ سیاه از دست تو
دست نور افشانش افتد از صفای

و نام برهن
میز و بیدل
قدی
مخلص کاشی
تا توید شیرازی
شوکت
ناظم
غنی کشمیری
شاپور
حاجی محمد
ملا شیدا همدانی
سج
محمد علی تنها
لانا خانم کشمیری
خیالی روی
علا محقق
میرزا معطر
جلی

بر کف دست صفای و اگر بند حنا
نگین بخون خویش کف یار که کرد
در گشت حلقه سای انگشته
گر شمع با بیدان سر انگشت
کف دست چو نیم صدف خنجر است
ز خون دل نوشتم نام بر برگ خناسش
از خنجر جگر است خنجر سر انگشت
سیلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر
انگشت توای شمع تو رنگین ز حنا شد
از آن ناخن که عقد دل کشاید
حنای آن سر انگشتان و لکش
خاتم نیلین بدستش نیست
با چنین رنگ کف ساقی چه کارین سر

پرباب سار چشم آینه اشعار صفت صفای سینه

صاف مروید و مهر را بختند
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف
نموده موج رنگ پان سینه
قعالی افتد چه صافی سینه دارد
جمعی که در کینکه صبح قیامت اند
دیدم از چاک گریبان صفای سینه را
بسط آن سینه بین قدرت صانع دنیا
سینه آینه پرواز صفای نازم
آه و رفت نفس شیشه ساعت را
تا شابر نتابد سینه او

و اما
شاه طاهر
شرف
لا اعلم

طرح لوح سینه او را بختند
بوسه از لعلش نداست تا بنات
برنگ موج می در آب گیند
تو گوئی در بقل آینه دارد
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
من کمان کردم که دارد در بقل آینه را
استخوان بندی این صفتی ساطع دیاب
لوح گنجینه پر مهر و وفا را نازم
شده از سینه صفت بنظر ما پیدا
نظر گردیست بر آینه او

حشمت

منظر
لا علم

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
چنان آینه پاک از رنگ کینه
فروغ سینه اش از پیر من بود روشن
که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمائی جگر ناریستان : اشعار صفت انار پستان

فاجائی

شمس الدین فخر

دو پستان هر یک چون قبه نور
دو ناز تازه تر رسته ز یک شاخ
چه گویم حرف از پستان آن حور
مانند دو گوئی زر دو پستان
نی نی غلط هم ز بس نگوئی
آن ناز لطیف هر که دیده
یا خود ز طلائی دست افشار
بسر بندی پستان خویش غره مشو
بسخنی میوه نامرغوب باشد
یا لیده دو پستانش بران قامت نوخیز
بصافی سینه اش آغاز پستان
یک میدانی سیاهی از چه در پستان است
بسکه پستانش بیالاسر کشیده
چرا کردند از مرغان دو حقه
دو نورس میوه بارغ جوائی
دو ناز رخ رسیده ناز رسیده
دو پستانش دو گلنار مان جاتند
دو ناز تازه هر یک نو نه اند
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی
پستان همه نور و سینهات جمله لطیف
بروی سینه اش سیب و پاره
حبابی خاست از غنچه نور
گفت امیدشان ناسوده گشتاخ
چو نو دولت بسی سرخست و مغرور
آسوده ز دست بدو چو گان
از سر و دمیده ناز گوئی
دست طبع از بس کشیده
گوئی دو ترنج شد نمودار
که سرگونش دایم و سیاه دست بدست
سر پستان بسخنی خوب باشد
چون تازانه نهالی که نخستین ثمر آرد
چو عکس بد رود آینه رخشان
حق حسن است عشق بروی کرده اند
عکس چشم کافرش بروی فدا
که دائم سر به راست آن دو حقه
تمنائی حیات جا ووائی
دو امرود گزیده ناز گزیده
کله بر سر فرنگی زادگانند
دو هیچ قلعه حسن و جمالند
مرا بتو در حسن نهجیده کسی
یک صبح دو آفتاب نشینده کسی
علاج قوت ضعف نظاره

عزیز

مسح

حشمت

نصرت

محمد مقیم آزاد

تخلی

نعمت خان علی

امیر خسرو

تخلص کاشی

محمد خان قلمی

توفیق

لا علم

دو پستان هر یک چون جوی شیر اند
ز جوش جلوه آتشی حسن پنهان
ز عنبر قفل زرد بر درج کا فور
بوی گل در سترن پنهان شده
جز آن پستان که چشم نور دیده
دو پستانش بیدین پر ز نور است
پستان چو لب گزیده شود کلام از و جوی
ز جوش دست پستان و چشم پرورش
بسخنم با سر پستان آن حور
انار از رشک پستانش بر قید
سر پستان دلدوزش ز تیزی
سر پستانش از بس سخت و تیر است
که شاید کرد در آغوش کس آید
دو پستانش که آرام دو دست اند
بسیار تا شکم در یاسی سیاب
پستان ترا چشم بتان است از پی
دو پستان چون انار نور رسیده
بجز پستان آن ماه سمن بر

پایه دل غسینه درو منده : اشعار صفت سینه بند

دل ز دستم میر باید سینه بند
غنچه سان دارد شکفتن در گره
بند باید بست از تار نگاه
شبنی بر قامت گل جامه دوخت
ز رخسار تنک عیان است ناریستان
کاش هر دست من آید سینه بند
ها شود دل چون کشاید سینه بند
واژه حیر چشم شاید سینه بند
یا بران پستان نماید سینه بند
ترا لباس این اعتبار گلنار است

چهار رنگه جوهر

حکیم خدیو این ملک
تولده

عالم

فیضی

قدت

میز اصائب

تیز بجلال

سج

میز اصائب

عالم

و تارام برهن

میز اصائب

کلندر

سفر

حریر پاره به پستان شوخ گلبند است	حجاب چه دیای حسن بهی زن است
بند و لها میکشاید سینه بند	جان ز تنهای رباید سینه بند
چوپتانش بشوخی سر کشیدند	به بند سینه بندش در کشیدند
صنعتی وارد به لای و پستان سینه بند	پادشاه حسن کو یار خیمه بر پا کرده است

شیشه برنگ نایب و جان افشا صفت اول و نگار لے جانان

دل خویان شمع رائل تست	سنگ آهین ربا گم دل تست
دل آینه دل یار است	شیشه ام سنگ در غفل دارد
پیدا است بهی قبله نما از در بلور	از سینه لطیف دل بهیچو آتش
از دلش پیدا است و شانی کنی از لب	آب گوهر در بلورین حق پنهان کی شود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

بشوق پهلوش دل گشت یک رو	که جای دل بود و دانه به پهلوی
بوصف پهلوی آن ماه گل رو	قلم سر کرده حریف چار پهلوی
که بسوزد غنچه گل با شش بسته کنند	یشود نیلوفر از رنگ گل پهلوی
گر بود بند قیاس بوی گل با یک تر	سبکد بزم رنگ دارش لاله پهلوی ترا
باغبان نداشت خوش از نثری پهلوی تو	لیکنی ترسم که گویان شکن پهلوی تو
با هم افتادگی بنگر بلند بهای بخت	فرش نخل را کند رشک چین پهلوی تو

موج و ریای لطافت در کنده اشعار صفت آغوش و کنار

زنگنای جهان کی کشاده میگردود	دلی که در بر آغوش یار بکشاید
چون دید بگلشن قدر رعای تو گردید	غمنازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
بیاد خوش کنای میسر و تشبیه بود و شوم	که خواهد رفتی گفتن در هوایش نقش افشوم

نغرش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت مظهر

ملاجای

سیح

محمد صالح

لاله جوت پر کاش

میر عبدالحسین گلرامی

لا علم

بدان نرمی که کرافس و پیش مشت	برون رفیع خمیس آسان گشت
شکم چون خنجر قائم کشیده	بزمی دایه ناز او بریده
شکمش چشمه آینه و نازش گرواب	گردش چشم پر پی بود و عکس افتاد
نظر تاب صفائی آن شکم بود	نگذر از غرضی در هر قدم بود
زوصفت آن شکم دل ماند آجم	که از بهر شکم شد پشت ماخس
بلورین بر که صافی تر از آب	مصفا موج زن در یای سیاب
ز قلم آن شکم هر چند نرم است	دلی خور فید راز و پشت گرم است
بجو شد از صفائی آن شکم آب	که زیر ناز باشد کان سیاب
حریری کاغذی مهره کشیده	مصفا و سبک زنیسان که دیده
شکم از پس صفا آینه نور	توان دیدن دران عکس رخ اردو
شکم که لطافت قائم یا حریر است	ز نرمی قرص صندل یا خمیر است
بیاد آن شکم و ناز و جهان خیال	بر آب آینه گرداب میتوان دیدن
شکم چون لوحه سیمین بسا صاف	خط مو خاند مو مجمره ناز
برون نقاش حسن از لب یابی	رسم زو صورت نازک دانی
چو آب است آن شکم لیکن درو	آب در یاف نیست آب گوهر است
شد از صفت شکم تا خامه شاداب	ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
شرح توان کرد سر زان آن شکم	جام جمشید است یا آینه اسکندر است
گشته از مساس دست محسوس	مساشش بوده گوئی دست نفوس

حلقه گرداب که حیات اشعار صفت ناز لطافت سمات

نواز است اینک و لها کرده بیتاب	کز دقتا و فکر من بگرداب
این غنچه ناز و لبند است	نقش گره از اریته است
بود نازت زیارت گاه آدم	که بیت اسد باشد ناز عالم
شکم چون چشمه آب است در صاف	شکفته زو گل نیلوفر ناز
ز نقش باد است ز بندگی بود	گر گرداب آب زندگی بود

عارف الهوی

ن او دیدم و از خود فرستم	کردش چشم پری بود که
بستان آن که چادرش افتاده است	عکس آن زگرش نه است در این
چه سودگر شکست چشمه حیات آمد	برو جان بدست کسی ز در طواف
تو گویی که صفای آب حسیان	نموده صورت چاه رخساران
خمیر آن شکم چون کرده تقدیر	نشان مانده بر و انگشت تدبیر
کردم از نازک اقلیم حشیش را جریب	ناف و ناف زمین خس آمد حساب
چه بیگویم که ناف آن پری چهر	بود گرداب اندر چشمه مهر
بلورین عوض آن ناف مدور	توج می نمود از آب گوهر

سخت
تقریب
تقدیر
سرمه افاتی
تاریت پرکاش

پشتیان یو حسن خوب اشعار صفت پشت خال پشت محبوب

نه پشت او صفای روی ماه است	که روی حسن را پشت و پناه است
پشت و روی یکسان است بحق	که پشت و روی ندارد نور مطلق
پشت او تا درنگا هم جلوه کرد	کرده ام نشان روی برنگار پشت
بود پشتش در آغوش نواکت	چو برگ کید بر نیز لطافت
ز رشک پشت او خورشید افلاک	گذارد پشت دست خویش بر خاک
در پشت او سخن گفتن گداز است	که پشت و روی عینک هر دو صاف است
ای ماه روی پشت تو دانی که چه باشد	مهر نبوت است به پیغمبر جمال

سج
علم

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جاناتان

نموده خویش را و دلم را بر بوده است	بسیار نازک است او ای میان تو
در جانه گلگون کمر نازک آن شوخ	اصل بود همچو برگ لعل نمودار
چه خوش باشد آغوش او درم و درانش	کنم شیرازه اوراق دل موی میانش
کمر نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد	که تیشش چو هر انبج و خم موی میانش
ز دل خیال میانش بدر نمی آید	زلفش معنی پیچیده بر نمی آید
تقصیر میانش ز خشمش هیچ ندارد	حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

صائب

کمر و لیر تماشا شای تاب موی کمر	که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
ز ابرو هر خود برق میکند ظاهر	نمیشود کمر زر حجاب موی کمر
خراب لب بتان میشود دل معمور	مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
ز روده است قرار و شکیب من صائب	خیال نازک چو دل و تاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان برود	بلی هزار شلیح و تاب موی کمر
بیان بین میان از من محال است	جز این کان حلقه جیم جمال است
موشکایمادان اندام نریا کرده ام	تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام
میان در خطا فریده است از دهم	دقیقه ایست که هیچ آفریده کشاوه است
خیال آن کمر از سر نمیرود و چکنم	که موزکانه چینی بدر نمی آید
ز شوق آن کمر هر کس را چاک است	که چندین نازک است یک موی میانش
چو بر گرد کرد دست از او بستان	شدی موی که خط کعب دست
مروا آن ثابت کمر کردم که باین نازکی	ایتمه با لطافت را بکیوم می کشد
خامه بی حرف آن موی میان هر میکند	آنجین قول صنیعی را که با در میکند
هر عضو منت صاف تر از عضو کربود	موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
انسان میان تو داری که شستن آسان نیست	ز دیدگر گداری آب تا کمر باشد
میان می منیم و چنبری بدستم می آید	بدان ماند که در آینه باشد سایه موی
صورت آن کمر رخ چو نقاش کشد	قلم موی ز مرغان پر پیدا کند
تار مویست میان تو و منمون بسیار	کمرت معنی بکر است که بستن دارد
ز تاب جلوه سرور و انش	گره افتاد در موی میانش
قد و وقت تماشا اشتباهم	کمر یا سایه یا تار نگاهم
زلف از راه شرم کمرش بر کردید	عاقبت موی میانش توانست رسید
دیدم میان یار ندیدم و مان بار	نتوان هیچ دید چو در دیده موفقد
ندیدم کس کمر تنگ و گستان ترا	مصور از بر خود میکشد میان ترا
خامه رنازک کنم از تار موی	وصف نازک تر کمر خواهم نوشت
کسی نشان میانست نداد جز کمرت	ز بی کمر که نشانی از بی نشان آورد

توفیق
تکلیف
تیمت
تخلص کاشی
سندی شیرازی
سکاک فزونی
تلفظ
شوکت
علمی
عاقبت پوری
میزایدیل
تغنی
اعلم

ایچ سونان را بر و چون با یک نیست
کسی بوی نیابخته است خرمن گل
رشته عمرم بازگشتی گرد و گره
یک حلقه کند سلسله عمر آبدار
سوقا قازانک است قری مدکار نیست
بکش ایچ و غم از جوهر تیغ افروخت
دوست گل راست فیض از خرمین گل بیشتر
معوج بر جبهه خود را می نماید در غزل
دوست به چیدن دل بدون پنهان کشتن
هر چگونه کشم آن میان نازک را
نامیان نازک او جا گرفته در لباس
نمید دوست گل در گلستانا کرد دیگر
بفکر نازکش نتوان ایچ و تاب بردن
موی میانش از ننگه گرم عاشقان
نمید از نم بیا بیا چون بر دم صفت میانش را
رفته جان در تن موی آتشیده است
ز بس گواهی در نظر نمی آیم

فکر آن می میان هموار میسازد مرا
غم میان تو دار و بر پیچ و تاب مرا
کر خیرین تیاب آن موی میان سازد مرا
تانی که میانش برگ جان بن انداخت
معوج به چیده موی میان را پس است
کار بیشتر کند موی میانی که تک است
هر قدر بند میان نازک جانان چنان است
ایچ و تاب لاف را موی کمر پوشیده است
هر چه یگونی از آن موی میان می آید
کرد خیال ایچ و تاب می آید
رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد پدید
میانش ایچ و تاب ننگ انگلگون قبا بند
در آغوش خیال برگه آن موی میان باشد
از زلف مشکبار غزون تاب میخورد
که در حرف موی بر زبان خاموشی آید
تا بفکر تیغ و تاب آن کمر قاده است
مگر بوی میان کرده اند تصویرم

سیرین نمائی مذاق تلخ کامان بغم نند **اشعار صفت کمر بند و سیرین**

از کمر بند مرصع شد میان او نهان
کمر را جان بید بران نازک میان بتن
و چه موزون کمران هوش ربامی بندد
هر که باید دولتی خود را چرا کم میکند
تا ندیم فرشته آن دست گل میتوان بتن
سخت از بختی نازک بادامی بندد

از پاندا زوقار کوه سیرین **اشعار صفت براق سیرین**

سرنیش کوه لیک از بیم ساده
چو کوهی که کمر زیرا و فتاده

سیدی اشرف
میرزا ابوطالب کلیم

حقایق

سیرین او که خواهد بود جادو
چه سیرین گنبدی از نفقه خالص پا
سیرین صاف او آبست روشن
سرنیا از میانش شد هویدا
سیرین گلدرشته سیرین بهارے
نخل قدر چون صورت نگار جان بست
چرخم از سیرین آن پری چهر
چنان در چوب و نرمی بی نظیر است
آن سیرین توده سیاه است تو دامن
نظر نا در سیرین مشغوف میدار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
با عتقا و سیرین را بان کمر گذار
چه سیرین تا که هوس کرد و گرم

دو کوه آویخته از تار یک مو
هشته یاسمن لطف بدن کوه صفا
که می آید بوج از باد دامن
چو عالم از عدم گردید پیدار
نی داغ تمنا پس به زارے
گلدرشته سیرین را از رشته میان بست
خمیر خورده مشت از پنجه نهر
که بنداری کف در بای فیست
گرز کا تم ندید دست من و دامنش
چو مفلس در طای دست افشار
یا ز فیبری صبح قرصی بسته اند
که مورخان تنگ شکر نخواهد شد
بهند ز بر سرش بالش نرم

سیرین گوی خا مد و بیان **اشعار صفت اندام نهان**

قلم پر زور نخب چون زنده دم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب
در فصل بهار هر گل ترش گفتد
وین غنچه تو عجب شگفتن دارد
بزیروا من آن در ناسفت
چراغی کرده جا در طاق محراب
ز سیرین نافه آن یاسمن بو
بلطف از غنچه سوسن زیاده
مهرس از گوهر ناسفته او
پرس از من از ان یا دام تو ام

دو انگشت از بد قدرت شده خم
صدف را قد گوی و خیال لب
هر غنچه بشاخ خوشن بر شگفتد
کز گلبن خود بشاخ و بجز شگفتد
دو ماه نو بیکدگر شده جفت
فروزان پیکری چون گوهر ناب
برسته چون سم آهوی چین مو
زبان در کام و لب بر لب نهاده
ز راز غنچه نشگفته او
دل عاشق ده نیم آنجاست از غم

توفیق
مرشد

نمغان عالی

جوهر شکوهر

مزدوی

توفیق

چه سازم رنجه الماس تفکر
 سوختن شیر بر اطراف تنه من گردد
 ز بار و شرع او از ناز نیش
 میان ران او غنچه سمن بود
 در او سطر ران نیکگون رنگ
 ز بر دامن تو پنهان چیست ای نازک بدن
 بزیر دامن آن سرو طنناز
 کردم تانانت او نظاره
 بزیر بارغ ناف آن گل اندام
 چو حرف از زیر نافش کس بلب راند
 مستور گلی که پرده اش دامن است
 هر لحظه شکفتن و دیگر غنچه شدن

سلیم

شرف

آفرین

همایون و جلال

لا اعلی

نعرش پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان *

حدیث ران او گفتن نشاید
 افتاده است کارم بخور ز بر طلق
 رانهای آن پر پوشش کلین فروش من
 چنان رانم قلم در وصف رانش
 ز بس آن صغیر رانش مصفاست
 اگر پای قلم لغزد کجا خاست

مسج

قلندر

کنور پنهانی بنیم

تذروی

لا اعلی

اشیانه صوت نامی عالی روشن اشعار صفت انومی محبوبت سیمین بدن *

ورق ز آئینه و جوهر کرم صورت
 چو زانویش دهد خورشید را رو
 بزبان او شود آینه همسر
 زانویش نیست یکسان ز برادر خورشید
 سخن در وصف زانو که کنم صرف
 نشیند حور ریش او و زانو
 مسلسل گرد و از زنجیر جوهر
 حشر بر پا است که آثار قیامت برپاست

غلیل

مسج

لاب بیک جویا

کنور پنهانی بنیم

ستون قهرمن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید
 بلورین ساق او داده گواهی
 بسیمین ساق او زنده بود سها داد
 ساق نورانیست در پیراهن رنگین او
 ساق تو مرا ز یاد آورد ز دست
 بگردان سخن پر واد ساقم
 رود هر جا سخن زان ساق پر نور
 ساق سیمین تو تفتیت که موجو هر است
 بود از بسکه بر مصفا آن ساق سیمینش
 حتی که برده دلم لاکت نگار رانش
 عکس ساق تو مرا ز دوم تاثیر در آب
 از خاک سر زده بر رنگ بساقت رسید
 پیش ساق نرم صاف ساده است
 ساق سیمین او بلورین است
 ساق ترا ز سوده صندل رشته اند

مسج

حشمت

فریدالدین عوال

نعمت خان عالی

قلینت

تیز زاهد طالب کلیم

منظر فطرت

اعظم الملک اعظم

توفیق

لا اعلی

قافوس شمع و لهامی ستمند اشعار صفت شلواری و شلواری بند

زند بچ لطافت چون صفائی لایق پیش
 صفائی ساقش از شلواری پید
 هست و پوست ز بر خامنه او
 بود شلواری بندش مار گستاخ
 ندان پوشاک زیب ساق در دست
 چو از لبغت پوشد از پی شان
 نایب بار نور شلواری پاز چشیش
 چه شمس کش بقافوسی بود جا
 طرز مضمون تازه دارد
 دو سر آورده بیرون از دو سوراخ
 که رخ حسن خویان زین گراست
 بهام برق رخ شد ز بر دامن

تیز زاهد و جید

آمارام برین

حجاب خانه عفت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن رشک پری
در چستی و راستیش شک نبود
سرشته عیش و دو جهانم بکف آید
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
غلط گفتم این بند شلوار نیست
ترا بخور و درخشیده است

نهان کدبانوی عصمت دین است
از جمله عیوب گشت اندام بری
شکل که گذر کند بشیم سحری
در دست من آید اگران بند از دست
ای بافته از رشته جان بند از دست
در رخا کس اگر ز سر ز نیست
بر شیم بگلدسته پیچیده است

صانع

لا علم

شفا لوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت کعب جانان

بپایش کعب در کار از دوست است
نیک قطب شمالی را نمودار
خاطرم در فکر کعب دار با افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
نگارین پاشنه از روی انصاف
ندان کعب است که شمشیر نهال قاتل سرزد
شکل کعبش را با تشبیه میگویم که بصیرت
تقلید کعب او پیدا شدن از جیبانی نیست

عجب لطیف نمودار از دوست است
در شکل جنوبی کرده تکرار
هر دام در شمشیر نهال افتاده است
بی تامل نیاید مضمون پیش پا افتاده است
چونایچ است سرخ و شسته و صاف
غریب است اینک در آورد شفا لوی میوید
مهر و مهر از عالم بالا بر افتاده اند
که شکل هیات کعب کعب بیشتر باشد

دوام برین

کنو پنهانی این سیم

بی سیران عاشاق غم آگین اشعار صفت ناخن پشت پا و خرام مکین

ز حرکت تقدیر دار که هنگام خرامیدن
خضر میرود بجای سبز از جلا نگهش
کبک آن حیرت رفتار قیامت زایش
ناز پرورد خرام قامت رعنائی دوست
گرویده است بچو قدمگاه خضر سبز
بر تیغ کوه سینه فشار دنا انفعال

توان از پشت پایش نقش و نقالی را
آبجودان یا خرام قامت بچو است این
بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
بر میخیزد و تعظیم قیامت گرد و باد
روی زمین ز سر و پریشان خرام ما
کبکی که آورد و بنظر آن خرام ما

میزر اصحاب

دو گستانی که شمشاد تو آید در خرام
ز سر و خرام او که غافل میتواند شد
هر کسکه دید سر و ترا در خرام ناز
هر جامه را و در جلوه آید کبک میساند
آب چون آید ز قمار فراموش کند
چشم حیرت و دام میگردد و طوق قمریان
بچه شایین شمار نقش بال خوش را
مستانه سر و قامت او در خرام شد
لطیف اندام پاسبان تازه و تر
خلیده گر بران شرکان بلبل
بکفش غنچه کربایش رسیده
قدم بر بستر گل گر گذارد
جلالی که بر آسمان جای دوست
چنان از کسیت که بنیم بگاه جلوه قدش
نگارین پای او رنگین ز روی
پروسم من بی برگ و نوار برگ خنار
ناز رفتار تو نزدیک بر گرم سازد
بیدار شد از غلغل طرز خرام است
بچشم از پس خیال آن کف پا نقش بدیدم
آزاده شد از چشم من امشب کف پایت
اگر بر چهره گل پا گذارد رنجه میسازد
صبا طرز امش و دیشد و چنان خوش
من باین قمار شیرین عمر خود در با ختم
طو ز قمارش زین از جادو آید سایه را
خرام حیرت افزای که آن سر و جوی دارد

بهر سر و از طوق قمری حلقه گوش آورد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
در خواب نو بهار و رو پا نقشش
تیغ کوه خلق و حلال از شرم رفتارش
سایه بر تاب روان گر کف و تکیه نش
سر و وقت خرام قامت بجوی تو
کبک از بلبل است و پاک کرده ز رفتار تو
طوق گلوی فاخنگان خط جام شد
چو پشت و روی با دام مقش
رسیده تا بساقش روغن گل
چو گلرکش بناخن خون دویده
رنگ گل آن کف پا را بخار و
تراشیده ناخن پاشنه دوست
گرانی نظرم باز داروش ز خرام
شگفته لاله بر پاشنه سر و
تا بوسه پیغام دهم آن کف پا را
رفتن عمر من و طرز خرام تو کسیت
هر نقشه که خوابیده در آغوش زمین بود
بیاض دیده روشن سوا من خنای شد
هر دو اگر کف پای ترا چشم رسیده است
شکست رنگ گل چون زبانی شیشه پایش را
کمی آرد بگلشت چمن میناب بر و خوش
عمر من میرفت و من بنده شتم رفتار دوست
بچو سر و روی صلی آن قدم قامت میشود
صبا از گلستان از دین باز میدارد

کنو پنهانی این سیم

متحج
ملکوی طایف خنجر

جهت الدین

تقیل

شیخ محمد علی خیرین

میشی عروسی

عبدالحسین کاشانی

علی

میرزا طاهر وحید

درباب بیگ حویا

شمس الدین فقیر

جان فشاندن پاشی او ممتاز چاو با طو مار تصویر است از رقعه او جاوه را پاشی نگارین تو سازد رنگ گل سرخامی و زرقه تو سایه می افتد بخاک گذارد پا اگر در چشم بلبل هر سو که رفته شما آتشخیز آتشین خو بیا بجام و مینای طرب نقش کفایت نیت نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر بسکه از طر خرامت جلوه مستانه رخیت مخرام اسی بیت رعنا که بهنگام خرام نی افتد بدام حیرت از شوخی خرام و به نیکینی بجای خویش آن طناز به خیزد چو بشیند شود صد کوه تکلیف منیش باو تا خرام قیامت او برد از سر معش ای ره خوابیده از نقش پایت بالها گفتار تو شهید است که جانها گس است ز رفتار امان از عالم ایجاد بر خیزد عشاق را خرام تو از خویش میبرد خشک می آید پیش جلوه آب حیات از خرام او بمرجا و دان قانع مشو بوستان از شاخ گلدهی که بالا کرده بود هر که دید سرو ترا در خرام نام ناز از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند عاشق دل شده هر چند که آواز دهد کوه نمکین تو تا سایه بدریا افکند	پا بکامیت جان فشانی را بسکه چون خامه نقاش رنگین میبرد روش خامه بخرت و خرام تو کیست چند سوزم زین صد بالشتی کفایت بخار و از خیال خسته گل از نقش پا دران ره افروخته مثال خرامت بچ می خور طر ز آید نهایت و قمر بگل از دست بهار رقعه است رنگ روی حسن چون باو پیاخت مخمر تازه بهر گام پیا میگرد کشد نقاش اگر صفی نموده تصویرش که می آرد عرق بر چهره اش اما نیریزد چو بر خیزد ز جای برخیزد زمین باو پشت برید و از چوین محراب ماند خوش از خرامت عالمی آسوده از لزا لهما رفتار تو سیلیست که دل خرد خوش است بجای گرد از نیل و دشتی داد بر خیزد سیل بهار هر چه کند پیش میبرد هر که درستی تماشا کرد رفت ارتقا کایچین صد صحرای حیرت و دیوان است در زمان سر خوش رفتار او بلشت از باگرنی فخر از دست میشود نقش پا مثل گران میگرد و از رقعه او کوه نمکین تو مثل که صد بار دهد نقص مینایی موج خطر آرام گرفت
--	---

مردی حسان
اشرف
کتا
راضی
صنی میزنا
باقر
عبد قادیل
مومن سنگه سی
میر غیاث الدین

لا علم

ز کوه قاف آسان است عنقا را آوردن بود چون سینه زینت از نشو و نما جز سی سرودی که شد چشم سفید از نظار او عیان از پشت پایش موج نور چو بر گگل جزیر پایش آید دل از هر نقش بسته خیالی شود از هر تکه چون علم تیغ جفائی او هر ان پاشی که بر گل ناز دارد	صد از کوه نمکین تو نمکین نیست برگرد زبان عرض حال من نمکین گشت ز نمکین بر بنی خیز و عمار از نگار او نباشد آن جلا در چهره خور ز بس نقش پشت پا نماید خزوده بر سر و بر روی بالی نظم لاهانه سازم و افتم پاشی او کجا پر فاسی پا انداز دارد
---	---

فرساید و غنای کف پاشی و کفش و رنگ و غیره

ساق سیم تو تاور بال از خفا فرت فرستش با داکه محراب و عمار دیده است چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین ز بس سرور کیفیت از رقعه می ریزد هر که چشم کشد خاک کف پاشی ترا گر باز از کیفیت رنگ خنک در دم شگفتش فرساید که بود پاشی رنگیت که از رنگ خفا خون بهار رقعه در پایش بر پای او کسی دست غیر از خنک ندارد دست همه را گذاشت پاشی تو گرفت زنده بس خنده و زبان نما بر خیزد جان چو خوش باشد که بر موه باشد رنگ پاشی او ز خاک شوق حیرت نصیب پاشی او باید طرحی کین زار بر کین سنگ پاشی تو گویند که آفتاب به پا بوسش آمده است	حلقه و گزین خیر جنون من فرود دل بس فرست تا آن نقش پا دیده است تیری بر خاک صورت بند از نقش قدم بودی ز پا افتاده بر نقش پاشی تو دو همان در نظرش دست نگارین گوید شبه سیر خال دین آن نقش پا گروم بسا آفتاب رنگی که باشد صرفا نیست بکام چوین و داشت سرو قند بالایش گلبرگ تازه به جانت کش عباشد هر چاره حنا که دست گیر همه بود بر عرض جوهر خورشید فانی رنگی او خود باو نمیدارد که باشد رنگ پاشی او خیمه رنگ پایش هرگز از منی نمی شاید از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند بر نقش ماه من نشانی مد و دست
---	--

لا جامی

تیر اصحاب

بپاشی تو تار و تار بگلشن گل پا پوش
 بر روی نیست غلغالی در پای نازیش
 بر گهای لاله می بینم چو در طرفت چمن
 بپایش بوسه زد رنگ خنجر چو بپاشد
 خنجر بر لب بود بدل چو شش میزند
 بوی گل و خنجر آرد سرو و لای ترا
 از خاکشته سپاهی تو چون پر زرخ
 خنجر من بخت سبز گردید
 در بیک تار بود رنگ و بو حنائی ترا
 تا چایست حنائی بت سین اندام
 چو گل در پیمن خونم ز خوشحالی لیکن
 جوهر پای تو سودم ز دور و سر رستم
 کند و بر بر قدم من بر باد غلغالی
 اینچنان نیست اندیش که چون غلغالی
 ز لب نازکی گردوش رسیده پا
 بلک بپاشی حنائی روی ز رخسار مالیدم
 بنزدان کشته باشد جلوه حیرت فرایش را
 پای را خنجر آتش و دو بالاست
 نگار نیست بپا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم غبار مرا
 سرو و لای تو بسایه عمر ابد است
 بت شوخی کدل ناز و شکر است
 ز غلغالی بین یونان سرو سی کرده
 نه ای حلقه زونی ناله من فتن و پاش
 اری پاشستن او رنگ گلشن آب شد

پیشی رام سرود
 فصلی بغدادی
 رضا
 محمد قاسم
 میرزا علی نقی
 لاجوت پرکاش
 خالص
 سحر کاشی
 شاه ابراهیم
 غنی

نایب
 فطرت

حشمت
 محمد علی آزاد
 امانت
 قلندر

آسمان از مهر نو خنجر در آتش دارد
 ناله از رنگ لعلات آتش اندر دست
 با خنجر تا خاموشم کفایت آن نقش ز روی ترا
 لطافت یکبار از جلوه من قدر غنائش
 سر آب زنده گانی نقشهای پاشی تو
 یو و از پی غنجل هرگاه را بیت
 خاک پای تو قدمم گر نگذار و مبیان
 رنگ حنائی بر کف پای مبارکت
 رنگس از بین دیده خود و دهنه از شرم
 از بیک جان زنده دکان پایال کرد
 در سر نقش بزرگان خاک میروم سیر
 بنوازد چمن طراحتی گل کرد از جلوت
 گردست و در خاک کف پای لکام
 بر کجا بزم نقش پای او استنجا به چشم
 فتنی و دل نشست بخون در قفای تو
 برای گشتن من خواستی که بر خیزی
 بخت سیزی ز حنائی ظلمت چو حنا
 به تعریف حنائی پاشی جانان
 شد از رنگ حنائی تا خون پدیدار
 حلقه غلغالی او چون دلرباست
 بهنگام خرامش حلقه مستانه میدارد
 زلفه نیست بپای سحر من غلغالی
 بپا زرب زربست است از ناله
 نگارین پاشی او رنگین تنه روی
 برهنه پا اگر در جلوه نماید

که گل کفش ترا بر بپوش تا زنده
 از گل کفش چمن را خار و بر پیر نیست
 در نظر بادست او شاخ گل خورشید بود
 توان روده چمن آینه از نقش کف پای
 خنجر کبک سی باشد صدائی پاشی تو
 دل چاک چاکم سوز رنگ پایت
 که هم صلح و مهر و دوستی را
 یا خون عاشق است که پایال کرده
 در پای تو نماید بگلشن گل پا پوش
 آب حیات می چکد از خاک راه او
 تا چو مهر آینه زان نقش پا پیدا کنم
 بنقاش بهاری چون نایب نقش پایت را
 بر لوح بصر خط غباری بنگارم
 خاک به پایم چندانی که آب آید بر جان
 ای فتنه از نظر چه حنا داشت پای تو
 حنا پاشی تو افتاد و دهنه خواهی کرد
 تا بپاشی پر خون کف پای کس
 قلم کبرگ شد چون شلخ مر جان
 بلای در شفق گشته منو دار
 حلقه چشم پر سی گفتن رواست
 تو پنداری خط ساغر بود غلغالی
 کز اوج حسن فتاده بپای او در طالع
 جوهر لاله و شبنم خوش انداز
 شگفته لاله بر پاشی تو روی
 حنا کف ز پشت پا نماید

آمین خسرو
 میرزا حسن تانیر
 محمد علی حسان
 کلیم
 جعفر بیک
 نصرانی مهدی
 صفی سیزاری
 میرزا جمال سیر
 قاسم
 حافظ
 عنایت
 لاهوت

وقت پاستن نبس کاشیرین میکند	میشود شان عمل در دست غلام سنگ پا
گوزنگوله بر پاسته جانان	پایش سوده سروهای نالان

برنگ کلف ماه و اقوامی و اشعار صفت بعضی عیوب

مراد در نظر چون سرگردا بید سوادانی	بلائی آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگاه چشم بود تو چه خوش می آید	یوسف از نیل باین آب نیاید برون
مرا آنگاه در دیای غم نیکو فری پشی	که چون شیشه آفتاب زین است شکر گاش
ز گیسوی فری ترکان زین را بپین	چشم زین چنگان غم زدین زین
عذره خط بنزدان روی آفتابین	چون بنره ضعیف که در کتاب سوخت
نیست آن آبله بر چهره آنسان نشان	فحش من پر زده ز کثرت پرهانه شد است
نیست آن است بر گردان آن پری پیدا	بشکلی این صدف بیرون آفتاب داده گوهر
نسل نور روشن گهری جان جهانست	بجمال بران لعل مراد و جالست
سلاحون مهر تابان طبع دارد آسمان پشی	آنگاه بدین الناس را مژگان زردیش
از چهره او شقایق اند و ختم رنگ	در طره او کعبه سبل زده چنگ
عجب دامن فرخ او نیست جراین	که حشرت اول جهان شد رنگ
که نیست بخوبان به بلند می متاز	کور غنائی بکلیت خویش بسیار
در رشک خوش آید گری قامت اوست	آن دست که در طلب نگردد و دراز
مفتون تو که بجز رخسار من شود	عشق تو بلامتی هر خردمند شود
بر چهره صاف اثر آبله	بوده است ضرورتی که بند شود
خورشید ز رشک آب و ثابت تاب	حسن هر را فسانه حسد و خواب
خسار تو آفتابین نشانهاست حباب	بر عکس نمود عکس هر چیز در آب
ای قامت تو چه زرد روی کوتاه	ز نهار مار و دست از من کوتاه
خورشید ز خست بلند از آن بر ناید	تا دست ندال باشد از روی کوتاه
بر عارض آینه رنگ امی سرور دان	آن نیست نشان آبله گشته عیان
هر چه بختی شده آفتاب نشان	ز عیب شاه بر خست ماه نشان

صائب

مهرجوی شیرازی

غلام الحافظ

دارم ز پی چشم بدای و خوش آب	یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه ترک از باد و حسن	یک چشم تو مست است و در چشم تو
نه دست بزلت لاله پوش تو رسد	ز لب لب شکر فروش تو رسد
کوتهای قد تو بر اس دل است	تا ناله زار با گوشش تو رسد
باور نمکی که از من ای عشوه پرست	بر بود دل شکست آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت	هم مدام دیده تو کج نبشت
صفران و اغماهی پیش از چاکش	با حسابی بود جنش گشت اکنون حباب
آن یار که شد غارت جان ز بهاد	بر بود و لم طره همچون شب او
زبان بسته ای شود سخن و منش	کو شیرینی من کشاید لب او
گر ز آبله بر خست نشانها پدیدست	تو کلن نبری که ماه حسن تو باست
شاهه تقدیر برویت گل رحمت	از غایت نانی نشانها پدیدست
آن وی چو برگ ارغوان را گردید	و آن عذره شوخ و لستان را نگرید
باز لغت تو از روی بیک سوی فتاد	در شمر ز غوغای خست جوی فتاد
بروش به نیکوی دوم دارد لیک	چشمش که دوم دارد آفتاب نگرید
یارب کلف است بر رخ چون منو	یا سبیل زلف است که بر روی فتاد
بر روی زرد و نقص جالش نمیکند	مهر و کلام خدا اکثر از طلاست
و اصل العیسی و چندان کردن و منی	آفتاب از هر طریقی جهان منهایست
نیک بختی ترا هرگز زبان نیست	که نیما تر بود و تصور بر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر نگیرد	در دیده روشن تو گل نیست پدید
بعارض فارغ چیک نیست دانم	برگ یا سمن افتاده شب بزم
ندارد رخ ز چیک نقش آفت	عرق و سرخ فرود رفت از لطافت
رویت چو ماه تاب طلا و شست پیش زین	چو چیک بروی ساده مرصع تمام کرد
نار و رنگ حجاب بر رخ آنکه کمی بینی	که می آید پی قلم عجب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر آلوده	تا کام رسیده بود لیکن چکبید
خسته مشکین زین رنگ با نور میفت	غیب چو مان رنگ سیاه و نورش آفتاب

مولوی حسان ممکن
خسرو

سید صلابت خان

لکنت شیرین بالمان از فصاحت شیرین است
بید اگر در آینه چشم سیاه او
امروز درین دیار دیده کیست
عالم همه را بیک نظر می بیند
آن یار که مشک بر قمری سایید
هر چند که خائیده سخن میگوید
کرشد گری ز درج نوشینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد
زان چشم تو تیر شده انگشت چنگ
تیر شده بسکه رختی بر دل تنگ
سرولیت سیاه جوده آن ماه تمام
شکل خط او برگرد و عارض ما دام
زخم بالایی دیده است او را
ای سروی خوشی کرده لب افکار ترا
نی نی لطمه بسکه دانت تنگ است
گر خشک شد از باغ رخ جانانه
دل تکیه که خیال یک نرگس دوست
دل مرا که دلبری بد نهال است
آتش بخ بغمزه بر سر خنک مباحش
شمشیر که زنگش بزدا یند خوش است
در باغ جهان که جای آسیب بود
در دیده من داغ سفید و قنوت
سروی که ز رخدا نش به آسیب بود
که سوده ز من نیست تنش بهی نیست
تبخال بران لب خموش آمده است

و حید
میزباعت
سلطان باوچی
شاپور
حکیم شغالی
خاقانی
شیخ فیضی
قاسم بیگالتی
میر صید
ابو طالب کلیم
طامیر

لعلت می و کج و دهنش تنگ شکر
تبخال بران لب ز حارت جو شید
با معجزه حسن جهان آرایش
چسان چشم کبود تو جان توان بین
نباشد از قناتل گر با گو یا نمیکرد
مصطفی خسانه او نشان آیه است
نمیکند من نا توان نگه آن شمع
رسید جان بلب نیست رخصت مومن
بت فرنگ غذا رده است ابروی
یک چشم آن پری قتل عالم بی نظیر
ابروی زرد مصطفی رخساره ترا
چشم کوه نظر آن آبله وارش خواند
جواز لکنت نمی آید سخن بیرون زبان بها
و لکنت نیست که ز رخس لب بر آتشا گردد
گو لکنت ز نیایی سخن بر خویش می لرزد
حشمت ز تنگی زمین و لکنت ز باننش
ای که سر خطه سبز آن سیه فام قوی
که بود لکنت تو نیست معنی
تشان آبله افز و حسن روی ترا
در عرق قوی زنی از ماه پروین ز لوله شد
از آبله بزرگ لکنت نیست نشانها
چشم اصل از نگو یان منی چیده است
شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری
گرمی ندارد سرت ای و خوش آب
زین رو که تو شعله و روشن باشد

از گرمی می شکر بخوش آمده است
یا گشت حباب از می گل رنگ پدید
آورد ز بیجا ده برون مر و اید
که ناگزیر بود جور آسمان برون
لب او بسکه شیرین است باز هم دلمی کوف
تا برای بوسه جا کرد و انتخاب از آبله
ز بیم آنکه بگوید نا توان بین است
گره بکار من از لکنت زبانی هست
خزان چهره چه سر شور نامی قران سرخ
اگر چشمی و گریه داشتی کشتی و دو عالم را
سر سوره ایست که قلم زر نوشته اند
بسکه خالیت بر خسار تو جای نگهم
ندارد طویش میل برون از شکر تاش
سخن گرد و دان صد بار کرد و تابا گردد
جدلی کی تواند از لب طاق کجا و
حرفی که کرده رستم آنم شکسته است
چشم بد و دور که خال رخ ایام قوی
میکنی درس و بیری تکرار
کی هزار شود ماه چون شاره شود
دست بر خسار ماییدی برآمد آفتاب
بر روی تو جای نگه است که خالیت
شیخ طبعان لطف این ایهام فهمیدند
که در بهاله فیه روزه کرده اند شراب
آز روزه مباحش کیسه موزین باب
کاندیس رطله مونس آرد تاب

دینی
محمد شریف
غنی
مظهر
آخرت
شکوت
قلندر
حاجی محمد اسلم سالم
حشمت
اسیر
نزدالدین علیخان کسیم
والاب بیگ جویا
خالص
مقامی مقصود
میرزا حسن شایب
محمد قاسم سرچی

سیرت خورشیدی
کمال ساهیل

سیرت طلوعی
کمال
لا علم

بفکرم نمی بردن سرمان تو
بر عارضی که رنگت اسی در خوشاب
چه عیب اگر مرده شوخ او در اقلاده
از ساغر ناز هر دو می میخورند
حرف شیرین تو از لکنت بود کجاست
آسمان چینی که من میارم و دیده ام
دل خراب مرا جو ساسان کم بود
نگاه زنگ نیلوفر ز گشته تراست
بناشد یک نفس بی فتنه چشم که بود او
گرچه چشم خورشید نیلوفر نیست باشد
زبان هم بست آن صنم یک چشم
ببینی اگر نامد بران چهره عیب نیست
زلف غنی حسن ز رفتن بی
کس و وفا می دهد چنانچه خوش است
ای برده بیاض رخسار از هیچ سبب
رخسار تو در آید گشته است نهان
ز بختی لاس بر گردن یار افتاده
حسن پیش کم نگردد و یار نشان آید
نه از لکنت نمیکوید سخن کم
بسکه دارد شوخ مانا زک کلام
بتخاله میزند لبش از گرمی نگاه
داغ چپک که بران غن آن خسارت
جبین ناز چندین منبر ساعد کین
ماه من زلف از ندارد عیب نیست
چه شد گواه من سبیل ندارد

چشم تو افتاد و مترگان تو
نگارین نشوی که رنگت شبلی آب
حجاب ناوک ترک نگر به خستاده
میدار کی که ماند یک رخسار بخت
چون سخن برگرد لب گرد و غلطان شود
چهره خوشید زنده از رویه ساسان است
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
که فتنه از فلک لا چور و دس می خیزد
بلا پیوسته از گردن میتا رنگ میارو
بران خسار چشم آسمان گون تماشا کن
که گفتنگ نکه خطا کند
منبر و رون که نمیدارد اختیار
چه میرو و الفت از ماه می شود پیدا
لکنت گواه دوست که تو از خوش است
خورشید و مساز و فخر صفت و و ورق
نی در غلظ که شعله کرده است عرق
که گوهر زلف از مخزن اسرار افتاده
از قضا این قلندر کرده است شیرین جان
ز شیرینی لبش چسبیده با هم
از زبان تال کند صد جا مقام
این عمل آید چه بسیار نازکست
میتوان گفت که آینه جوهر در است
مرت کردم قران ماه با ماهی نباشد
شب گجا گردد بگرد آفتاب
کبری و دوست شمع ماه روشن

گفت سخت شکسته چون آید
گفتا که یار و مان تنگی که مرست
بی گفتی زبان تو گویند می شود
طاف ابروی تو فتنه روز و دل ما
نفاذ است که خوش لب با نازک گردد
داغ چپک نیست بر رخساره جانان

با آنکه همه چه در کمون آید
گر ننگش چگونه سبب آید
زین رفته تا گره نشود و نماند شود
آتش از سینه قدیل بحراب گرفت
سخن با خوش نمی آید که زبان لب با نازک
خبریت قد است و دوی تخم ریحان خسته

بر چهره بخودان گلاب نشان اشعار صفت نازک تن مظهر بودن آن

بسکه می غلظد و آغوش نازک تن
نازک اندامی که عالم آغوش است
رسیده است بجای لطافت بدنش
اگر زنگشت گل پیرهن کند در بر
ایچه لطافت است که چون سرو شود پیا رنگ
از اشارت میشود آن پیکر زین کبود
ز بر جاسته گلگون صفای اندامش
نواکت تو نسیم بهار شوخیاست
چنان رو لطافت یار و دانی نیست
از نواکت یک افتاده است اندام لطیف
بدیوار سرای او نگاه گرم توان کرد
گرفته است نواکت زین نیرنگش
بود نواکت او آنقدر که میبگردد
خیال او خواب آمد که فتنه در غلظش
نگار میار و نواکت گرم توان دیدش
زیر سر و کام آید که در سبک و جوی
بر قیاس نازک بر و ناز به باغش

نواک و نیرنگش مثل نمی بیند خواب
سایه بالایی افاد کشی هر دو است
که از نسیم بود و افاد از سر بندش
شکست نیست که نیلوفر شود و بندش
از بنگیری آینه سینه تن سیمیش
میج بر آب لطیف اندام بند نیست
چون عکس ماه بود از حباب می پیدا
ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پنهان
نار ز روی بوی گل پیراهن ترا
که از مهتاب بر تنجال میگرد و لبش
ز آب آینه و لغت جاسته رنگش
زاد جنبش مترگان کبود یا سیمیش
خران میکشت و دیدم صدم و گشتش
هر که صد کاروان شکست بر مترگان ما
نماش بنما به سایه نازک نهالی را
تا شکست گل خسته آید به باغش

تیر صاحب

شکوت

ناصر علی

طالبی

میر صیدی

میجا

زگلش زرشخ چشمتی نظاره بشکند
 بر روی صد گل زلفی از گلشن بویش
 منش از نور خورشید آفریده
 تن جان بخش آن دلدار زیبا
 به تن برده زبان گوشتی لطافت
 بسکه بلورین بدنش با نیاست
 گر نیم تن صبح بر چمن بگذشت
 این لطافت هیچ برگ گل ندارد چمن
 گل ز نوبت در گلستان لاف می زند
 رویت نداشت تاب انوار نازکی
 صبار مانع گلچینی دیده از میسازد
 تا گرم دیده ام ز رخسار میچکد عرق
 برنگ دختر زگر پیراهن برون آنی
 چنان پرورده خوش تر از آن دکن اودا
 بسکه گلشن با این نازک چمن آن
 خمیر ز صبح است از صفای دست
 بود لب ز صبا ی لطافت ساقه گلشن
 یلغ میروی نسیم رنگ می آبی
 بروی نازک اندامش صبا سوسنی چمن
 ز نهاده آن بند قبا سخت میبندید
 مانده تنها خویش را در جلوه اش نگه میداد
 مردم درین هوای کج جان برکت کشم
 تو از پری پاکبختی و زبک گل نازکتری
 شمع کز ما تو کند و عوس نازک بدنی
 سفیدی تن و سرخی اندام

تقیه ای اثر
حافظ
تعلیم

آصفی
تجربه الی دین حش
تلاطم

وای بیک عیا

خواجه حسن گمشوی
بجوه
شیخ محمد علی خیرین
قلندر
امیر حسود

معطر خلعت
زلالی

بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید
 اگر با صبا بهر گل نازک گل نقایا رود
 لباس تن ز نور تن نسیده
 حیات صورت تصور بر دیبا
 بجان داده ز تن بوته ظرافت
 پیرهن آبی او چه ناست
 که گل بوی تو بر تن چو صبح جانمیرد
 میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلایه
 لاله زوای تو بر گلها سیاهی میزند
 اینک ز فیض خال بر رویت اثر میزند
 بد و خوشش از بوته گل و دیو میسازد
 دار و در آستین گل رویش گلاب
 ز صافی بیرون از رخسار و بدن تفایست
 که سیلکیشی کند بر این بوته بهار اودا
 رسد ترسم ز صبح نکتت گل ز رخسار اودا
 ترا بقلب خورشید و ماه ریخته اند
 زنده سلو بوی نکتت گل جوهر رنگش
 ز گرمی نگه گل بتنگ می آبی
 گل بدامن پاکش و از خجالت گل تاب
 کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید
 در صفای عکس اندام تو پیراهن کم است
 که جاست زنده مکرر جان من تن است
 و ز هر چه گویم بهتری حقا عجایب لیری
 کشتی شوقنی باشد و گردن زونی
 بروی گل مقش کرده با دام

ترشح کرده روح از لطیف اندام
 شوخی رنگ حنا خاگرد کشت پاشی ترا
 گران است از تراکت نشانی بر دماغ او
 تا نکتت جان بخش تو به راه صبا شد
 تراکت انقدر زنی برگ گل نی یافتم
 گر زده است صبا بوی ترا سوسنی چمن
 کشم چگونه در آغوش از زو تنگش
 تن پیراهن گل بر ناست بد
 چکد از آب تراکت عرق اندام ترا
 میتو جانم تانه شد از بوی ای گلگون غلار
 بنفشه می و دانه زای سین اندام است
 از تراکت میشود رنگش گل نلایف
 نسیم چمن و رند و دگر بدن آنست

چو شبنم ریزه بر گلها می بادام
 بوی گل در جنبش آرد سرو بالا می ترا
 ز بار رنگ صبا بشکند چون گل باغ او
 خاصیت عیسی است و دم باد صبا را
 ز هر عضو تو حرفه یوسفی در پیرهن ترا
 بی نظیر که رنگ از رخ گلها بر خاست
 که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
 ز گل صد پیراهن نازکتری تو
 بوی گل خیره بود با لاش آرام ترا
 با صبح بوستانی با دم عیسی است این
 اگر نسیم ترا در کنایه می گیرد
 از نگاه خیره بر رخسار تصور پیش کشی
 در خنچه صبا دم زنده گردان نیست

عناقم کاشی
محمد فضل سرخوش
بر تالین بدلی
تا اعلم

معطر ساز شام و زکار اشعار صفت عطر و دیگر فوائد آن

عطر آن گل پیرین تا در هوا پیچیده است
 اگر گلاب از ناز پاشد بر بدن
 نی یافتم این که بر رخسار پیش میزنی
 حسن خلقت نیست از بهر خدای جان
 ای که گرمی چشم مست می پاشی گلاب
 فکر در معزالت شده و انگیزت
 بروی بچو گل چه فتانی گلاب را

بوی گل و دلست ز رخ صبا پیچیده است
 در غریب بوی گل یا به وطن
 تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 به خدای عطر از بهای دیگران بالیده
 نقد خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
 عطر مندل بگریبان تو بی چیز نیست
 شبنم چه حاجت گل آفتاب را

چاک نازک کج کلان گن بر این اشعار صفت و گریبان می یابد و بوی عطر و عطر من

بالاس عیسی بن امرو و جلال کرده
سرور در جامه قمری نمایان کرده

تیر ناصاب
عنا علی رضا
تجرب
آسیه
قلندر
عبد الوالی عزالت
تا اعلم

صائب

لی و سایه بظن آن تن بپوش که شده است
 از آن بجای گلزار گل است آن شوخ
 در گلستان دیدش نشناخته
 تا زنگ اندازی که هر دم در قبایلی گیر است
 چون آب که از پرده یا قوت نماند
 چه بشت است که آن بند قبا بکشایند
 تن او در قبایلی لاله گون لطف و گوارو
 امروز قبا سرخ و خنایست بدست است
 از هر رنگ ماست قبا بی که تراست
 بلبان از حسرت قطره اش خون بخورند
 شده پیر این گلگون توار رنگ شراب
 قبا که بوی دانه دار یا روارو
 بر خور و جهان گرم که آتش بدلم زد
 بزم تیره بختنا را به زشت خانوسی
 از آن گره کشاید که کرده اند اس گل
 چشم شوخ که نگه کرد و گلستان ترا
 صبح صادق گریه دارد و شامی چون آفتاب
 چو دیده جلوه آن شوخ در لباس سفید
 معنی روشن بود و در لفظ رنگین خوشنما
 حکمه بنو که در تزیین برهنه در ده است
 مرا چون آیین صبرین ز غیرت چپین افتد
 گر از درون نسیم آه گل چینیان وصل
 تا کی آن نازک بدن رنگ در بکشید
 طرا انداختین را از نمون کرد
 بران گل چشم خود را و وقتند از بیکدیگر

خالص

تخلص کاشی

غنی

زلالی

دل و او چون شود به صحت پیاوشینانش
 باز چون پروانه میوز و ملاز سرکشی
 چادر آب روان بر سر جانان دیدم
 چادرایی تو تا پوشیدی ای سر روان
 ستاره و خفتی از زربگر و نیلگون چادر
 چادر گلگون که داری بر بدن
 سحر گلگون سر لای ترا پوشیده است
 بایسته سستی خود و ام تا شانی کرد
 شعله کز روی بسوخت و امن کور
 هر کس که چو من گشت آن مجوس است
 حکم در پیر این نغمه کعبه
 شکر که وصل است بر قبایلی حیر
 چون با قبایلی زرد قدش دلمری کند
 ترا شکر یا قوت بر گر جان است
 گریه شوخی بپوش بند قبا باز کنی
 شکر که است این بران لباس نشان
 زلفش بچک چو لاله شمشیر از دیده خون
 که ره نمودند اندام قبا می تنگ ترا
 چاک زرد گل به قبا خاک بسپارد و میا
 بوی پیر این یوسف ز صبا باز بپند
 فشار و نازک ز بسکه رنگ ترا
 لبی که ساعد سیم خرم بود
 صفای جامه اش مشاطه حسن گر باشد
 میاد جیب و افتاده از شادی لب
 بر گشت آن سینه که از جیب افروخت

که آن بند قبا پیر و سحر جان بر و گره دارد
 آن نگار شمع قامت در لباس آتشی
 شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم
 بر و افتاده ز حسرت طلیحان آسمان
 نموده چرخ نیل را ز خویها زبون چادر
 دلخ گشته لاله از روی در چسبن
 یا گل احمد و اطراف چپین چو شیده است
 در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد
 باز سر بر زرد از گریه است
 لائق زنی مرقد او چادر سرخ است
 از هم آغوشی گر بانش
 شده است قطره خون منت گریه جان گیر
 آینه را به سار گل جعفری کند
 که رنگ پان ز صفای گل و لایان است
 غنچه را آتش سودا بگریه جان افتد
 ستاره شده با آفتاب است و گریه جان
 بیز نگاره جانان جامه آل مقیش را
 که میکشید بران سر و لاله رنگ ترا
 آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد
 هر کجا یوسف من بند قبا را بکشاید
 تن تو ساخت گلای قبا می تنگ ترا
 فراخ عیش ترا از سیم تنگ تو نیست
 که چپین امن او شانه موسی که باشد
 که گل چپین ازان رخ و شمیم پیر این گره
 شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

و اما نام پیر این

آشرف

مقیه بخنی
کمال الهی بنی
نجات
یکتا
عزت
پایون

امیر خسرو
تقیل
جای خفاقی شریف

میرزا مظفر
فغنی اردستانی

نوازش فردینی
میر محمد امین

محسن فانی
کنند چندی نراین

مقیسی
عاجی فریدون باین

چاکری
میرزا محمد سعید باین

مولانا نور

میرزا حسن باب
شیخ محمد علی نیر

تجلی رام سرور

عاجی محمد جان قوسی

تبر خوراریک

نورالباش خان سید

میر افضل ثابت

مختتم علیان

میر خات صفات

خواهم از رشک قبا جامه جان پاک بپوش
شاخ گل مانشا سیم ولی میداریم
آید همیشه بوی گل از استین مرا
در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما
نیست گلبدنی قبا آن قاتل بیباک را
بر دامنش از آفتاب سار است
بر قبا سی اطللس سرخش آتو
چه و کش است آتو بر قبا سی تصویرش
بر قبا بش بنو و موج آتو جلوه نما
جامه گلگون در آمد دست در کاشانه ام
بدر جامه نیلوفر قش مشی است
سرو من جامه کوتاه از آن می پوشد
جامه مشکین آن سیم بدن پنهان رو
ترا نیلوفر پیر من دن مانده حیرانش
قبا بنار کی رنگ یا سمن پوشی
بلک بند و بست نان آن سر و گل اندام
رنگ دیده جلا یافته از گهت یوسف
وقت سخنان شیخ چو و ابند قبا کرد
سبز پوشی میان آمد و در قصان غبارست
لباس آل بر کرده شوخ موش من
استین از ساعدت یک کوچه قبا بپوش
میزد هر کشش موج شلی به نظر
لباس سبز در بر کرده ما من بر عنانی
چه و لما که آن نمک کرده است ریش
لباس کعبه توای قبله نگاه به پوشش

که چو قدر ترا نگ در آغوش گرفت
آن بچه بچه باین رنگ قبا می پوشد
و ستم مگر به بند قبا سی رسیده است
سرسبز شود و گل امید چمن ما
عاشقان از دواغ و لبا خوش نشاند
یا خنده موج آبشار است
چون رگ یا قوت موجی میزند
که موج آب بقا گشته با برنجیرش
پنج قبا که دوست که این نقش کشید
خیزی هم که افتاد آتشی در خانه ام
که میدم گل خود شیدا از گریانش
کش بدامن نرسد دست تنای کسی
بچو زلفان عزیز و یوسف کفان رو
که سر بریزد خود شیدا ز گریانش
هری بهر شود چو تو پیر من پوشی
که سجد چیم چو پای و ابست بند قبا دارد
صد دیده شود روشن اگر پیر من است
خود شیدا چرخ آمد و گل جامه قبا کرد
نوبه ایست که از چمن گلستان غبارست
بجلوه آمده و تیر کرد آتش من
مشرق صبح قیامت شد گریانت چرا
آبشار که طوط بود و اما است
برآمد آفتاب طالع نم از چرخ مینائی
ببین اندکی در گریان خود پیش
برگ لکه در جامه سیاه پوشش

باغبان تازه گلی در هم پستانش نیست
به بین بچک گریبان خویش تانی
خود با چاک زد و گل جامه ز چاک گریانش
بخشش نقش می خوردن و باغیر گردیدن
نیست بر گلگون قبا بش جلوه گر می آتو
اینقدر رنگ قبا غنچه ازین بلخ برست
خود آمد از چنان بر جامه ابریشمی نازد
چنان بدو اختیار از دست آن سر قبا چشم
بکشاید قبا تا کشاید دل من
از جامه خاندول اشک سرخ آورده ام
در جامه سفید چو صبح آمدی به باغ
بشودم در طلوع زان گریبان آفتاب
آدمه که ترا گرم گرفته است اسی بار
از عکس تست جیب قبا آئینه دارست
چشم لطیف او تو پیرا من سیاه
گر قبا بی بند و گاهی سرخ بنیم و درش
آن ترک آل پوش سوار سمنند شد
از گلستان تو پیوسته صبا سمنند
بنامت دل تنگ بریده است مگر
سر سیم گل مزاج ترا آتشی کشد
من قبا بی نیکیون بنید و پیر من برش
تو ای شور قیامت جامه پوشی و تیر سیم
تند پوشید عالم آسما شد
تا شود روشن بروم آنکه نور دیده
در لباس سی آن و بر شیرین حرکات

کز گریبان تو چاک گریبانش نیست
که ماه یک شب در آفتاب جلوه گرست
ز چاک پیر من یوسف بیا و فلک پیر من
نمایان است چون آفتاب از سینه چاکت
یا و گار چرخ و تاب شد جان کس است
تا نکی در بدنش جامه نمان ساخته است
که پنداری ز بردار و مقامات حریری
که آید در نظر خشک چون محراب خوشم
هر کشاوی که مرا بود ز پهلوی تو بود
لکه یا قوت دارم این گریبان ترا
شاخ شکوفه دست بدندان خود گرفت
بر بدن پیر منت یارب چه صاحب طاعت
دو قی پوش برنگ گل رخا شده
پیر من اندام تو لبریز بهار است
باشد میان ابر سید روشنی ماه
هر زمان در دلبری یا بزم رنگ و گیش
یاران حذر کنید که آتش بلند شد
گره بند قبا غنچه ازین گلزار است
کیسه دوخته است این قبا بی تنگ ترا
رنگ قبا چرا تو ز گلف را کرده
بچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
خدا حافظ کتابی را که ماهی آتش شد
نقشه دان بدن مظلما شد
جان من امشب لباس سمر پودیده
چشمه آب حیات است نهان و قلمات

غیاث شیرازی
عاجی فریدون باین
قلندر
ترشد علی بیگ
فریدون داس ضمیر
ناصر علی
لا اعلم

لباس بنزد بر روی او میکشان گشتی	صبح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
لایه کز جامه گلگون تو آید به نظر	حلقه داغ کند نام خود آتشی را
لباس بنزد پوشیده کار و درازدن	بجده اند که آخر سبز شد غل حلاوتن
نمک نیست ز نیلیم افسانگی ظالم	مردم چشم من است آنکه گدازیده است
پیشی وشی که بر جامه زگلزار است	بیابین که چه یاب قائم النار است
چه قد بلوغ و چه نشانی شان ترا	نگه دانه تاک است گریان ترا

باعث بحث اثبات قیامت اشعار صفت قامت مناسبات قامت

طوق هر فاخته حلقه با تم میشد	سر و میدید اگر قامت رعنائی ترا
آید بزرگ سبزه خوابیده و نظر	عمر خضر بسایه سرو بلند تو
جز سایه قد تو که ای پادشاه حسن	روی زمین گرفت بخوابیده لیتی
تا قامت تو سایه نیکنند بر سرم	روشن گشت منی عمر و باره ام
سرو اگر جلوه کند پیش قدر رعنائیش	قمری از شهر خود تازه نهد بر پایش
حلقه دگر گوش سرو از طوق قمری میکشد	اگر جلش رو فتد سرو و خرامان ترا
بگشتی که در آمد جلوه غل قدش	چو ابراز سرو و آب انفعال گدشت
و لطفی چون بچولان آورد آن ماه را	مرو می باید بنگهدارد و عنان آه را
گذشته است ز لرغین قدر رعنائیش	الف کشد برین سرو پیش بالایش
طوفان جلوه تو جو در دل گذر کند	دریا شود ز موج آغوش سینه ام
سایه افتاد از ان شمشاد بال بر زمین	آسمان رنگ قیامت بخت گداز زمین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم	این عالم بالا است از دو دم نیران زد
مصرع قد ترا حاجت تقطی نیست	این سخن راستی از عالم بالا دارد
بقامت و قدناز آفرین او قاسم	چه طلعت که یکدش فراوان است
در چمن تا قد او شیفه بچولان است	سرو بر سر کوه از خطا بطلان است
مانند الف که هست در و ال	با کرده قد تو در و ال
قد رعنائی تو ای شوق سراپاست بهشت	راست گفته که در عالم بالاست بهشت

قصاب

قاسم دیوانه

میرزا طاهر حید

تا رقم نو فامد وصف قامت محبوب ما	خزالف حرفی ندارد کا فقه مکتوب ما
بود هر با خرامد قامت آن از زمین زبون	که باشد صحن و سبزی در هر زمین زمردن
سرو با قد رعنائی تو بودی نسبت	گر زنگل عارض از غنچه و ثانی میبشت
ز قد و قامت آن غار بر هوش	مؤذن کرد قد قامت فراموش
بلطف قد ره جانی زود رفت	زهی لطف قد علی اسد قد ره
قامت است این باغ یا سر یا غل مردم	یا مگر گدشته باغ جنان گراست این
حرف عشق خوشقدان گردید نقد اشکن	که ز غل عاقبت این چرخ بالایی مرا
من بگرد قد و گردم و آن سرو و من	میشود تند کز تیغش بفتشان می آید
کسی از راستی خویش نبوده است غل	سرو پیش قدش از راستی خود غل است
از سرو قامت تو منت اثر خورد	هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد
هیچ غل بی ثمر در گلشن ایجاد نیست	سرو را بار خجالت از قد او داده اند
کنی چو جلوه سر شکم روان ز چشم ترا فتد	چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد
سرو و خرام در صفت نازک نهالها	کز شرم جلوه تو علمها بگون کنند
فلک ز روز جزا در قد هم جلوه اوست	با قیامت قد او دست و گریان غارت
بسکه حرف قامت در دل دیوانه شد	سینه از عشق الف مانند لوح شانه شد
سرو بستان چو دای جلوه یغمائی را	اول از سرو کشی جامه رعنائی را
سروی که قدش بخت بلند و لهجاست	آشوب قیامت ز خرامش بید است
خواهم که کشم قامت او را در بر	انداز بلند نیست خدا آورد راست
نغم چون کرد و وصف قد آن حور	قلم چون شمع شد فواره نور
ترا چو سرو و نخوانم که سرو سر تا پا	همه تن است و توان پای تا بسر جانی
پوآرد و چون سرو و روان غل بالایش	حدای آب باشد ناله زنجیر در پایش
قدش سر و شاخ گل و شمشاد است	برستی الحب جان آدمی ز داد است
سرو ز انزل از روح صورتی تنخواست	مثال قد ترا بر کشید و آه است
شاخ گل دیوانه شد از قامت و بختی او	باغبان حقوید بخت از غنچه بر بختی او
سایه خودای بلال بالا چمنی پر پی که هست	هست غنچون بلند می پیش پا افتاده

عقنی

جامی

منظر

شوکت

مخلص

حزین

کلیم

فامنیر

قدی

میرزا طاهر حید

عالم

سلیمان ساوجب

حاجی فریدون سلوک

عرفی

در چین با وجود آن قد و قامت خاست
تا چه آید بسر خاک نشینان از تو
بقامت از قیامت مشوره داده
قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم
در آب عرق بسکه قداود از قد شوقست
هر که بر یاد قدش مصرعی انشاکرده است
توان سن نیاز شور و غوغا شد نیست
از قامت او قیامت در عالم
قلم بر قامت بنویسد حدیثی از پریشانی
نقل قدت که از چین جان برآمده
چون سخن گویند از بهت جهان البقا
سبک شد هر قدر که متد آن سرو
از قامت تو به عالم قیامت بر قامت
دل قد ترا بلا کس جان گفت
نخچه غنچه وقت جلوهش در پوست درقا
تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است
در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان
رم آهوز موج گل شود و سیل خورشید
نماندشان موم که ریزند شمع از او
سرو چون دید آن سحر بالا
بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد
نمی ترسد اگر زمان فتنه قامت
شبه ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
قامت است این با صفت و جمال
هر روز شرم قدت دهد و ده قمریان

نهر شست دعوی قیامت خاست
پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی
ببالا از بلا حریفی زیاده
از نقد خود فرق و موزون نامزدون کنم
خواره شد آن شمع که در آئین است
فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است
زان زلف دراز کشید بر پائین است
امروز اگر گشت فردا شد نیست
بحرف قاتی او چون سبای کشید اینجا
شاخ گل بصورت انسان برآمده
مصحح قدت ز دیوان بقا خواهم نوشت
میرود و نرخ بوسه اش بالا
قیامت است قدت که بود قیامت است
بالا تر ازین نیست توان گفت
قیامت رنگ و بالیدن گل تنگ گرداند
بی تماشائی تو در مشرق آینه مشب است
از تجلیات تو گرایی بی اختیار من
بصورت که بهار جلوه ریزد و گلزار من
شد خانه خراب که سروت نهال شد
گفت سبحان ربی الا تحسب
قیامت در زمین کسیر قد بالی قامت شد
چرا آهسته می آید قیامت
هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است
باسی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
چون لغت در مدح اسم نهان میشود

فروچی سادگی
استخوان عالی
مولانا نوعی
میر محمد راج
محمد سعید عجمان
هاسلم

دران چین که نهال تو جلوه گر گردد
قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز
بنده آن سرو بالا که طوق قمریان
آینان و خط کشیدن صفح باطل میکند
هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی
چون جلوه کنی از دو جهان گرد آید
قد تو نهایت نشان در برهم ورا
چو سرو شیشه بقدرت خط غلامی داد
قد بلند تر تا به برنمی گیرم
قد تو کجا و قدر عسای قیامت
زان قد نماز فرین و هر دلی اندیشه نیست
کشتی از قامت آن دریا زبیده است
برز با نهان و صف قد و لستان خواهد دید
هر که مد وقت سماع آن قامت عبادید
سایه بارگشتان آن قامت عباد کند
چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
بیفتد شور چون در عالم از قد و لایش
بعا شق صید عاشق میکند قد و لایش
جلوه ستاء آن سرو قامت را بین
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
توان و آب و آینه دیدن مثال تو
قامت او چون شود در بوستان بهر شمس
نهال عمر ابر با کمال رخسائی
دست بیدار فلک را زود و کوه میکند
بست دیوان قیامت را اگر هم الهی

از طوق فاخته پا در رکاب کرد و سرو
مصحح سرو به تقطیع چه حاجت دارد
یشود و جام شراب از جلوه مشابهش
جلوه او یک خیابان سر دراز با فلکند
چون مصرع بلند را یادم نمی رود
بست است بدامان تو دامن قیامت
از دیده دهم آب بجان پرورم ورا
لب چاله بهم ناید از مسبار کباد
درخت کام وجودم به برنمی آید
این جام بلند است به بالای قیامت
این نهال شوق را در هر زمینی انبیه است
در جهان هر قدر باشد ساز چیده است
مصحح بر جسته برگرد جهان خواهد دید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
شاخ گل را عیشه از کف ساغر صبا بکند
سرو و فاخته از طوق برنجیب کشید
قیامت را در بالا میکند از سایه بالایش
از طوق قمریان خراک دارد سرو بالایش
چشم بکشا موجه دریا سی حیرت و بین
در آب هم نگون ننماید مثال تو
چون مداه سایه ندارد نهال تو
خلقهها از طوق قمری میکشد و گوش سرو
گل پیاده نماید نظر قیامت دوست
قدت که قامت رخسائی او بالا گرفت
پیش رباب بصیرت قامت رخسائی است

برگشتانی که آن شمشاد قامت بگذرد در گذر از سر نظاره آن سرو بلند میکنم فاخته جامه اش از شعله آه در تن پاز طوق قرمیان گشته است چشم باز که غصتی خنکال سازد طوق قمری را علم صح قیامت بر زمین خوابیده است از سایه سرو صنوبر الفت کشد بر خاک نقاش بر روی تو تواند کشید نش در عنانی قدش نازک نمال از اجل دارد میچکد گرچه طراوت ز تو چون سر بهشت کشیده قامتی چو نازده شمشاد بر زمین خط از خیال سرو قدی میکشیم سرو سبی که خاسته بود از زمین ناز ایدل چو بقا نقش فتاده دریده قمر با نیان میگشت طوق قمریان تا جلوه داد قد قیامت خرامه من حیران چه سازم که تا شای خرامه	سرو و انگشت چهرت بر لب جو میکند کاین تماشای چرخ کلاه اندازد سرو گران و عنوت بنهال تو زند تا نظاره آن قامت رعنا کند باین چنان اگر قامت کشد سر و لاله اش تا فکند است بره سایه قدر رعنایش بهر چمن که کند جلوه قدر رعنایش از لب که سرکش است قد چون نهال او که چون صبح بلند افتاد بر دیوان پهلوی قامتی تشنه آغوش کشیدن دلمی بازادی غلامش سرو آزاد اول مشت جنون باست مدی میکشیم چون دید شکل قدر از بر زمین نشست دیدار تو تا قیامت است افتاد سرو بستانی اگر میداشت رفیق چینی آمد نهرا رستگرمش بر راه ازو زگردش باز بهماند فلک چون چشم قربانی
--	---

مختصری از خورشید خان در بیان صفات محبت و شوخی لریا

بچشم عاشق لب تشنه سبز لب است در نمونی که آینه بیدار بوده است چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است آنچه شرم است که نه شید فلک جولان را حیا به پیش رخت چشم بسته می آید چه خوش ناز است ناز و خبر و بیان	اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارد هرگز ز شرم بند قبا و انکرده نگاه ریش اواب از حیا کرده است جرات بوسه گرفتن ز لب با تمهت ادب بهرم تو صد جان شسته می آید ز دیده رانده را در دیده جولان
---	--

میرزا امین

نقدی

بچشمی خیرگی کردن که خیر بند بصد جان آرزو آن نازی که جانان ای جلوه ز پرده تابرون میجو شد در دیده عشاق ز شرم نگهش حسن شرم آینه فاند روی تابان ترا نقش را بر این عریان ندیده است نمک چون شک در قاف و چشم تماشانی بسوی خویش هم از شرم گاهی میکشاید غبارین بجز در چشم آبو بار نکشاید صبر پرده عرق ریزی شرم تو چهار کرد شاید آن نیست که موئی و میانی دارد می رنجد از تصور نظاره خاطر ت بزم بهر نیشد از ناز تو چندا که بنود نبود بانه اندام است اینقدر چسبان در شب عرق شرم تو آتش بدلم زد قدم بهر من ته ماه من ز منزل خویش بسکه میدار و حیا در پرده محبوب مرا از تماشای آن مست حیا می آیم کند جلال تو شرم از رخ نقاب هنوز زخم جانم از شکر خندی نمی بند زبانی هر کسی را بر گرفت از خاک و دگرستان خیال شوخ میاکی چنان در دل نگه دارم من طفلکی که شوخها بود و گمراه خوابش نکست بر طرف ظالم نقاب از چهره پاکش آوازه سنش شده از ناز و دوا بال	بدگر چشم دل دادن که مگر ز نحوایم گوید و خوا بد بصد جان ز آینه ما چشمه خون میجو شد نظاره چو اشک سرگون میجو شد چشم عصمت سر به خواند گرد و دامن ترا چو جان اندر تن و تن جان دیده است باین شرم و حیا گدستان من بردن آید نگاهش گوشه چشمی که دارد از حیا دارد که باریت نازش مبادا بر زمین ریزد رنگ از گل آینه ز تماشای بر آورد بنده طلعت آن باش که آبی دارد گل هم بزرگ بوی تو نازک منقش نیست آنقدر رجا که کس از خویش تواند رفتن مگر ز خلوت و امانی تنگ می آبی پروانه ندیدیم که از آب بسوزد بود چو صورت آینه زیب محفل خویش دریده بیگانه فاند مهر مکتوب مرا نمک در بر کش ای آینه تماشای مرا از حجاب ندیده است حجاب هنوز چرخ ناز تو آب تبسم داده اند چو بختاک از سید ناز و امن برگرفت که از کاغذ و چو صورت آینه تصویرش نگین در کنار هر دو عالم حسن قیامش حیا شرم و میگرد و ازین در دیده دیدنها چون فکند که لطفش شود از ساز و دوا
---	---

بیدل

مسح

میرزا جلال

حافظ

شاه ابراهیم مالک

میرزا محمد علی

عاجی فریدون شانی

میرزا ابوالحسن شیرازی

قیلاهوری

مآق و لوی

محمد حسن خان طبع

میرزا فضلانی

میرزا فطرت

میرزا مهدی معینانی

لا اعلی

گوهر حدیث پاک و امان او شنید
تر شود پیش از عرق شرم و حیا
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت رخبت
مرا عین روی مجرب تو مضطرب دارد
نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو
لغتم بیابان و دیده ام نشین
گر صومعه صوفی آن استان خواهم کشید
بر یک ایامی تازه دل از دست داده ایم

از شرم هر دو دست صدف را برکشید
اگر آئینه در آغوشش کند نشان
که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
که از شوخی زنده نقش در آئینه نشان
اگر کعبه رسیدی فکار خود کردی
گفتا که من بخدا مردم نمیدوم
حیرتی دارم که نشان احسان خواهم کشید
ما را نظر بگوشه ابرو دو خال نیست

سبق آموز و سبقان مکتب و لوله شوق و تجوید اشعار صفت علم
و قلم و عهد طفولیت و درسی تحریر و عبارات محبوب شمر و

بحر خرد را در یکت است علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیث که از علم نه بر راه رو
راست بهر دستگی همچو سیر
سزده در رخنه درون دوات
آب به خورده چنان گشته است
کسی که دید قلم در کف مبارک تو
الاس و سنگیر نکته دانان
و میران بود حرف تو باور
بجز شغل سخن کاری ندارم
سخن را زنده کردن پیشه است
کنی چون شوق معنی آفریدن
چیت آن بیکر که سزا پایا نشود دان

بلکه خرد گوهر و دریاست علم
طرفه که هم رهبر و هم راهنما است
شمع بکت گیری و در چه شوی
راستی او همه را دستگیر
یافته در ظلمت شب آب حیات
کش چو نگیرند بیفتند دست
کمانش گشته که بی رسته بر لب است
سرو سر کرده نازک زبانان
بسرگوشی نمی برگوش نشان
بفکر معنی نرسد نزاری
رگ جان معانی ریشه است
زبانست تیر گردد از بریدن
در غم آن بیالم طاق از جفت زبان

فیضی

امیر خسرو

منیر

ظهوری

چکد چون خامه بر دار و باندا
کسوت عباسیان و یاکشان شاه
لال و گویا کفن و سیارنگین سبک
نگار است کس از عجبید و خدم
کس از عین چاکان چو او بیدریغ
دل لفظ و معنی از و تازه جان
ندیده چو او کس بعشق سخن
بعشق سخن در ازل داده خط
بصورت چو مدی بود در حساب
ز فوق سخن چون شود خبر
ز پس گرم پوشید بر صفی راه
تهاده است سر بر خط حرف دین
ازان است بقدر این از عجب
جوانی با محاسن لیک نو خط
سر سپه را کنی سیکن پیاده
چون گل غنای طفلی صد چمن نیزنگشت
آن طفل خرد سال با حوال عاشقان
بطفلی داشت ایامی شاد و بانی آبرویش
هنوز طفلی و از نوز و میشن خبری
هنوز ازان طفل خندیدن ندارند
خود سالی که هنوز از بلوغ نرفته است
نمیدانند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را
طفل را قیامی گهواره خواب و بخت
که بدست آورد دل و گوی عشق فکند
بود دوات بلا شک قلم و خطا

عطای روان و دوا نش قطره آسا
بر رخ معنی و لفظ انگشت شکیلیان
نقش و رنگ استین دست تیر و تیردان
چو او جفت در راه خدمت قدم
بر غبت نیا وروده سر زیر تیغ
زهی کیسه فیض را تا دوان
سر پای زبان و سراپا و من
بران خط نهاده است مهر از لفظ
چه مدی کرد و زاده چندین کتاب
بدست کسان میکند راه سر
پیش چون پی برق باشد سیاه
بیکه سسته زلف در استین
که مصحف نویس است و زمار بند
بجز سو و از رفت بر سرش خط
کهن لالی زبان دائم کشاده
غنی ایامی با نشگفته چندین رنگ داشت
نام خدا به بین چه بزرگانه میرسد
که این پشت کمان آخروم میخواستند
معرض من چکد از حسن خویش خبری
نگه درویدان و دیدن ندارند
اوچه دارند که درون دل بر آید صیت
عشت و پیش چشم آبر و بفاک میریزم
شیخ من آرام دارد تا دله بی طاقت
طرقه کلامی نگار شمع افکند است
زند من بسیار پیش موج آب حیات

قدی

عصار

حمید

رحیم

ناصر

تور جهان بگیم

طالب

رضی

ناصر علی

شائق

چو آید بقراری بزم او را یا دگناری
بکتاب میسرود طفل پرزاد
اقتاد دل هر کس سپاره براه تو
معلم چون تعلیم خط از دستش قلم گیرد
اللاش از سیلی نیلوفری گردیده آه
پیش از آنکه دم که در غلامه بستش ستاد
بخونم زدم چون با قلم گشت آشنا و تش
جان من خاک کف باسی تری یا دگر او
معلمت همه شوخی و دلبستی توخت
بیل گلشن رخسار تو دیدم روزی
در ستار گلستان چو ناز و غنچه لب طفلی
کرده ای غیرت غلمان دستا ز بهشت
از گلی آلوده آن سرچنچ چون آفتاب
ای گل رخ دسرو قاست ای بانی ناز
چندین نماز و روزه تن را مگذار
زاده زده حسن آن پری بگرد و چندان شد
رفتم مسجدی چو نظاره رخسار
بنوق بدن طفلان دلم و یوانه میگردد
بقلم چون کشد شیراز بهیم جان ترسم
بکشتی که درو میروی همه طفلان
چون خوش است ختم قرآن ز تو دل را شنیدن
کلام و لکش او معنی آرا
و قیقه با می معانیش در سواد حروف
آن شرح چو در کتب پیدا در آید
حفل است کار بردل مانک میکند

شوکت
نیمت
مواویایی
بابا فتاحی
ملا وحشی
میرزا صائب
نظربانی
سعدی
ملا فتحی
نعمت خان
جواهرنگ جهر
زیب الفاضلی
تکلیف بکر
قربان خان امید
سید
وحید
محمود یگ سالم
حسن
عباس
رضی
نور جهان کیم
عسکری
عالم

لطیفه های بخش آرد بچو لمان داغ و تش
مبارکباد و مرگ نو با ستاد
هر که که میر معصیت سوی کتب شد
خط او و جیند تعلیم از آن کلین رقم گیرد
ای علم حیف از آن رویت نشد رویت
الف قاست او مشق قیامت کرده
پروردی که میبرد و مکتب من کتابش را
کرد بیل دل من و دوش بسم الله
عقاب نماز کرشمه تنگری آموخت
که معلم بتو تعلیم گمستان میداد
که برگ گل زلفش از کهنه گام سبق ریزد
منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
شد مرا و در زبان یا لیلی گشت تراب
بر تو نماز و روزه ریختی است و راز
بر گل نبود روزه و بر سر و نما
ازین مهر خطی ماه من خورشید تابان شد
بر رو گرفت دست و مارا بهانه ساخت
اگر خاکم شود گل صرف کتب خایه میگردد
که طفل است او چو پند کشته اقم بر سنانم
بغیر سوره یوسف و گریه نماند
بخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
معانی از سوادش آشکارا
چو در سیاهی شب و شنی پروین است
مدافعی میثمر قوس و گمان را
خود حرف صلیح گوید خود جنگ میکند

ماه من در کتب و من بر سر و نظر
پرده گوش کند اهل سخن با انداز
گره باز نای مطالب تنگ و پراشعار صفت که بر بازی با رطنا
هر پری پسری بجلوه ناز
گرم خواجه طبع بر تانایان
ره نور فان آسمان فزین
همه کرم بلند پرواز
کبوتر باز معشوقی بدست آورد اهلدار
کبوتران معانی بلند پروازانند
از آن کبوترانی عالم جمله در آتش بود
راست چون مرغ خنوق صد پرواز
دور رود چو عقل دانا یان
وانه چنان خوشه پروین
از فلک گوشتی برده در بار
که از خیل ملک همچون کبوتر شده دارد
ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
گو سلیمان است خیل این پری مشن بود
کسی از شیشه عشاق نام و اشعار صفت محبوب بکاغذ باد
کاغذ بادش ندارد و هوا جلوه گری
نواکی بر هوا آن چنگ میسزد
کاغذ باد را پرست گفتن
ز آنکه بر باد میرو و چو پری
بوی آشنایست کاغذ باد و نگین کسی
کاغذ بادوی بدستت هر دو در دعا
بیشک دست سلیمان است بر دوشی
بسان چنگ بر دل چنگ میزد
حرف پا بر هوا نمیدانم
شاعر مرم از خط انبیا دانم
تخت خود را در هوا گوید پرواز داد
رشته عمرت فرا دید و شناسنت در هوا
بر عیش خوش قلم و محبت و اشعار صفت و درون و بازی آن باب
مرا بگنجه باز بود نظر بازی
شش پنج چه میکنی بازی
قال احسان چو زنده دست بجای از شوق
تا گنجه باخت با من آن تلح سرم
که میکند ورق آفتاب آینه را
زاد چو نقش شد را نداشت
نقش زاده ورق گنجه پرواز کند
گفتم که غلام ز رخسار تو منم

بلالی

شاه ابراهیم ساک
کنه لاهیانی بنیم

مکتوب لاهیانی بنیم

رای اندرام
تا علم

شوکت
کنه لاهیانی بنیم
باب
شائق

سلیم
اعلم

آئینه خسرو

باخت تا شطرنج آن را با قیاسات روزم سیاه گشته ز شونگی که هر زمان من و دیوانه خوشی که هر جا که بازی آن روز که شطرنج جفا گسری آموخت	و میان آن دوزخ از رشک گشیم باب چو آفتاب کجفت در دست دیگر است دو عالم رنگ بر هم چید و ابر کنه بازی و لول بازی رخ خویش دل من بر
---	--

گرم نهانی بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

ای یار مقام چو میرا فرودخته آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار قبولی من دوش عیاری میکرد و بگ بخلق می پرسد و همه کس ای کاه خروش کاه بر دوش مکن بر سر کردی که از پی مصیحت ای کفشگر از من دل دین خواست کن بر کفش زنی درفش جانم دوزی ای نیبه نل از رخت من پنبه شود بستی ره دیده در میان ابرو ما بیگیر اچو شست کردی پرتاب از حسرت دیدنت چو دام ما به جول بچه که عشق با فنی آموخت نمود میان و نقد جان میطلبید آن شانه گری که ساخت ردل خانه یک توده شانه بود و در پیش من سوزن گرم که سوزنم زو بجگر دل میداد و بپاش جان میطلبید حسن دگران پیش تو نه پسند گل	وادی زده و بنده را سوخته وز دیدن سیم از که آموخته خوش خوش بدکان برگ شاری میکرد در دوش و کانش جان سپاری میکرد هر جا که حسی بود در آغوش کن دل و جسم می بخش و بخش کن مساز جمال خویش و کاست کن جان می برود تو کفش را راست کن بزدست تو آنگاه تن پنبه شود ز آن تیرم که جان من پنبه شود بستی دل من چو ماهی اندر آب گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب وزی جزا و جامه بلیس انداخت گوئی که چه ریمان با یک فروخت اقادم و پاش من دیوانه یک موی بدم میان چندین شانه سوا نگر صبر من شد آن طفره پسر آهن نتوان خسری از سوزن گر زانت که بر همه همه خند و گل
---	--

ای هندوی گل فروش آن دمی پیش ای بو طیب نیک با تدبیری یار شوم بنض بدست تو هم سه جوهر فروش آن غارت هوش چه غم دارد اگر عاشق پاک است کما مگر خشم ابروی و لبران خندنگ آ پنهان تیر گر کرده ساز زیر انگل کرده گلزار سود تبسج گر گشته گرد آن بها چه سازم رقم و صفت مقراض گر چه گویم ز خیام خورشید و ش سر شکم ز غم سرخ و رخ گشت زرد فک نیست آن بت سرا نجام داد یقین گشت از زرنشانش مرا بمویکشد جلد دل آن سیمین قدم هر که در راه عشقش فشرود نجا پر سر که تیشه را نه میگرد هر حرف جفا به ترا شنید و دل حجام بر سر بخوبی و رعنائی گفتم صفا بر درت آیم روزی و می آن بت نعل بند فنی در دست و دیگر چه توان گفت درین عالم هست جوگی پسری نهفته در خاکستر از خاک بیفزود چه آتش آری سقا پر آب شستیا ماه و ش	کروست تو ز ناز به بند و گل دور روی در دما چه با تقصیری تا بود بدین بهانه دستم گیری که گوهر گشته اورا حلقه در گوشش گهر را چه صدف گر سینه پاک است نشانیده در خانه های کمان که سو فار در زه زبان کرده باز در و گرم گردیده بازار سود کز آن بقیته گشته ذکر ریا کز و شد مرا ریزه ریزه جگر که گردون چو گردون بود و خانش مرا رنگ زرد و چمن رنگ کرد که انگشت بر حرف آتش نهاد که زرد میکند و دل سنگ جا نگم را بر دهن میکشد از بدن دل خویش چون دانه سمج خورود بر عاشق خویش سر گرانی میکرد آری بر ما ستم نهانی میکرد آئینه رخ بود و بصد زربانی فریاد بر آورد که تا بی نمانی بریت میان را و دوزخ و بنشت بدری بر هم است بلالی می بست یلی روشی بود ولی محسنون هر آئینه ز خاک میشود روشن تر چون آب بج آب باروی خوشی
---	---

قاسم یک حالتی

نیستی

سانی

پیکر تناب لب تو تشنه لبم
 زگر پرسی زهوش بدوشم کرد
 گفتم که ز درو گوش فریاد کنم
 صورت بازی کرد دست غم حاصل ما
 هر دم بهاس دیگر آید بدون
 قنار که از لعل گهر می ریزد
 ریزند همه قند ز شکر آن گل
 چون شوخ نمیدانستیم نیست
 پا از سر من کشید از ناز مگر
 ای بت علف خرم سوز جانگاہ کسی
 روی گندم گون نمودی آخر کشتی مجور
 آن ماه صبور که رخ نیکویش
 او چهره کشوده و من از رشک خراب
 دیدم پرسی میوه فروشی خیار
 گفتم صفتانی پدرت یا بگفت
 ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
 از هر چه پیشه یسننی بر سر سنگ
 آن شوخ مجلد که وفات کم دارد
 اجزای وجود من که ابرشته بود
 دقاق پسر کار دولت بیداد است
 آئین ستگری چنانست یاد است
 دلاک من از مدار بر کیسه نهد
 در مرهم دل فارغ شود عاشق را
 ابریشی من همه بیداد کن
 هر روز بهر دگر می رشته متاب

با آنکه تو آب خلق بردوش کشته
 گوشتم گرفت و حلقه دگر گوشتم کرد
 لب لب من نهاد و غماوشم کرد
 خوش آنکه بود و معرکه اش منزل با
 هر لحظه بصورتی ربا بد دل ما
 بر دل نمک از پسته متری ریزد
 از قند لب خویش شکرمی ریزد
 با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
 دانست که در نگاه من بشی نیست
 رفاه دل کزین بدیل بودی غفل مهر
 میتوان گفتن ترا گندم نمای جو خوش
 گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش
 کز هر چه دیدم چشم صورت سبیش
 همراه پدر جلوه کتمان در بازار
 خر بوزه بخور ترا بفسالیز چه کار
 از سنگ لیبهاست تو فریاد کند
 شیرین نشنود که کار فریاد کند
 سر رشته جان بدست محکم دارد
 عمر نیست که در شکنجه غم دارد
 داد از دل سخت تو که چون فولاد است
 کز دست تو چوب سنگ در فریاد است
 داغی بدل عاشق دیدم نه نهد
 از غایت لطف سینه بر سینه نهد
 لطفی بنما و از ستم یاد کن
 هر شب بکشی علاقه نیا دکن

شاطر بچه که تکیه بر باد گرفت
 بالا وی از دود دل من آموخت
 ترکش دوزی که دامن قش نه است
 سزا قدم آلاستما زریور حسن
 تا برده ز رخ شوخ کمانگر بکشود
 هر نقد دل که بود در قبضه خلق
 ز تبوی دلی دارم همه ریش
 منه بر وعده تنبویان دل
 قرار نیست با اقرار ایشان
 بت صراف با صد عشوه و ناز
 بدستش نقد دل از هر که افتاد
 به جوهر فروش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خاد در پیرامن از ویست
 بت زگر بان عاشق گدازے
 عرق چون از رخش در بوته ریزد
 ز حسن شسته و بوی چه گویم
 ز قناره شکفته آشنارو
 همه افتخار پسر عاشق نظاره
 مبارز تن زبانی گشت هر مو
 کلاه از سخوت شامان ربوده
 شده از سر تراشی سر در خلق
 شود چون نشترش از دور پیدا
 منی شو قش مگر نوشیده حمام
 براه انتظار آن گل اندام

صد ملک دل از حسن خدا و گرفت
 در چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
 بر قلب پریشان هوش زده است
 دستی عجب القصه بکشت زده است
 همچون میوه ناله ابرو بنمود
 از گوشه ابرو عملی کرد و بود
 زخم چیده همچون بیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست حال
 ورق گرداندن آمد کار ایشان
 بنقد قلب آکس نهنگ دواز
 درست از وی گرفت و خزه پس داد
 که گوهر گشته او را حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گر میانها همه در دامن از ویست
 سراپا است است و دلدنوازے
 گل تر از میان شعله خیزد
 و زان بی پرده محبوبی چه گویم
 بسان سر و دامن بر لب جو
 بدستی زلفت و در دست کناره
 شوم در وصف حمامی نخت گو
 سران را زبردست خود نموده
 روان چون آب حکش بر سر خلق
 بی تعظیم او خیزد درگ از جبا
 که نام شیشه کرد از خودی جام
 شده محتاج بیک چشم حمام

کیم

طیغ کلاه

غنی

پس از عمری چو رست از انتظارش
 جز خشم ز سر تراش مستم چه رسد
 دل کیم به بستگی پیش دوخته بود
 صدای استر اوست بسکه شود آنگیز
 گرمی جوگی پس بر شعله است
 شاهی که ز یو پیش من تارنجیت
 کمتر عدوی بد فتر کمر متشش
 شو خیکه نظر بر آب بند و چو حباب
 بند به بهانه شکار ماهی
 در کوره هجر تا که تلبه نهد
 چون تیغ مرا تا ته در آتش
 سلاح که آدمی کشی شیوه اوست
 گر سر هر دمانه بچشم گردن
 حسن تو ز حد و وصف افزون آمد
 گل دید که دندی بچه زان معنی
 تا بنقد جان من بختکاز من نان میدرد
 ترا زود که بقال بمن صورتش حین
 آن شیخ مودن که بخوبیست علم
 هم غایت حسن و حسن قامت دارد
 عطار پس کمن رخ از من پنهان
 چون گاو خراس چشمایم بر بند
 مرا محبت قلیاق دوز ماهیست
 برای زیب فرا ویز دور قلیاقش
 من بسودا از ان سری دارم
 کم کم باره چون گریبان را

نمودی

شهرت

مولانا مختار کاشی

شمس الدین بنوی

یعنی بخاری

عبدالمجذبی

باقر

سیف

اشرف

تا سحر با شغبا زان حرفها در پرده شست
 هر کندان گزنی حمانی جدا خواهد شدن
 عطار که هست دلیبر عشوه گران
 هر کیم که در دکان او حلقه زده
 در کوچه و بازار بهر سو غوغا ست
 دیدم چو خراب جلوه اش خلق را
 بچ دست بت بید او گرم
 ضعف دل کا بگه می خواهد
 و لبر شیشه کر بر عنانی
 بسکه شد شیشه اش پسندیده
 اگر چه دست بر تاج هر یک خویش کرد
 تا به محرم که آن نگار شد
 گنج سر سبز خوشید بای جای دست تو
 و لبر علاج هوشش را به بین
 چو عشق کله پزیر گردن افتاد
 بت بمنو لیم تا وادان در شیشه حیده
 با ابر همیشه در عتایش بیستم
 اگر مرد یک دیده من نیست چرا
 نوازش بچه که چو توام نیست کسی
 تا خیمه حسن خود بصحران زده
 ای کاه فردوس از من فاش کنی
 مارا بگرشتم بر نگیرے بنحس
 شاطر بچه که کرد مشکین طاقش
 چو ش از من برده صدایه رخش
 از دست و عشق خاک بیزی رویم

شمع فانوس خیال آن ایشرب بازمین
 پایش از سنگ نداشت عکس خواجه شمن
 جان بر دیش از کف صاحب نظران
 چون دیده داشت بر جانش نگران
 کان آفت و بهر نا بهانه زاده بلاست
 گفتم ز تنو ر باز طوفان برخاست
 کشته و مرده بتا پسرم
 زودش آرید حریفان بسرم
 مردم دیده راست بینانی
 بهجو عینک نهیب در دیده
 میان بلبه و لادن ترک من است کردار
 دست ز کار ز رفته ام امیدوار شد
 بغیر از بهله ستی نیست بر بالای دست تو
 در میان پنبه آتش را به بین
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد
 مرا سرشته اسباب خون من دست آمد
 سر گرم بهر آفتابش بیستم
 هر که که نظر کنم در آتش بیستم
 کردیم خلل و بر نگیری بنحس
 سر کوفته ز تو اندا و تا دلبه
 صحبت همه با مردم او باش کنی
 هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
 انگشت نهایی خلق در آفتابش
 زنگ از دل من برده صفائی ساقش
 دین نادره را بهر کس چون گویم

ایرین

مختار کاشی

بیرخت صفائی

دعوی قبی

صائب

حکیم خفای

ابو سحاق طبع

نقطه

لا علم

این طرفه که خاک بنیز ز بخود من
 اتحاد پسر چه شکر آید سخت
 نقد تو بدل بے سیه افتاده است
 بندی زن سنج فام ناری دیدم
 سیرای او که نازک از جان نیست
 تینولی پسر که با تو یاری دارم
 در راه تو شد چون صفت دیده سپید
 حلوانی من که عشوه سازی میکرد
 باطل لبش شکر چو دعوی میداشت
 صراف پسر که لایق بازار است
 نقد دل من ر بوده پنهان ز نظر
 و دست کجک چو بر سر فل شست
 این نادره جهان کسی کم دیدست
 خواهم چه بپایه با تو دمی هر چه کنم

ز در کف و خاک بنیز رانی جویم
 شوری عجبی ز شکر انگشت
 گویا که بقال دلم سخت
 تیغ شراش سیاه کاری دیدم
 سرتا بقدم تمام ساری دیدم
 بی برگم و کار خویش زاری دارم
 باز آئی که سیل جان سپاری دارم
 از خنده شه قد بازی میکرد
 دیدی که چه سان نگر که از می کرد
 بهر زرق لب بوالهوس معیار است
 دزدی عجبی تمام ساهو کار است
 ولما بعد حذفت چو زنجیر شکست
 خورشید بر آسمان بلالی در دست
 دستی بران میان زده قالب تی کنم

منکشف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق حبه آن

پرده مشکین چشم شمع بست آن نگار
 چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است
 یار آگشته است از خورشید تابان منکشف
 مخفف شد پاره ماه تا مشتاب شده است
 هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چرا
 در سواد آفرینش غیر چشم فلک مش
 رنگس میگون او از پرده نیلوفری

یا شدت از نات آهوی ختن مشک افکار
 یازمبج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
 یا شده است ابر سیه بلا زاری پرده دا
 از نگاه گرم برگ لاله او داغدار
 لاله رنگ از دود شد چشم سیاه آن نگار
 کیست که ز خون غایب خود آتش نقش نگار
 مینا چون شفق از دامن شهبای تمار

صاحب

روی خون می آید از چشمش مانده اش
 زیر دامن کعبه آهوی ز نهاری بود
 همچو بر تیره دارد گر بهادر استسین
 از چه رو بست است چشم خویش آن نگار
 جایی حیرت نیست سرخی بر بیا من چشم او
 نیست حیرت چشم او که لاله رنگ از دود شد
 عنبرین موی غزالی را بدام کوه است
 پرده نیلوفری بر چشم گلش بسین
 همچو شانه نیست چشم لاله رنگ آن پری
 می درخشند همچو برق از پرده ابر سیاه
 همچو آهویست که مستی می غلطد بر شک
 صائب از یاری آن چشم مال آن پری
 اصل تو رنگی های جان جهان است
 اسی ازیت تو دل جهانی در تاب
 از لرزه تب تن تو در زیر عرق
 رگ دست ترا که زشته جانست نازک تر
 با میدی که با نبض تو دوستی آشنا دارد
 یاز طوفان چون انگشت ابر نو بهار
 هر نفس فسون نمشی داشت فصا و بحر
 ناله گلشن ز منتقار خموش لبسلان
 در گاندیشه می بچید خون نیره
 ساز برگ بزم اصلاح نشاط آوده شد
 چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
 قصد قصیدی کرد و گروی بهار آئینه
 رشته قانون خون گرمی لبش آغاز کرد

شست تیغ خود درین سر شمشیر نگار
 در نقاب مشکفام دیده آهوی نگار
 پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
 چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
 که شراب سرخ باشد زخمتان داغدار
 جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
 یا شدت از چشمش خورشید سنبل افکار
 گزندیدی قطعه ابر سیه بالا زار
 شمشیر خود را نگارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
 از حجاب پرده شبنم چشم مست یار
 چون شود احوال بیلاری که شد بیلار
 بخاله بران لعل سر پرده جان است
 خورشید زخمت گرفته رنگ مهتاب
 زانگونه بود که مکس خورشید و تاب
 طیب بمرت بوسه گاه بیشتر کرده
 مسج از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
 جوش نثار شاخ گلشن خون عیش و فگار
 کز رنگ بر شاخ گل چون شد بزرگ افکار
 هر طرف ز سر و رنگ خون زده لپاشی افکار
 حلقه سنبل نظر او زخمت سوزی میخ افکار
 سبز نشسته در بل جوشید و سنبل رگ شمار
 پنجه اندیشه را نظاره بر بستی نگار
 کز نهال کبکشان رنگ شفق آرد یار
 نبض یاز جوش شونی برد میتابی بکار

بیدل

آمد آن عیسی و دم قمان خصال مخضری
 از رنگ جان بست بر بازوی پیش وصال
 شکفت زمین او با گویی بین چشمها
 از بیاض ساعد او جلوه رنگهای سبز
 حیرت آن کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
 چشم فضا و از فروغ دست و ساعد خیره
 انتظار از صد گشت آن رنگس مخور را
 نقش از شرم آب گشت بر لب و لب خجید
 شد مضمون صریحی است از زبان خجسته
 طشتها از افک خونین کرد لبریز چون
 رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
 یکبار طوفان کرد شوخهای رنگ ریخته
 ناز بر گرو و شمش گردید قربان گشت لیک
 غمزه هم غیر از تقاضا چاره دیگر ندید
 تا بیزان بر کشند آن خون نازا دورا
 عاشقان از صبح عشرت مردود از چاک جگر
 تا کشاید لب با ننگ مبارکبا و شوق
 از طبعیدن عقد خیم رفته پر وین گسخت
 ای جوانمردی که هر کس بر ویت احتیاج
 می بقصد قصد نشسته بود بر دست تو
 گرچه از حرف زبان نیشگر آگه نیسم
 جویش رنگ از غوانت شوقی فواره و شست
 ای گل لب لعلی از دقتی رنگینیت
 شمع از دست تو روشن شد چون می شهاب
 گره ما چه شایید دست احسان تو آمد

تا بهار ناز را از کحلش گیر و عیار
 گوئی از سستی بشاخ صندلی پیچیده مار
 صبح صادق بچرخ خورشید دیدار کن
 گشت از آینه کوی موج جوهر آشکار
 عالمی را شد جرم بخود می آیدینه وار
 خواب صبح از بجه بیداریش بر و اختیار
 خواست تا از گمان کند لبا می شتابان بکار
 کرد غنیمت سبزه را فواره رنگ بهار
 صد شکست رنگ تکلیف از خود رفتن ببار
 زین تا شام حیرت دیدگان خدیوار
 زعفران زاری دید از رخوان زار و غدار
 شد مکن یک بخشش زن شعله با قوت با
 پند آورد از سفیدهای چشم انتظار
 بست چشم خویش و گشت آنج خورشید و آ
 کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
 طبع و لبا خیرین از خرمی شد لاله کار
 چون صدف افشا ندید عقد گوهر بر کنار
 شد رنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار
 هست پیش از طلبگاریش سامان کرده بود
 یازبان سالی تکلیف احسان کرده بود
 لیکت یوم رنگ یا قوتی که طوفان کرده بود
 یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود
 مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
 سر سبز یک شعله بی دو و سامان کرده بود
 استیلاست اینقدر غن که پنهان کرده بود

سحر گاهی که سحر ز راه دستور
 چنین روزی که سر گرم عرق شد
 سحر مهر و خورشید بر کف
 بخوبی گشت چون ساعت مقرر
 برای قصد چون پرونگی یافت
 برآمد ساعدی در جامه پنهان
 لطافت بر نواکت ناز کرده
 که شد ناگه بصدق کرم و تامل
 شمر یک مو چو شتر پیشتر شد
 لب رگ بسته شد چون از حکم
 بقصدش شد دلیری کرد ناچار
 بقصد قصد قدسی بارگاه
 برای بستن دستش خدر کرد
 چو دلبس کرد بالا استین را
 بدستش خارشتر نارسیده
 چنان جوید گل از شاخ نسیرین
 آمد آن رگ زین سیح پرست
 طشت ز زمین و آبدستان خواست
 نیش بگریست گفت غیر خلد
 سر فرو برد و بوسه دادش
 زرقن ساده رو چو شاه گرفت
 گفت شاه چنین خطا باشد
 شاه گفت خطا نکرد ستم
 فرط با شد که کشادین رگ
 دل آشفته و دیده خونبار داری

رگ خورشید ز دوازده شتر نور
 افق طشتی چو از خون شفق شد
 بر رسم حاضران آواره و نصف
 میخار و درون بردند از در
 بسوی قبح نشسته زود بشتافت
 چه ساعد جسم را سر بایه جان
 بر آب خضر دست انداز کرده
 رگ گل را چمن منقار بیل
 رگ جان میخ را خیر شد
 مبارکباد سر کرد مردم
 پسر از مهر انور شد گلن دار
 جهان جاه را عفت پناه
 دوا خربسته از مینو نظر کرد
 بستم بنده شد چمن حسین را
 روان شاخ گلی از وی دمیده
 که شد امان بچمن طشت ز زمین
 نیش الماس گون گرفته بدست
 بازوی شش پر بار را بدست
 انجبین بازوی که خوابد خست
 فرسخن شاخ از رخوان پرست
 از دو دستی یک شکر شکست
 دست هر سوزدن چو مردم دست
 و ر خطا کرده ام جوابم دست
 سبب سیمین گرفتن اندر دست
 مگر با محبت سرو کار داری

حکیم شهاب الدین

خرین

که نشتر زمرده در منبر جانست
وصالت نصیب است یا آنکه چون من
بگو عاشقان را ز داران عشقند
گل ناز پرورد من بیتی داری
دل فارغ خویش را تا مسلمان
وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود
شکست است خاری بدل چون خیزیت
بنا به چند روزی شد که ازایت هست
چاره خو کن اگر چاره سوزی بچو هست
عشق بازان را ز داران بند ازین پیش
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
اشارتی که سرست را فکند پیش مجلس
سیاستی که ترازو زار کرده بدنیسان
گهی بصفتی روز لغت می نمی که چو شد
گهی به بسل مودست میکشی که بگرد
ید میضا بردن از آستین کرد
ز حیرت پای در گل ماند نصفا و
که ناکه سایه از شرکانش برکت
ایسر در وان بگی از خوی که داری
بر هم تری دیده ز حیرانی دیدار
بالافت محبت سر عشاق نداری
یا عاشق گشت و در دل شیدار سید
ز تاب آتش تب پر عرق شد بستر خوابت
شب اگر نقل طلب کرد و باز مرا
خانه ام و در پیش است که رضوان اینجا است

وحشی

مفتشم

شفائی

که کتلمی
شاه طاهر کهنی
ایام ابرین تبریزی

لا علم

از بسکه راسته آرام گرفتیم	فلح شده از هر دو جهان کام گرفتیم
چنین بیاد و بگذرد موج خیال گردون	آسمان سوزن ز رخگان میجا میکند
آن نام چنین چو پیش فصله نشست	فصا و بکست بک و عشق بست
چون دست نشترش بدش پیوست	از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطه ثبات اعضای شایسته متفرقه در توصیف اعضا محبوب

کمال سماع

صائب
نظمی

فانی
غنی
ناصر علی
رفیع واعظ

از گل طبعی نهاده کین روی نیست	وز مشک خطی کشیده کین روی نیست
صد نافه بیاد و کین روی نیست	آتش بهمان فکند کین روی نیست
آن خوی همیشه آتشین می باید	آتشوخ مدام خشکین می باید
گر بوسه طلب کنم بر دوست بکار	شفتا لوی کار دی چنین می باید
رنگ در روی شرباب بنام کین نیست	حرکت دلاف آن قامت موزون نیست
گل بر زنی بوقت می خوردن خویش	ز چاک ز خصم برین بر تن خویش
این چاک به پیرهن خا میستی بود	از حسن نجید به پیرهن خویش
بیت دلف و صریح قد خوانم از دیوان حسن	کرم ای جز وصف یک الف لام کتاب
باش خوبان دگر از بهر است	شیخ مرافقت نه بر سر است
شب عید آمدی بر بام دگر در دل نظر کردی	کوکب چو ماه نوتهی کردند قابلسا
چو حرف دانه خاش قلم نه کور میسازد	ورق لاری ام افشان چشم مور میسازد
و مان تو میم است بالا الفت	خدا آفرید این دواز بهر ما
چشمان و خطت بیکد گر پیوستند	بر خون من دل شده محضر بستند
فانی تو دین سکه فتوی چه دبی	خطیست پریشان و گوانان بستند
دانه است زخم و ابروی تو نون است	که نقش هر دو یک جا بسته ام من
رویت در بای حسن و اعلت مرجان	زلفت عین صدف و نان بر دندان
ابر کشتی و چین پیشانی موج	گرداب با غیب و چشم طوفان
چشمیت عین با دام است با دام است نازا	لب لب تو با قوت است با قوت است نازا
نغمه سار چو آرد دست بر سر زخار است	تو گوی عشق آب حسن را بهمانه میگردد

ترک شوخم و دیده می آید	تیغ ابرو کشیده می آید
دولب سل او بود و گواه	خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شکستگی نیش لاله زار افکار معنی اشعار صفت عشق و سایر حالات عاشقان و لفظا

تالان جنای مملکت سلاطین بسم حشمت سلطنت گدایان

کوچه گردا شعار صفت شاهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

گردون صدف گوهر یکدانه بخش است	خورشید جهان تاب نگین خایه عشق است
خورشید قیامت که کند در غم جهان را	از سوخکان شد دیوانه عشق است
شانه شیب است عشق که در دل چو گواه است	آبی که خیزد از دل ما گرواده است
عشق است که اکسیر لقا خاک بر دوست	از هر دو جهان سیر شدن با حضور است
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویا است	نشود سوختگی سرنه کوتاهی شمع
خیمه سپهر برین را بدست بردارند	سبو کشان ضیعت سرچانه عشق
عشق تانیت خرو تیغ زبانی دارد	صبح چون شد علم شمع نگو نسا شود
عشق مستغنی است از تیره عقل حلیه گر	شیر کی سازد معنائی خود و هم رها را
ویل عشق حقیقی است عشقهای مجاز	با قناب رسد شبنم از نعل انگل
اول ثنائی عشق نصیحان ادا کند	آری طلام را بنام ایتدا کند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را	لامکان یکدانه باشد لامکان عشق را
فلک همچون باد فیل حج و آتش است	نیست سایش زمین و آسمان عشق را
مطلب عشق باری عیسی خاکسار است	افتاد گیسو حاصل از چنگی ثمر را
نیست خود شیدا نیک می بینی برین چرخ بلند	مانده هر با آتشی از کار روان عاشقان
عشق است غمگسار دل ناتوان ما	برق است شمع بر سر بالین گیاه را
میکنند فال لب چشمه کوثر رضوان	گر بفر دوس رود عاشق سودانی تو
عشق در کف زویل سوخته خاکست	حسن آن روز که آئینه مصفا میگرد

صائب

غنی

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است
 شد مرا از نفس میخانه بلیل معلوم
 جان را بکوی دوست روان میکنیم
 کسی که عشق بود روز اول تبادش
 سو عشق باز حرف مرد و ناصح کم نشد
 عاشقان نخل باغ زندان بخت سیاه
 اگر از آتش جان سوخت عشقت بهر گرو
 خون از رخ و ریزد لاله زاری در باب
 بی مدد و کاشاد دل خیالیت محال
 بر عشق غیور نیک و بد یکسان است
 از روح را که عشق حقیقی اشعار نیست
 در مسلح عشق جز نمک و زخم کشند
 گر عاشق صادق ز کشتن مگریز
 اسی عشق مگر مایه بود آمد
 نقصان بتواز چشم بد کس مراد
 کند عشق چون گردد و گلو گیر
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 تمییز گر بگردن سخن از خود و دین است
 تمییز سخن بر خاک خون غلیظ و مراد
 از شبنم عشق خاک آدم گل شد
 صد نشسته عشق بر برگ روح زدند
 چو سوز عشق را کمال کسی عیب نبرد
 دل چو عاشق شود از تنگ چه پروا دارد
 برق عشق آمد که سوز و خرم تدبیر را
 عشقت چنان گذشت نم را که آب شد

این صفت افسانه محمودی است
 که گرفتاری عشاق بود و در زاد
 یعنی که کار عشق بجان میکنیم
 کتاب صرف هوایت کاغذ بادش
 گرمی آتش نمیکرد و در سر بار طوف
 شعله بر سر آتش شاهی بود پروانه را
 ثمر چون دیده ماهی بدید با خطر گردد
 انگلی بفتان ابر بهاری در باب
 این آید را بنوک خاری در باب
 آتش تفریق عود و بهیضم نکند
 نابود چه که بودن او غیر عازمیت
 لاغر صفتان زشت خود را کشند
 مردار بود و هر آنچه او را نکشند
 از سر تا پا تمام سودا مد
 کارایش دکان و خود آمده
 کت در گما می گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاق دارد
 که است افسوس عمر و کار بسیار عاشق را
 بجهت که درو عاشقی تدبیر دارد
 صد فتنه و شور و در جهان محال شد
 یکقطره فرو چکید نامش دل شد
 شود یا قوت هر شکلی که بریز شرر گردد
 شیشه چون آب شد از تنگ چه پروا دارد
 با گریبان کار افتد دست و انگیر را
 گردی که ماند سر نه چشم جاب شد

نقیصت

میرزا بیدل

مولانا می دم

باقرا شراف

زلالی

نعمت خان عالی

زمانی کاشی

فطرت

شلاق

مخفی

نور جهان

فروغ

شکوت

تعب الدین

قرن

اسیر

عظیم نیا پوری

میرزا منظور لاهیجی

میرزا صادق تبریزی

محمد علی سلم

میرزا محمد حسن قزوینی

عراقی

محمد فضل خورش

میرزا محمد علی رضا

گلشن

سربیا چو شمع همه اشک و آه باش
 و عشق چه شمع خنی شب بزبان بود
 عشق آمد و صبر ز دل دیوانه بود
 نیا شد دل از عشق گر بهره ور
 طهارت از نه بخون جگر کند عاشق
 محبت را هست راه عشق کا سجا
 خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
 مذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق
 عشق خوابی بی شکستن کی شود گشت
 عشق چون فسرده گردد شعله عشق است
 خبر زوری مثل گیر در ره عشق
 پنهان چینی عشق که راز دل منصور
 محبت شمع فانوس است کی پوشیده ماند
 خرقه پوشیست خود نمائی نیست
 محبت بادل غمیده الفت بیشتر گردد
 عشق را یعقوب در جان نیا آتش است
 دل نیز نگ فسون از همه کس نتوان زد
 بر آتش عشق قدم چون نمی مجروح شو
 در ره عشق دلم شد هفت تیر کس
 چند بیا و آتش تاول طبع آشنای را
 موج ز صبح دل بیای بی پایان عشق
 در عدم هم نه عشق شور می هشت
 رونق پیدا و آتش اضطراب ابود
 شکل ماه نو بر رخ گردیده است تابنده
 در ره عشق توانی بنود غیر فنا

بر راه عشق سر چو نبی سرباه باش
 میگفتم و میگویم و ما شک روان بود
 صد شکر که بیگانه ازین خانه رفت
 بدن بی سرست و صدف بی گهر
 بقول مثنوی عشقش دست نیست ناز
 کسی سر بر کندا خسر نیا شد
 بجز نای محبت که خالی از خلل است
 که آتش چه در لب بهم آوردن عاشق
 در کف عشق دل روی عشق رنگ باش
 برون مردن عاشق دلا و آتش است
 سر بریده درین نشان فرنگ است
 بر روی زمین با قلم دارو نشاند
 غم و عاقبت در پرده رسوا میکند مار
 عشق باز نیست میرزائی نیست
 چراغی را که دودی هست و دود در گیرد
 عشق را بنگر که کجا آب کجا آتش است
 دوستی کن که محبت از محبت خیزد
 بر تنگی بود با سبب و شناور را
 زخم من به شوق نیست ز تیر کس
 قوت پاوه ای خدا مرگ شکسته پای را
 هر ده عالم غرق گردیدند در طوفان عشق
 گل گریان در دیده می آید
 جوهر شمشیر نازش چیتاب ابود
 کهن قنای سرگردانی عشق است به ناز
 دست بردن از خویش سلام نیا است

ناصر علی
آبیل
احمد بیگ صفهانی

زوقی اوشادنی

مناظر

فیضی

تظیری

کیم

شیخ عبد الغفر عزت

ماهر

راغ

داغی

جویا

فصلی

ازان حلالی و الیک

تیر لاجه

مولوی اسان صوفی

قصیمی

آدم

چو تار جگر دید این ره زیر پیر مهر لیا
 قطره بر گل شکسته و در قهر دریا گوهر است
 گوی باز بچه طفلان بود افلاک آنجا
 غیر شمشیر محبت که دور ایک سازد
 تا باز بندم و بتو نزد یکتر شوم
 که عاکی شود از حکم کودکی خزل
 تا کشته نگردد اضطرابش ز رود
 بندگی باید به پیر زادگی منظر نیست
 سیه روزی بخون مرمر باشد چشم بی را
 غلی است محبت که دل پاره بر اوست
 از سر خود شمع را پروانه بیسازد ویری
 پرید نمای رنگ آتشش را با و امان شد
 اینجا سلام رسم باشد نه علیک
 این ارض مقدس است فاطمه علیک
 سوختن عیب و بهر ظاهر نماید مرد را
 عشق از فردا صورت است ازین جان گرفت
 سنگ استنجای شیطانی فلش شمار
 مرده را موجه دریا بکنار اندازد
 در انزل مایه شد این گنبد مینائی را
 و در حبیب قدسیان هم زده ایمان است
 شمع چون شعله زجا خاست چه بر آید
 بر فاشتن از جان عالم اشک عشق است
 غباری و غریزی دید و آتش عشق است
 نیست ممکن موج از آب روان بر آید
 زمین در و تیرینا عشق است

محبت با و ده دا و دهنان خلوت لیا
 عشق را با هر دلی نسبت بقدر محبت
 گوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
 به شمشیر کی را و و کند در عالم
 سرشته محبت از ان پاره میکنم
 کینه بود بجهی در و بار عشق نیست
 خاصیت بیات بود عاشق را
 عشق یوسف را درین دانیاری فروخت
 بود و آتش عشق حال در جم عاشق
 عشق است نهالی که شهادت تراوست
 میکند عشق از پهلوی عاشق دلبری
 خدیوهای عاشق بر فروز حسن خمارش
 در حرف درش چه گفت باید نیک
 از حضرت عشق سوت نگذار ادب
 میتوان در عاشقی دیدن عیار مردگار
 عاشقی رونق را طوار من چران گرفت
 دل که فارغ شد از عشق آن نگار
 دل چو بی عشق شد از حمت حق دور شود
 پیشش مای که شکستیم سرستی عشق
 ای قصی حمد بخوانند و دیوان عشق
 غیرت عشق چه آتش که محشوق زود
 به چیدن مرز و جهان افش عشق است
 گلگون رخسار که گرد و تپمی است
 به و آتش را نتوان ز جان بردن
 نگارک نیلوفر دریا عشق است

حسرت از مرد تو باشد جان غمناک مرا
عشق آتش است چون فتنه بر ساز خویش
در طینت بیدرد که تمیز کم است
از تافتن موسی شخص می باید برو
گر عقل کند نیز محض روضه
چون عمر اگر به تو عشقه باشد
بر نمی آید غرور حسن با لکین عشق
حسن عشق پاک را شرم و حیا کز نیست
عشق حقیقی است مجازی گیر
بیتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن
محبت پس از قطع محبت لنتی باشد
اگر مسموم کفر است و گردن
خرد هر چند در مخزن کائنات است
عشق و جوش آوردن دل افشود
مر عشق میخوابی بر دندل گاه جان خود
دوام عشق میخوابی کن با وصل آمیزش
عشق است میر قافله عالم وجود
کسی که از آن عشق آگاه است میداند
حقارت پیشه کن اگر اعتبار از عشق میخوابی
بیز عشق میاید سینه بیدل
دور عشق از یکبار و اخ می افتد بدل
چوب هم از عاشقی بیرون نشد
دوم آخرین زینجا بهمین ترانه تن زد
ناله ماصورنی ببارفت بلبل ساختند
انچه کم از طاق باشد گلشن فروز

شعلنی بند و خابردست خاشاک مرا
کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است
در هر خون کم است حس نیز کم است
شکل شودت اسود کامل روشن
صد چشم توان کرد یک دل و شون
روست از کفان اسودائی زینجا میرو
پیش مردم شمع در بر میکنند پروانه را
این دم مر است به بازی گیر
زردی رنگ رخ و خنکی لب را به طبع
که شمع محض میزند می به از اول غم بید
خراب بیل بے پروائی عشق است
کف به خیزی از در بای عشق است
شعله جوش میدهد لعل چرخ غمزه را
چنان آتش که دارد روشن همان خنده
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
چرخ میان تنی جسم کاروان است
که گل فردی بود از دفتر بال پر بلبل
که پیش باد فشان مهر کو چک مجترب باشد
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست
خانه در بسته دل را بهین یک درخت است
بید مجنون شد اگر مجنون نشد
که بخت به محبت پس از بد رگر فتم
آتشهای دل یکجا جمع شد گل ساختند
حسیر بر دند و در چشمش تافان ساختند

معجز بر جبهه آسم چنین استاده ام
عشق میخوابی میفشان آید بر سر پست

آب گردد شمع گردد آئین بنید مرا
و من با کان بدست پاک جیاید گرفت

خوبستگاری عمر و باره اشعار استعدای بیارمه پاره

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام
بشکفته امید دل از آه سوز
بچشم در گلخانه رسیا
بلخ از نرگس است چشم براه
بیا که موسم نوروز فصل گلزار است
بچوب شاخ کند نگه تا که خورشید
عیان ز آینه آب عکس لاله گل
روز ما به تو سیاه است بیا
دید ما بسکه بود در راه است
ای که گوشه نمکن شیخ پر نیار بیا
بیا باغ که بل زبونی دوست است
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیاه است
مردمک اندیشه برمی آید از شوق خست
ای بادشاه خویان داد از غم تنهایی
یار باند دل تن خسته شیرین انداز
اگر آن طائر قدسی زورم باز آید
رفاق منظر چشم من آشیانه گشت
اگر که تلج سر من خاک کف پایش بود
لک که حال تو چو شمع فتنه و عده خلوت
بمحوانه در آرد رکاشانه ما
بسان مخزن باد می که از توام صیادانه

خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
باشد آری غنچه را باد آشتنا
با خط چون بنفشه زار رسیا
کورسی چشم انتظار رسیا
ز میج باده گل جام بل غمزه شاد است
نسیم چو هوا خور و گمان بیا است
بسان معنی رنگین بجز اشعار است
حال ما به تو تها است بیا
جاده یک به رنگا است بیا
انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
که چون نرگس دل نیده خالی کرده ام بیا
روی نباهانگر دو خانه مردم خراب
دل بی تو بجان آمد و فست که با تانی
که بر حمت گذری بر سر فریاد کند
عمر گزیده به پیرایه مردم باناید
کرم نوا و فرود آ که خانه خانه گشت
از خفا میطلبم به سر با باناید
بیا بیا بس که گفتگو مکیار مرا
که کسی نیست بجز درد و قودر خانه ما
دما غم نمایانست خالی بودن بیت

صاب
تو باش خان امید

شرف

مخلص کاشی

آقای زخان اخص

نامرئی

خواجہ حافظ

خبر

وحید

چون ماه نوکنار تمنا کشاده ایم
 خنجره دهن من بیا بنگدلی من بین
 بیا بیا که جدائی نهائی دارد
 گر میرسی هنوز شناساست چشم من
 سایه بر خاکم نگوین چون شدم خاک بر دست
 بیا که مردم در بر ماه چشم جان باز است
 نشان ز آمدن من میدیدند پیدان دل
 انظار در باد که در صدف بود در گل
 کیشب بیا تا در چین سازیم بر چانه را
 بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
 در کناره من تو من از دو عالم بر کنار
 بیا ای نوگل خندان و رنگین ساز باغم را
 و چشم فرشتگان مندل که سانی جلوه بخا
 در راه انتظار فتائی که گریست خون
 بهار آمد و از شستیا ق صحبت تو
 رنگ مردم بیا مردم مردم چشمه
 خسته را که تو چون عمر بستر می آئی
 که چون بسوی میگذره بروش من در آ
 خوش من که تو بانی دهن پای تو بوم
 ز جد گشت جدائی میان ما بدوست
 بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است
 وقت است پاکداری بر دیده سپیدم
 برخیز و بیا و خرمی کن
 از برای سرو بجای چون کنار آب نیست
 بخش آنکه آئی برای قدم کشیده خنجر کشاده بیا

شکبیه صفائی
 واضح
 اهل خراسانی
 نظری نیشاپوری
 محرابا هم شوکت
 زاهدان سخا
 لطفی نیشاپوری
 امیر خسرو
 عالی
 خاص
 اهل خراسانی
 فتائی
 مومن بخارائی
 قلند
 محمد فاروق
 میرزا محمد
 اهل شیرازی
 سعدی
 برهان
 خرمین
 از نیشاد و هورام
 صفی
 جعفر

چون گذاری قدم بجای ما
 مرا تا داد آغوش تویی اندازه می آید
 ای از تو مرا گوشش پر دیده همه
 تو مردم دیده نه آویزه گوشش
 ای بت پسرار سج و گر ترسانی
 که چشمم ترم باستین پاک کنی

یشود و عرش استانه ما
 چو دهم هزاران خمیازه بر خمیازه می آید
 خوش آنکه گوشش پای بر دیده نهی
 از گوشش بدیده که در دیده نهی
 باید که بسوی بنده بی ترس آئی
 که بر لب خشک من لب ترسانی

بشتر آمد روح و جسد بجان اشعار صفت مقدم مشوق و تقصیات آن

گر تبار قدم یار گرامی نکنم
 شروه ای دل که سیاه نفس می آید
 شروه ایمل که در گداز صبا باز آمد
 بکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
 مردمی کرد و گوشت خدا داد من
 و گرامی سرور و ان خوش با و آمده
 و نه دیوار چو محراب کشاید آغوش
 بنشین باده طلب کن کفایت قبا
 هر نور که ماه بر ورق داشته است
 از چرخ چکیده تا بپای تو رسید
 اگر از من نثارش کرد بر سر
 بپایش ریخت از بس گوهر ناب
 چمنست گرم تر از آه و روان تر از شک
 خیز از مقدم من نفسی و او نسیم
 بهرم و لعل از بیا که می آید که در گوشم
 خرمین ابا و کن بر نثار قدش جان
 بگوید ای رسا سر فرار من آئی

گوهر جان بچه کار و گرم باز آید
 که زلفش خوشش بوی کسی می آید
 بد بد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
 که سیاهان گل از طرف هوا باز آمد
 کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
 گل بسرفاخته رنگ قبا آمده
 که تو ای بنجا بصد آئین و دعا آمده
 گر بد لاری ارباب و قفا آمده
 سامان نثار طبع و فتنه است
 این همه چه مقدار عرق و فتنه است
 هوادر آب گوهر شد شناور
 زمین در آب گوهر گشت نایاب
 ظاهر از دل و از دیده ماسه آئی
 که توان کرد بجای قدش جان تسلیم
 صدای آمد آمد از در و دیوار می آید
 دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری
 که ببارت عمر دراز می آئی

میرزا محمود
 لا اعلم

حافظ

نعمت خان علی

میرزا امین

قیمت

آبای گیلانی

لما جامی

قلند

شیخ محمد خرمین

صبح قیامت است چرخ فرار ما
سرگذازند که تسلیم سلام است اینجا
میهمان چشم بهانا وقت دیدار است
نبوغی میخندد دل که در تمام است پنداری
بالائی آفتاب نو سیم نام خویش
اوست مهر روشن و ما ذره ایم
هزار خنجر مر جان شکست بردارد
او کرد سلام رنستم از پیشش
حیرت در گوش گفت خاموش
دست بملن بسوی من سلام بکلیت
نازکیمای سلام تو مرا یاد آمد
گهر بدامن خود رخسار دیده مرا
دوش در دل بود و امرو در جهان بینی
بمن از خیمه ی بار خسبر می آید
فروغ مطلع خورشید وادی منزل را
بیای که میبخت برود دیده جایشین
از سر راه عدم رقص کنان با ناز
هم خانه ساخت روشن و چشم چنانم
رنگ فردوس برین ساخته ویرانه ما
پرسید راه خانه و خود بردارده
رسمی است که از پی قطعه می نهادیم
گل رنگین کرد زرد و گویا رنگان آمد
جزاک اند خیر مقدم
گویا قافل است جواب سلام
امروز از کدام طرف سرزد آفتاب

روشن شد از وصال تو شمهای تار ما
بی زبان محبت چو ز دورت بیند
جان ما بر قصد از شادی گریه است
سلام میدهند بهان چون غیرت هرگز
گر از تو رفتنیم جواب سلام خویش
گر سلام من متبول افتد چه دور
ببینی جواب سلامم چو دست بردارد
می مالم دست در نغم دوشش
گفتم که جواب میتوان داد
کی ز دست تو مر جان سلامت عزت
از صبا تلخ گلی خم شده میاب خدم
شب وصال برای شار و لبر را
السد این تویی یارب که جهان بینی
سخت ساغر گفت آن رنگ قمری آید
منور باختی اشع خویان محفل ما را
خوش آمدی ز کجا میرسی بنا بنشین
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد
زان مه بلند شد شرف آستانه ام
تا قدم رنجه نمود است بکاشانه ما
آن دولتی که می طلبیدیم سالها
بر خاستن از جان بکه آمدن دوست
پرتو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب
زاقبالت دلم فارغ شد از غم
از سلام از تو قافل ز جلد پس است
آمد سحر بخانه من یا رب حجاب

میرزا صالح مصطفی استرآبادی
جلال الدین محمد سالم
محسن تاثیر
جلال امیر
دکترم برهمن
حیدر الدین عزت
میر لطف الله
طیبر کامر کفر
خواجہ حسن
فقیر
بابا فغانی
خواجہ سلمان باوجی
بابا یحیی
ملک متی
ملا وحشی
ملا ضمیری
منبر سلیقانی
میرزا قاسم
میرزا صائب

با من خبر وصل بکیا رگو نید
ولم هم می طبعی ای سیدم شبت می آید
بشست دزدل غبار بر خاست
طعن بخورشید تار و فرش خشت خانه ام
برنگ جرج من هم آفتابی بر زمین دارم
یاری آید و می آلی کن بجان جلی خویش
هزار بار علیک و هزار بار سلام
اما چه توان کرد که موجود همین است
میتوان یافت که امر و کسی می آید
شده امی دل که یار می آید
که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
جان فدای تو که چون عمر سمر می آئی

از شادی بسیار مبادا که میسرم
بگو شمع شعله وصل از دور و یواری آید
یار آمد و انتظار بر خاست
گشت ثابت الشرف از قدرت کاشانم
چو افروشدل نباشم چون تو شوق عشقین دارم
خانه پنهان میا و منزل ل هم خواب
خوش آمدی و خوش بود اما ایام
یاب جان چه متاعیست که سازیم قدرت
مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید
می پرد چشم می طبعد پهلوی
بلند چون نشود قدر شایسته ما
سرمالین من خسته جگر می آئی

آینه حال شبنم و آفتاب شاعر صفت محویت عشاق بیتیاب

باز آنکه هم بزم است تصویر بر تصویر
رنگ از خمار سبزه که آواز م کند
که نخل موم من از آفتاب بردارند
بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رو
سرم چو شمع بر قفس است پانمی جنبید
خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
آینه داغ منصب حیرانی غلب
چون آهسته میگوید مبارکباد و در گوشم
شدنمان دیده چون شمع تا سر پای من
بر تقابلت است حیرت و دست ترکان مرا
از حیرت دیدار بخواب است دل ما

تو از نگین من از حیرت نایبانی نه تقریر
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
از سرم وصل خدم آب و عود ستان چندند
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره داد
به بزم وصل دل باز جاسته جنبید
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش
بوش از سرم نظاره روی تو برده است
نایب انم که او دیدم که از خود میرو و چشمم
تا خدم محو تا قیامت ندیدم خویش را
خواب در وصلت نه بند چشم بیدار ما
چون آینه از جلوه است آگاه نگشتم

اشرف جهان
مقشع
نبیستی تهنیزی
مخلص کاشی
یحیی کاشی
ه اصلم

شکوت
محمد اسماعیل
فدوس قزوینی
محمد قلی سلیم
بخیر
طاهر
صائب
میرزا بیدل
میرزا فائق
شمس الدین بخیر

غنی
جلال اسیر

خون
صافی سلوچی
محمد حید

واعظ

قدش خلق امید
لا علم

میرزا صاحب

در بر آمد یار و ما بخود شدیم
خواستم که گلشن رخسار بر چینم گل
در کتب تماشا یک حرف حیرت است
حیران تر از لب سخن و اشقی نیست
در بخودی از وصل خبر دار نمیشتم
بان بین ای دستان جانی که میگردی طلب
شب وصل است حیرت تمام شب می نیم
لطف کردی قدی ریخته نمودی باری
آمد کار را تا شاکن
خواب در چشم نفی دل محزون باریست

بخت شد بیدار و ما خواب برد
چشم واکرون در حیرت برویم باز کرد
از گریه چشم بستم و رفته لب گزیدن
چون میل تصور که گویا شدنی نیست
افسوس که یار آمد و چشم به بند
مردمی باید که حال تاب دیدار کرد
چنان محرم که بنداری نکرده خواب می نیم
آفتاب باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خویش چو پل آمد
از که دورم که بخود ساقی نفیست

لب لبک چسبانده خانه محبت نگار اشعار صفه شب وصل بوس و کنار

یاد دل شرو اش اگر چه پیکانی کرد
لب لبک بن گذاشت در خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکر رفته است
مانده در عقده حیرت نفس می شکاف
آفتاب هر چه از طالع خود میخواست
وزدی بوسه عجب دمی خوش طاقیت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت می خواهم که در آغوش تنگ روم ترا
آب و نه بمن ز لب دستان رسید
آینده کن سرخار می می بیرون برد
فلک دیم تمامی در شمس از غلظ
تغ را امید شیرینی گوار میکند
گفت سائب و وفا نمیشد آن بندگی

دو شمع لب اوبه بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند مکر شده است
بوسه چون راه برد لعل شکر خانی ترا
که پراز بوسه کنم چاه در سخنان ترا
که اگر باز ستانند دو چند آن گردد
زین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر چه افشوده دل را بيفشارم ترا
جانم لب رسید لب من بجان رسید
نیت غیر از بوسه و رانی خمار بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گریزم شمار بوسه را
نیت از دشنام غم امیدوار بوسه را
ما چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طبع بوسه از ان لعل شکر خاوارم
کی ببا شوق بوسه لعل لب میگونم
تغ گوشتی من عیش عالمی تنگ است
از باغ وصال تو که شترست نگهبان
دو دولت است که یکبار از روم دارم
که دامن یاری بوسه بستی گاه چشم
بدین سپاس که مجلس من است بدوست
شب قدر است وطنی شد نامه جگر
ساختن گره از زلفت یار یاز کند
ستم از باد و شبانه هنوز
است مجلس بران قرار که بود
گلخانه سی رنگستان جهان مارا لب
یار با ما است چه حاجت که زیاده طلبیم
کنار آب پای بیدار شمع و باری خوش
شب صحبت غنیمت دانی داد خوشی بود
گل برومی برکت و عشق بکلام است
کو شمع میارید و دین جمع که مشب
در مجلس ماه رخ دوست تمام است
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مقام است
که آمد ناگهان دلدارم مشب
چو مستیما که بخشد این شراب نیم را
که با و پو حسن تو بچنگ است مشب
دین تنگ تر از قافیه تنگ است مشب
دیو را گوهر مقصود و بیک است مشب
کوش من قف صدای نی و چنگ مشب
صحبت ما تو میبوی خندنگ است مشب

خیر از خانه در بسته تنم دارم
نیت ممکن گوهر شاداب نم بیرون
بیوسه نند شود که مراد بان بنیدی
یک حلقه سیر و در آغوش بیدار است
تو در کنار من و شرم از میان رفته
پیشستان هیچ فرق از بسته با و نمیت
گرت چو شمع جفا هر چه بسوز و بساز
سلام فیه من مطلع الفجر
بشی خوش است بدین حیلش دراز کند
ساقی ما زلفت خانه هنوز
است مطرب بران ترانه هنوز
ترین چمن سایه آن سرور دایان مارا لب
دولت صحبت آن مونس جان مارا لب
معاشم و بر شیرین ساقی گلخانه خوش
که مهتاب لافروزی و طرف زیارتش
سلطان جهانم چنین روز غلام است
در مجلس ماه رخ دوست تمام است
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مقام است
که آمد ناگهان دلدارم مشب
چو مستیما که بخشد این شراب نیم را
که با و پو حسن تو بچنگ است مشب
دین تنگ تر از قافیه تنگ است مشب
دیو را گوهر مقصود و بیک است مشب
کوش من قف صدای نی و چنگ مشب
صحبت ما تو میبوی خندنگ است مشب

حافظ

مولای احسان الله
منازل سلیمان

کوتهی شب وصال کشت
 شبنمی که اندر بخت یا بجم قبایلش
 از تو مشب خاندان اصفائی دیگر است
 تو این نامدار خلوت افروزش می آبی
 موج بهمت پر پرواز بوسه است
 خطت بود برگرد و من گردش نگاه
 یک شوه از دهان تو لبی آب و رنگ نیست
 بوسیدم و گشت صدای باز و بلند
 از آب بوسه کلاک تو فواره گشته است
 جای لمن و یار ساقی و حریفان کجاست
 دیده بکشی دلا تو نیست و یار رسید
 از آتش انبساط و سوراخ مشب
 کاشانه بهشت پر سرور است مشب
 خود چه شود اگر دمی بر لب من نمی لپی
 حدیث بوسه یاریم بر زبان آورد
 خوشم که غیر نگین مسیانه من و تو
 شب وصلش در یار دست فرخت نارنگی
 خیال بوسه بران گردن بلند بسند
 صلح کردم بوسه و دهنت
 مشب که از تو فواره مار شک گلشن است
 لبش بکیدم و خاموش از رویم کرد
 آب مقراض نثار و ورق نازک گل
 آنکه گویند بزمی شب قدیمی باشد
 شب وصال اگر روز کرده دانی
 جای که ز لب او باران بوسه بارد

باسطی

شاپور

رفیع

مخت

محسن شیرازی

حسن دهلوی

صدی

محقق

صدی

سلیم

ابن خرو

تا تبسم کنی سحر پیدا است
 ز آب بوسه کم سبز دانه خالش
 گوهر میناب باشد خال روی بام
 طبعیدن میکنی از مضر خالی استخوانم را
 خط تو دود و دشت او از بوسه است
 از بسکه خنده تو نظر باز بوسه است
 در دیدن تبسم تو باز بوسه است
 خطاب تو سرشته آواز بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینک می بینم بیداریت یارب یا بجاوب
 غار زنده بخش کان گل سحر رسید
 آسایش جان ناصبور است مشب
 در فغانی برنگ حور است مشب
 تا لب تو بوسه جان لب رسیده را
 کزین سخن و من یار تنگ می آید
 چو خاق و دو گین است خانه من و تو
 نخواهد و خل و وصل زین بهتر بود
 لبی که میرسد انجالب گردان است
 چکنم وقت تنگ می بینم
 چشمیکه باز مانده بهین چشم روزن است
 کی بودی لب او سر رسد گلیم کرد
 لب گشتان رساندن لب و دستم است
 مگر است که با دوست پایان آید
 که قناب قیامت تازه صبح است
 دل غنچه غنچه خند و جان خوشه خوشه بارد

از بار و صلم مشب حبیب و مان پرگ است
 تا پاشنی بوسه بدش نام گرفت
 با تو سخن بوسه چه گفت چه شنود است
 ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما
 حرف شب وصال که عمرش دراز باد
 روز کردن با تو همان شب بلند شوست
 به حال تو در منزلت که غمیزند
 مشب می شوم طایفه دوست خندیدن بقی
 زمستی خواهم که کیش با تو بزم از خوم
 گویند تا صبح بسوزد چراغ کس
 رسم شادی و پیش انجنان در پیش مشب
 بخدمت تو سحر کا سیاب چون نشود
 شب وصل تو بخوابم که در بر نشاند
 در دوش می کنی که منم در نمی شوم
 خطه بودی که لبست بوسیدم
 لب خوب بوش میویم انیس تشنه و صلم
 جوان نیم که با غنچه می شود گستاخ
 یار و در بر رفتن کی فراموشم شود
 میامن گردن از بوی بهر جانفیه می خواهم
 لایب لب غنچه از دست بوسم
 در بزم وصال تو بهنگام تماشا
 بوسه بین دادی در خجسته
 شب وصال نبود ایقدر که دامن یار
 که میسر نشود بوسه زدن پایش را
 انگش آن صبح که عاشق ز شکر خواب صال

از شل جان غنچه چشمه تا مرگان پرگ است
 فیض شکر از غنچه با دامن گرفت
 کرمج نفس لعل تو با قوت کبود است
 تا بند قیما باز کنی صبح و مید است
 کوته تر است از آنکه زول بر زبان رسد
 فی غلطه کردم شب وصل تو بی خود خوشت
 زمین ز رشته جانها پر از طناب شود
 نفس تا یک صبح است شام زندگانی را
 می کنم تا شمع روشن صبح روشن بشود
 تا چاشت شمع من بکنارم نشسته بود
 که شود خنده گل گوش من شنید مشب
 اهل ابروی خوشه خورشید دید مشب
 گره بکشایم از زلف تو بر پای جانیدم
 گرد شوم بگوش رسم بوسه از نم
 قند و دی چه قدر شیرین است
 که شمع او چه پیوندی بود آب و دروید
 بزور بوسه کشایم و نان تنگ ترا
 کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
 بدست ساعتی بگذارد سیه اتجا بکن
 کی رسد بایم ز شادی بر زمین چون طبل
 نظاره ز جنبیدن مژگان گل دارد
 بازستان گره پسندیده
 بدست دل و دم و دامن سحر گیرم
 هر کجا پای نهاد بوسه ز نم جایشش
 دست و گردن مشوق حائل بر خاست

تو که چند
 خاش
 میز ایدل
 میز ابو طالب کلیم
 فسمی
 مانی
 منصب
 دانش
 نصیر بهانی
 حکیم صادق
 غیاثی شیرازی
 میخایی شیرازی
 محمد الدین علی بیام
 عالی
 غنی
 خیرتی
 میرعلی خوشنویس
 محمد سعید ماهر
 حیدر گلخور
 فیضی

دردن خانه سن یار بی حجاب آمد
سایه اقبال و شرف جامی وصل تو
گر در خانه آن شمع گل پیرانست شب
شب عجب ثبوت که عمرش دلا ز باد
بچه ای که بیداری شهادت نشد ضلالت
دستی برست ساقی دستی بجام باد
لب بر لب و دارم و حست کش عظم
فتح سان با تو شمع زفت و شامند است
ز غیرت شدت شمع چون لب شمعش بوسیدم
بوسیدم آن من در از نو که کبر پرسد
حرفیست حرف کوتهی مدد وصل او
کامی ندیدم از شب و صلت که داشت
آن شب که مرا بوسل تو راه بود
از روز دخت ظلمت شب که برود
امروز بخت نیک بشارت رسان باست
هست از روی بوسه از تو من دلوریش را
هر بوسه او نشسته بوس و گرم کرد
باری ندست بوس من شمع یا دیگر
تا بان مائل افروز هم آغوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
کشیدم آن هر دو را یک ماه در بر
کنار عاشق و معشوق آباد
گل اندامی که دام دل کند لعل
سایه زلف دراز و زانوی جانان ما
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بابا نقانی
میر محمد فضل ثابت
اسلم سالم
امیر خسرو
ملا جامی
حزین
فاوارست
حکیم محمد سعید
میر معصوم
شکوهی هراتی
سراج الدین قمری
انشاره اوهورام
نورنمین واقف
بخت علی بیگ
حکیم
نعمت
میر غیاث الدین
قلندر

آفت بلایح سلوت امشب آخر خرم
لطف محبت و انیدانم که گویم آشکار
در عالم نای و نوش خفته تا صبح
دولت بیدار بود و بختسم بیدار
بر زبانه گرتن سرخ و سفید او بختی
مشتاب گرفتت درو بام جهان را
لطفی شوش از اندام چون گل مردم غریب
چه برق افروخت امشب لعل عیانی نیدانم
خواهم آن لب زلفش بوسه بکنی کنم
گر دیدم کی بود از اثر بوس لب او
کی بود بوسه لبش لعل آن شاکت می یدم
بسیار ز حد میگردد گرمی مجلس
هر بوسه که از دو لبم بار میداد
می کنم آن دو لب میگون را
خواهم که آن سینه خرم سینه خود را
گیرم چگونگی زبان لب طنار بوسه را
از شرمم گرچه میرست زبان طلب مرا
نی تانی بیداری بود آغوش من شهادت
بوسه از لعلت قیج در چشمه کوش ز دوست
از روی شرم است اندام پیغام تلخ
بهار آفتاب گل شکفت از لعل زلفش
جلان درگز بوسه و لدار یافتم
بوسه فانی لبهای شکر بار چون گروم
میرسد اول بوسه سرانجام ابد
از لب خورشید مگر بوسه ستانی و تو

چون تو ماه مهر و در گشت تا هم بستم
اوست با من یا منم با او بحیرانی درم
بایار کرشمه کوشش خفته تا صبح
شب در بر او چو دوش خفته تا صبح
گمان بری که شکفت است نخل بادامی
در خانه آینه چو عریان شده باشی
ز پیرهن تو بیرون آمدی من کفن رفتم
که دم میکرد چون خمیازه پیرهن را خوشتم
مصحف رخساره او را سجاوندی کنم
باشد گل شفتا بو لایا سمنی رنگ
گل شفتا لوان بر غرائیل و فری یدم
و سوخته در پس دیوار نباشد
عمر دوباره ایست که یکبار میداد
نشاتین ست بکامم امروز
تادل بگو غمسم دیرینه خود را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
هست از روی بوسه گرد زیر لب مرا
را کتن بدردم بوسه در خواب از آن لبها
خنده زلف و دانت غوطه در شکر دوست
بجو آب گریه برین نسا زد کام تلخ
بجوش آورده خون بوسه را دست گشایش
عمر دوباره از دو لب یار یافتم
ازین قند کر سیر من یکبار چون گروم
اگر بقدر آرزو گیرم شتار بوسه را
ساغری و دوز لبهای می آشتانم نیست

و اما رام برهن
جلال الدین سیادت
حسن بیگ عجمی
ناصر علی
آشرف
چوایه
عالم رشید و جودی
مهری عرب
گرامی
علم

این طبع است که خورشید فلک جلال را از لب میراب کن امیدوار بوسه را مدعا از وصل لب از لب شیرین کردن است بوسه زدن بهین تنگ بصد جان ندهد یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است ز سایه که بر دوش فلک حلقه زلف چرخ مخلص که قدر راه بگوش تاگاه از زمین بگوش دهنمای شود تنگ شکر	جرات بوسه گرفتن ز لب با تمیزیت بر جواب خشک تیغ ابداد بگیر است روفا تم بهتر از عیدی که بجلو او بود هر چه کم یاب بود بیش بیامی باشد گوهر گران ز جوشش خردار میشود برای بوسه گرفتن دان دیگر فسد بوسه طامه بکنج دهن یار افتاد تا چه لذت نابود و در کج لب بوسیدنش
---	--

گسترانده چادر بر میدان تماشا اشعار صفت شب وصال لبر لقا

و چه ممتاب روی خوی کرده شد دست نشاط گل برینان بر نهالی که پر تو افشان شد کرده فراش چرخ بیامی یا مگر از برای تار تار جوشش تا نیفتاد پر تو ش بر آب تکمل عکسش بوج آب زلال شب وصل است بزم عشرت و بام بیداری ساقیا ساغر شراب بیار هوا چکیده نور است در شب ممتاب صریحی می گزنگ سر و سرین است پهر جام بهرین است چمنی روشن رسان بزم صحرای ریخودی خود را بهشت بر مشرق تصویر میکند ممتاب امشب چه فروغ است از ممتاب بعالم	حسن محبوب سایه پر درده شام پر درون گهر بیستان سایه او شب چراغان شد بر طرف پهن فرش ممتابی لوی شب شد است با دله پوشش نور پیدا نکرد چشم حجاب تغش سیم مرغ ز زمین بال نگر و صبح از شرفدگی هرگز سفید اینجا شب ممتاب آفتاب بیار ستاره خنده حور است در شب ممتاب بیاله غنچ حور است در شب ممتاب زمین قلعه نور است در شب ممتاب که خانه دیه نور است در شب ممتاب پیاله را قهر شیر میکند ممتاب خورشید نشست است بهتاب بیزد
--	---

اشرف

قلندر

دولت بیدار و مستم خیال خواب را شب دلتان محفل که آن خلوت نشین نابود چون بسیر ممتاب آید به شکر و من پرتو افکند بر ریامه تابان امشب رسیدست که رهن بشب تار زنده باد امشب از ممتاب چشم روزه من میرشد و کز شست در عشرت سر و ممتاب شب شبه همچون سواد دیده پر نور کواکب در میان چون شبنم تاب برو چون ماه بر باران بسکه برستی بکار یتوان چشم زور و دیوار عالم آب داد مشینی دار و چو پیر و پیر باموی سفید	وادی من گمان بر دم شب ممتاب را یک بیابان چادر ممتاب پا انداز بود ماه را از آله در گرداب حیرت افکند شده در کج هر چه چراغان امشب شام شب ممتاب ره تو به مازو نقشهای بودایم موج جوی شیر شد شبه خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب هوا عنبر فشان چون طره حور درست افکند مروارید شب تاب رنگ را بر لب کرد از آب گوهر ممتاب کره از لب مخر خشک خاک را تر ممتاب از اول شب میکش تا صبح ساغر ممتاب
--	---

عنان کش جهانی بودی سر قلاب اشعار صفت سواری تقریب سواری شدن محبوب

رسید خانه زمین عاقبت یکلام از تو از حسرت رکابت زودیه خون و دست خورشید چون لاله شود پای در رکاب تو سر زین مرغ چشم بد و دور گل و آوین صد در نیستن معمر بود انگشته شاه مکرم ندیدم بسکه از خوشی سمند پر تابش یکه جلوه متانه سمند تو دید رفتن دست گران مایه تراز عمر عزیز ای شمسو حسن عنان را کشیده رو نقش سم ابرشش و نعل آن	بلال یک شهابش شد همه تمام از تو چیزی نمیتوان گفت پاشی تو در ریاست چون پای در رکاب کشد همسوار من عیان شد معنی نور علی نور نمود از لوح محفوظ آیت نور بدست او خط پر کار عالم خیال حلقه چشم پری کردم کابش را کشید باوه گلگون زکاسه سم او جستن او طرب انگیز تراز عهد شباب بیطاقی کمن نهاده دیده رو زمین پر بلال است از آسمان
---	---

عاجی محمد سلیم سالم
ناصر علی
میرزا صائب
ثابت
میرزا حمید میرزایی
ملا بقائی
ملا محمودی
امیر حسرو

لا امل

میرزا صائب

میرزا حسین گلرامی

شوکت

سابق

آن مرکب پاکی که در جلوه گرست
گر تخت روان بگویش خود غلط است
چون عقل نظیر شاه بخت آورد
او گوهر خود ز سخل در زیر نهفت
بر دوش و برش بهین چه راست بر
این حرف خرد گفت و من میگویم
این نادره طره دل افروز به بین
پروین که لبش نیتوانش دیدن
شاهنشاه پاک پرور و عدل پرست
بر ساعده خویش لعل و الماس و بست
این گیسو ساری که باغی انور است
بپای یوس توام دیده کامیاب نشد
قد در خانه زین گزید آن لعلت چمن را
بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا
رکاب سالی بوسیدن پائی نگارنش
بشوخی پائی او بوسیدن قالب تنی کزن
عجب چینی که خورشیدش رکاب است
بین چابک بدست آن پرچم
قد در جانب صحراندا نشیخ کیش را
جولان توان کون و مکان گرد بر آورد
این خانه بر انداز که در خانه زین است
حسن در در ساری شوکت و شان فکر
نگر و است این جولان بماندش بر مهارت
نوست بر دل من می نمی نه پائی چشم
منم چون صید بر قمر آن مغرق خون گشته

نهری

نیلینا محف

غنی

طاهر حید
ناصر علی
ناصر

مخلص
نقانی
نور جهان بیگم
مالی

ای غزال حرم آسایش اگر می خواهی
ماه من هنگام جوانی چون کند پا رکاب
خسرو زاده گرم بر آتش نهاد لعل
ای شمسوار حسن که جانم فدای تو
بر فلک از ناله آغوش گرد و جاش تنگ
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
گل بیم نه رنگی بوس تو کند
چون مست غضب پای واری برکاب
گلگون قبا ی من چو سوار سمنده شد
چرخ میگردد پیاده چون سوار آن میشود
خروزمده بکس که از عکس می
بخران لعل سیراب در روزگار

جولان نمائی شهب قلم خوش عثمان اشعار صفت میل و ناله و سب و غیره

چنین لعل در عرصه کارزار
ز گوشه است بر چرخ دامن قشان
آشای او سر به بخش نظر
مرصع سری از سرش مهر تاب
بحیرت ز خرطوم او خسرو بین
نگه تا شنا کرد در بحر دید
فسر و فتنه دریا بملقوم او
بخسرو طوم در در فلک را نگاه
که خواب به سرش بے گداز
شده گوشها بهر او پروبال
بعکس است چون کارمند وستان

سلیم
خالص
خسرو
شعانی
صاب

لاب آبی

دارا شکوه

ابی

طهری در صفت
فیل

ز آب است وندانش در اجتناب
درختان صندل ز دندان عیان
سرش از که و ناست جگر شمال
به پهلوش بین زنگها جلوه گر
جلال نما ناخن از هر طرف
بین از یک در کف فیلبان
اگر سایه اش گشته دریا نشین
خود از حیرت جسته خوشتر
قشاند چو بر تارک خویش آب
نماید زمین لقمه در دمش
بهیکل جبان راز خود کرده پر
فلک زیر دست زبردیش
گیاهای شعاعی بچشم فلک
جلال چو فرمایدش شهریار
شود طلسم چرخ زیر بند تر
پیشانی از دست ز کیش نیل
جلال بگردن درش سجده سان
ز تعریف آن دست پایی تمدن
نمایان تنوهای دندان چنان
برای خدنگ افشای خویش
و دانش ز خرطوم اندر جفا
سرش گنبد عالم عقل موش
قمر در لقا خمر همه شود
بروزی که جان را بدن زمین شد
ند چون ز خرطوم باقی آب

از آن خورده دامنم به شوره آب
ز خرطوم او مار و حیان بران
فل پهلوش صندل و رنگ تال
حصاری نگرشگرش بر کم
دفع زهره آورده گوئی بکفت
کلید در قفس آسمان
شده موج چین چین زمین
غرو مانده انگشتش در دهن
بجو شد ز فواره در یائے ناب
که پیچیده خرطوم او در تاش
باواز در قفس ریم سفته و
بنق گیر شیارای از پیش
درو کرده و اسس برین یک
گشت آسمان آشتان در قطار
برائے جلش گر شود آستر
با چشم خورشید روشن از چند میل
ز دندانش مسوگه اندوان
ستونهای کاخ سخن آهین
که در پای بام فلک نردبان
ز خرطوم قندیل آورده پیش
گرفته در قفس را اژدها
چو در پای یک تخت و دوز گوش
چو با نقش پایش برابر شود
شب از سایه اش در جهان بین شد
قد ز هر نای نهنگان بر آب

نمیداشت اگر سخکن روز کین
ویرانه که بر لب آب گیر
هوا را عقاب وزین را غزال
نیازم آن خوش آکنده ران
یکویم سبک رو چو باد بهار
کواکب ز زینش درین آرزو
توان کردین زیورش را قیاس
ز سر تا قدم عرق ز رو و قفس
بصحر و نعلش چنان جت منگ
اگر از روانیش باشد سوال
ز چایک رویای خوش قلم
نقشهای مسطر کندش کنند
از و بشنود گر تهنج پیام
چو باشد برین آهین ره نورد
بر و راجل بر چنین با و پا
از آن میرود زو و رنگ خا
گر قطره از خوسه او چکید
بر رفتن چو بادا نکلند دروغ
کند بر دل عاشقان اگر عبور
ملای که بر آسمان جانے دوست
خفیه که ز خورده مرغ در لیش
برش شمر نعل و پایش رعد است
قله تا کشد نقش تصویر فیل
ز دوشش عروج و باغ شمع
دلیل است برستی و شادیش

فلس کش نمیداشت گاو زمین
ز خرطوم مانند قلم بر حریر
نهنگ بجار و پند گرجال
که فرید شد از وصف او داستان
بلی چین نیفتد از و بر بحار
که دوزخ خود را بپخته برو
که خورشید از زو در شک قطار
ز نعلش موس کرده قفس
که شد از و در بحر پشت نهنگ
جوابش بدتر از و از کامال
بو صفتش ورق گر نپیر و قسم
ز نخیل شیراز بهش کنند
رو و حرف ساکن بدون از کلام
توان سیر ایام آینه کرد
توان تاخت بیرون ز دست فنا
که بندند گامیش بر دست و پا
بجای که سیاه از و بر زمین
دود از پیش برق گرم سراج
برایند از آرزو نای دور
تراشیده ناخن پائے دوست
ایست که هست بر زمین جولانش
کف ز نعلش برفت و عرق بارانش
گست است از بال ز نخیل
بخرطوش آمال را کوته
ز نخیل چون ناله آزادیش

چونک زبانش طشتش عیش ز راست
 به سر سوز و دندان ظلمت روا
 کجک برق میزد بران پر غرور
 بالای او فیصله بان بیکذا ف
 دو دندانش از طوق زرد نظر
 کند سر خرطوم او دم بدم
 ناقه صرصر روشن و خوش تگه
 برق عنانی که چون سیل سحاب
 گشتی از انسا نکه سبکتا ز بود
 سالک آزاده ز سامان راه
 از خورشش مانده روزگار
 کف لب آورده زمستی و جوش
 کرده نمایان جل رنگین بنار
 بود و زیر ز نیم باد پائے
 اسیر کاکش خوابان و بجز
 نماید در نظر زان گوش گردن
 عنان از گردنش باشد نمودار
 گلی کورا جیش جلوه گاه هیبت
 بوصف تند ی آن پنهان جسته
 ز شوخی نیست او را یک زبان تاب
 زبانش نرمی که او را دشتاب است
 پی تند ی و عوی آن خوش آهنگ
 مرا عتد و مش وار و هراسان
 چو شعله گرم کنی مر که از تندی
 چو آفتاب لطفینی آسان سیری

نمایان سبک و شست

و در صفت اسپ

نمایان شیرازی در صفت اسپ

بال نعل سپهر و لے نه کوفتار
 نند ز چار شش چار و اخ هر ساعت
 هزار تسمه چون کبکشان قناد و بلان
 فشانده صد کرده تار چون شرار نعل
 جوگرد باد در اند پسرخ و رنگ تار
 بر و سوار نیار و شدن سوار خیال
 دور گردی چون گرم عنانی چون عشق
 گرم خیزی چون لفظ خرامی چون ناز
 بهمد هر نفس از جاذبه غم عشق
 بر پشت او شنید اگر فارس خیال
 تمثال او کشد چو مصور نفس نفس
 چه اشتراک کوه کوهانی سبکو
 مژدب صورتی پشمینه پوشی
 بهیگل باشکوه بر دباری
 بقطع و خفت کوئی تند بادی
 جمکین دو قار آمد چو کوئی
 اگر ایست بران محل نشسته
 جهانی را لب شیرش خورانه
 سری افراشته در راه تسلیم
 گویم تو سن سرعت نرادی
 چه تو سن تو سنی شاهد پندی
 زبانش در پویه وار و بیقراری
 شود هر حرف کز نوک فتل و دور
 بر رفتن گرم چون دل سوی دلدار
 دایب این زنا خط بر گردن بستاند

چو باد بادی کردی دل نه سر کردان
 بگاه گرم روی بر چنین با و دزان
 بودی که شکویش رود گسته عنان
 چو مرغ پویه او پر کشاده در طیران
 اگر عنانش بتابند در گه جولان
 بگرد او نتواند رسید پیک گمان
 بحر سیری چو مباحوه بری چون سحاب
 بر دباری چو رنگ همه گیری چو شتاب
 مید و سوی بسو چو نگاه پرتاب
 پاید بر دو دست گرداندش عنان
 محکم کند ز شدت او کلک زبان
 شبهار و است کادش بگل دو
 دایمک سیر قه فانه بدوشی
 ز گلزار جهان قانع بخاری
 قناعت پیشه خاکه نهادی
 بر رفتن بواجب صاحب نکوئی
 دل قیس این چنین مجنون نمشته
 ز صلح یادگار آن ناقه مانده
 نند گردن بقصر بانگاه تسلیم
 نسیم دل کشی باد مرادی
 عروج نشاء بخت بلند می
 اگر بر صفه و صفش مانگاری
 رفان گردد بروی صفه چون مور
 بر رفتن سبک چون دعدۀ یار
 یا بهار از شوق برگزینش گردید است

و تا نام بر خیزد شتر

تغییرت در صفت اسپ

حاصل الدین می صفت

اینگ بخت و ضرام دم گوزن پیرن
 قوی قوام و بار یک دم فرخ کفل
 بوقت جلوه گری چون رو خوش قرار
 ز خروش محب را نیم کار است
 و خرطوم است مسجون مار کویا
 بود آیت برق در شان او
 شد آهن با قبال خلش چنان
 زمین بکروگرد بدید بگذر و فل
 یک نفس از مشرق آید از مغرب و نیست
 صفات شتر گریم پیش
 قد خود بتغظیم کرده و توانا
 بتغظیم بر سینه نهاده است
 چو در ویش افکنده و در بر کلیم
 کمان کردنی تیز و تر ز تیر
 اسپ که خنازب فراخی تن پوست
 فی فی غلظ که آسمان در کسیت
 ز خوش رفتار می آن برق آتین
 همه اعضایش با هم بقوت اندیش
 شبنم ترا چو عزم جولان باشد
 با این همه آتش صفتی رام تو شد
 ای شاه خاک جناب خورشید سر بر
 آهوه ز سر و دامه وز دندان چوب
 جندارشش تر طلعت و شعری نظرش
 سخت سم نرم دم آگنده سیرین بن کفل
 و و قش بود آن موبسش پنداری

تندی و صفت فیل

بهره ای بزرگ و صفت

شیخ فیضی صفت شتر

کلیم

نیز نظام و صفت

محمود باین صفت

آخرین صفت

سور اندام صفا پرور آن غیرت باد
 برگ لاله است که افتاد و در آغوش نسیم
 چه گویم ز خرطوم آن زنده بیل
 بچشم کسی کوست انزال وید
 عیان کرده خلاق بیل و بهار
 فیلیکه بجنب او عدد و معدوم است
 شکل بکاش پدیده ازل نظر
 کشید از خامه زجا و بهر زاد
 آب و دل مرئی که چایکی بنگام یک
 آتش فراخ و کوه توان و هوا نهاد
 گفتگ است خرطوم او روز جنگ
 از گردن موسی او مشتال
 کرد اسپ رسد کی سمند بلق فام
 بکروی که چه کام خرم و بهار
 بشور می که در و نام تازیانه برند
 داغ نتوان بر سرین آن بکرو سوزن
 ز دندانش بهنگام نظر ساره
 بوضعت او نسیم از طبع وال
 عجب گردن فراز و سر بلند است
 نه خرطومش با نج سر رسیده
 جمالش در صفای رخشان ترا ز حور
 گزین شهبش گرم جولان گری
 ز افشان بدن سبستان بل

چون حروف نیست مرتب شده بواج هوا
 بر حریر کفایش داغ نشان گستا
 جدا گشته نهری زنده یا کس فیل
 نه رنگش سیاه است و دندان سفید
 رنگ محک فقره شاخدار
 ز خصم چگونه جان بر و معلوم است
 پیداست که بدلت خرطوم است
 رکابش حلقه چشم پر زاد
 فعل سخت او ز خاک نرم می گیر عیا
 کشتی گذار و بکرو نورد و زمین سپر
 ز دندان بود پای این تفنگ
 طالع شده و شفق ملاک
 فلک ستاره جبین کمنه سال کج قفا
 نسیم را نگذار و چو کام بردارد
 بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
 بیکس در باد تو اند چرخ افروختن
 دو صبح از یک شب آمد آشکاره
 معانی بر سر هم فیل بالا
 که گوش او سپرینه کند است
 زرو و نیل موجی سر کشیده
 دم از زمینگی چون کامل حور
 زلفش شش خاک در عنبری
 پراز نافه جیب صبا و شبنمال

نیز از جمله صفت فیل

تفصیل از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

توضیح از صفت فیل

آینه در آب تیغ ابری تبار اشعار صفت اسلحه تشنه جان به

فانلوری

بجو شمع جعفریت توپ بزرگ
از و پنجه در شعله خشم و کین
برای عروس زمین خط نیل
قوی پنجه نصرت بیازوست او
اگر مهرایش بد ریافتند
شود در دل روز اگر شعله بار
شود مغر چرخ از غرپوش تباه
شود در عدا اگر دشمن ساز او
چنین افرومای عدا کش کجاست
بروشتش از دشمنان سکن
که دارد چنین تیغ مخفی رنگاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان
از و شعله در حسن اهل کین
چنان سوز چون شعله اشقیاق
رخسم از آن برق بیکر حباب
بدیافتند کرا از عکس فوج
از آن خشم نماید پیش نظر
بوضوحش نفس تیغ زن کرده اند
کمان بدست حنا بستن بان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفات
در سایه سرو بوستان شاهی
ملی شد که خدکش بدل مانرسید
از پس رسید تیرش بر جان نا تو اتم
تیر تو که سینه را بر پیش رویست
از پاره ها هر مصرع بر لب

وصفت تیغ

صفت کمان
صفت ترکش

صفت تیر

ای ذات مقدس تو جان عالم
خوش باش که فضل از دی نه پسند
شد یقینم کنون که صفی دل
ای محنت سرع ستیزه را سکن
خاموش کن چرخ غوغا الفت
سخن پرستم و تو پای تابستر سخن
زهی ز نام تو طغیاسر رقه ها را
ای دور چشم خلقت دای عین موی
بهر لطافت کوی توام سروان چشم
ای مشک خطب زیب و دیگر سخن
حقا که ز حسن خط مشکین شست
چراغی چون تو اندر دود مانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور
باله قلم آنجا که پیام تو نویسد
از عزیزان با تو ملا است پیوندی دیگر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند
روی آینه زری تو مصفا شده است
اختر سوخته را مهر سر نامر کنم
ای از قلعت نور بجلی زده سر
گشته ز تماشای خط روشن تو
خط ریخت که فی و ناخن با قوت کو
ای در پناه عقل تو ملک هنر موی
زهی ضمیر تو چون آفتاب بدر منیر
چاکران تو که در زخم چو خطا نمانند

جمیعت تو جزو امان عالم
از کلفت باطنت زبانی عالم
نسخه مننه شناسی تو بود
تو با دود باغ بیو فانی
واسن زن آتش جدا کنی
سرواگر چه ستم ترا بجای سخن
افت بسینه ز خط لبست قلمها را
شکران نه گردیده من کرده است جا
از آن بوس کرده مهبان به عصا
مثل رخسار یار بر برگ سخن
گردیده سواد چشم مردم روشن
چرا روشن نباشد چشم جانم
ز رویت باد یارب چشم بدور
خورشید شود صفحه چو نام تو نویسد
جای بوست را گمروید چو فرزند دیگر
لمیع تو عروسان سخن را مجمع
هر مصرع او بود چهارم مصرع
طوطی ناطق از فیض تو گواشته است
کوسید روزی ما یاد کند دلبر ما
وی از خط خورشید خطت روشن تر
چشم آیت نور و مژگان زیر و زبر
غشایان را چون قلم فی و در بنان اندخته
وی بر توی زری تو خورشید خاوری
ز نور تو قاضی چرخ فیض پذیر
بگو تیر تو که خشم تو می پیاورد

برای مالی
عکیم شفافی

مطبوعه مساوی
لا نیر لایه برای شاعر
شکوت برای خوشنویس
وله طبقة عالی

نایطری برای خوشنویس

نیرین برای طبقات

ایضا
چمن بیک نقری

لا اعلیٰ بجان شب

بطبقة دوستان
برای خوشنویس

برای اسلمه

گرچه خیاط نیندای ملک کشور گیر	می بیزند بشمشیر و بدوزند به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا	هم یاد تو راحت روان است مرا
والتد که دعای دولت روز افزون	هر شام و سحر و روزبان است مرا

فهرست ترولو لهالایطاق اشعار متضمنه تسلیم و اظهار اشتیاق

سلامی چو باد صبا مشکبو	که با تافته چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا	منور با ثمار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نو بهاری	قرین نازک مشک تنه ای
سلامی چون کف مونس منو	سلامی چون دم عسل معطر
سلامی همچو آب زندگانی	سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر	سلامی چون چرخ جان منور
سلامی از دور حیا مانده شبنم	سلامی سر اسرار چو روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور	سلامی از دور عرق مهر انور
سلامی که چون بگذرد بر زبان	ز آثار آن تازه گردد روان
سلامی چون صفائی همچو گاهی	که روشن سازد از مهتابا می
سلامی چون نسیم سبیل و گل	که باشد هدم انفس بلبل
سلامی جانفزای روح پرور	سلامی مشک بیزی جنبه افشان
سلامی چو باد صبا مشکا	سلامی چو عهد صبا و گلشا
سلامی چو باران که بر گل چکد	ز گل برور قفای سبیل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر	و انقاس بلبل خوش آواز تر
سلامی چون نوید شادمانی	سلامی چون امید کاه مرانی
سلامی معنیر چو باد بهاری	سلامی معطر چو مشک تباری
سلامی که در صفحہ سپهر	طناک بخواند از روئے مهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان	که شود پرور و شبنم در گلستان
نشار مجلس عالی که آنجا	نماید نقش باس علم و عرفان

صحیفه شاهی

صیغه های سلامی که چون نسیم بهار	و باغ روح معطر شود و زنگنه ت او
باستان فلک شوکتی کنیم نشر	که روشن است جهانی ز طهر طهرت او
بران آفتاب پسر کرم	کز و فیض یا بند خلق خدا
چو باد صبح بران سر و خوش نام شود	سلام گویم و جان هر دو سلام شود
صبا سبک شود خود را بپوشان برسان	ز با سلام نسیم وار غوان برسان
ای نسیم سحر چون سوس جنان گزنی	چه شود گزین خسته سلامی بهری
صبا اگر گزنی افتد بجانب یار	سلام ما برسان و پیام ما برسان
حتیائے که از اوج نسیمش	فلک را بر فلک جان تازه گردد
سلام من به سان ای نسیم صبح برو	بدان دیار که منتر لک صیغ من است
لطیفی جنب ای نسیم با دگر سر	توز و دگر سی آنجا دعای من برسان
صبا برای خدا اگر ترا محال افتد	دعای من بجنب خدا لیکان برسان
عرض میدارم سلام تازه چون شیشال	میفرستم خدمت صفائی تر از آب حیات
ای صبا اگر بجو اتان چمن یازرسی	خدمت ما برسان سر و گل ریحان را
تا من من میرود و نزدیک دوست	کاشکے من نامه خود بودی
کاشکے خود نامه خود بودی	وز نهال وصل او بر خور دمی
شج گمال شوق زمین بس که چشم من	عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
باز در آنکه از عافیه نوشت میخواند	زبان خامه فارغ باشد از حال نیارا
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است	بر شمع حالت دل پروانه روشن است
چه از صفای دلوت زنده بهر تو دم	ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
از حال دل که بسته بند ارادت است	چون دوست اگر است چه تصدیق میدی
هر چند که خامه قصد تحریر کند	کی صورت حال با تو تصویر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان	دل خود بر دست با تو تقریر کند
ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد	نزد و بیچاکم لذت یاد تو زیاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی	پای چوبین ز کجا عرصه آتش ز کجا
احوال ما ز حوصله نامه پیش بود	برخی از آن ببال کبوتر نوشت ایم

از شاهی و پهلوی

بناگاه پای شاخه و سودنم هوس است
 نخلان شعله کشیده است که خاموش شود
 در دو دیوار من آئینه شد آنکشت شوق
 گرچه میدانم شکایت را در و تاثیر نیست
 عقده مکتوب را از کشادن بهر نیست
 اینکه در نامه نویسنده که احوال بخیر
 پس از عمری بگوشت می ریخی ایامی قلعه
 مردم دیده به پای قلم افتد هر دم
 سود دیده دل کردم نوشتن نامه سوختی تو
 جز سوختن بیاد و شوقی دیگر ندارم
 پیشو تا قلم سوخته چون رشته شمع
 بخرید آور و در حالت عیبانی و اها
 ندارم جز قد بوس تو در خاطر منانی
 تا قیامت بزارم سز شادی از سجود
 جواب تا قیامت من از خوشی رفتن
 شب که شوقی قسم نامه دلبر میشد
 چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
 به یک کس منی مکتوب شوق آگاه نیست
 نامه شوقی مرا قاصد بجانان میرسد
 قاصد چه احتیاج که طوایر اشتیاق
 حاجت مکتوب را سوختی او پروانه بود
 بشوقی در گیت تازه کرده ام تصویر
 بنام کیست یارب نامه پروانه رنگ من
 شود مال ل پرچون خیال بچون نامم
 اکیل و خیل آنکه دل بچه در عا نهیم

جز این ملود ندارم بجاگ پای شما
 آتش شوق من از دامن جویای می است
 هر کجایم نگرم روی ترای بیستم
 میکنم خللی دل در دانشای خویش را
 این گره پیوده بر بال کبوتر میزنم
 بر غلط هست جدایی که بود خیر کجاست
 که بر روی نگاه اولین چشم من باشد
 که مرا نقطه حقی کن و با نامه فرست
 که در هنگام خواندن چشم من افتد روی تو
 در پر تو چو پشته پروانه می نگارم
 حرف سوز دل خود را در آرم بر قلم
 نویسد خامه جای مدبسم صد لعلها
 گراز سنگ پا گردید میناشی و لم پیدا
 دست اگر روی بود به سیدان کان پل
 چو ضمیمی که از خاطر و دانه خویش من فرست
 دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد
 که نامه را بجزیر نگاه چشم
 و نه بای نام پیش یار را خواندن است
 و قنای نامه چشم من چو نقش قلم است
 چون جاده خود رسد از ای بسوی تو
 تاب سوز نامه ام بال پر دیگر نداشت
 ز خامه هر چه چکد سجده پیشانی است
 که می آید بر دل چو طوطی کش و میخوش
 چو بوی ناز بخت میکند از نامه پیغام
 عن جسد غوغا شد مینا کجا کجا نهیم

دستی

غنی

عنایت ندرت

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
 قلم تحریر کرد از سینه چاکم گر حرفی
 چو چشم نامه بر بال کبوتر بسته شد پادش
 از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
 او در مضمون شوق رنج و دامن
 در دل را حالیا در ناسی حیم که کاش
 رقم سوز فراقت بمن آتش دزد
 بدخ سینه من تا به روی محبوب
 هر چند چون قلم دلم از درد شد و نیم
 گر بدانی که چه شوقی آغوش تو ام
 صبار سیده از کوی او سلامم بر
 اگر شب بجز سیاهی شود و آه قسم
 چون قلم بر سر غنما به جبران آمد
 می برد شوق بسوی تو مری ترسم
 زهی بشوق تو پر فغان مرغ نامه ما
 شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
 ز رنگ چهره ما یار تا شود آگاه
 ناز و بیج قاصد تاب مکتوب محبت را
 شکست ما فرقت هیچ تقصیری نکرد
 نامه ام را به سیری قاصد زبانی هم گو
 چه حاجت بقاصد که نامه ای کلیم
 ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
 در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
 خدای ای قاصد اگر نامه من خوانده شود
 حدیث شوق تو در نامه ثبت میگردد

گر نامه من شد بر پروانه محبت نیست
 که مکتوبم صد جا پار چون بال کبوتر شد
 تو گوئی مکتوب نام است نقش مهر مکتوبم
 چون لاله داغ باشد مضمون نامه من
 بنویسم جنابین چه مضمون را
 دل بدرد آید ترا بر حال غم بگیر ما
 گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
 خلاف رسم کنم مهر او سطر مکتوب
 حرف شکایتی بزر بانه نمیدهد
 نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
 جواب نامه ام آورده چو محم بر
 نامه شوق محال است پایان آید
 جان لب به دل اشک بزنگان آمد
 که بخود نقش قدم باله فرنگ شود
 صدای بال کبوتر تر صدای پر فغانه ما
 بر سر پیش بیند از اند مکتوب را
 قسم کند خط شکسته نامه ما
 گرا این شرح بر بندیم بر بال کبوتر ما
 بر لکن مانند مکتوب است سز پای ما
 خامه شد فرسوده و نه شکوه پایانی نیست
 بهر آه روان چو کاغذ باد است
 شد است چون گ یا قوت شد آب گشت
 اینجا چو خامه است سخن و در گریستن
 به که پیشش بنی نامه و نام بزی
 پسند فار نقطه بر سر سخن میخوشت

مولوی حسن مستان

صائب

شوکت

کلیم

راغب

محمد میر صالحی
مولانا بختی

شرین مذاق

ماجد

ابلی شیرازی

ماضمیری

نمتهان عالی

شیخ محمد علی حنین

میرزا جلال اسیر

مفیدی

پلهی نرین

میرزا محمد

جوش حسرت چاکماند و دل آواره کرد
 شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت
 حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو
 شوق مشتاق از مشتاق جان مشتاق تست
 به مرض ناتوانی نقش سطریم بس است
 نیست مضمون غیر این کز نظارت سوختم
 با خامشی شکوه هجران بیان بود
 حرف حرف نامده ام جوش سمند میزند
 مشکه کاغذ از قلم نشناسم از شفتگی
 مسرت گروم و افکمی سوی غمناکم بگر
 بر آرقاصد شوق از بغل برون کاغذ
 فراق نامه زغم میوشتم آن بهتر
 تاز حال دلم شود آگاه
 می نویسم نامه و مشتاق دیدار توام
 این شکایت نامه نامه پانهای تست
 در فراق می نویسم نامه و از دست من
 ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم
 ای چشم جهان من تماشای تو مشتاق
 اشتیاقم بکافات قوای یار عزیز
 ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت
 آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام
 بحضرت تو مرا نیست تحفه لایق
 چشم دره کوش بره دل جان مضطرب
 چه عجب جان من اگر گردد
 نامه شوق ترا در خواب اگر انشا کنم

نامه ام به یقین ریاضی مضمون پاره کرد
 جای زخمهایش بگذاری که خنجم نوشت
 سخن کی هست و گریه عبارت از نیست
 چشم مشتاق تشنگی را دل نشان مشتاق تست
 از برای یار تو لیسند مکتوب مرا
 میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا
 این نامه رقم میزد و اشک روان بود
 آنش پروانه هر حال کبوتر میزند
 میرود قاصد چه نویسم چه حرف انشا کنم
 کپرچ و تاب و آنچه قباب بن خیر بخشد
 کدیده ام بهت شریف چون کاغذ
 که خون بگیریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
 نامه باید با و در دیده نوشت
 بسته ام نرگس صفت بر خنجم خوش را
 آنچه دیدم از جدا میانه ام خواهم نوشت
 غار خون بگرید و خط خاک بر سر میکند
 دلی که نیست تسلیم در چه چاره کنم
 نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق
 تا به نیست که تقریر و بیان نتوان کرد
 عمرم تمام صرف ره انتظار شد
 استیغنی هست که بر دیده تر داشته ام
 بخیر و غای محبانه از دل صادق
 سیکس یارب سب و ابتلائی اشتیاق
 پر ز پر کاله جگر کاغذ
 چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما

ز شوق انبساطی دل مکتوب پیدا شد
 چنان نوشته ام از خودی بنامه شوق
 کاغذ مکتوب او از پرده چشم من است
 حرف تنگینی هجران توانش کردم
 با و من من نویسم نامه چشم می شود روشن
 چگونه شرح درو دل نویسم سوی مهری
 من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد
 رقم از بسکه کردم شرح پیدا و جدا میها
 جدائی تو بلا کم باشتیاق تو کرد
 ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد
 نامه بر آید از ورق گریه کنان رود قلم
 از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم
 خجالت کش شوق است چه تحریر چه تقریر
 تلمه وری نامه دادی به قاصد
 دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر
 بر خاک جبهه دارم و فرساید می کنم
 میکنم انشای شوق مانده است می کشم
 چشمی نامه در دل خود کرده ام انشا
 شوق مرا از هر دو جهان بی نیاز کرد
 سواد نامه در دم چسان عیان گردد
 آنقدر آرزوی سجده گویت که مرست
 شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر
 بشرح شوق خود پر خون می نامه میچیدم
 عجب شوق دیدم اگر شریعت می آری
 بود بانی تو فانی به زو شب در خانه چشم

که هر چندش برنگ میچیدم چو گل شد
 خدا گفت که بدست دکار من برسد
 هر چه او خواهد نوشت از و در دم نظر
 سطر و صفحه فرو رفت چون غیر در آب
 قلم گویند شمیم پیرهن در استین دارد
 که ان شفتگیها دل به و سوئی قلم سوی
 بود انگشت بریده و کفسم یا خامه
 شکست نامه مقرر شد بال کبوتر
 تو با من آنچه کردی غم فراق تو کرد
 که ترا بر گذر خلوت جانان راه است
 کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را
 دل میکشد از آرزو گویم چه نویسم
 آخر کم دبسیار چه گویم چه نویسم
 چه حسرتها درو چپیده باشی
 ز سوز ناله من آنچه قلم نالید
 یعنی که آستان ترا یاد میکنم
 خامه تا خط میکشد بر صفحه خجالت میکشم
 که مکتوب عزیزان را پر پروانه میداند
 چندان پدید دل که شکستم کلاه ازو
 ز موج اشک مگر گریه تر جهان گردد
 در همه روی زمینش بنود کنجانی
 ز سوز شوق قلم به چه شمع سوخته است
 چه دلتهم که در حرف صد دلیلی خون چیدم
 بسرا بخا بیایم گر نمی آئی بهای خج
 کجارتی چرا رفتی مقام اینجا و جارا بخا

زاد علیخان سخا

محمد سالم

میر حسن ایجاد

میرزا ملک مشرقی

میر عبدالباقی

محمد اکرم غنیمت

میر محمد فایز

ماحقشم

علیم صادق

طغرا

خاشع

نصوری

سید صلابت خان

میرزا میل

ما نایم هروی

ما و حش

میرزا مضر فطرت

آقا محمد عاشق اصفهانی

توق روی تو از شرح و بسط بیرون است
 اضطراب دل نیدانم و لیکن نامم
 از برائے شرف بنوک شره
 زبان خامه بعد سال اشتیاق مرا
 و طمأنینه شوق تو خوش است و بگریم خوش است
 نه آشنایان بلقاسی تو آرزو مند
 مشتاقی و حیوری از حد گذشت مرا
 نیازمند چنانم بدین جناب شریف
 شرح شوق کجا تواند داد
 حدیث اشتیاق خویش شرح رونگار خود
 آرزو مندی از آن روزم هم شرح کز آن
 بذات پاک خدای که بنوع انبیاست
 بآستان شریف که بزرگوار من است
 بنحاک پای عزیز که آرزو مندی
 من مجبور و کینا شرح خود چنان گویم
 گرد و خود نویسم تشبیه غذا فند
 قلم فی است و دل تشکله زبان تسلیم
 صد طارم از جهای تو بر پای لعل است
 در نامه نویسم که احوال بخیر است
 از برای نامه اما قاصدی و کار نیست
 نوشته ام همه احوال در دو محنت خویش
 خاک در دیو سحر اضجدانی یاد
 نوشتم نام و سولش را شکال که گون خود
 میگویی ای کبوتر چند از مکتوب من
 یادان شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

ز نام پر سر کمال درون من چون است
 همچو بعضی خسته بر بال کبوتر می چید
 خاک راه تو رفتنم پس است
 ز صد هزار که دارم کی بیان کند
 در درون شوق جمالت زبان بر نیست
 که شرح آن زبان قلم تو انم گفت
 که تو شکب داری طاقت نامدار
 که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان
 قلمی که در دلم شکسته تر است
 نمیگویم چرا گویم چه میدانم که میدانی
 جانم نیست که بر قلم بیان آید
 که اشتیاق جمالت شرح نماید
 که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
 ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
 که در صد نامه نتوانم شرح و سحرانش
 و شرح جگر گویم و در و استم بر آید
 چگونه شرح و دوازده آتش
 در بخش وصال تو نامدگی پرست
 این خیر چه خبر است که ما از تو جدا نیم
 کاروان اشک مانند لعل بهر لعل
 ولی طبعیدن دل را چگونه نویسم
 که از آن عاشق بزم جدا کرد مرا
 که در چهرت نخواهم زبانت خط و رسم
 نامم ام غریبان من سینه شیار نیست
 استخوان سینه چون بال کبوتر استم

بیکه دارم اضطراب دیدن محبوب ما
 تا بر و سولش کبوتر نامه چندان بودم
 سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که نیست
 باید کبوتری دوست کبوتر شده روم
 شوقی که بعد ز زبان میان نتوان کرد
 به اشتیاق بغل گیری تو متما است
 ز بلوغ شکسته تراست از قلم نمی دانم
 رشته طبل لعل را نتوان پیودن
 در نهان از زبان عرض طلب نیست
 خامه بکسیر و لب بستم از قلم و شوق
 دل من فقط یاد تو منتهی است
 بول تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
 دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دارم
 ز حد گذشت بوصول تو اشتیاق مرا
 عمر ابد و فانی نوشتن نمی کند
 ملا یوسف خود تسبیح قاصد نیست
 مکتوب تو انشا کنم و خون روان دل
 نیاید قصه جبران بهایان
 چون چراغ زرقان از حدیث طین
 از شوق لعل زبانی کجا بخند بخت
 شرح حال ما ای دل نیست غیر از سحر
 که بعد نامه نویسم صفت اشتیاقی
 احوال دل بدست چه محتاج گفتن است
 بکا غذا فکری چه بیده ام یعنی دل خود
 از سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ

بیکه چون برق از جگر خود بخود مکتوب ما
 دیده بر پیش که پایش را بخون آلودم
 نامه ام میرود و برود و دلم خنک است
 باری ازین بهانه بگوید بسیار
 کاک و دوزبان چگونه بخبر بر کند
 چو به کشت به ماند است باز آن خوشم
 که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر
 قصه شوق محال است بتقریر آید
 بوی می از شیشه نتواند بروی آن بگردد
 کین نه در تقریر کج نه در تحریر
 معنی از لفظ که جدا باشد
 خاک سیلش و همراه صبا نیست
 که انتظار و چشم مرا کنی معلوم
 نماندنی تو و در طاقت فراق مرا
 انظار شوق خود بچه عنوان کند کسی
 که نور دیده رسول است پیر کنعان را
 شوق تو چو ام آرد و ضمیمه و دوازده
 و کو قلنا لا اله الا تویم انقیاد
 سید خندان بر بال کبوتر نامه ام
 کاش ما در سخن چپید چون طوطا
 میتوان پیش از کشودن خواند مکتوب مرا
 مانند شوق تو صد سال حکایت بانی
 بر شمع سوزش پر پروانه روشن است
 سباده اگر بر عالم کنی ای نامه بر رخی
 که شعله را نتوانیم بست و کاغذ

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامم	فام نامم هر دم ز بار در دل خم میشو
شیع سان آب شود گر بنویسم گاهی	سوز حیران مرا با تسلیم غولادی

منقح گنجینه حصول مقیات اشعار طهار شوق قبل از ملاقات

عمریت که با مهر تو در ساخته ایم	پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگر چه دیده مشرف نشد به دیدارت	ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هر چند بخدست نرسیده است دعاگوی	پیوسته دعاگوی تو بود است قضاوی
گر چه رویت ندیده ام ای دوست	وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سالماد در قضای گلشن قدس	گل وصل تو پییده ام ای دوست
میان اهل محبت تعارف اندکست	کبری وسیله نام و نشان نشان ببند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا	که بر پایی شنیدنا افتاد ز شوق دیدنا
دل من و تو ز صبح جان دیرین اند	مرا بظاہر اگر با تو آشنائی نیست
ورودیده جانم چو تویی مردم دیده	عالم بنومی بینم در دمی تو ندیده
مردم همه دیده و دوستدارند ترا	تا دیده چو دیده دوست میدارم من

مشمور و میندیشی خجسته جهان اشعار و اعلا عیبت الی تو جان

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی	بناز کار فقیران که کار ساز توئی
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی	چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی
ز مهر لطف تو گر پر تویی بمن افتد	برندوشی از روزگار من مودم
بهایی دولت از سایه افکن در من	بفر دولت تو بگذر و سرم سپهر
سخن پیش که گویم چو چاه ساز توئی	مرا دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گر چه چاره ای هم با کس نیست	کرم تست چاره ساز همه
از ان راه تابان نگاهی پس است	نگویم که پیوسته گاهی پس است
گویم هست کار من کار تو نیست جز کرم	بر کرم تو نوشته ام غدر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی بجشاید	بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

اصحیفه شاهی

از انشای دهر نام

از صحیفه شاهی

تو دوستگیر شوی خضر بی خسته کمن	پیاده میردم و هم زمان سوارانند
لطف خاص و کرم عام توام و کارست	کار من خواه درست آمده و خواه غلط
نمی بایکشد از دست این برید شادمان	بدامن پاکشدم لیک دستی در دعا دارم
گر چه من حاجت طلب ز شمساری میتم	لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
شاد باش ایل که آخر حقه ات واید شو	قطره من میرسد جای که دریا میشود
فوق الطاف کوی کاش نمی یافتلم	یا دهم لطف تو اکنون بسبب الم هست
بر در آیش ز خاک رسانیش بر فلک	هر که بدامن تو زنده چون غبار دست
از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من	آندی بمن مر حمتت خاک زر شود
عرض حاجت هر چه حضرت محتاج نیست	راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو
مالیست است گوشت بر روی التفات	این صید رام را کمان میتوان گرفت
ای از کرمست خزان بدل شد بهار	و از ساحت دهر قحط بگرفت کنار
بر حال مرئوس با نظر کن که کند	علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
ای فضل تو چه در داد وانی بخشد	هر بی سرو پا را سر و پایی بخشد
ورود دل بیمار ز حدی می گذرد	امید که لطف تو شفا می بخشد
هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگذار	ز حال با نظر عاطفت درینغ مار
ای دل جلیور باش بخیرم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود
میکنم شب همه شب ناله و زاری مایند	که دعائی سحری کار گر آید خسر
سامان کار بند با لطف پیکران	چون وعده داده بکرم اهتمام کن
آغاز کرده بر سانش با تنها	طرحی فکند بنایت تمام کن
خوش باش گر چه روز شب شد بنا خوشی	آه ز شام را سحری هست و عجب
چون ابر بهت تو بصو اگذار و کرد	میج سراب را رگ ابر بهار کرد
در یابگوش شاید کاک تویی کشد	راز می که از ضمیر صدف آشکار کرد
ابر کرامتی و حدیث عطای تو	باید رستم بکا خد ابر بهار کرد
مجت کجا دوست خنایست و تسلیم	توان گهر به چینه مر جان تار کرد
ای پادشاه حسن خدارا بخوشتم	یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است

از انشای دهر نام

از انشای یوفی

شوکت

اباب حاجتیم زبان سوال نیست
 ہزار ہنماری میکند قصہ پاک
 نظر کردن بدویشان منافی بزرگی نیست
 ہر چه هست انقاست از بی اندام هست
 تا کی فسد و گی و ہزار انتظار ما
 ہر چند بل اسباب دعایت دارد
 ہر گاہ کہ استانت آید بخیاں
 و دم ز تو یکن بگمان نزد یکم
 نقش قدم خود بخور و یاد مکن
 ای صاحب فضل اللہ شی کہ عالم پرورست
 ای دہنا لطف تو چون سایہ عالمی
 از لطف تو هیچ بندہ نو مید نشد
 لطف بکہ ام ذرہ پیوست دمی
 کہ ظرف خواہش من کو تے
 ای دادہ ز لطف دولت جاویدم
 ازین عطایست کہ بود چشمہ فیض
 می فشام ہر چه یگیرم چاہر نو بہار
 کہیم سائل خود را غنی کند کیبار
 لطف ترا چہ قطرہ باران شمار نیست
 ابراشک بار و بحر سراقلندہ میرود
 باین شکستہ دل و رخ خاطر مکن
 نان روی کہ بندہ تو دانند مرا
 لطف تو کہ عامست و دعایت مخصوص

و حضرت کریم تنها چہ حاجت است
 گرم تو دوستی از دشمنان ہزارم پاک
 سلیمان با ہمہ حشمت نظر بود برورش
 و نہ قشرین تو بر بالای کس کوتاہ نیست
 یارب بدستی برسانی غبار ما
 یا دیدہ ہواد تو گہر مے بار و
 آہنگ سجود چہ ام مے آرد
 گر پیدا یم و گر نہ ان نزد یکم
 ہر جا باشم باین نشان نزد یکم
 ان ہمال آرزو ما را یکا مدد سان
 آورده ام بسایہ لطفت پناہ خویش
 مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
 کان ذرہ ہزار غر غر شید نشد
 قطرہ آبی ز دریا خواہم
 فروختہ روی بخت چون خورشیدم
 افتادہ بشت ما ہی امیدم
 باسن جہان با تمامی خلق جہان کہ نیست
 دوبارہ لب نکشاید صدف برابر
 جائیکہ لطف تست غم روزگار نیست
 آن کیست کوزہ و گفت شمر سار نیست
 اگر اتفاقی تو باشد مرا چہ پاک از ان
 بر مرد و مک دیدہ نشانند مرا
 و نہ چہ کسم خلق چہ دانند مرا

بخاک نشان محبت و ان اشعار فتن مکتوبہ جانتے الیہ

بیل

با افتا فی
سلطان پوسیدہ

صائب

حکیم صلیق

غیاث شیرازی
۱۵ علم

فرومان تو آمد و زجا برستم
 زاندم کہ گرفت این بشارت وستم
 مکتوب یاد خواندم و سوزش روان شدم
 ہر چند و دم از تو کہ دور از تو کس مباد
 میبرد شوق بسوی تو مرا میسر سم
 بشوق بزم وصال دودیدہ می آیم
 شادہ بطلب گر کنی بگوشتہ چشم
 سوشی تو چو باد تند تر مے آیم
 گر آبلہ در پای نیستم چہ عجب

می خواندم و سبب طرب می بستم
 بر ناستم و دگر ز پاشستم
 من خود جواب نامہ آن نشان شدم
 لیکن اسید وصل توام حقیر بہت
 کہ بخود نقش قدم بالہ و فرنگ شوم
 زہر دیدن رویت بدیدہ می آیم
 چو اشک دیدہ عاشق دودیدہ می آیم
 از جانب شوق بی خبر مے آیم
 زانرو کہ بدیدہ و بسر مے آیم

سامعہ و جہان بیان اشعار شنیدن مکتوب الیہ و فرج بخشی آن

اے بخت شروہ کز افق کہر یار مید
 لب تشنگان باویدہ انتظار را
 بدل اضطراری دعا میسر کند
 ہوا گل بوی گشت شوق پر زاری آید
 شروہ ای بخت کہ مقصود بحر باز آمد
 صد قافلہ جان بہ تن رسید از قاصد
 در خانہ نمی نهد نگہ پایے برون
 شادی قافلہ مصر گردش زسد
 نوید آمدنت میدہند ہر روز سوزم
 بان جان لال خوش و غل خوش بکنانید
 شروہ ام داوی کہ می آئی وزین شلوی مرا
 کیکہ دولت آورده بار ما را
 ہوا می وصل او از نو بہارم در داغ آمد
 ہر صدای کہ ز بایت بر بہت بخشید

خود شیر جنتی کہ ہر ذرہ وار رسید
 تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید
 گر روز و سلی خدا میسر کند
 بہار رفتہ از گلشن بگلشن بازمی آید
 مردم چشم جہان بین ز سفر باز آمد
 در سینہ ہزار گل دید از قاصد
 تا شروہ دیدار شنید از قاصد
 ہر کہرا چون تو عزیز ز سفر باز آید
 تو فارغی و من از انتظار مے سوزم
 کان یا سفر کردہ از سفر آمد
 ہم حیات رفتہ آمد ہم غم آیندہ رفت
 تو اندازد ما ہم ترا در دین آورد
 نسیم گل صدای پای جانان ست و گوشتم
 من چو نقش قدم گوش بر آواز بیا

عبادت نامہ رخ

حافظ
شکرت
لا اظم

از عبادت نامہ رخ

مولوی جامی
تہ نظیری
۱۵ سہ
پیر خیر کاشی
مولا آلام بخشی

خواستگاری حش و وان شاعر طلب کتب و اطهار شوق آن

همای اوج سعادت بدام ما افتد صبا اگر گذری اندرت بکشد دوست و گر چنانکه دالان حضرتت نباشد بار نزد و دلوند که بر ما گذری خواهد کرد خوش آنکه تو باز آئی و من باشی تو بوسم هر دم ز گرم بر جگر خویش گذار عمریست که من چشمم برایت دارم اے از تو بخت بد قدر کاشاندا از سایه نخل دولتت میخواهم مست و بی یک به غمزه و انداز بیا جایبانلله دل پر شده از دلخ فراق پر گشتن عمر را نمود آمدنت از آمدنت که نو بهار عمر است پیش ازین بی تو زملگی شدم است آنقدر منتظر مهوره شوق دل من گاه سخی چشم گاه سخی گوش آید اے که از زمین آشنای تو چه شود گر بود ز مقدم تو بیا که کاه جان جان لب برید مرا خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا انتظار طلب وده و تکلیف چرا هی آنکه ز تو گوش پر و دیده تنه تو موم و دیده نه آینه گوشش	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد بیا از غم از گیسوی منبر دوست براشی دیده بیا و خبری از در دوست نیست خیر گردان که مبارک غایت در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم منت بسم از قدم خویش گذار ای جذبه لطف دوست پایش گذار آباد بدوست تو ویرانه همسایه آسمان شود خانه ما گل بس دوست زده بر کوزه باز بیا مهر چیده ام اے شمع دعا باز بیا بسیار بکام شوق بود آمدنت حقا که چه خوشتر است زود آمدنت میرود گر چه زود می آئی که اگر زود تر آئی ویرست بی بخوابد اندر دست و خویشت در بدر گذر یا دلم گشته آشنای من کار من تو برده بیت با من گذشت وقت اگر میری بفرم از منت هزار کس آزاد کن مرا خانه تست دل ای خانه بر از بیا خوش آنکه ز گوش پر و دیده تنه از گوش بدیده آینه در دیده نه
--	--

حافظ

ابلی شیری
باسط

مولانا میدی زبی

نصرتان عالی

از نشانی بزم

منیر

ه مسلم

بیا بنده منم از خار حسرت مست کی سزاوار طلبشان بزرگداشت می آئی اگر زود تر آئی چه شود هر چند که بوی گل رنگ پیش رسد بمدل درم حسرت کشانی چه شود چون در قدم تست شقای چه مرغ ای صبا گشته از خاک ره یار یار شکر آنکه که تو در خوشی می مرغ رواق نظر چشم من پیشانی تست	بجام آینه سینم نفس باقیست گر خود از لطف قدم بخاکنی خانه تست مانند نسیم سحر آینه چه شود ای گل تو ز بوی پیشتر آئی چه شود با من بسر عنایت آئی چه شود یک لحظه قدم رنجه نانی چه شود بیرانده دل و مژده دلدار یار با سیران نقش خرو و دلدار یار کرم نماند و فرو و آینه خانه تست
---	---

خاموش نهای ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب
و مکتوب الیه و تساوی آن و غنیت و حضور

اما از خیال تو بهدانی چه خیالست در آب و گهر فاصله جز نام نباشد مقامت دیده باریتال باطل و حق هر جا می رسم شوق بهودت پیش می آید هر جا رفتم از خویش جدا نمی پویم چه امکانست و چه غیر گنجد در خیال من حلاوت و دیدار بهمان روز شب و صفا هر چند چشم من نهانی از دیده گر نهانی دایم میان جانی من بظاہر گرچه دور از گشتن کوئی توام اگر نه دست تو بنده غائب است به تن جداست حقیقه ظاهر مرا طلعت دوست	آینه مآذره خورشید شاست از عالم نزدیک و دوری چه سو است بدن بپیوسته ام چون شک گزیده ز فتم و دو عالم شان تست گر فتم کبار فتم اگر دوریم و گزیده پاک خاک آن سر کویم توئی منظور اگر چشم توئی سمیع اگر گوشم گر از صوت غائب است ای معنی مرا کسرا غم نیست چه در میان جانی در صحبت ارب و دوری چه سو است هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام دل ز خدمت تو بیخ لطف غائب نیست ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست
--	---

ای بمل نزدیک و دور زنده گران
 غایت از چشم جهان بین چو نور چشم
 ز دل دیده دار و خرد ماه و سال
 جان من مشکفت است بر رسم خدمت
 بقرن ز خدمت اگر در مانده ام لیکن
 اگر لطف بخوانی مرید الطافست
 بصورت از نظیر اگر چه محبوب است
 شعاعم چه بجا آوردم و فرمان نباشد
 خازن تو سر و سرچشم نه از لطف تو خرمند
 در دایره فرمان مافقطه پر کار رسم
 خواهی که شرمسار گردی ز کائنات
 از تلاش قرب ظاهر با خیال هم خوشم
 گردوم از تو نقش توام و نظیر است
 سر بر دارم از خط حکم تو چون تسلیم
 یوفائی تو در امتحان چنان آب و گلم
 از دوریت چه باک که این بعد ظاهری
 صورت ز چشم غایب و اخلاق و نظر
 چون شکوه کنیم از جدائی
 چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را
 نسبت من به چون نسبت عکس است به شخص
 دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
 حضور و طبیعت من پشت در و نیدارد
 از دیده غایتی و دلم بی حضور نیست
 ز دل بمل گذری هست تا محبت هست
 فرمان بر دست رسم و آئین مارا

حافظ

قابل

از شای دهریم

مولوی جامی

بامی کشمیری
شیخ سعدی

حسن خان شالمو
مرتضی خان شالمو

فاحی رضائی
شکوی همدانی

ماهوری

مالای لجنه

نظیری

نمیر

ز جهان بیان ندارم کسی جز از تو الفت
 سرچشم چو تسلیم از خط حکمت قطعاً
 قرب روحانی اگر هست میان من و تو
 ز کمال عیارم در وفا و دوستی خالص
 بیرون نبروم ز دیاری که جای است
 بهر جای تمام از خویش جدا تو می پویم
 دل بمل در سخن و گوش تو هم آن نیست
 من نه آنم که سب از خط و قلم دارم
 گر چه ز خدمت بصورت غایت یک خط نیست
 جان من ملاحظه از روح و ضمیر از اشتیاق

از خانه بر انداز شایه فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بقیه

دویم بسوی غربت و دل جانب وطن
 داغ مرا سواد وطن مشک سوده است
 رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت
 هر دم ز فراق تو مال نیست مرا
 جاییست بغیر عجم که گفتن نتوان
 نه روی آنکه بسوی دیار برگردم
 نه دست آنکه کشم پا بدامن غارت
 شایخ از گنبد جدا هر جا شرف و ایسکان
 رفیقیم با تنی دل و جان هست پیش تو
 هر که در خاک غربت پای در گل مانداند
 بر نه از کس صد هزار بچه شکر
 هیچ جا آنکه ششم به کس نرسیدم
 میروم زین شهر لیکن بیک رویم قفاست

افتاده گاه من بربیان دو کمر با
 یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
 گل منهای آبله چیدن ز خار پا
 هر روز ز بجران تو سالیست مرا
 سبحان احد غریب حال هست مرا
 نه راسی آنکه غبار ره سفر گردم
 نه پایی آنکه گدایا نه در بدر گردم
 در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن
 از بازمانده گان خبری میگرفته باش
 او که خواب خوش بیند دیار خویش را
 که در دیار تو دل نیست اقامت کرد
 که در دلم گدشتی بجا طرم نرسیدی
 میتوان چکام ز منتن که استقبال من

رضای کاشانی
سید صلابت خان
از هیار دانش
خالص
لا اطم

شوکت

بایون پادشاه

لمتیس

بیدل

از عنایت ابرار

شیخ سعدی

تظیر

سودی ساوچی

حکیم سعدی

حسن ریگ نفع
غیاث بسا
عزای
علم

در میان فاصله نیست مسافتی مرا	رفتن و آمدن من به نفس میماند
چون تانهای سحر نیا ساریم از سفر	پوسته راه طی شده پیش آمده مرا
ز رشک صورت چینی چشم آبی آید	که خاکی از وطن همراه با تو سفر دارد
فسرده شام غریبان ز تلخکامی هست	درین مقول برین کبابی هست

خراب ساز خانه نسا طوافه اشعار از طرف معجم بمسافر

حافظ

یار بیهی ساز که یارم بسلاست	بازدید بر نادم از چنگ سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیا زند	تا چشم جهان بین کش جای قامت
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل یار دهم هر چه باد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همراه است	هر کجا هست خدا یا بسلاست دارش
بر مسند عزت بغیر بی چو نشینی	از یار و جبر چشم برانان وطن ما
ز دوستان گرامی که میسر و دیر	که دل توبه از خویش رفتی دارد

صائب

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم	سفر تو کردی من در وطن غیر شدم
بفضل شمع تابان دگرستان بگشت برباشی	الهی هر کجا باشی بهار آید باشی
فتی من از ضعف بنزد آمد	چون نقش قدم بگرد محل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود	آخردل با تو رفت بیدل ماندم
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند	فرگان چه آشیا دسرخ پریده ماند

بیدل

و ده که رفتی ز شهر و بنهادی	بر دل من هزار صحرای درد
دلیرم عزم سفر کرد خدا یاران	چکنم بادل مجروح که مرهم با دوست
یک حرف یکام دل خود با تو نگفتم	هنگام سفر گریه مرا قفل و من خند
ای صبا سوختگان بر سر درخت نظرند	یچ زان یار سفر کرده پیامی داری
کردم عزم سفر طاعت خدا یار تو باد	همت ال نظر قافله سالار تو باد
برجم ماند دیده کس از ان دیار ماند	خبری ندارم از خود که خبر ز یار ماند
زبان پریش آینه گاهم آید شد	کز ان مسافره دور من خبر نرسید

فیضی

در نشانی و بیوم

مولوی جامی

زان یار کوچ کرده که گوید پیام من	و آنجا بجز صبا که رساند سلام من
رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی	در دیده انداختی و آن نیز رفتی
تا از ره دریا سفری شد یارم	چون بر ز دیده اثرک غم می بارم
که گمان داشت که دمی تو سفر خواهی کرد	روز را از شب تیره و تر خواهی کرد
رفتی و گریه بحال دل حیران کردم	آب بر آینه ریزند قفای سفری
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی	وز پر تو خویش عالم آرا باشی
تا شاد گردی که تو ز آنجا بر دی	آباد دیار که تو آنجا باشی
بسفر رفت ماه پاره من	گردشی هست در ستاره من
با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار	رفتی و بقیه رازی من برقرار ماند
و دیده را ترکم از اشک چو رفتی ز بیم	در قفای سفری آب بر آینه زند
آه تا کی ز سفر باز نیای باز آ	اشتیاق تو مرا سوخت کجانی باز آ
شده نزدیک که بچران تو آرا بکشد	گر همان بر رخ نریزی مانی باز آ
نداشت بستی ماما عدم بر موفرق	اگر تو هستی و من مفت از میان رفتم
رفتی و بی تو جان بر رفت از تن	از تو دارم خجالتی که پسر رس
مایه خوشی آنجا است که دلدار آنجا است	میکنم سعی که خود را آنجا بچشم
تا یار عنان بباد کشته و دوست	چشم ز غمش هزار بار باز دوست
تا کی پی و دیدار من تو سفر خویش	چون سنگ نشان بر سر فرنگ نشینم
از گریه کنار خویش دریا کردم	شاید که ز دریا بکنار شش آورم
ای خوش از روزی که نیم روی فرخ فال تو	از سفر آتی و من آیم با استقبال تو
از تو نماند تاب جدایی و گرمی	هر خدا مرد و بسفر را بهر مرا
طرفه حال است که آن آتش سوزانی دارد	دور تر میرود و بیشتر می سوزد
دو چشم خوش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا	هر جا پانی خواهم که باشم خاک راه آنجا
دل می طپد مگر خبر یار میرسد	جان در تردد است که دلدار میرسد
تو عزم سفر کردی و شسته بگر من	بستی که خویش و شکستی که من
بسفر رفتنت مبارکباد	بسلاست روی و باز آئی

ما عشر کاشی

عنایت ندر رخ

عنایت خان آشنا

نظام دست غیب
وحشی

منظر
از انشای یوسفی

حکیم خاقانی
زبانی یزدی

بیزاعرب ناصح
بیزا اشرف جهان

خلیقه صفا
ابلی شیرازی

علم

بلاغت اقزای فصیحی متین بیان اشعار متفرقه شکل بر سر
مکتوب الیه که در میان خطوط بحرین حاجت افتد و خزان ط

شاه کشور گیر گیتی بخش و گردون اقتدا جهانگیر و جهان بخش و جهان بخت سر میرا راس ملک تا جداری قبله شان عالم آنگاه فرط عفاف آنکه عطف دامن اقبال او تضاد نفاذ و قدر قدرت و فلک فست هر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد آنکه خاک و گدازش را بوسه دست و قباب هم براق و نقش را فوق فرق و قد پا نگاه سرافراز جهان و ارای اعظم صدر سپهر رفعت و والی دین پناه صدری که نور شمع معانی زندای اوست آنکه از منیض ذات اکمل او آن آفتاب اوج معانی که از علو آن قبله اما ظم و آن کمال آن حکمت حاکم شرح متین قبله از باب صفای قطب دین بصورت نادسی راه هدایت سلطان سریر شوق عرفان هر گردون دلایت که منیر روشنش بحر عرفان را که مرجع حقایق را تسم	آفتاب عدل و احسان سایه پرور و کاک شبه خورشید تاج و آسمان تخت طراوت بخش بارغ شمع ریاری سجده روحانیان برگشته امان اوست جیب دولت را طراز حشمت اوست بزرگ منصب و خداید قدر بحر توان برای روشن او افتخار و دستیار فاک و گدازش بر نهاده است آسمان هم های بخش را بر عیس ایشان بسمت کار ساز انفسل عالم واری ملک ملت و خورشید و جاده عنوان روزنامه ملت بقای اوست مجل علم شد و فصل او تقدش فراز کنگره آسمان بود آن منبع معانی و آن مجمع فضائل خاطرش گنجینه اسرار دین نقطه پر کار زمان و زمین یعنی قطب گردون ولایت خورشید سپهر ذوق و جلدان هر بحر خورشید و جهان میکند و قیاس تخت دین را پا و نشانه ولایت و اسال
--	---

از صحیح شاه
برای پادشاه

برای فرزاد امرا

برای علمای

برای مشایخ

تخت او و فتاح کشف است اهل علم را جاست ارباب علم و جادوی اسرار دین از منطق و لپندیر و جهان یافت زنده گی امام دین که از و تازه شد سلسلانی طراز دولت سلطان شهنشاه و دران آنکه در پیش منیض خامنه او سروقت را که بر آفاق کز شرف ویرانه معانی و مجموعه کمال سر میرای دیوان سعادت گوهر درج نقابت کز کمال قدر است آفتاب سیادت ازلی قدوة خلق و سید سادات مدار امن و امان مقتدای دوزندان صدیق که فتح باب معانی کلام اوست افتخار افاضل علما سجده از آفتابش متور ادیب که از نور تسلیم او حکیمی که جان میفزاید و دش یدرینا شش در علاج علل بیل بارغ معانی آنکه از لطف بیان اشعار و لفظ لطیفش کشیده است آنکه باز از فصاحت را روح از نظم اوست جواهری که بهفتد ز ساعد قلش نی گدازش چنان صورت نگار نامیده اگر لغت خودت شنود	ای معانی جمله میداند با شرح و بیان تا نظم عقد حدیث و کاشف سر یقین از خطبه فصیح تو دل زنده می شود تاز و نوبی دی آفاق کشت نورانی که خامه اش ز صفا ملک استور ساخت ابر گوهر نشان نجس باشد بر فرق فرقان بودش پاسبان افتخار سروقت را عالی و دارای کامگار سعادت بخش دیوان سیادت مقتدی ملک ملت پیشوای ملک دین گوهر بکان لطف لم یزلی قبله دین و زبده ابرار پناه ملت سلام در کن دین جبین مشور و انتشار حقائق بنام اوست اعتبار اما جبر و فضلا محراب ز قاتلش زمین چراغ علوم است افروخته روان تازه یسگر و دانه قدمش منظم و مجز و میجا ایت لوحیان شکرستان سخن را کرد لال و گوش روزگار بی در شاهوار و آنکه گداز بلاغت را ز شورش رنگ بوست برند دست بدست از برای گردن خو که مانی را بدیده در نیارو خواهد که ترا بوسه زنده بر خنک
---	---

برای معتمد
برای محدث
برای خطیب
برای امام
برای دهر

برای دیوان

برای سادات عظام

برای پیشوایان دین

برای اهل علم امیر

برای پیش نماز

برای ادیب

برای طیب

برای شاعر

برای مصور

برای حاجی
برای مجاهد
برای صوفی
برای اولیا
برای امرای فقیرت

آنکه صافی شد از حرم دل او
از جهادش دیده اسلام روشن میشود
آنکه صفاتش همه صدق و عفافست
مطلع خورشید نعت مشرق صبح جمال
نقطه مرکز اقبال و آسمان جلال
ستوده خصلت و کافیه کف و موی پید
صدر یکدست یافت چشم مکارم از و بصر
آنکه در کرمت ذال زبان چنان است
آنکه مقبول جمل و طعاست
آنکه در ج کرمت را گوهر است
آنکه از دوسه مرد می و کرم
آنکه دوش خدای عزوجل

کعبه دل حرمت است منزل او
عرضه دین تازه تر از محسن گلشن میشود
خاطر او مہبط نور خداست
و در دایه کرامت دینی اوج کمال
پیر مهر کرامت مہر سپهر کمال
نخست طالع و فرخ رخ و ہمایون فال
بدیکه یافت چشم معالی از و روان
و اقبال شب و روز پرورش با برست
ذہن پاکش کلید مشکب است
ہرج اقبال و شرف را اختر است
در دل خاص و عام مقبول است
از سعادت ہر انچه می باید

سرمد کاش چشم نظر ان حمرت تو امان سواد اشعار شکایت عدم
تحریر خط از جانب محبوب فاشعار و استاد عالمی رسال آن

میرزا صاحب

سوختم از شوق یاران راہ حریفی و کنید
گرچه میدانم کہ ننویسد جواب نامدام
قاصد ان را یک قلم نمیدارم و چون نیست
وعدہ لطف و پیام بوسہ در کار نیست
مرا پیغام لطفی از زبان خامہ پس باشد
بلکہ تویت حیات رفتہ من باز می آید
تا قومی آتی قیامت رفتہ است
دل بی تو طبع از استی خویش برید
چون نقش قدم شسته ام بر سر راہ

نامہ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
از زبان او تسلی نامہ انشا کنید
نامہ ما پارہ کردن داشت گر خواندن نداشت
میکند کتب خشکی زخم مار خشک بند
شب میدوری از سواد نامہ پس باشد
مرا صور قیامت از صبر خامہ پس باشد
وعدہ وصل اینقدر ما دور نیست
شد ویدہ من در انتظار تو سفید
چون حلقہ بدرد و خستہ ام چشم امید

نی آتی نمی خوانی نمی جویی نمی پرسی
حسب عالمی تنوشتی شده ایامی چند
ویرست که دلدار پیامی نفرستاد
صد نامہ فرستادم و آن شاه سوران
فریاد که آن ساتی سر مست شکر لب
سبا غبار رست را بچشم ما ز ساند
دل عبث لب بشکوه و انکند
ز بسکه درو دل من محبت آینه رست
تی مژده وصلی نہ پیامی نہ حدیثی
شرح جفای دوست بہر شکایت است
چسبیدن باطن کهن رسم قدیم است
شادم کہ آشنا سے فراموشی توام
منویس در کتایت اغیار نام من
ہر روز دہی و وعدہ امر و زلف و را
مردم از حسرت بہ پیامی دلم را شاد کن
در نامہای او کہ پرا ز نام ہر کس است
دیرنی آید بشنا قان نسیم صبح دم
پیش از عمری کہ یکتا مدتا ب کول را
خبر از نامہ بنارت نوشت بیتابی
منی شد کہ حدیث الہی گویشم تہیست
نجالت میکشم از نامہای ہر جواب خود
تزدیک تر ز مردم چطی بہر گیران
تفاضل تا کی لطفی نگاہی گردش چشمی
ذوق و صفت از پس وعدہ او شد غلات
سرا ز یاد تو بود و ترا زویدہ من

چرا از نشانیان اینقدر کس بخبر باشد
محرمی کو کہ منم تنم بہ پیامی چند
تنوشت کلامی و سلامی نفرستاد
پیکے نہ دوانید و غلامی نفرستاد
داشت کہ محو رم و جامی نفرستاد
میان ما و صبا این غبار خاطر ماند
شیشہ تا نشکند صد انکند
بطرز شکر او میشود شکایت تو
در کوی تو بستند گریہای صبارا
مقصود ذکر دوست و گرا حکایت است
خوب است کہ این رسم بعد تو افتاد
نام سرا بنامہ بیگ نہ خواندہ
ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی
یار با چه جواب است بفرمای قیامت
ای کہ سیلغتی فراموش نسازم از کن
قالت سچ نقش نگین جامی نام ما
قاصدی چاکتر از باد صبا میخی ستم
کہ صد بارش نہ بچہ در دم و صد بار کشاید
تفاضل تو ندانم چه در جواب نوشت
چون صدت زین گوہر فہما را غنیمتیت
کہ بار خاطر آن رختہ دیوار میگردد
ما سچ چشم بد ز رختہ دور مانده ایم
جفا قدری ستم حدی و جور اندازہ دارد
سوختم چون شہدای مغلسان در انتظار
ستم زمانہ ازین خیر چه خواهد کرد

حافظ

میرزا شریف امام
نظیری نیشاپوری
میرزا جعفر اہلب
عالمی فیضی
نسیج کمال جمندی
عنایت نامہ راج

از نشانی و مہرام

فریاد که ولدا خطابی نفس ستاد
 رشح قلم تو چشمه آب بقا ست
 این نغمه در شمع را ز من باز بگیر
 دیده انتظار را وام امید کرده ام
 بیدل از یاد خویش بفرستم
 به پنهانی مراد یاب اگر مکتوب بنویسی
 چه جرم رفت که هرگز بر شخصه کلمه
 دغون دیده بسویت نوشته ام بیتی
 تو با حبیب نشینی و با ده پیمانی
 نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا
 حق تو نوشته دل آشاد و کرمه
 دل تحقیق خبر پاست ز سر ساخته بود
 و انتظار تو چشم ز بس غبار آورد
 در کنار نامه غیب که یادم کرده
 گرد بلای غربت آوار از وطن را
 اگر ز گوشه خاطر زنده است مرا
 اگر زبان قلم را هزار جا بسم
 مکتوب شکسته وادم بقا ستاد
 و حشی طبیعت گنه از جانب من است
 بهر من آن خوش رقم انشای مکتوبی کرد
 جواب نامه آن بوفه مادر سمع
 بدوست عرض شکایت زبیر دوست دوست
 نبوشت موسی غیر بسی نامه وفا
 بغل غیر مکتوب تو چون غنچه پرست
 من نامه سیرگ گل نویسم

بیدل

بنفیدی

میرم

ایر

شوکت خالقی
ایطالب کلیم

مخلص کاشی

ارشدای بی بی

دانشانی

بال هر نامه بری نامه کشته است
 ز من ز شوق یار فسرتم بیمار خط
 مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است
 لب خلت به پیمانی دل آشاد و کرد
 کی که دو کرد غم را بلائے و عده تو
 مکتوبی رسم بود از گلک گوهر بار تو
 تو قاصدا ز نفسی و نامه ننویسی
 شد نامه نام تمام و سخن ناتمام ماند
 را این نامه نیز فسرتم سوسش کرده
 چشمم بگشایدم بچشمه بخاطر تو
 مطلبش در من فراموشی کرد و من است
 من از یاد تو که غم نمیشم غافل سر گم
 نامه اختیار مرا یاد نمود است
 شکایت نامه ما پر پروانه می باید
 میتوان بست ز خنده دیوار
 عینک در انتظار تو با دیده یار شد
 در راه وصال تو ز من چشمم بر اهرم
 اینقدر قاصد که این سوی جانان قدمت
 یارب من بیدل ز که پرسم خبرت را
 امشب نیامدی و چشمم به خواب
 تا چند ز دیده خون دل پالانم
 از خاطر ما آنچه زلفت است توفی
 تا کی در انتظار تو هر دم مضطرب
 چند گویم بر بهشت جان لب آمده را
 چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار

سنگ هر گز سی قاصدا فتاده است
 یک حرف از آن وانشود و در هزار خط
 نوازی بر لب و آهنگ از غنون چه کنم
 گلک شکستین تو از غمزدگان یاد نکرد
 با کسی بجز کسی در دنا نظار کی
 نسخ کردنان رسم هم کم لطفی بسیار تو
 ازین طرف که نم راه کاروان بار است
 پر گشت جام و باوه خزون تر ز جام ماند
 دانسته که دیده ما سوا و نیست
 غمت مباد که خوش کرده فراموشم
 گر بخاطر گشته اند بعد ایامی مرا
 ترا در عمر خود گاهی تا ز من یاد می آید
 صاف است که چون من نبود نامه ای
 که نوک گلک همچون شمع نقش بر زبانم
 دیده انتظار نتوان بست
 چشم سفید گشته بر اهرم دوچار شد
 چون جاوه بود خاک نشین مدنگاهم
 جمع گردد و بیک جا کار وانی میشود
 چون هر که بکوی تو رسد خیب را یب
 این درد را نظار تو تا صبح باز بود
 تا کی ز قفا فل تو جان فرسایم
 در خاطر تو آنچه نیاید ایام
 آیم برون ز خانه و در کوچه بشگرم
 که دمی باش به منم چه خبر می آید
 امشب نیامان رسد و اختر مید صبح

ایمغانی

حزین

حکیم فضل المذرتانی

شیخ ابو القاسم

حکیم صادق

سید محمدان

ابو الفضل

میرزا شمس قدسی

امین

دعای بیگ تاجانی

مولانا نسبی

مولانا باقر میرزوی

کاشش

طاهر وید

اطلی خراسانی

فقیه

میرزا شرف جهان

قرمباش خان امید

بجوی بسم تحریر خرمین اخلاص مرا
 نشسته بر سر رایت بگریه آهیم
 خوش آنکه مرز تو باشم در انتظارش
 شد عمر ما که از تو پیاپی نمیرسد
 نه شرح بیوفائی نامحبوبان ما
 صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
 ز غم و غم و غم غلانی کن کنار از من
 نشد مگر که قاصد با خبر آمد ز پیغامش
 چمنی پریشان حال غمیده و غمیده
 کو قاصدی از کوی او تار نشا و قدش
 از یار کهن منی کنی یاد
 عمر باشد که بیکبار زگرده یادم
 آنکه بر تپه چو اندیشه زحم از یادش
 کار باطرف ز جفا پیشه مرا افتاده
 مردم از حسرت پشیمانی دلم را شاد کن
 و گر مرا بچه تقصیر ترسم کردی
 بسکه بر گشتگی بخت منش بر وزیر راه
 ز خط رسید و نه پیغام ماه و سال گذشت
 وعده گر یک نفس بود عمر نیست
 شرط عشق است که از دوست شکایت کند
 و میبویج و بامید و عده جان طلبم
 جواب نامه ما غیر از امید می نیست
 تا هم نه بان بردن گیرم که نمی شاید
 فی نامه میفرستی و فی یاد می کنی
 برگ گل از شاخ میقتله و دین بارغ

خواجین هروی
 باباضاتی
 سابر شدی
 ملاصکی قلی
 جیس
 میرزا نوری
 فاضل
 فیضی فیاضی
 محمد جان قلی
 مولوی جامی
 ابلی شیرازی
 خواج ابوب
 عالی
 میرزا فضل بخش
 سید هاجی
 مولوی حسن میرزا
 میرزا شریف الهام
 سعد
 حسین کاهی
 سلمان سلجی
 حکیم حافظ
 میرزا باقر وزیر

مشتاقم و قاصد ز برش ویر تر آید
 گفتیم مگر از نامه بجای طر رسم او ما
 سرت کردم و افهمی مشغول غافل ز بخت و بزم
 تا و با باشد با و کی مدعا خواهد نوشت
 زنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها
 ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
 به خیال قاصد آیا چه رسیده باشد اندم
 شمر خنده احسان تو ام کز مرالطاف
 من عذر ز تقصیر خود می یار چگونیم
 ز من لوازم لطفت و کرم در پیغ دار
 نشسته ام بره انتظار شام و صبح
 شد مدتی که نامه نامی نمیرسد
 برو دیگران نوشت بسی نامه و قا
 زلفی گوی با او قصه در و مرقاصد
 نه عینک است که بر دیده دارم از بیری
 موئی شدم از حسرت مشکین رقم تو
 سروا کند شوخ و غلبا ز من از ناز
 بیکه نامت خودم در یاب

کو بخت که یاد آید و پیش از خبر آید
 آن هم ورق جزو فراموشی من شد
 که پنهان کرده ام در سر خط ناله دل
 شکوه دارم و لیکن شکر ما خواهم نوشت
 اگر خواهی به پشت میفرستم بسته معنیها
 یکبار یاد کن بدو انگشت کا خدم
 که نیاز نامه ام را بستم در دیده باشد
 هر خط قدم رنج نهانی به خیالم
 هرگز بخیاالت ترسم و می بجالم
 نوازشی بزبان قلم در پیغ دار
 برای نامه تو پاست تا بسر همه چشم
 عالم مگر بعرض گرامی نمیرسد
 بر حافی سلام هم از من در پیغ داشت
 که از میطاقی حرف از قلم بسیار افتاد
 برای خط جوانان و دو چشم من چارست
 کو بخت که آیم بزبان قلم تو
 اگر بروی گنجینه مکتوب نویسم
 بدو انگشت کا خدم یاد

بر طرف سازند و طلال اسرار است و نام لایم زمان
 اشعار عذرت و استغفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست
 من و هم چه زخم چه هست بیرون
 در معرض غم ز خواست به این

آنگاه که توب است چه جایش رسالت است
 لطفت و کرمت ز حد گفتار
 آن به که کنم بحجرت اقرار

لا و لے
لا و لے لری

غنی
لا علم

از معنی شاهی

ہست امیدم کہ از طریقی کرم
 ما عذر التفات تو نا خواستہ بنور
 دوستی اقتضای آن دارد
 احوال خویش عرض نمودن چہ حاجت
 بتقصیری کہ از حدش دارم
 من بخود خدمت جرم ندارم لیکن
 زبان عذر ندارم علی ہنوزم هست
 بخشیدن درم نبود پیش سا کرم
 ہرگز رستم کنم تو عذر گناہ را
 کارم زبیں گنہ بسر افکندگی کشید
 جرم بی اندازہ میخواہد عطای بیشمار
 ندیدم بار بارستان عفو طاعت را
 کو طاقت آنم کہ عزمینت بینم
 بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست
 بس است نامہ پروانہ بوی سوختگی
 کن زمین گلستان کہ نامہ نوشتم
 سفید شد بہر بہشتیم دی پرواز شوق
 از ضعف بار منت قاصد نیلشتم
 لطف نمودہ کہ ندارم زبان فہم
 گر ترک و دارع کردہ ام معذور
 کو قاصدی کہ پیش تو عرض محاکمہ
 باز آدم کہ سجدہ این خاک پاکم
 آنقدر اندک صد پارہ نماندست بجا
 پیشانی عفو ترا بہر چہ نسا زد جرم ما
 چو عفو ش انتظار جرم عصیان میکشد فنا

ایمانیت نامہ لسخ

از شاعری و ہجوم

صاحب

ازین رہنمای تازہ بطلان بخت است
 نوشتہ کہ بمن حال خویش را بنویس
 از وہ خدی چند فرستم تو قاصد
 از دل بدلت را ہی میخواہم و دیگر هیچ
 دور باید کرد از خاطر غبار شکوہ را
 گیرم بیار نامہ نویسم برندہ کیمت
 مرا بہت خود احتیاج قاصد نیست
 آنقدر از خود پشیمانم کہ نمی آید بسم
 ما اگر مکتوب بنویسم عیب ما کمن
 راجع رقم نامہ چہ رسم است نامہ
 چنان قاصد فرستم تا نایب عرض حال آنجا
 بہت کی پذیرد از خلاف وعدہ فصلانی
 گر نامہ من دیر رسید زود تر بنجے
 غلطی کہ چرا بیدل غفلت تہید
 ای محل رنگ یار عذورش دار
 پیش آکہ بخواتی رقم سینہ ریشم
 راہ دار دل بیل گرداہ باشد سالھا
 نہ قاصدی نہ صبای نہ مرغ نامہ بری
 نہ قاصدی کہ پیامے نبرد یار پر
 من آن نیم کہ تو نامہ بدان دیار رسید
 ہمیں رسد جو مکتوب گریہ آلودم
 نامہ خود چہ سپارم بہ نسیم جری
 نا کردہ گناہ در جہان کیست بگو
 من بدکنم و تو بد مکافات دہے
 نامہ پہل است نوشتن تو لیکن ترسم
 حق با روزگار کسے نامہ بر نشد
 نوشتی نبود حال من بیاد بہمن
 شرمندہ شدم چند نویسم تو نامہ
 مکتوب نمی فہمم چہ نام نمیدانم
 صفحہ آئینہ دل در غور زنگار نیست
 جز رنگ آفتاب بگویش برندہ کیمت
 کہ نور دیدہ رسول ست بہر کنعان را
 چون کعبہ فوس امر و زین فقرای کن
 در میان از رشتا قان قلم نامہ مست
 یاوش چہ ضرورت آنکہ فراموش نباشد
 کہ شکم میکشد گر بگذرد بیک خیال آنجا
 از نازل نکرد و از شکستن موسیقی را
 چون نامہ نویسم تو مضمون و وائیل
 ہنگام سفر بہر و داعسم نہ رسید
 کس رفیق جان چشم نتواند دید
 من نامہ افتادہ بنجا کہ از کف تویشم
 از نامہ قاصدی یا نامہ درکار نیست
 کسی زبکیسی مانے برو خبری
 نہ محرمی کہ سلامی بدان دیار برود
 مگر صبا ز سر خاک من خیار برود
 کہ باو ہم نہر و کا فذ سے کہ نم دارد
 ہرزہ گرد نیست کہ خود باو بکف می آید
 آنکس کہ گنہ نگرد چون ز نیست بگو
 پس فرق میان او تو چیست بگو
 کہ تو آن نامہ خوانی کہ در و نامہ نیست

عظیمی نیشاپوری
 میرزا ابوالحسن
 آصف خان
 ملا رشید یزدجردی
 نظام الدولہ و آفتاب
 نور الدین
 سعدی
 شوکت
 فیضی
 راج
 رشکی
 والہ علیخان
 احسن
 بیدل
 میرزا جمال اسیر
 شمس الدین فقیر
 مولانا کاشی
 ماجد
 مولوی مصطفی علیخان
 عمر خیام
 شیخ اوحدی

متمم
از نقود الحکم اختر
لا اعلم

قاصد چرخ ساز بود نامد چه حاجت گر بخوانی خاک در گاه تو ام بدست نامد نوشتن شعار بیگانه است مشتاقم آبخان که ز تحریر عاجزم و می راکس جواب ننویسد بغیر غیب ست نقش خامه تو بخدا اگر مجال داشته تو ای قاصد بر غفلان که غماهی عرض عالم کن گر با مقصیرم تو در یاسه رحمتی	مکتوب کسی بر پر پر و زنده است در براتی بنده راه تو ام بشع نامد پروانه بال پر دانه است چون گنگ خوابیده ز تقریر عاجزم در نویس صواب ننویسد که تواند جواب نامه تو خود بهی آدم بجای جواب جواب نامد و شوارست پیغام ربانی هم عذر یک میرود با امید عطای است
---	---

آینه نای نقش طالع صفوت آینه مشتاقان محبت سادات
اشعار جواب غلبه خواه و مستغنی تصحیرات خود از شفیق مودت آیات

تو التفات نمائی و اعتذار کنی ما را بعد نخواهی خود بند و میکنی تقصیر کرده ایم تو ما را با اعتذار تو عذر خواهی و بر جانم ایضا کنی بفرمانت توان از جانم گذشتن اگر سعادت از بی ایضا نمیشوند بزار شکر که حال از لوح خاطر ما هر که از تصحیر خود دست منسل	چرا اعتذار توان کرد و اعتذار ترا دلهای مرده را بکرم زنده میکنی صلح یافتن نمائی و دشمنه میکنی تو گل نشانی و سپایم از تو خاری نیست چرا از جرم کس نتوان گذشتن بتریز چاکس پر و بال بهاندید باب عذر نشاندی اگر غباری بود آب رحمت از چین خویش یافت
---	---

پروانه ساز شمع خانه خلاص نامه و بیان اشعار و رود نامد بر
از جانب دوست محبت گزین زبان اسعد مع نامه مودت حتامه

از محیفه شاهی
از نشانی و مودت

از محیفه شاهی و پادشاهی

شرفنامه ز افتاب بلند ز نقش لبت آن کمرست دژ را رسید قاصد و برچی ز مشکناپ آورد نویده عافیتی که جناب شاه رسید از ان جناب خطابی باین کینه رسید اسی عقد جواب هر خجل از نامه تو ای ملک رنگ تو سر انجام گرفت مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه مکتوب دلنواز تو آرام جان است ای سواد نامدات نور سواد دیده ام هر نامه که جناب شرفیت بمن رسید این نامه است بلکه بی تحفه باغبان نامه او سراد جان من است مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک آدم رسول آنکه پیامش مبارک است چو نامه تو ز دستم زد و بلفظ نام مرا پیک مبارک است نسیم سحر گه رسید باو صبا تازه کرد جان مرا ای صبا پیغام یار تا زدن آورده صورت خطی بدین زیبایی از بخار غمت آمد بهار در شمع مشکبار داد ای صبا لطف ندیدی صفا آوردی فرخنده قاصدی که سید از دیار یار هر حرفی از ان شکفته باغی سواد حروفش پر از نور بود	سوی ذره بے سرو پا رسید سر فرخ بر چرخ و الما رسید چه جای دین که قبح و خوشاب آورد مرا از لیل سر حشمت با وج ماه رسید گل مراد من از روضه امید و مید صد آب حیات در سرنانه تو دین گهر از نامه تو نام گرفت منشور تو آورد صبا سلمه افتد خط خوش قمر احسان روح در وان است تازه جانی یافت نامه ات من پیغام منشور که مرانی طغراسی دولت است چیدانه چین بنفشه و پیچید در سمن نام او راحت روان من است میر میفاخرتم برگذشت از افلاک جانم خدا که نامه نامش مبارک است میان خلق پیغرو حاجت تمام مرا مشتاق را می دهد از یار آگهی نهفته داد بمن بوسه و لسان مرا جان فدایت که پیغام چنین آورده من بزم کز نگارستان چنین آورده مرغان بارغ را خبر نو بهار داد که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی با نامه رزمه زبان ملک مشکبار افروخته تر ز شب چراغی بیاضش پر از نور منشور بود
--	--

برای امرای عظام
برای فشی
برای همه کس
برای آشنایان
برای بزرگان
برای دوستان خردان
برای بزرگان امرا
برای دوستان
برای معشوق

نیز برای بزرگ

برای پادشاه

از انشائی بصفی
برای انشایان

برای پادشاه

برای احباب

شکن بر سخن سحر زلف بتان
خطاب مستطابت بوسه دادم
سهر خط تو نماده بودم زین پیش
کتوب ترا که راحت افزای دل است
و ستم چه بوسیدن و ستش نرسد
خط تو که تقوید دل مسکین بود
خطابت بنده را از خاک برداشت
نزارش که مقصود ما میسر شد
کتوب دلکشای تو آرام جان است
خطش گوئی نسیم نو بهار است
نامه آورد قاصد تازه از بلخ بهشت
بجهد آمد که آن یار گرامی
رسید قاصد آورد نامه از بد دوست
چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم
زنگار فرود رس آمد گنگ
این نامه چنانست که چون طره خوابان
این تازه رستم از قلم گیت که با دا
آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت
مثال آصف جم اقتدار از ره لطف
شهادت بر سر و بر دیده خونبار جا کردم
رسید دیده احباب از و منور شد
منت نبرد که از زشتگی لطف جمال
رفحه خامه شکر خایت
چمن سینه تازه گشت از ان
همراه صبارا محبه بارغ بهشت است

که در هر سخن طاشت صد دل نمان
گنگ بر دیده که بر سر نهادم
اکنون خط تو نماده ام بر سر خویش
بوسیدم و بر دیده خود بنهادم
باری خط و نام و نامش می بوسم
بوسیدم و در گردن جان انگشتم
سرم بر اوج عیالین برافراشت
مشام جان ز خط مشک ساطع شد
سر پای سر و دل ناتوان باست
که از روی گشتن جان از گلی یافت
در وی از کافور سه بنه غنچه سرشت
مرا از نامه خود ساخت نامه
گشت دیده منور صورت گشت
هزار جان گرامی فدای هر قدش
بسنه نزل بسینوا بلبل
صد حلقه فروز است بهر تیغ و خیم او
جان دل من هر دو فدای قتل او
در سواد خط آن توفیق مضمر یافت
رسید و فخر دولت نهاد بر سر من
گر ختم در بر آئینه جان را جلاد کردم
مشام روح زانفاس او معطر شد
خاطر غمیده را سرایه شادی رشید
مشکل بر فنون لطف رسید
گل راحت ز بارغ روح و مید
یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است

از انشائی بهر نام

تهوری

بیدل

صورتش دیده جان بصقاروشن کرد
بود نقش همه آمال و امانی در کس
خطبش میم و گرد سواد نامه میگروم
سرا حقر باوج عزت افراخت
ایگیت این قروه زبان گشت حطر
نامه تسکین ندم دیده مشتاق ترا
آن خوش الحان بلبل بارغ صفا
آن کیسه اوج سعادت را بنما
آن بطق جان فزا سحر آفرین
آن وید جان قالب گفتار را
آن طبعه میانه خوابان برده گوی
آن را عجز از سجاد و دم زرد
قد چون تیر از بنی تلخیص آن
مردم چشم از پی تکریم این
آن نگارستان چین را عرضه داد
آن با صان دست خود انبار کرد
آن نهاد آغاز رسم بیغمی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من
سزد که کاتب دیوان سرای خلعت کشد
مرحبا طائر فیخ بی و فخرده پیام
حرفش چو زلف بتان چگل
محانیش در زیر جوت سیاه
من و انم و دل اندرین نامه پادیم
این باوه عشرت زایل غ کرم گیت
نیتابی دل بلبل صد رنگ ثنای است

مغیش در دل مخزون اشق و گشت
آفرین بر قلمی باد که این نقش گشت
فدای جیش آن دست و طر ز خانه میگروم
بدست مرحمت از خاک برداشت
وزیر تو این لعل جهان گشت منور
کف محالست که مهرباب دریا گردد
این نشاط آسوز طبع نکته را
این دگر سوی سرت زنها
این طرب پیرای دلهای خزین
این شفا بخشند دل بیچار را
این بسان سبستان تازه روی
این ز مضمو نهان بای غم کند
با هزاران شوق ختم شد چون کمان
در دل خود کرده جانی بالیقین
این بروی دل در راحت کشاد
این بی دلسامست ساز کرد
این مضنون داه واد خرم
و چین نامداشت گر نانه ختن
سواد نخته او بر بیاض دیده حور
خبر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
همه جانی جان است و ما وای دل
در خشنده چون مهر روشن چوماه
صد بار بنیتابی و اگر دم و بچیدم
این بر تو حاصل نه چایغ کرم گیت
این سخن گل شبنم بارغ کرم گیت

نامه دیگر مرا بلطف نواخت
 نگر و دم جان نثار قلم زنده ام زوی
 گردم سوخته آتش مجوس شد
 قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
 دلم کشود کشادم چنانست گوئی
 در دل هزار گل شگفتا نینامد
 این نامه چه نامه بود کز لطف سخن
 کتابت کی تواند داد حکیم بقرانرا
 حرفش چهره آرای گلستان
 نامه جانفشنا که هر سطرش
 معانی در سوادش آشکاره
 ای پر تو آیه جان نامه تو
 از دیده غبار رفت و از دل کلفت
 نور معنی در سواد خط او ست
 تا بنام من زبان خامات گردید
 بر هوای افکند هر دم کلاهی از حجاب
 من که باشم کز من بقدر یاد آورده
 سایه ام را عاری آید که افتد بزمین
 تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
 کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو
 خط غمخیزین رقم کسی که تلی دل دیده شد
 این یک نامور که رسید از دیار دوست
 بود کتبیت مهمل بنام زندگی
 نامدات قاصیت پیر بن یوسف شیت
 قاصد از دیار سفر کرده سلامی آورد

کلمه

کلمه

فشا سجده را دو بالا ساخت
 که در اول سخن میوش کرد از ذوق پیغام
 نامدات داغ مرا هر دم کافوری شد
 تازه جاتی به تن خسته در آورد مرا
 کلید باب گلستان دلکشانی بود
 خاصیت ذریدن باد بهار داشت
 دل ساخت شگفته بچو گل در گلشن
 سحاب خشک حسرت میدشت باق بارانرا
 سطرش رونمای سبلستان
 هست مانند موج آب حیات
 بود زان سان که اندر شب تار
 وی نور لطف سیاهی خامه تو
 این جامه یوسف است یا نامه تو
 چون سحر و زلف عنبر بارش
 از غمخیزمیر و دیر من زبانی بالیده است
 قطره زین شادی که در حال در پیست
 نامدات شک بهین معنی بخود چیده است
 آفتاب لغات تابین تابیده است
 مریک چون خط باطل بر این من نیست
 هم چنانم خود که پانی خامدات بودید است
 بنیال بر سر سواد و تیغش بر کشیده شد
 آورد جز جان ز خط مشکبار دوست
 چون کشود غمخیز دل و اندیشه جان فتم
 که امان دیده نامنظران روشن شد
 یارب آن ماه سلم بسلاست باشد

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کوشش مینور
 بیا ای نامه بر گرد تو گردم
 بسویم یک نظر چشم تو بوسم
 آمد بر من قاصد آن سروست
 من هم رخ ز رو خود بران بالیدم
 نامه کز جهان رسد تو نیز جان بخوانش
 نامه از چون ز سر لطف فرستاد من
 ز مهر نامه است گردیده روشن
 تبارش مانند بیانش صحیح عالم شد
 میتوان این آب خواندن به چشم من
 آینه ای نامه اش چون چشم از خود میروم
 مکتوب نگار و دریا آورد
 ای قاصد یار بر سر و دیده من
 نیست ممکن یافتن مضمون خط یار
 چون کنم شکر از ششای پنهان چون کنم
 جان یافتن ز خواندن هر حرف نامدات
 قاصد رسید و دل ز نقوش شگفته شد
 جان را عوض نامه بقاصد سپارم
 گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
 بنی قاصد آمد نامه یار از بغل برین
 سر پیش انگنده بنم قاصد رنجانده را
 قاصد غل رسید نامم چو دیده است
 نامه لطف تو کز نامه ممتاز مرا
 شوق پیغام و تنغا جواب و پس است
 من این مهر بانیامی قاصد چه میگوئی

میشود ظاهر که کتب مرا کشوده است
 چه آوردی خبر گرد تو گردم
 بخاکم یک گذر گرد تو گردم
 آورد بیه تا بنود دست حق
 یعنی ز مرض نهاده ام رو به چپ
 در همه نهایی دل خطان میخوانش
 رو چشم گشت که آناه خطی پیدا کرد
 که هر کس از تو دور افتاد است
 سواد او جواهر سر چشم امیدم شد
 نامه اولد پس بر چشم ترا لیده ام
 دست میگوئی پوی بس بود و دیوانه
 پیغام بت ماه محبت آورد
 بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
 غلبی خط پرده رخسار مضمون میشود
 منفعیل میدارم هر دم با حسان دگر
 ای من بگردش اندر دست خامدات
 گردالم ز خاطر پرورد و رخت شد
 کتب مرا بچ جوانی بازین نیست
 در میان من و او بوسه پیغام افتاد
 که پنداری کشد از سینه خود سخنان را
 ظاهر آورد و واپس نامه ناخوانده را
 گویا که یار نامه شوم دریده است
 پیش از باب و قاصد ساخت سرافراز مرا
 پیش نامم تو ای قاصد کجوا حال را
 مسازد پیش خود حرفی که میداند زانش را

سید حسین خالص
تلفه سید محمد تقی

جای

نخ

میرزا صائب

با

ایم

فرست

میرزا ظاهر وحید

و تکیه

محمد شرف سود

قاسم یک کاهی

حیدر

ظاهر

لسانی

خالص
نورالهدی
آقا شاپور
هکمت
طریق تبریزی
سلیم

میرزا قلی سیلی
قلندر
و جلالی
برای میرزا جباری صفوی
خواجها صفی
میرزا جباری غرق
ابو تراب
و با قهر روی
شرایع تبریزی
خواجها حنفی علیزاده

نورالعین واقف
لا علم

گر قاصد ز کوی او پیام آشناد
قاصد او وقت سخن گفتن بسیار گجاست
بجز آن زده ام تشنه لب مشرود دیدار
قاصد قطاره کن دل و جان فگار را
قاصد رسانده مشرود و کل از زبان دوست
چنان بچشم قاصد خوشم ز مشرود وصل
کتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل
و و حرف متصل اندر تمام نامه نبود
خندید از نسیم و وصلش باطن جان
شد نامه محبوب خط بندگی من
نامه ات گر نرسید رسید بمن
شادم که بمن نامه مشکین رستم تو
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات
نثار نامه ات زانو نکرده منقد جان دل
دل خنای من کی ذوق کتوب تو دایر
بخودی کاش گذارد که بعنوان بریم
دلچون غنچه شکایت ز کار بسته مکن
صبا بخونجی بد حد سلیمان است
پیش نیست جسته قطع محبت
چون نامه ات رسید بدستم شد محبت
قاصد رسیده نامه رسید و خبر رسید
آورد صبا از طرفت نامه های
چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت
محبت نامه را چون بر کشاد دم
منووی سر زان نامه چون خاکساری

که می آید چو صبح از دور و بر لب خندد
تا کجا همراه یار آمده یار کجاست
ای قاصد فرخنده سر از من خبر از تو
تا شادمان شود برسان مشرود یار را
با آنکه نیست جای سخن روان دوست
که از شانه صبح است آفتاب پرست
قصه بار خوانده و دیگر از سر گرفته است
کتابیکه رسید از دیار مجوسی
یارب بهار عمر خط و نثار محبت
من بنده آن نامه که محبوب نوشته
تن ز جان میرسد و جان از تن
آورد سلاسه ز زبان مستم تو
بهرند کشت امید من ز رخ خادرات
که در سفر و صالت با دل جان کا نام
که قاصد از قهرنی گفت و من خوشتر
بعد عمری که ز جانان خبری می آید
که باد صبح نسیم گره کشا آورد
که مشرود طرب از گلشن بهار آورد
خط کتوب او باشد بریده
و بخودی گریشته باش نوشته است
ای دل بگو ترا کلام من کتم نثار
التمه شد که رسیدیم بکلام
من چون گل شکفته و گل همچو من شکفت
گهی بر دیده و گهی بر سر رخا دم
صافی از نسیم طفت برگردن غباری

ز رخ خامه کروی خاطر احباب خرم
بهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم
بکا نذر نیت کلمات از رقم گل سلیمانی
تبارک است این طایرهای یون خال
نامه بجان نشان نیت جاوید من است
آدمرخی برگ گل و در منقار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
این چنان است که ز دیده جان روشن شد
آن بیک نامور که رسید از دیار دوست
تا صمد رسید و غنچه بارغ و لطف
سعادتی که جمی چشم از خزان غیب
بوسیدم و بر سر دلم دیده نهادم
چون نامه ات رسید کشادم گریتم
قاصد رسید و نامه رسانیده من ز شوق
ای محیط کمال را گوهر
شان اقبال و کان عز و جلال
نی ملک تو عنایب و ا
لطف کردی که از رفیق مرا
نی تکلف زلال مضمونش
فخر سخن از کلام منظومش
آنکه کردی ز در من حسن طلب
صاف سر جوش این خجسته کلام
نیست بیجا بطبع مننه زای
آفتاب ز مطلع میبنا
تا کند خاطر شکفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن زوی خار غاری
قرین مهر کردی زه بی اعتباری را
انلان وادی ضیا چشم سفید نظاری
خجسته نامه اقبال بسته بهر و بال
در سوادش شتی چشم امید من است
بر روی خط از سبیل تر کرده نگاه
خوش باش که از تو یاد کرد و ابر بهار
و پیشش دل و جان تازه تر از گلشن شد
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
بر من پیام یار نسیم بهار شد
جان زبان که خط اشرف رسید
پسچیدم و تقوید دل سوخته کردم
آمد ز روز وصل تو یادم گریتم
سوز پایی او نهادم گریتم
وای تجلی طور را مظهر
جان فطرت جهان فضل و هنر
نخل طبع تو آفتاب کمر
به بهشت گرم شدی ز بهر
ریشک نسیم و غنچه کوشش
همچو آب حیات جان پرور
نسخه من شکفته از بر
داد از گرم جوش تو خبر
لازم افتاد با دانه احمد
طوف بزم ترا کند از سر
زند اندر لب اس غم آزر

از نشانی ده پیام

لا علم

رسید و قاصد را در دنا سازد و دست	که گشت دیده منور ز صورت زلفش
نامرات بر چشم گریان گر میالم تر شود	و خشم بر سینم میترسم که خاکستر شود

متمنشوئی نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوه جات و دیگر اشیا

از عنایت تبارک و تعالی

منکه باشم که بران خاطر عطر گذرم	الطف مایه کنی ای خنجران صد گونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید جهان خوشتر	یوسف داشت تخت تری از نیم خوشتر
آنقبله مرا بلطف تمتاز نمود	از دامن مصحفم سرافراز نمود
پنجبر غیر سرش می خورم	زیرا که رساند و جی و عجز از نمود
چون دیده بشم عطا فرمودند	محتاج بعینم که عبت نمودند
کم بود و دیده بهر عجزت مارا	زبان روی دودیده ام بران از نمود
ز سبزی بطوطی خط رو کشید	ز آب زرد و گمرت کشید
خران تاب ساز و بستان فراخ	نهانند این گرز بردوش شاخ
بان لبه ز محفان در چین	دریدند از خنده گلستان
ز خطرش گره بسته بر نافه بوی	ز سیب ذوق در صفا بردگی
برای یکیدن چو جان می نهند	بتانرا و نان بردان می نهند
ندارد و جز شکر گفتار است	ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین	مغرور و کس چو من شیرین
خبر نرفته عطا و دست مرشد	گوئی به برد از ثمرات بهشت
که تحریر و وصف نا شپا تے	نماید صفحی کاغذ بنای تے
چنان شد بوی شفا لودانی	که یابخته اوهسم صفائی
انا الناس این سخن گو بگلشن	میان میوه ها آدم منم من
بدو قش خسروان مشتاق دیرین	بلی می آید از وی بوی شیرین
چون داده بگره های بازار	شده جمله تن او آبله دار
ز به خوشن گریه غمزه	بسر دار و خیال ذکر آرد
بجو پر دین بخوشه انگور	آب داده جهان ز چشمه نور

دانه خوشه اش چو حب نبات	در حبانی نهفت آب حیات
عشوه را بسکه گلو سوز کند	فخر بر رخسری امروز کند
سراپا کیسه باشد لذت اندود	ز شیرینی بود حلوائی بی دود
سوزن ازان بر چرخ سوده	که چندین ماه نو یک جا نموده
دل ز اندیشه و صفش چو شکفت	به نرمی و به شیرینی سخن گفت
بین یک نکته بس در محبت تو	که خوش رنگ است و خوش طبع است
خسرو هر میوه باشد نیشکر	از قدر شیرین عطا و بخشش
سر سبزش نه از بادوست جنبان	که طوطی بر شکر شد بال افشان
بتان چون لعل خندان میکشاند	گر همایش بدندان می کشاند
عطا و با جوش سازگار است	چو طفلان زو شکر برقی سوار است
بود از نازگی شیرین و سیراب	توان در سایه اش کردن شکر خواب
است خوش بسکه ز الوان طعام	عطر مجوده بود خوان طعام
آفره و پیش بر بخش خام است	بیل ذائقه را گلدان است
زیر بریان نظر دشتی است	از تبار خیر و دشتی است
هر که در خشک و دودی تو دید	معنی عنبر شهب فهمید
و ده چنان پنجه کش دست گرم	بر رخ و شمن او سیلی عنبر
پیش نان تو چو طفلان بخوشی	گروه نان و رقی جز و کشی
وصف و می برد از دست غنان	است این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد بدو تا خورشید	نان شب مانده خود را در دید
شد نکپاشش بدلهای خراب	جلوه حسن گلو سوز کباب
آتش مایه چو بیسم و جام	یا و مایه و دود و حلقه دام
پخته کار است عجب سبوسه	لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دو اند	این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا غیر برنج تو نمسند	در صدف آب شد از شرم گهر
است آنکس که درین مانده دید	نشود در نظرش برف پدید

گوش را برود دل هر که نهی
 سرخوشم کرده ثنا خوانی او
 شتر بش هست به از آب حیات
 ترب در صورت طاووس ارم
 نیست بخ این که دلم برده زیست
 نیست بخ برق درخشنده بود
 هست صمد بار به از سیم نداب
 نرند هر که دم از احسانش
 حلقی تا دهدت دست بیوس
 قند از شیریه جانها دارد
 میدهد روح بجای نه شیره
 لذت شهید روان است او را
 نیست جز پشته قند دیگر
 لوز بادام چو چشم خوبان
 لوز پسته چو لب سبز خطان
 از راه لطف توشه عنایت نموده
 نان با دام عطا کردی و معلوم شد
 بوصف تیل چون معنی دهد رو
 عجب نبود بگناه مدحت او
 همین شانه از روی تر زبان هست
 کسی که جگر عده اش آلوده انگشت
 چراغ حسن از وی گشت روشن
 نمونم از آن نخل برود من که کرد
 فکر لغت چگونگی تحسیر کنم
 مهندوانه چو سبزه گلگون

اصحیف شاهی
 محمد قلی سلیم

آبش آب حیات مخموران
 نیشکر راجه کلک دانشمند
 همچو سبزان هند شورانگیز
 آینه خود لقمه ایست فرسوده
 کامها را تقدای نوشگوار
 مغز نقش برنگ لکسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زمین انبه زبان بشم پرده پرست
 از نایبه کیمیا گری نیست عجب
 هم شیریه تلگما شکر انبه هست
 در دیده بیانی نهانش فلکیست
 برای کیمین چرخان می نهند
 ظهیری با فرصت داستان گوئی
 تسبیح سیم دست افشار خسرو
 مشام روح را در خامه چید
 زبان و لبران است استخوانش
 این انبه ز غمرا استخوانه دارد
 واکرده دکان خنده و کام زبان
 خلعت که بر ظلمت فلک متناهیست
 در بر چو گرفتار ز غیرت خورشید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم
 از عنایت خوش طبعی تمام کردی کرم
 با حباب از شیر و شهدی چشاند
 بود هر بند او چون بند ترکیب

شتر بش ساز کار محموران
 شده پر شهید ناب بنداز بند
 همه اندام اوست شکر ریز
 حلقه پر ز صندل سوده
 و ستما را طلای دست افشار
 آتش بوده است بخ بسته
 بر بکر غرور زخم صد دندان
 این برینه بنشین که از زرده پرست
 زمین شیشه که از طلای حل کرده پرست
 هم عطر شامه های عنبر انبه است
 محو رفته برج شلخ اختر انبه است
 بتان را زبان درودان می نهند
 ز انبه سرگزشتی بازبان گوئی
 انار سینه شیرین لبان گوئی
 نه انبه بلکه دستنوی جان گوئی
 کیمین را حیات جاودان گوئی
 شیرین چو لب بتان زبانی دارد
 در لبه ز ریشه زعفران دارد
 هر بار و راجه نورناز است
 گفتا که برویم در خلعت باز است
 در وادی ذوق عشق شائق سازد
 کز خاطر من قطع علائق سازد
 خامه شد از وصف او دست من خنجر
 که در کام جان چاشنی ریشه راند
 عجب ترکیب بندی داده ترکیب

لا نوری

از شقایق و دودرام

با سله

محمد شاه قبال

منیر

بلذت پاشنی بخش حیات است
رفیضش روح را در تن ثبات است
درد و ریشۀ تریاک نه هر خم است
آنرا گفتۀ جان پرور اندیشۀ اش
نوحی بس زار فرستاد آن دوست
هر سوی قنم ز بان شکری گردید
نه ماهی که ز بیا طلسمی برسم
قزو تانۀ چون ساعد نیکو ان
چرخ روز را این روشنی نیست
دانۀ اش رشک گوهر شاداب
ما که لب آب خورده از گوهر
خوشه اش همچو عقد گردن حور
بسی مانند رنگ عاشقان زرد
میان میوه کیسه چیمثال است
چو آرد لعلش در سبک سحر
ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا
نلان منجمه ز بیا که کرم فرمودی
من خود ز کرمهای تو نمون بودم
منخل کرم تو تا شرمی بندد
شکر نهامی تو که دل مرا ز دوست
زین حقه گلے که عنایت بن شد

سزدگر گویم شش شاخ نبات است
مگوفواره آب حیات است
مفرح چو معجون ابریشم است
که بر شیره جان بودیشمش
زبان زلف که جیب گل اندوخت
لطفش لطف است که همه کیست
نمودار از صنوع دانا حکیم
ربوده دل از دست پیر و جان
ندانم نور تا پنج از چه نثار است
صاف بنی تخم همچو قطره آب
دانه اش گوشت برده از شکر
کس ندیده بدین نمط انگور
همه مغزش بلذت شیر برده
نمان اندر شفق چندین حال است
زبان خامه گرد و چاشنی گیر
و در شکر نعت تو دان پر شکر
بر روی دلم در شرح کبشود
مهر و گرمی بر سر آن افروزی
حیرت همه سواره نظر می بندد
تا آید بزدبان شکر می بندد
حقا که قدر خاک بلند است از فلک

تحفه رسان فوائد مرسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه
بعد فرستادن هدیه خود و کنایه طلبیدن آن

عجبم کن و مدار مغدور
فرستادم خدمت کار دی خوب
پسین بر دست تیغش گردیدی
این بزرگه جناب خان ذی شوکت و جود
سر تا بقدم ز فرط شیرینی لطف
ای بندگیت سعادت آنخمن
که چینه خریدنی ست پس کوزدن
بجان تو لگدم و سترش بجان بودی
مگر چه شوخ کسی ام که تحفه میازم
من کیستم که تحفه فرستم برای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند
نائق بنود قطره بهمان بران
اما چه کنم که رسم موران باشد
نه بر تحفه اندر خدمت گدشته آوردم
بهر میل تحفه و دیگر بدست ما بنود
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است
این تحفه غلی که دران بزم میرسد

پائے لمخیت تخته مور
که از دگوهرا و هر چه خواهی
زبان مار در دندان ما ہے
از روی کرم بمن عنایت فرمود
قدست ولی کاشش کرمی بود
در خدمت تو عیان شده چه مرمن
در غیبت خریدنی بمن بر سر من
کمینه مشکیش بندگان جان بودی
بسوی لعل پخشانی پغال نکین را
باید که جان نشا رکشم در دهمای تو
خرا بسوی بصره و گوهر بسوی عمان
خار و خس صحرا بگلستان بردن
پائے مخنی نزد سلیمان بن
زخوبی لمان میزد گل چشمت بسته آوژم
بوی گل در دامن باد صبا چیده ام
جان چه پست که آن راز ره دور فرستم
احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاقان و مرصعان / الفت کوش محبت کیش اشعاً
مشعر عیادت بکتوب الیه و اظهر از بیماری خوش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست
تو دیده عالمی و مردم همه را
علاج درد سرش را اگر نمیدانم
دی از سر آب گرفت ای بزمین

پرباب حیات ساغر عشرت است
چون صاود همیشه چشم بر حشمت است
مرا برند و بگردش بگردانند
غملین نشو و خاطرت ای مهر جبین

فقیہ
کمال سہاغیل

میرزا محمد علی فروغی

در مطالعہ بزرگنامہ
دہشت

حالی

ازہاشمائے یوسفی

از صحیفه شاهی

از غنایت نامہ راج

تو قطره جسمتی و لعلگون تو ابر
 دل طعیده نه بیا و برق آن دو شتم
 نا شنیدم که پرسیدن من می آئی
 کشنده تر مرض منست طبعیان هست
 مریض را چو عیادت کند دوا چه کند
 بسیاری جماعت دلسوز هم بدست
 ای از تپ تو دل جهانی در تاب
 از زده تپ تن تو در زیر عرق
 آن شوخ که گردیده پیش من سیر
 شب از دور و روز گرم گردد گویا
 دست تو که رنگ فست بر خیزد از او
 گرد پی هم قطره فشان آخر کار
 ای عمر و حیات با و دانت با و
 جنت هست نصیب شمنان چون هم
 ای آنکه مرا قدر زیادت کردی
 بیمار فراق شروحه صحت یافت
 گر سنج شد است چشم آن حذر نژاد
 آثار کثرت بدر شهوار رسد
 تنگ است ترا و مان و از تنگی جا
 جانم لب از لعل خموش تو رسید
 گوش تو شنیدیم که دردی دارد
 ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو
 گر چشم ترا بقدر درد هست منال
 بر سندان حسن چون نشست آفریدی
 دست تو شنیده ام که دردی دارد

میرزا نظام شیرازی

نواب خانمان جبریم

فیضی

رضی الله تعالی عنهما
خواجه حسین شامی

قاسم بیگلری

میرزا جبار افغانی

میرزا شهبازی

گر در دکن پاست تو ای حور نژاد
 این در دست بر منش رحم آمد
 گر نمی آیم بر سرش نیست از تعصیب
 علم تو عرص ز نفس جوهر برود
 طبع تو ملکیت که بی زحمت نطق
 گر چشم تو شوخ شد مبادش باز
 شد بر منی لعلگون ترا ساغر چشم

واسطه دول سکنی خلیفان اشعاری نیل قارون مکتوب الیه و فلما یجاری خود

از دست چه گویم بچه عنوان رفتم
 کعبه را دیدم دلم از درد نهانی گشت
 چنان زار نگاه در گویی توانم آن نیست
 قل پر حسرت از گویی تو برگردیدم رفتم
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
 غلغل ای که با رخسار جهان نیست
 هر که آمده پاره روبرو من باید رفت
 نشد با بوس فدی آستان بیدم رفتم

واسطه تحسین تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم وقت

مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن طاهر

این نیست که از راه وفا آمده هست
 چندان نه نشسته که شوخچه دل باز
 چون عمر که هر که بسرا برود زود
 کردم همه شب سی که در دست من آئی
 در دیده و دل هیچ قراری نگرفت
 چون طبع منبج بدست ای دور یکتا
 صد فصل بهار بیدیدم رویش نیم گام
 شده غلط و در نه چرا آمده هست
 چون بوی گل و باد صبا آمده هست
 خود بر سر این بی سر و پا آمده هست
 ای شوخ تو چون رنگ خنای آمده هست
 چون عکس صید اینها آمده هست
 آخر بعد آیین و دعا آمده هست
 رسم که بیانی تو در خانه نباشم
 که شنای دل خود کنم شایسته

قاضی قزوینی

ذوقی تونی
لا امل

عرفی

دش

نعمان عالی

ملا خوشی
از دانشی مهرام

مولوی جامی
لا علم

تشریف نیاری سوی من جز بچشمی	آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
ویر آمدن و شتاب رفتن	آمین کدام آشنائی است
تروای شمع ز محفل مروارید خدا	آنقدر باش که پروانه رساند خورا
ای گل بقدر یکد و بسم بهار باش	پروانه کرده میرسد از شوق غنایب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پرازی ترانه مبارکبادی شاعرانیت
عیدین فتح جنگ ساگره عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

ترانه جامی

آدم آن روح روان گمراهی اقبال	وقت من خوش که بکام دل می آید
مژده مقدس لگویش زوگل گردد	خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
مزاج خست میباید منانیت	بود فیض ظفر زه بر یکسانیت
برای تیغ از دوستت بیجا	چو جوی کو برون آید ز دریا
این فتح و هزار فتح دیگر	از فضل خدا شود میسر
صبح را از خنده لب ناید هم از شادانیش	آفتاب اند آسمان گوید مبارکبادش
مهی برانج سپهر جلال تابان شد	که کس ندید چنین ماه و در هزار سال
تراز و غرق حیرت بهر آن بود	که دریا را بساعی کس نمیبرد
این ساگره گره زو لها و اکرود	از بهر نشاط و عیش خوش ایما کرد
صد جشن تو در ساگره میخوامم	هر سال ز سال رفته پیچیدم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود	فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره ساگره	تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود	صد شکر که منصب توبی می فرود
قدر تو بلند است که من میدانم	اقبال تو هر زمانه فزون خواهد بود
بگیتی است تا رسم فتح و شکست	چنین فتح کس را نداده است دست
نه چشم زره این چنین فتح دید	نه گوش سپرد مصافی شنید
غفره محراب را چاک گر بیان یاره کرد	گر بخت بنزد خود باز و صبا میریدش

سزد که رقص کند آسمان بر می هوا	که شد مراد مه و کام آفتاب روا
برین عطیه که فیض نجاش عالم رسید	هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
پسر را و دست رسید از ایام	زمانه یافت بیک روز از و شادی کام
برین عیش و دو بالای روزگار فلک	دو صاف عشرت مزوج ساخت در یک کام
ای که از بخت جهانت میرسد ادا ما	عمر خواهد شدن صرف مبارکباد ما
میرسد میوه نورس ز گلستان مرا	میشود از قدش خانه دولت آباد
بخت ریده روی سوی من نهاده باز	بر من در سعادت دولت کشود باز
شکر خدا که شربت صحت چشیده	بار و گر بسند راحت رسیده
کشایش گره مدعا مبارکباد	ثمر فشان غل و عا مبارکباد
بفضل حق که شال حال بادش	دو گل بگلغت بر شاخ مرادش
یکه چون مهر بار و شمشیر دشان	یکه چون مه بخوبی دامن افشان
این سال که بر سنین عمر تو فرو	از عقد کار تا کشایش فرمود
تا عمر بفضیل و اوار جهان	این رشته سحر من عقد خدا عهد بود
دن تو ز گوهر و زرد سیم و نقود	بر روی جهانیان در فیض کشود
از آینه امید ما جمنندان	با صیقل جو و زنگ افلاس زدود
خیاط زمانه بے تکلف	بر قد تو دوخت جامه منج
نام تو در آب و آتش نوشت است	منشی قضا بنجامه منج
آن خوش خیر کاست که فتح مژده و	تا جان فشانش چو زرد سیم در قدم
مبارکباد سال و دن بر شاد	که رستم و مصاف اوست رویا
با استقبال او فیروز می و فتح	بصد اقبال دائم چشم در راه
هلال عید جهان را ز نور خوش آریست	شراب شوق و جام چون حال کجاست
گر شراب شوق خورد شب جام هلال	که هر گهر کرد و بود جمله در محراب
برآمد ماه عید از اوج گردون	طرب چون ماه نو هر دم شد فزون
بلج آسمان نو نیست و ازون	که بیرون آمدست از گلک چون
رسید موسم عید و صلا می خوش در واد	پیا لک بکف خوابان ماه سپیک روان

میر خسرو

عجز چرخ نگر صد هزار مر و آید
تا چرخ بلال گردد از چرخ پدید
روز و شب عمر بی زوال با دا
از مژده صحت زبان خامه
انیت که می نگردد از شوق مرا
صد شکر گلشن صفا گشت تن
تپ را بخلط به توره افتاد ز شرم
ای ذات تو زین این ایام است
بجای تسلیم تو به عید زود و
بکشاد حق از حبسین آمل گره
خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
به جهان جهان که جان ارباب صفات
احرام درش بدین من حج باشد
نور زنده زو بگلستان ز فرخ
در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند
عید تو همیشه در طرب سازی باد
در بزم تو چرخ از سر گشت بلال
عید تو بسا مان طرب سازی با
تا بال های عید باشد منو
ای بزم ترا ساغر می خیم به سنو
از گلشن اقبال تو کان خرم باد
ای حاصل دور و سال و ماه عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست
گردون بر او بخت فیروز است باد
هر روز تو خوشتر از هر روزت باد

لاوش

لاوارسته

سلیم

غایت نام رایج

تو روز رسید عید اکبر گردید
هر روز علی نشست بر تخت نبی
تا مقدم عید حج اکبر باشد
هر دشمن تو بصورت قربانی
از دولت و زن شاه فرخنده سیر
در پله میزان چو در آمد گوئی
شکر خدا که گوهر اقبال و در فتح
دولت عنان ملک بدست تو باز داد
بس فاحمه خواندیم و با خلاص میدیم
از قدوم تو دیده روشن شد
صدالحمد که آن مد ز سفر باز آمد
تا جهان باشد ضلای این مکان محراب
عید آمده تا در طرب بکشایند
یار بدمای بیدلان تا دم صوم
دل فتح و دست فتح و نظیر فتح و کار فتح
یار چو آفتاب بجز جا قدم زنی
گویند طرب بسا ز تجدد آمد
لایا به فضول خیالات چه کار
ای که از جلوه روشی تو جمال عید است
تا شود و از دل عقد خاطر که تر است
از درخشان چون شیر از لطف اله
آن بسمه مبارک سورة نور
جلوه گر شد مه نوال مبارک باشد
ماه نو پیشرو قافله امید است
باشد شب نیمه ماه شعبان

بر گرد سر ساقی کوثر گردید
زان است که روز و شب برابر گردید
شاهان ملک هفت کشور باشند
همواره بزی تیغ و خنجر باشند
ز گشت عزیز و ابرو یافت گهر
خورشید نشست در افق تابان
در پای دولت تو سعادت نثار کرد
اقبال بر سمن مراد است سوار کرد
تا بار و گر روی دل آرای تو دیدیم
سینه ناز و ترز گلشن شد
نورم از آمدن او به صبر باز آمد
ساختش چون بیت محمود از جادو
در ساغر ماه با ده پیمایند
چون نور بلال رو نقت افزایند
گلچوش هر نفس ز منت صد هزار فتح
گرد و ریت چو صبح کند آشکار فتح
شب رفت و سحر و مید و خورشید آمد
هر جا تو بجسوه آمدی عید آمد
نخه عمر تو هر روز بقال عید است
ناخن پنجه خورشید بلال عید است
باشد ز بلال صوم و فطرش و گواه
وان نام خدا مانده بسجده
بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
از سیر چاقان همه مردم شادان

از انشای یوسفی

سالم

باسط

روشن بود این که شد منور عالم
شب برات آمد جهان مسرور شد
بر طسوف بنگر بسیار تفتین
عید بهت و بهار بهت و چمن تفتین
وقت که افطار شود روزهستان
عید قربان آمد قربان جانان جانم
حاجیان به طواف کعبه وادی طی کنند
بر عقد های رشته آن سیر کن که هست
ای از انزل بقامت شمشیر نصرت
آمد بحسب لطف آتی بدرگشت
باز صبح طرب از مطلع امید دید
صد کج هر آن نقش که خاطر می بست
نور و زک باغ را هوائی و گریست
قری چو رسد بهار باغ سرو آزاد
این سالگره که بسته دل با گریه
این رشته که بر سال فزاید گریه
بزمی که در چشم فلک حیران است
نی ده که برابر است ما را شب و روز
نور و زشد و علی زرد و کف عظیم
از مقدم شاه اولیای کریم
آن حلقه کوئی بر ساگردا که جزا جدا
آن چسبیت متعلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم کی دانه از زر
بلال عید ز گردون نگاری هویدا شد
یک ناخن گره توان بخشد از عقد مشک

کلم

جای

مولای باکی

فقیر

خواجه حسین دی

میرزا طاهر جوی

ملک محمد بن سنجی

صائب

انگرو سانه چو فلک توین عشرت می پرتان
شوخی که از و نیست مرا آزاد
با آنکه سرم بجا یکسان شده است
هولی آمد که ریم عشرت مارا شود
سرو قد تو بجهت جلوه ادای دارد
طلوع شد از سپهر گرم کوکب امید
رسیدن ثمر مد عام مبارکباد
رگ زدن چو پشته رگ دست تو کشد
این شروه بدوستان مبارک باشد
ای نوبت تو گذر شسته از چرخ بیست
آواز تو نوبت بجهت کس بر ساد
جهان بر آبروی عید از لاله کشید
لب نمی آید هم از خنده این شادیم
زهره در رقص بعد از طربین شادی
بعید شاد چه خلق و من بعید زیار
ماهی از بیج شرف زاده خورشید کمال
گلبن آتش تبا تا حسنا
یارب که در آغوش تو گیر دایم
بکانه آمدت عید عشرت افزون است
ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید ولی
عید قربان رسید خرم و شاد
ای صبح سپهر دین و دولت را بدر
امید که تا بروز محشر با شد
بعید شاد از آن میثم که یار بعید

اگر مضرب در صائب با عید پیدا شد
پرواز غمسم کشیده از بیداد
پایم نه بین نیست سدا ز شاک
چمن بند پر از سرو گل اندام شود
آه جوان مصرعه چسبته که ایام شود
خورشید را می وزیره رخ و شتری خود
شگفتن گل مقصود و مبارکباد
بر طبع تو نازده من حتی روی نمود
کم کردن خون تو بهمرست افزود
نی نوبت تو مبارک عالم نفس
هرگز مر سدا از تو نوبت بجای
بلال عید در آبروی یار باید دید
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی
چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار
زاده الله تعالی جهان و دجال
بدانید سپهر از چمن جاه و بلال
پیوسته عروس بخت و اقبال یکام
مبارک است که امروز روز نور و بهت
حکم تور و ان بر دل و بر جان باشد
عید کی در و خصم تو قربان باشد
بر همه دوستان مبارکباد
در مجمع اشرف جهان جای تو صد
هر روز تو نور و روزی و هر شب شب تو
مبارک و یکس از یار خود بعید بعید

ولی دشت ییاض

ناشع

قابل

خشت

انور

حافظ شیراز

۱۰۷

مقتل کشایش ابوالحسن ایضا اشعار در باب سعی اهل حجت و

در باب کنون که مید بد دست	فرما کر می چو دسترس هست
سر بر آردی بدولت پایم روی کنی طبع	دسترس دولت خدا افتادگان را دستگیر
خورشید را چون همه خورشید گیر و در پناه	دوره نقصان بنور او نخواهد یافت راه
مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق	فایده بخشش اندر فی الدارین اجرا بخشنین
تا توانی نمکنی در حق کس تقصیری	مدعی یا قدمی یا سخن یا رستی
و دوست دست حق که بدست آوردی	دارد و گرنه بهتر ازین پشت ندارد

جگر شکاف خامه اشعار مفی تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر	زاشک آب روان شد نه از صحرای تر
نقش گرد می بود لبها که مهرش	نهان بود کوه تار و شرر بجگر
همین نه بر سر عرصه بود بلای نازل	سپهر هم دل پر دماغ دارد از اختر
طیلس و خشان بخون خود ز شفق	شد است تیره سیل رخ نه از نور
برین است زانم سربسات انعش	جدا ز گوش شریا شد است عقد بگر
بجای دفت زده نامید سیئه زانو	باب داده عطار و زگره صد دفتر
عنامه زده زمین مشتری چه پیش آمد	نهاد بجزر چه میج بر گلو خنجر
زین بجاک فکند غم خویش از فک	زمین پرست زبال فرشتگان عیسر
فلک چه نقش مصیبت کشید و او یلا	ز چشم اهل زمین خون چکید و او یلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش	رضا پیش گیر و سرا فکند باش
هرزه دل بر دم حیات منه	کس نه بست است باور بگره
هر آنچه ز او بنا چار بایدش نوشید	ز جام دهر می گل من علیها فان
عجب دست جانم را نمیدانم که چون بزم	ولا خون خوک تا بر خال خدایک خط خون بزم
ای صدم چه شد که گریبان دریده	و می شب چه حالت است که گریه پریده
از دیده زانده روان است جوی خون	اے دیده زانده بگو تا چه دیده

از میوه شادی

اینها

علم

میزان محبت قتل

از نشانی بزم

از نشانی چوینی

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
و احسن ناگه رفته دولت گشته شد
تاکی زمانه دماغ غمسم بر جگر نهاده
شمرنده ام از آنکه درین تعزیت مرا
الماخذر خواهی این شعلها س آه
آفاق از مصیبت اوسینه چاک شد
تا صد جگر سوخت چه پیغام چه نامه
ای لاله دلسوخته دامن چاک
از خاک که تو برآمدی چیت خبر
گر سر و اندام بر آید حسرت مست
مسافری ز رسیدن عدم کز و پرسم
چه تو عمر چو غنیمت که در بزم وجود
طلوع و دروغ غمزه ان رفت است
چشم مسافر و این بس عجب که طائفه
اگر صد سال مانی در یک روز
ازین سر و آمد این کاخ دلا ویز
تا بود چنان بود چنین نیست چنان
یقین اگر بکجا جاویدان رفت
مردم که ز یکدگر جگر ریش تراند
بر غم و غم مرگ بیم تنهایی نیست
هر دلیست اجل که نیست درمان او را
شاهی که بکرم دوش کرمان میخورد
در تمام تو دهر بزم شش و یون کرد
گل حبیب قبا سی از غوانی بدید
ای که اند شواری راه و فنا ترسی ترس

و اما ز آتش غم و حسرت کجا بشد
پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
یک دماغ نیک نمانده دماغ و گرنه
فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم
قتیل و از جانب قبرش روان کنم
خلقی بر دوزین غم جانکا و خاک شد
دل بود همان خوش که با سید خبر بود
واری رخ پر دماغ درون آفتناک
زان گل که بازیگری فرورخت بجاک
دل دماغ سازد آنکه در عالم جوان گذشت
که پیر چرخ کجا برد و نوجوان مرا
به نسیم قره برهنه و قی خاموش هست
این مهلتی که عمر دراز است نامد
بر آنکه پیش منبزل رسید می گزید
بیاید رفت زین کاخ دل افروز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز
از حاشیه و هر سر کرا بود امان
جاوید بان تو می سلیمان جهان
جمعی بسو حاشیه عتی بهش تراند
یاران عزیز از طرف پیش تراند
بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
امروز همی خورند کرمان او را
لاله همه خون دیده در دامن کرد
قمری نمده سیاه در گردن کرد
بسکه آسان است این ده میتوان غایب رفت

عنايت نامه راسخ

میزان اصابت

ماتنظامی

حکیم کرنا

شاه شجاع

امیر شاهی

قاسم

طالب آملی

غنی کشمیری
شیخ سعدی

لا اعلم

شاهراہ عدم چہ ہموارست
بعد مردان تو معلوم شو ورنج حیات
لذتی در جہان نے نبینم
دیرین ادقیہ بہار و خزان ہم آغوشست
مدت شاو می غم نیست برابر جہان
تو بچران طفلی کہ در خاک رفت
نماند جہان جا و فرما نے کس
بحریت زلفی و نیشکش حاوٹست
نیت پردای عدم دل زود ہستی را
این نکتہ سر بستہ بیاوم ز حجابست
گر غل رفت میوہ او پائندار باد
درینا کہ شاخ گل نوشگفتہ

چشم پوشیده می توان رفتن
در روان لحظه بنالند که بمنزل برسد
و هر گویا روان بسیار است
زمانه جام پرست و جنازه بر دوش است
گریه شمع شیشه خنده صبح ست و می
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
خدای جهان جاودان است و پس
تن کشتی است و مرگ بسال سید است
از نفس مرغ هر جا که رود بستان است
کاین عمر یک چشم زدن نقش بر آب است
دریا اگر گذشت در رشا هواری باد
فرورفت از تند باد و خستانی

رنگین نمائی تہہ حواس فرسودگان چرخ پرنیرنگ اشعسا
 تخصیص تخری خطوط محبوب فاشعار پر کاغذ رنگا رنگ

دل من برود مرا داود ز غم نژادی
سز تابا خطایم در راه آشنائی
نامه ام کاغذ کشت زود رانی ماند
از پریدنهای رنگ این صفحه افشان گشودم
تا دماغ او بفریاد و جفون من رسد
از بسکه مانده در سر و شوق تو سالها
بسکه در حجر گل روی تو خون میگیریم
نغمه سم نامه وار از بسکه خن میگیریم از حیرت
چیز باید که بوسه دست محبوب مرا

کافذ نامه وصل مستمر آبادی
این غدر مینویسم بر کافذ خطائی
جا بجا افشک چو افشان شمری افتاد
در فضل باشد پر پروانه مکتوب مرا
نامه خود در حریر بوی گل پیچیده ام
مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
کافذ نامه عجب نیست گلرانی باشد
تو گوئی کافذ مکتوب من رنگ خدا دارد
کافذانه برگ خناسازد بر مکتوب مرا

اما بدانند که چون جگر انشا شده است
 خون شد دل از فرات زده و نارسائی
 این نامه در دسم نویسم
 مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست
 شرح شد کاغذ نا شک چشم من
 عمر باشد حسرتم خون گشته پاپوس است
 حال حیران کرده ام بر کاغذ شبلی رقم
 تا به آن دست نینداشت رسانی کاغذ
 فشانم نقطه های زرد بروی کاغذ نامه
 نامه را گمین بجز ناب جگر کردم سلیم
 نیست بیجا نامه را اگر کاغذ ابری کنم
 پیش قاصد چون لم انما بیتی صبری کند
 چون نویسم بجواز محنت حیران کاغذ
 برق شد قاصد زبس من گریه با مان نام
 زخم حیران که دشمن هم گرفتارش مباد
 نویسم نامه را بر کاغذ زرد
 کاغذ مشب از شر دل آفتابان میکنم
 امه ام مرقوم چون از حالت حیران شود
 خج زرد از زخم بجز تو دارم هیچ میثقی
 فعلیه را از من است از سرخی نقطه لب بر
 روز گریه خود چون بیار بنویسم
 بدانی بی تو من حد رنگ گریان می نویسم

کاغذ نامه ضرورتیست حنائی باشد
 مکتوب گرنویسم کاغذ شود حنائی
 بر کاغذ زرد و منوویسم
 شرح دقایق او که ندارد نوشته تمام
 مهربان شود بر من ای میرحم من
 صفحه می باید حنائی گردن از انشائی من
 شعله را گویند در دو دل پیچیده ام
 کردم از غنائی ل دیده حنائی کاغذ
 که تا اندامهای متشین دل بیادوت
 میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است
 یعنی از پس بی تو کردم گریه آب سرگشت
 نامه پیر و از نغمه کاغذ ابری کند
 اول از دیده خوین کف افشان کاغذ
 کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
 خواهم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
 که بجز آن حال ما را این چنین کرد
 می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره
 باید افشان اول از شرکان غن افشان شود
 پیر و از رنگ ویم نامه میگردد زرافشانی
 از شر زلف قط میگرد و افشان تمام
 مگر کاغذ ابر که بهار نبویسم
 کاغذ ابری نویسم کاغذ مکتوب را

سوانح جمیعت پریشانی بزرگ لف محبوب شعار متفرقه مفید مکتوب

حال پش تو چون آب بشن است

عوض نیاز تشنه بگوهر چه حاجت است

پیدل

سليمان باشي
مخلص باشي
ميرزا رستم فدائي
لا اله الا الله

عنايت خانہ

1

هر سطر کا شمع چرخ بر جبریل میکند
جای اشک از خروام خون سپهر نرود
نامه است نهان خانه اسرار نزل
طوبی ما را امید می مانا کشود نیست
حقوق خدمت ماگر چه بے شمار بود
در شکست مفاخرت هیچ تقصیری نکرد
سوختن تا پاره از خود خبر داورت کنم
ماکار خویش را بختاوند کار ساز
ورق نانوشتنه میخوانی
ستم لطفی است گریبای محبت بیان شد
بگذار تا تمام شود نامه اسع صبا
بزرگوار تمام از بیم غیر قاصدا
توان از دانه های سبزه دانست
ز این مرث صبا بنود غنچه را گزیر
ز رشک طالع تر و امانان و غم دگر گزیر
بچرخ بر گزشت و شوق تو بیدار و قریب
ما از شکر تو کفر آن نعمت بلب دارد
تلموز خشم بزرگان تنی در حمت نیست
بما که شست ز خاطر جواب نامنا
من تنگ حوصله و ساقی من بیاد دل
بگویش قاصدی میرفت بیاد آن تادی
چو خواهم با تو حال ل بگویم جانمی بم
اگر بایم ترا تنها و جای دل شود پیدا
بیگانه از این رسم محکف کنند دوست
بست ناز و اما میرسد گل میکند صد جا

کلیم
اسیر
ز دانشی و دهرم

محمد قلی سلیم

غایت نامرین

نصیر خان بکر

ابن برین
شوکت

نه مرغ نامر بخانه قاصد وقت بهر رخش
را شک و آه مرا صد نهر را قاصد راز
تا به شوق مرا قاصد بجانان می برد
از آن خانه و دهرم تو چون مکتوب می آیم
خلق خوشتر مرا به نیتا خوانی آورد
گر چه در دنیا مردم دو سه روز
تا نامه ببرگ گل تو شستم
ما بقت مکتوب ما را سوس او پروانه برد
اگر چه نام خوشترم در دهر و دوزخ است
تا کی ز توام کار به پیغام بر آید
نظر نامه این خاک ساز نیست ترا
زود بستی در اتمار شکایت و درد
قاصد و اضطراب دل من مضطراب
قانع به تحسین نشود طالب دیدار
یا دواوش که ز ما وقت سفر باز کرد
تا خوانده آمدن بر ما خوشتر است
مرا چو نامه نویسی نویسی بر تار
ای دیده خونبار و دل سرگشته
هر دم ز تو نامه کنم فرزند و دهم
دی از سر اسب ای سحر خانه نشین
تو برگ گل و اسب تو باد صبا
با دوست تنی ملازمت کردی دوست
از بجز با غمی به استار قنصلت
ای تو سن چرخ را بدای تو سرین
تو پر تو آفتابی و نیست عجب

که خود پیش یار خلش حال نشین کرد
بجستن تو روان است نشین خوار
در قضا می نامه چشم من چو نقش خاتم است
که میدانم اگر مکتوب بغیر رسم نمی خوانی
گل عند لیب را بسختی آورد
من درین باب عذر ما دارم
شاید که صبا با در رساند
طاقت سوز دلم بال و پر دگر نیست
ولی خوشم که بضمون رسیده دوزخ نیست
چون غنچه ام از باد صبا بکام بلبل
دل غر خواندن خط غبار نیست ترا
ز خبر بودم و حرفی بزبان آمده بود
من سر سری نوشتن اما این شوق آمد
پروانه به تاب کسای نتوان کرد
بودای دل غم دیده ما شاد و مکر
احسان بی سوال غنچه آشتا نیست
که قاصد من بسیر کوچه بلا برساند
محسروم ز صحبت و بختن غنچه
قصید حجاب نامه ننوشته
گر از آنکه فتادی که کند عیب تو برین
از باد صبا برگ گل افتد بر زمین
در مشرب من که اهل فقرم نه گوست
دارم صدنی که چار گوهر با دوست
غم نیست اگر فتادی از خانه زمین
کز پر تو آفتاب افتد بر زمین

میرزا ابوالحسن
مولانا کاتبی
عارف لاهوری
میرزا طاهر وحید
محمد طاهر ششما
سلطان سادجی
نورالدین جهانگیر پادشاه
اختری هروی
آصفه
عبدالعزیز محمدی
مخلص کاتبی
لازکی بهانی
حکیم صادق
دانه
حافظ شیراز
میرزا سلیمان محمدی
خاتم سانی
مولای بابی
کمال خجندی
شهرت
شاپور

تجلی
شیدا

مخلص کاشی

حسین نری
بیدل
لا اظم

از محقق شای

شب که مدخل قسم نامه و لبر میشد
چو حرف و سخن نامساوی سینه بختی
بیایان آمارین فقر حکایت همچنان باقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر رسید شد چشمم
تیرت عیشتی جواب نامه گزینش است
منی شد که ره مهر و وفا مسدود است
ز بهی غفلت کزان حضرت جدایم
و چنین تا میل از پروانه نشاند کسی
من نه آنم که سر از خط و نایم
سرخ چشم که بوی تیغ میدانی که چیت
بسکه دارد اشتیاق دیدن مظلوم
دل تشلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکا غدا غری پیچیده ام یعنی دل دردا
ما از خیزه وری ابل و فسانه بود
می نوشتم نامه و بر نامه میبرد م حسد
من خود از تقصیر خدمت بختی دارم عظیم

و دیده هر قطره که میر خیت کبوتر میشد
پهر زنده پی پیچید و کفن مارا
بصد و فقر نشاید گفت حساب الحال اشتیاق
و انتم آن نگار سواد می بهم رساند
مرا نامه ننوشتی مدعی هست
از زبان خامسایا و نتوانست کرد
نه کسی میبرد و نه خندان کسی می آید
سزایش اینکه با خود بستلایم
شکوه غمی تو بر گهر گز خواهم نوشت
گرچه سازند جدا چون قلم بنده از بند
نامه می برد از من بر مال من خجسته است
بال بر بال کبوتر می پروکتوب
خاک میکشتم و همراه سبایم فرستم
مبادا گریه بر عالم کنی ای نامه بر جی
این حرف در قلم و مکتوب مانده
کوچک امیش ازین مجبور بندگی است
غدر و خجاستی و آن جلالت زیاده میشود

طیالسان ساز جهانی بلفظ آیین اشعار و عایینه اجابتین

دولت قرین حضرت صدر زمان باد
سریر دولت و قبال کیمیا گاه تو باد
اقبال تو پاسته و بخت تو جوان باد
کاک مشکین تو کار ملک را دستو باد
زین تابیع و حشر رخ رام تو باد
مدار و اثره ملک بر بقا است تو باد

اقبال را مقام بران آستان باد
حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد
جاودان چشم باز جاده و جلالت و در باد
سریر وزارت مقام تو باد
زبان خلق همه و سال مدعی تو باد

عدالت زلفه خلق جهان پناه باد
نور مهر و فلک از روشنی راسی تو باد
سعادوت یار و دولت بهمنشین باد
چشم بدان زجاء و جلال تو دور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
قدر جاست بر تر از اندازه باد
ز فیض خامه تو کار با میسر باد
سر سخت جمشید جاست تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد
عمر صده مملکت بکام تو باد
شاه دام که ره جانت بکام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد
سایه چتر تو تار و زار ابد پائیده باد
سایه عالم پناهست تا ابد پائیده باد
بخت بیدار بهمنشان تو باد
لایت اقبال تو منصور باد
وقت و عمارت سید سخن مختصر کنم
سخن کشید باطن بخت عرض رعایت
سخن و دل کشید این زبان محل رعایت
یا و ایقامی رفعت و جاده و جلال تو
سخن را برود عایت خستم کردم
سوکیت را با ظفر باد اعنان اندر عنان
سطح راسی رفیع تو باد بخت بلند
همیشه در که عدل و کمال احسان
همه ایام و اوقات شریفیت

ذات تو در حمایت لطف اله باد
سریر اهل شرف خاک کف پای تو باد
چنین خود هست و با باد چنین باد
در دولت تو اهل جهان را سرور باد
ظلمت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد
بارغ ملک از منیض کفایت تازه باد
ز شمع محبت عالمی منور باد
سریر سران خاک پای تو باد
کلید عالم است در آستین باد
خسرو اختران غلام تو باد
گردون ترا متابع و اجرام رام باد
غبار دردت سر مه حور باد
آفتاب غرور جاست با و دان بند باد
آفتاب جاست از اوج شرف تابنده باد
سر بد خواه برستان تو باد
چشم بد از دولت تو دور باد
عالم بکام باد سعادت دام باد
خلال عالمیت و مرحمت محله باد
عنایت انلی تا ابد رسیق تو باد
چند آنکه آسمان و زمین را بود بقا
که آیین گوی او روح الامین است
دولت را تا ابد با در کاب اندکاب
غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
بکام دوستان مهربان باد

باد تا القراض و ورفسک
 و لیل راه تو با غنایت ازلی
 عمر تو هزار سال بادا
 همه چیزت چنانچه باید است
 پیوسته دوستدار تو بادا غنایت
 تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز
 بادا اساس عمر تو چون وهر پادار
 هزار سال بانی بعز و دولت نیاز
 گل بخت تو از نسیم کمال
 مایه دولت طراوت جان من مستعد باد
 کام تو در دامن امید باد
 سائیه زلف تو عروس قفس
 روی زمین سایه ات کم باد
 جهان منخرام تو باد و چرخ مطیع
 جهان دولت همیشه قوی و سرور باد
 دعوت غادمان درگاه است
 سایه ات بر سر پاک بر دین
 دولت و مکرست زیادت باد
 خداوند دارنده یار تو باد
 عز و اقبال در ترقی باد
 همیشه شادمان باشی و فیروز
 چشم بدخواهان زجا بهت دور باد
 آفتاب حشمت تا بنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 عمرت دوازدهمین ختم شد سخن

فات پاکت ز علم بر خور دار
 قرین حال تو انوار لطف لایزال
 اقبال تو بر کمال بادا
 از همه چیز عمرت افسون باد
 همواره بدستگال تو بادا شکسته بال
 گلشن جاده تو از نسیم فیض ازلی
 بادا بقای جاده تو چون چرخ برقرار
 یکام خاطر خود سرفراز دوست نواز
 هر زمانه شگفت تر بادا
 ربع مسکون در پناه دولت محمود باد
 ملک تو چون عرش تو جاد و پاد
 عکس تو قفس مشکفایم تو باد
 جهان بی رضای تو کرم میاد
 خدای ناصر و دولت فیک و بخت کین
 چشم بد زمانه ز جاده تو دور باد
 با جایت همیشه مقصرون باد
 باد پائنده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تو اندر کنار تو باد
 نشیمنی و آل و العجب باد
 شبت از شب نگو تر و لذت زود
 قصر عمرت تا ابد مستعد باد
 روزگار ت فرخ و فرخنده باد
 با جایت دعای مقصرون باد
 میرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دوازدهمین فصل تو
 عمرت دوازدهمین فصل تو
 عمرت دوازدهمین فصل تو
 سعادت و جهان روز و شب قرین باد
 گل ریاض عدالت همیشه خندان باد
 دولت ترا تابع و اقبال پاد
 پیر تاج و دور زمان مطیع تو باد
 یارگاه اقتشاست قبله اقبال باد
 ظل و لای تو بر اهل جهان پائنده باد
 امر عالی ترا دور زمان مستور باد
 رایت معدلت نشان تو باد
 صفای محکم شمع از خیال تو باد
 دائم اساس شمع بتواستوار باد
 چرخ شمع ز احکام تو مستور باد
 قبله روحانیا عتبه جاده تو باد
 تحت ارشاد خلق جاسم تو باد
 جهان از صفات تو پر نور باد
 دل روشنیت قابل راز باد
 نور و فاعل استرام جاسم تو باد
 ترا ملک هدای زریه نگین باد
 بلخ و دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
 دولت منور از آثار دور قرین باد
 فیات و لای تو صدر مجمع شهرت باد
 حدیث حجت اهل خبر باد
 حدیث تو مشکات زرقار باد

ما از تو بر خوریم تو از عمر بر خوری
 هر صبح و شام را تبه اهل عالم است
 اهل زمانه کام دل خود را بخشند
 خدای عزوجل ناصر و معین تو باد
 نسیم لطف تو آرام درو مندان باد
 ذات تو در حمایت پروردگار باد
 پناه اهل جهان عتبه منیع تو باد
 سده عرش اقتدرست کعبه آمل باد
 آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
 آفتاب عین الکمال از اقتشاست باد
 قاضی چرخ مرخ خوان تو باد
 پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
 دین نبی بدولت تو پائنده باد
 دماغ و هر زانفاس تو معتبر باد
 حفظ آبی مدام پشت و پناه تو باد
 در و اهل صفائش کس تو باد
 زمین از قدرت بیت معبود باد
 در شفیض بر خاطر ت باز باد
 ذکر کز تو بهمان دعای تو باد
 کلید معرفت در استین باد
 شمع جان در روشنی از نور تو باد
 معانی تو بدلیج از میان فرقان باد
 طبع نقاد ت نکات علم الکشاف باد
 زارستان تو دلهما بهره در باد
 کلام تو فردوس اخبار باد

پایه سبزه از چرخ برین برتر باد
مجلس مجمع اعیان عالی باد
آستان طالبان را قبله مقصود باد
داناگردون مطیع و دهر مامور تو باد
باطنت مخزن کرامت باد
یارب نهال دولت تو سر فراز باد
جایست مدام و دور زمانت بکام باد
آستان دوستان را مقصد میباید
دلیل خرد و سمنون تو باد
ایام تو همیشه تیرین سرور باد
زمین زمان نیک خواه تو باد
حساب زطلعت تو آراسته باد
صدر محاتی تو نازنده باد
نایب دایت دلیل طریق باد
ذات تو زینت محافل باد
بخشش حکمت از لطافت تو بیدار باد
پر تو شراق تلویحات تو پیوسته باد
آخر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد
تراز افسر اقبال تاج تارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
اختر جبهه تو از اوج شرف طالع باد
و هنر وفادت را سر بر سپهر آگاه باد
چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد
جهان را از نئی کلاک تو دامن برگیر باد

ز یور گوشش ملک را تخت گوهر باد
طلح عالیت لا یرأسه باد
اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دشمن دین و انا مغلوب و مقهور تو باد
روشن از پر تو امانت باد
در مای منتج بر رخ بخت تو یار باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
بخت و اقبال تو همچون دولت جاوید باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جان تو شادمان و دولت پر جنت تو باد
حصار سلامت پناه تو باد
سجاده بمقدم تو پیراسته باد
جهان جهانی ز دست زنده باد
توفیق اکتساب علومست نیت باد
ز یور مجلس انصاف باد
خاک پایست سر بر چشم اهل البصا باد
ان حکمت را بقوسش تو دل طرب باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
فرغت جان جهان زنده باد
دیم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
وز مقدم تو حاجت بر خسته روا باد
مهر فضل از افق مکرمت لامع باد
صفحه تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
بر جان خط و لهای گلشن تازه تر باد

گوهر پاک و خلب را قیمت یا قوت باد
طراح فکر را قلمت پیشکار باد
راحت جانها از صوت نغمه پرواز تو باد
سر و مجلس و مانیان صدای تو باد
دل از لطافت سخن با نشاط باد
طواف کعبه معنی ترا میسر باد
درت مقصد اهل امید باد
دلت ز نفی باغ مراد گلشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد
رتبه اقبال تو مشهور باد
علامت بخت و دولت هم نشین باد
خلای هر دو جهان ناصر و محین تو باد
رویت ز نشاط لاله گون باد
شام حباب تراشید طرب پر نور باد
طالعت قمر خنده و مسعود باد
سعادت انلی تا ابد قرین تو باد
تا هست عقل و اسطفا نظام دین
از آفتاب رای تو با داجال علم
وار نظام کار جهانی ز لطف تو
جهان ز راحه و پسند ز انفاست
از وجودت مندا اقبال زینت یاب باد
آلای تابان نام باشد جهان باشی
حزینان تو دعای دل ناگامان باد
ترا چون رای نور نیست روشن
عمرت در از باد که و تاب ذوالبشن

وز بادت خامه سحر آفرین را قوت باد
نقش تو لوحه ورق روزگار باد
گوش دل پر لذت از آواز ساز تو باد
نوازی اهل دل از لحن جانفزای تو باد
جان را ز نکته های خوش است افساط باد
درین رهت دل اهل طریق بر سر باد
نوال تو بر خلق حب و پد باد
ز نور لطف ازل چشم بخت و شن باد
در گه تو قبله امید باد
چشم بد از روزگار دور باد
دعای صبح خیزانست قرن باد
دعای زنده دلان سال مهرین تو باد
اقبال زمان زمان فزون باد
روی به خواست زغم همچون شبنم باد
سایه اقبال تو مسدود باد
زمانه تاج و اقبال هم نشین تو باد
تا هست علم قاعده استوار شرع
بر مرکز مراد تو با داجال علم
کار تر از لطف الهی نظام باد
چو باغ خلد برین و اسما مطهر باد
در ترقی تو بخت حاسدان و خواب باد
بدولت کاسیاب کام بخش کارن باشی
گوید اندیش چو قوی پی بر خویش
سواد خط پیشانیست گلشن
از مهر عطیه که دهر عمر خوشتر است

از انشای و مویلم

انشای میر
از انشای یوسفی

باجند اما خیال خال تو دایم حال پریشان تر از خیال تو دایم	شماره چمن مدروئی تو نیست تابنده چو روی تو تابنده ازین غم هست که اختر تابدا لاشب اختر یقین که باشد یار ویت اختر آخر کور ن باشد
حقیق چون لب لعل تو نیست گوهر بار چو لعل تو وزین حیاست که پاکیزه گوهر بار پاکیزه گوهر یقین که باشد با لعل تو بگوهر بار ن باشد	چو مدروئی تو تابنده اختر نباشد چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد
ولیک چشم از ان غم شد هست گوهر بار لیک از غم مراهی رسد از دشتک جان لب لب بار رامی رسد جان لب	بم می کشی لب بام می عقیق لب بام می زاده روز و شب آن یاق و طرب است روز و شب یاق و طرب
چو لب زمر تو حال کجوب تیار شب تو حال کجوب فلک که ماه در او روز و شب را بکند بگرد و ماه تو باشد خط ماه تو باشد خط ماه	لان لبان تو آیت نادر چشم من است لب تو من که گوش تو حامی لولو آمد گفت نی که تا خط تو مرکز است بر لاله خط تو مرکز لاله
لب تو حامی لولو خط تو مرکز لاله شب تو حال کجوب مر تو با خط ماه خط ماه	لب تو حامی لولو خط تو مرکز لاله شب تو حال کجوب مر تو با خط ماه خط ماه
زهره یاف بلالای تو است شمار بلالای تو	ی لولو تو نیست چو لب لب چو لب لب آن

[illegible]

۱۰۰
 درین بیت منقبت
 و در دل بحسب نیت و نیت
 و تسبیح الصفات و کلام
 و کلام و استغفار و توبه
 و طریقت و مراقبات و
 طریقت و کلام و توبه

[illegible][illegible]

باب اول

کجا داور سابه قدر تو چو ابر	که نیستش هم انسان رو گرفته بالا کار
دارا و سایه قدرت ج ۱	ش نان رو گرفته بالا
بالا می سر و دار و در سایه قدرت جا	قافیه
نصین که خرم و شادان کیت فصل خنین	که با تو یار خود و جام باوه فی اغیار
خرم کیت فصل خنین	یار جام باوه
نسیم و اوج در میان مینو بارغ	کشد ز ساغر خشان شراب نوش گدا
در میان	رخشان
خوشا قبح بستان کنون که عمر و سرو	شدند هر دو خزان یار غبی رفتار
بستان	خدا
خرم کیت فصل خنین در میان بستان	یار جام باوه رخشان شده خزان
اگر باد بهار است روح بخش چسرا	پیر و زار اثر او چمن ز جان آمار
باد بهار است	اثر
تشبیهت هوای نسیم البصیر	مگر که کرد بجا کی ز پای خواجگزار
ی نسیم البصیر	کرد خاک پای
نیکین ملک و ملل دست یار و بخت چون	وزیر راست سخن عادل فلک مستعد
دست	دور دست
باد بهار است یا نسیم البصیر است	یا اثر از گرد خاک پای وزیر است
قافیه	قافیه
توی که تا کم و بیش نبرد دست تواند	همیشه دولت و دین راست است افتخار
قم و تنج ز دست تو	دولت و دین بت
متابعان ترا روی بر فروز و دهر	چو گردن سر خصم تو بر فروز و دهر
قافیه	قافیه
قلم و تنج ز دست تو بستاند	دولت و دین بتو گردن بفرزند
قافیه	قافیه

دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است
دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است

دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است
دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است

همی بر در لقا می تو چشم دولت نور	همی دهم ز عطائی تو باخ و دانش یار
چشم دولت	باغ دانش
روان کنی ز سواد قلم نوال بحاب	عیان کنی ز بحاب کرم خرم سراج
ز سواد قلم	ز بحاب کرم
مست گشته ز رایت نیر بر گردان	گل مست گشته ز خلقت نصیر در گذار
مست گشته	گل مست گشته
چشم دولت ز سواد قلم گشته نیر	باغ دانش ز بحاب کرم گشته نصیر
چشم دولت	باغ دانش
نخچه برده ز ذوق سخن تو آب شکر	زهی بستان ز عهده کرم تو دست شمار
برده ز ذوق سخن	بستان ز عهده کرم
لطافت سخت رشک جوی شکر بخش	عجابت خلعت کوه کاه جسم گسار
رشک	کوه کاه
نخچه برده ز ذوق سخت رشک شکر	زهی بستان ز عهده کرم تو دست شمار
نخچه برده	زهی بستان
دما که کیت کانت دست در پا شست	از آنکه مرد بین تو نیست کان بسیار
دما که کانت دست	از آنکه مرد بین تو نیست
بجو و عدل تو باشد کرم مستغرق	بلطف نبل تو دار و زمانه استقرار
توب کرم	ببل در م
مرگ کانت دست تو بکرم	مرد تو نیست کان بیدل در م
مرگ کانت دست	مرد تو نیست
رای تو بار صواب و داد تو محض داد	لطف تو حق حود و داد تو وار
رای تو بار صواب	لطف تو حق
رای تو بار صواب و داد تو محض داد	لطف تو حق حود و داد تو وار
رای تو بار صواب	لطف تو حق

دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است
دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است

دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است
دین است صنعت
سهم و دین است
لطف و دین است
دولت و دین است

سجین بطبع تراشد سپهر بادولت
 مسخرست جهانی ترا با ستحضار
 تراشد بدولت مسخر جهانی



در آن که ملک تراشد زصل جاه چشک
 ترا شود چو تواری ز نبدل شکستار
 ملک تراشد زصل جاه تراشد ز نبدل شکستار



بدانکه من نه سرایم بدین خنکونی
 ویکدوس شانی تو میکنم تکرار
 من نه سرایم بدین خنکونی



اشارتی است بدانی نر لوقت سخن
 شای دا روقت
 چو من بهر دست می تو گفت ام شعار
 چو من بهر دست می تو گفت ام شعار

همیشه تا که بود سایه زمین مدود
 تا که ی زمین
 تمام تا که باند فلک برود قوار
 تمام تا که باند فلک برود قوار

تا که کوی زمین را قرار باشد
 تا که کوی زمین را قرار باشد
 در مالک روزی کشاده بر زوار
 در مالک روزی کشاده بر زوار

کشاده باد گردون به بسته دهر برین
 کشاده باد گردون به بسته دهر برین

درین بیت صنعت
 صنایع اشارت
 درین بیت صنعت
 صنایع اشارت
 درین بیت صنعت
 صنایع اشارت
 درین بیت صنعت
 صنایع اشارت

قطعه موشح از صدایات

صاحبان سایه خورشید نور ملت	سایه جاده تو بر عالم نهان بادوست
خاتم حکم تو در ملک جسم و زمین	برنگین خاتمت مهر خلد بادوست
مهر عنایت ابد لغز اندیشه از دل	آمین نام و القاب غمیا شالین

قطعه موشح از حشو مصایح اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر در دستور	می بر دز نیت بهشت برین
میکند خبشت بیدل درم	همچو رویی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شمع قوی	شد بعدل تو جل ملک مبین
لغت تو دعوت پری و ملک	لقبت به شش سحر و نین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هر چه در گنج معدن است و نین
دست همت بدولت تو ز دم	که قوتی دشگیر دولت و دین
تو گرم در مهر و به تشهیر	تو گرم در سخن و به تمکین
هنرم هست در خوشبخت	ختم هست به مهر و تحسین

قطعه غیر منقوطه از حشو مصایح ثانیه

ملک ملک کرم سرور و مهر	سالک راه غلام مهر کرم
ملک او صومعه دارا سلام	دارا و مورد والا هم
مطلع طالع او هم کرم	حارس درگاه او علم و حکم
هم بهاء در او روح ملوک	هم دعاء دل او و روح و اعم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلم و اعم
ملک او حکم رسل را همراه	مهر او در ملک را اعم
راه او راه کرم را سالک	علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت و اسع شکتین

ای آفر تو یافته از غالیه چادر	اندر دل عشاق زده آفرت آفر
بر لغین تو ریحان دل عشاق تو جنت	ویدار تو خور دیده عشاق تو خاور
اندر دل عشاق توان گفت ز عشقت	کاندر دل حشاد شهنشاه خجسته
آن شاه مخادست که درگاه سخاوت	لطفش در افشاندن دوشش ز گوهر
ای شاه تو خورشیدی زیر که چو خورشید	نور تو رسید است بافاق سراسر
از ان شده از خوف سرتیغ تو نفقور	ترسان شده از هول سرگز تو نور
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار	تو خسرو صفدری ای خسرو صفدر
ای چتر ترانصرت و تابید شده یار	وسی تیغ ترا فتح و سعادت شده یار
خسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ	رخسار حسود تو شده چون گل صفر
یار رنگ آمد نگارم باغ از باوه رنگ	باورنگی ز بران در کف گرفته باورنگ
کرتیغ کشی به پیش تو سرور دارم	حقا که بین خیال در سرور دارم
در خیل اسیران تو من سرور دارم	وزر و تو هر دم نفسی سرور دارم
و آریم آرزو که حکایت کنیم بات	لاله غلام روی تو صد برگ برباط
بر برین که دیدی خجسته ای صنم	ز ناراکست و لک ز دبروی لات
نیمه و هنا کدام روی	سوزن پلکا کدام سوئی
من در طلبت بگرد عالم	و به چه ذقت کدام کوبی
بند وزن سرخ رنگ ناری میم	تنج گدش سیاه کاس دیدم
پیر این او که نازک از جان من است	سرتا بقدم تمام سار دیدم
زخم تماشای کنار جوئی	دیدم بلب آب زین هندوی
گفتم که بهانی سر زلفت چه بود	فریاد بر آورد که در نور موسی
چلیقن شابی و بیارست بارت بر سر	زین مرغی ای بر دماغ ارگویت بسیار
باز سر باز تو با سیرخ بازی میکند	گر تو ای شیر گران سر باز می در کار
آهی قبله ابروی تو محراب ابرار آمده	ای ساکنان کوی تواند باغ نیز آمده
هم عاشقان در دست تو مهر و زواریت	همه نادان از دست تو در بند زار آمده
تا دیدم آن کل مجید سوکنان چشم است لب	گر خطه خوابم سحر شب به چشم بیدار آمده

در این قطعه موشح از صدایات
 صاحبان سایه خورشید نور ملت
 خاتم حکم تو در ملک جسم و زمین
 مهر عنایت ابد لغز اندیشه از دل
 آیین نام و القاب غمیا شالین
 می بر دز نیت بهشت برین
 همچو رویی سپهر پشت زمین
 شد بعدل تو جل ملک مبین
 لقبت به شش سحر و نین
 هر چه در گنج معدن است و نین
 که قوتی دشگیر دولت و دین
 تو گرم در سخن و به تمکین
 ختم هست به مهر و تحسین
 سالک راه غلام مهر کرم
 دارا و مورد والا هم
 حارس درگاه او علم و حکم
 هم دعاء دل او و روح و اعم
 مهر او در همه دلم و اعم
 موم او در ملک را اعم
 علم او عالم دل را محرم
 ملک او صومعه دارا سلام
 مطلع طالع او هم کرم
 هم بهاء در او روح ملوک
 کار او در همه عالم اصلاح
 ملک او حکم رسل را همراه
 راه او راه کرم را سالک
 در این قطعه غیر منقوطه از حشو مصایح ثانیه
 در این قطعه موشح از حشو مصایح اولی در صنعت ترک الف
 در این قطعه موشح از حشو مصایح اولی در صنعت ترک الف

آن شاه بتان نمود با حسن جمال
هم شد پیش از لم چه جلوه گر شد شوق

۲ چوگان خط و گوی که آن نقطه خال
هر یارب که مباد بر گزیت بیم و زوال

صفت نبل شاہ گویم :

۱. محزونم و در دل ز تو دارم صد غم
 ۲. مژین گونه لولم من مسکین و غریب
 ۳. تر و صفت عنم عشق خطت
 ۴. خج عزا است از مشکلت مر عفر
 ۵. رت آن لطف خد تو خوب است
 ۶. ب عتاب رنگت می مرغم جان
 ۷. بر دیوار طبع جان گزایم
 ۸. ک سادۀ ز رخ دلداری بینی
 ۹. سین سادۀ ز رخ ماهی تن و ار
 ۱۰. ن رطل نمید و اصل لغزش
 ۱۱. سین لاله ز حجب او شب در
 ۱۲. دلداری چینی دارم و لغزش
 ۱۳. و او پر بر دروغ قیام روزه یباد
 ۱۴. ب کسمن بخت رینا امروز
 ۱۵. غمناک شت بغم
 ۱۶. غم نخفت گشت لغزش
 ۱۷. بیتدیس تنشست
 ۱۸. پ به تن پست نشست
 ۱۹. ب چین چین جیش بین
 ۲۰. ش جیش ز ریش
 ۲۱. نقل ز ریش بینی بخت

۲ بی لعل لبست حریف در دم بزم
۳ کاخر شود آرام گم گوی عدم
ندید هر حظ کسی جز بضلال
۴ مشکت لعل بر بسته بهتر
منز و بر خد جوان لعل تر
چو میل شد بر شاخ صنوبر
۵ صنعت میکند چون کیمیا زرد
لطیفه می بیند بهره بینی
۶ بچین و روم و شب در به بینی
که بی رطل نمیدان چینی
۷ ریح و بجز لاله چینی
چین و روم و لاله چینی
۸ دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
یا قوت سنان آتش نیلوفر داد
۹ بخت منفتهاشت بخت
گل بخت نهفته گشت بخار
۱۰ پیش قبیل تنست لبست
پیش تب و تب است بس است
۱۱ یب بخش چینش چینش بین
نیش زینتی بزینش بین
۱۲ شش بخت پیش پیش بین

ایضا
 صنعت جامع الحروف
 لطیف اسرار الجوری
 صنعت خط که در قلم منقود است
 در حقیقت غیر از یک فقط
 منقود است که خط غیر منقود است
 رباعی در صنعت زاری
 ایست که چه عجز و چه جلال
 و چه در سحر و چه در جود
 و چه در غم و چه در کور است

در صنعت موصول
نوعی از موصول میسر
باستان المنشار
غزل سید قدوسی در صنعت
منقوط

تسخ تیزی بزن بزرگت خبیث
فیض بخشی بمیش میش ز میش
بشب جشن تخت بخش بے
پیشیری نه میش پیش چین
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر بود
چشمه نوش تو دار چشمه حیان لیک
با خیال چشمه رفوان که چشم چشم تست
چشم آن دارم که از چشم براید چشمها
آز روی چشم تو چشم من کی بهتر دل
من نیا دارم از نیا زار
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و بلمه دیدن
دید چون محراب بروی تبار جلوه ساز

تیزی تیغ تن نشینش بین
جیش فیضش به پیش زینش بین
تخت بجشی بهت جیش بین
پیش بجش ز پیش زینش بین
پنج چشمی چشمی از چشم تو نیکو تر ندید
چشم من زان چشمه جز چشمه کو تر ندید
خورد در چشم ناچ چشمه کو تر ندید
زاکم چشم جز چشم چشمه انور ندید
چشم را خونبار کرده چشمه سار خوندار
من نیاز دارم از نیاز آری
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من گشت ز من گل من آخوت
جای ندارد که شمع شهر بگذارد نماز

واسطه بالغر عقل عجز گزینیان ^{۱۰} اشعار عجیب لغز و حیثان

یک جفت کبوتران ابلق
پرواز آسمان نمایند
گرشنگ غفران بریان چو جان عثمان
عجائب صورتی در شام دیدم
درختی بر سرش لوحی پرا تاب
آن صییت که روزینا بدید شبگون

آهستند جدا جدا معلق
از خانه خود برون نیایند
پادار و پریم بلان گویان چستان
اگر گویم کس با در ندارد
دوران ماری که ذنب و سوز دارد
صد پایه تنش ولی بیک پای نگون

لا اعلم وقد صنعت النجوم

تحریر محمد امجد علی

لف وشرخیرتب
محمداصمدین

امیر خسرو

از هفت قلزم

گروست زنی بر وزانده برون

همچون دل عاشقان فروریزد خون

کمان علاج

از سحر تا بشام در ناله

از سحر تا بوقت بخت و بخت

محل

چیت آن گنبد خجسته دودر

تا گمان اندرون رود پسری

چون زمانی بهم سپروازند

رضائی

عجب دیدم چشم خویشش دوش

عجب ترکان دوشوهر زاده زان

محل در روح

بالای هفت طاق مقبرس دو گوهر اند

پروردگان سایه قدس اند در انزل

نی بل و پر بخت استی کشا و حال

از نور تا بظلمت از اوج تا خفیف

بمقتد و میقتد و نمائند و آشکار

تجلیق دان که تا خسر و غلام است

شب و ماهتاب

ز انگی دیدم سیاه مانند مراد

این طرفه که در بماندم آن مرغ سفید

قتل

چو چیز است آن مرغ بی بال و پر

سرش تان بر می نگوید سخن

اب

تقر

بینی

فنج فیضی

چیت آن مرغ زمر و رنگ پیل و دان

چیتی دارم که چون آن مرغ بشکافد کسی

میدرخ صوت چو تکیه جوش نقش لبست

پوشش بر روی پدید آورد و بر سحر خوان

محل و تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده

چونکه او را بنزد گور برند

ایضا

چیت آن لبست همایون فر

تا چو طاح چیت و چالاک است

چون شود گر سمند شود و فریه

من

چیت آن چادر عشر دارد سر

تا مرا صریح گفت من

یاد بخان

چیت آن چیت که بایرگ پناهی دارد

سینا ش چاک نماید سرش را بر بند

تنباکو

چیت آن برگی که بعد از خوش گل می شود

دود او اندر مهابه سبیل می شود

ازار بند

چیت لاری که آن دوسر دارد

هر که بکشاید این معمال

چراغ

چیت آن که در میان ناز و دان

آب باشد قوت مار و بار باشد قوت مرغ

ماهتاب و آفتاب

چیت آن پادشاہ مفت اقلیم بانہران سوار سے گردو

ناگمان یک سوار پیدا شد آمدہ فوج شاہ برہم زد

سوار سوار پیاوہ روان بیدان کافر جولان کسان

تن رو میان چہرہ رنگیان خود اینجا و کشش بازندان

چیت آنچیزی کتا ترافض حیوان بخورد بر تہ مرکب می نشیند خود پیادہ میرود

گر بدست شاہ افتد ملک سکندر خورد گرز رفتن باز ماند خجسری بر خورد

حسی نهای چشم شعواذ کیا اشعار شعر صنعت معما

دان کبشا کہ بس شیرین مقالے ذری افشان ازان درج لے

بزم طرب از شمع می افروختہ باد چشم بد حاسدان ازان دوختہ باد

گر بہت زیادہ محتسب را سر نہی پارتہ و سر شکستہ دل سوختہ باد

حاصل گوید صنم بر چشم جامی پامنہ کس آن کن کہ قول دشمنان نشنیدہ

شک من بی وی گلگون رفت از بہرین روی بنامہ خواہ شد بدل شکم بخون

وقت است کہ ساز جنگ از جنگ نمی بائد لایان کنی دل از جنگ تھی

در سایہ نارون زنی خندہ عیش در دامن بیدم مے مگر نگاہی

باغبان چون ندید تقدیر تو فاش باہان بید و سر و کویا بش

کون ای سورت نقدی
از جہان معنیات
موت مذکور از جہان معنیات
پادشاہ پیاوہ
سوار سوار پیاوہ
بیدان کافر جولان کسان
تن رو میان چہرہ رنگیان
چیت آنچیزی کتا ترافض حیوان
بر تہ مرکب می نشیند
خود پیادہ میرود
گر بدست شاہ افتد ملک
سکندر خورد
گرز رفتن باز ماند
خجسری بر خورد
حسی نهای چشم
شعواذ کیا
اشعار شعر
صنعت معما
دان کبشا کہ بس
شیرین مقالے
ذری افشان
ازان درج لے
بزم طرب از شمع
می افروختہ باد
چشم بد حاسدان
ازان دوختہ باد
گر بہت زیادہ
محتسب را سر نہی
پارتہ و سر شکستہ
دل سوختہ باد
حاصل گوید صنم
بر چشم جامی
پامنہ کس آن کن
کہ قول دشمنان
نشنیدہ
شک من بی وی
گلگون رفت از بہرین
روی بنامہ خواہ
شد بدل شکم بخون
وقت است کہ ساز
جنگ از جنگ نمی
باید لایان کنی
دل از جنگ تھی
در سایہ نارون
زنی خندہ عیش
در دامن بیدم
مے مگر نگاہی
باغبان چون
ندید تقدیر تو
فاش باہان بید
و سر و کویا بش

موت مذکور از جہان معنیات
پادشاہ پیاوہ
سوار سوار پیاوہ
بیدان کافر جولان کسان
تن رو میان چہرہ رنگیان
چیت آنچیزی کتا ترافض حیوان
بر تہ مرکب می نشیند
خود پیادہ میرود
گر بدست شاہ افتد ملک
سکندر خورد
گرز رفتن باز ماند
خجسری بر خورد
حسی نهای چشم
شعواذ کیا
اشعار شعر
صنعت معما
دان کبشا کہ بس
شیرین مقالے
ذری افشان
ازان درج لے
بزم طرب از شمع
می افروختہ باد
چشم بد حاسدان
ازان دوختہ باد
گر بہت زیادہ
محتسب را سر نہی
پارتہ و سر شکستہ
دل سوختہ باد
حاصل گوید صنم
بر چشم جامی
پامنہ کس آن کن
کہ قول دشمنان
نشنیدہ
شک من بی وی
گلگون رفت از بہرین
روی بنامہ خواہ
شد بدل شکم بخون
وقت است کہ ساز
جنگ از جنگ نمی
باید لایان کنی
دل از جنگ تھی
در سایہ نارون
زنی خندہ عیش
در دامن بیدم
مے مگر نگاہی
باغبان چون
ندید تقدیر تو
فاش باہان بید
و سر و کویا بش

ارہ کہ بروی خود نمایند کسے بر سائل بحر شنا نیست خے

جایے بروانی عملی بیم مداسم کان بزر عملهای ریائیت بے

تہ جاتان و طوبے راد و شمر یکی خزان ہر دورا و زہر و دیگر

آن سر و صنوبر قد من سروداشت از خواب چون گرس قبح زر بوداشت

پوشیدہ سخن رخ زخالت چو صبا اطراف نقاب ازان صنوبر بر داشت

ہر دم کنسم از گریہ سر کوئی تو تر باشد کہ خورم ز سر و دلجوی توید

نشا کہ جو زلف تو نگونسا را نقد از وی چو کشتہ طرہ ہندوی تو سر

دل سوخت شمع را و کند سوز دل میان دامن کہ سوزش چو دل آخر سوزبان

مار از خاکشت آن ز گرس است بناب میگون کہ خار می کنیم

کنج در سنان ما و صرف خوان با من ہنادہ گوش بینی دوش عالمی برکت

برای نامہ چو کردم سواش از منی و جام بخندہ گفت کہ فی ناقص است و جام چون

ہر چند بودی می و جام اے ساقی ذکر ب تو عیش مدام اے ساقی

خاکم کہ چنان کنم ازان بہا یاد کز وی نرسد زبان بجام اے ساقی

وقت جامی ذوق وحدت اندکی زان ہی بندہ دل خود در می

خواہد و وصلت بہا عاشق و دیش باہم بہادر

لیکن قدر دست قیبت پس و پیش

ارہ کہ بروی خود نمایند کسے
بر سائل بحر شنا نیست خے
جایے بروانی عملی بیم مداسم
کان بزر عملهای ریائیت بے
تہ جاتان و طوبے راد و شمر
یکی خزان ہر دورا و زہر و دیگر
آن سر و صنوبر قد من سروداشت
از خواب چون گرس قبح زر بوداشت
پوشیدہ سخن رخ زخالت چو صبا
اطراف نقاب ازان صنوبر بر داشت
ہر دم کنسم از گریہ سر کوئی تو تر
باشد کہ خورم ز سر و دلجوی توید
نشا کہ جو زلف تو نگونسا را نقد
از وی چو کشتہ طرہ ہندوی تو سر
دل سوخت شمع را و کند سوز دل میان
دامن کہ سوزش چو دل آخر سوزبان
مار از خاکشت آن ز گرس است
بناب میگون کہ خار می کنیم
کنج در سنان ما و صرف خوان با من
ہنادہ گوش بینی دوش عالمی برکت
برای نامہ چو کردم سواش از منی و جام
بخندہ گفت کہ فی ناقص است و جام چون
ہر چند بودی می و جام اے ساقی
ذکر ب تو عیش مدام اے ساقی
خاکم کہ چنان کنم ازان بہا یاد
کز وی نرسد زبان بجام اے ساقی
وقت جامی ذوق وحدت اندکی
زان ہی بندہ دل خود در می
خواہد و وصلت بہا عاشق و دیش
باہم بہادر
لیکن قدر دست قیبت پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بقایت رسید روز تمام بنهایت رسید

باسم عباد

بت من را و عقل و صبر و جان نزد چو عباد دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن لطف بدو هر گاه بند بگردد کوی خود از بهر محرومی من مان کشد بروی خود

باسم بهیا

رازی است نام نهان گر چست افتاده بود بر جای پای سر نهاده بود

باسم محمد

ختم چون گشت کی قطره ریخت بر شش زدم و شش نیت گریخت

باسم سلام

بود روی تو کل موی تو سبیل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبح الثانی

باسم موسی

گزیه م از خموش لب بزدان

باسم نور

بود نامت زبان را مایه سور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتت

باسم امین

دعا کردیم شنید آن ہے قد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیت جان

باسم موسی

سر بر ز سر در روزی ازین میان

لب غرضی کفای
بجمله اشیا گاه
ساقا شود و سونی
مزد و شیرین بینی
شیرین گوهر
اشنان از دین
فقدان دل دهر
شده صحت نوی
نظم رابعه

بیا که گوشت
منت منی پیغم
و فغانی در شوق
من اندر سرور
کر سبیل بهله
باشند بیان
من کار نیک حسن
بجمله اشیا

پوست از معنی و خست از دوست خواه کین خست از دوستان پوست

باسم نجم

ای دیدم کشیده بران خجرات

باسم خسرو

قد رعنا ی ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم خود این شمس وصل نفی

باسم بلول

گو حرفی از لیم کن بابت رسد بکلم

باسم علی

پیش روی دارا خواہ شتافت

باسم عزیز

مرد عشق را راز پست در دل

باسم علی

شاخی از عجبکائی بدیدم خست

باسم سلمان

آن غمزه شمع و ایمان پیوسته

باسم شعی

تا خاک درت نشد نیا سود و لم

باسم بهیا

پوسته ناداوه بیا جوی سخت

باسم ابیر

دشتم نام تو بالاس دیده

باسم بابر

باسم بابر

بیا که گوشت
منت منی پیغم
و فغانی در شوق
من اندر سرور
کر سبیل بهله
باشند بیان
من کار نیک حسن
بجمله اشیا
لب غرضی کفای
بجمله اشیا گاه
ساقا شود و سونی
مزد و شیرین بینی
شیرین گوهر
اشنان از دین
فقدان دل دهر
شده صحت نوی
نظم رابعه
بیا که گوشت
منت منی پیغم
و فغانی در شوق
من اندر سرور
کر سبیل بهله
باشند بیان
من کار نیک حسن
بجمله اشیا
لب غرضی کفای
بجمله اشیا گاه
ساقا شود و سونی
مزد و شیرین بینی
شیرین گوهر
اشنان از دین
فقدان دل دهر
شده صحت نوی
نظم رابعه

انتہائی تمام بسم اللہ
باتم گفت سال نقل امام
در بقعہ مزار او آمد
آن دو حرفت ست سال جلالت
حیف آفاق ماند بے اسلام
رحمت شفق نشا را و آمد

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسین

بعد از شاه کشور کوفین
گر جوف سخت بسم الله
سال مولود آن شہنشاہ دین
سخن مختلف ز عام این ست
جمعہ و عاشور محرم بود
سورۃ فاتحہ تمام بخوان
یشک و رب بنگری دو گواہ
سال نقلش بگفت عظیمی
بیکسان آمدہ امام حسین
سیر الحمد را کنی ہمراہ
می برادر از آن دو حرفت بہین
سال مولود او سردین ست
کہ سوی خلد امام نقل نمود
بعد از آن ہر دو حرفت مطلق آن
بہر سال شہادت آن شاہ
سردین را پریدہ بدینے

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین

آن امام زمانہ زمین عباد
آنکہ اوراست رتبہ اعلا
سال ترحیل آن شہ بی عیب
سال نقلش حسہ دہم و نهم
مثل او مادر زمانہ تراز
شدہ سال ولادتش و الا
زیب دین بود گفت ثقف غیب
ز در شفق ماہ رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی کہ باقرش نام است
سال مولود آن مجید و رشید
سال شفقار آن شدہ دوران
تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق
آنکہ او بود جعفر صادق
سال مولود آن شریف نجیب
آنکہ او بود خسرو دوران
نادی خاص و مرشد عام است
عقل با صد نشاط گفت مجید
با تف غیب گفت باز چنان

تاریخ ولادت حضرت امام مہدی
آنکہ او مہدی ست نادی خلق
سال مولود آن امام زمان
باز از روی اختلاف جهان
لقب او است ثابت و دائم
با تف از اوج عرش گفت حبیب
سال نقلش مدح چنان بر خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی اللہ عنہ
آنکہ موسی کاظمش نام ست
خلق را نادی خفی و علی ست
ملک العرش و خور خلد برین
قد وہ روزگار ایام ست
سال مولود او امام ولی ست
سال نقلش بگفت عمید دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی اللہ عنہ
آن امام زمان علی رضا
گفت با تف بہر و لے و نقیب
سال ترحیل آن امام زمان
سال نقلش باختلاف عوام
نادی و مہدی رجال و نسا
سال مولود او امام مجیب
خردم گفت صاحب ایمان
گفتہ ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی اللہ عنہ
آن امام تقی جواد زمان
در جہان بود صابر و دائم
سال سم دادن تقی زمان
لقب او زکے و قانع دان
شدہ سال تولدش صادق
دین زیر دم برون شدہ بر خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی نقی رضی اللہ عنہ
آن نقی زمان امام ہمام
سال مولود آن زروی سند
سال نقلش با تف افاق جہان
سال ترحیل آن امام زمان
کونقی بود زرب دین بر خوان
خردم گفت زرب مدین جہان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی اللہ عنہ
حسن عسکری کہ معصوم ست
سال مولود او بلطف قدیر
سال نقلش براستے بر خوان
ہجو آبادی خویش سموم ست
مظہر الحق رقم نمود کبیر
کہ شدہ حرف راست از دیران

تاریخ ولادت حضرت امام مہدی
آنکہ او مہدی ست نادی خلق
سال مولود آن امام زمان
باز از روی اختلاف جهان
ذات ولای او ست شادی خلق
دومی عیسی آمد ست بخوان
مہدی صاحب زمان بر خوان

تاریخ شہادت حضرت امیر حمزہ رضی

ایمان حسنہ سید الشہد است	کہ خدا و رسول ہر دو گواہ است
سال نقلش نہ کم نہ افزون شد	اہل دین از زیادت بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رضی

و جهان بود آنکے خیر الناس	نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدر و غم بخان	ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت ولید قرنی رضی

عمدہ اولیٰ اویس قرن	قدوہ دہر مقتداے زمن
سال نقلش بافاق بخوان	حیف ہادی برون شدہ ز جهان

تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری رضی

حسن بصری آن خدا آگاہ	مقتدائی ہمہ و ملتے اللہ
حسن بصری است باقی دوست	اہل دین بود سال رحلت او ست

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی رضی

مقتدائی زمانہ شیخ حبیب	عجمی بود آن حسن زنجیب
سال نقلش سروس رباتی	گفت بودہ حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام عظیم النعمان بن ثابت ابو حنیفہ کوفی رضی

آنکہ او بود شاہ مجتہدان	نام او ابو حنیفہ نعمان
سال مولود آن شبہ والا	سر علیاست یا سر فقیہا

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رضی

عقل تاریخ اوچ گو ہر سفت	سال ترجیل او مجاہد گفت
پیشانی زمانہ یوسف بود	نقل او موجب تاسف بود

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رضی

از رجب ماہ بہست و مفتہم بود	کہ بفرودس رحلتش فرمود
شب آدینہ بود کان والا	رفت زین تیرہ خاکدان بالا

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رضی

سال ترجیل او بلا اشہاہ	گفت ناقت امام دین الہ
آن محمد کہ ابن اسماعیل	بود برفاک خلیل رب علیل

مفتی شریع و دین محمد بود	تابع ذلت پاک احمد بود
سال نقلش کہ بزگو ہر سفت	ماہ اوچ فلک لما نک گفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رضی

ہمہ علم و فضل و صدق و یقین	شافعی بود خیر مجتہدین
سال مولود او مجتہدان	سال ترجیل او مقتدین خون

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رضی

مجتہد در زمانہ مالک بود	عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران	گفت ناقت زہی جواد جهان

بود چون رہنمای دین متین	سال ترجیل او ست قدوہ دین
-------------------------	--------------------------

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رضی

آنکہ او بود احمد حنبل	شد از دہر علم و زہد عمل
سال ترجیل آن خدا آگاہ	شد زہد صاحب جہان الہ

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رضی

آنکہ سفیان ثوری ش نام است	مرشد خاص و رہبر عام است
مرقد عالیش بہ صمد بلان	سال ترجیل او ہامی جہان

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخ رضی

آنکہ معروف کرخ است بگو	دل کرخ است سال رحلت او
------------------------	------------------------

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رضی

آنکہ ذوالنون مصری ش نام است	قدوہ اولیای ایام است
سال شفقار آن و لے زمان	خردم گفت باز عدان و چہان

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسماعیل صحیح بخاری رضی

آن محمد کہ ابن اسماعیل	بود برفاک خلیل رب علیل
چون صحیح بخاری است ازو	زان بخارا ست معتبر ہمہ سو

در امداد دین پیشواے ہمہ	در رہ شریع مقتداے ہمہ
سال مولود آن خدا آگاہ	گفت ناقت عزیز دین الہ

سال نقلش از حج هفت طبق بافت غیب گفت قطب الحق

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی

عمده اولیا سر سقطی قندهار اصفیا سر سقطی

سال ترحیل آن مدبران شده مرقوم زین عدن و جنان

تاریخ ولادت و رحلت عبداللہ ابو مسلم صاحب حج مسلم

پیشوائے زمانہ مسلم بود بحکامات ادرین مسلم بود

سال مولود آن یکانه و طاق خردم گفت تاو بے آفاق

سال تاریخ نقل او بیشک صاحب اہل عدین گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ابراہیم

پورا دھرم کہ بود ابراہیم صاحب معرفت بقلب سلیم

بر سر تخت فخر سلطان بود بر سر تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان تارک سلطنت شد ازل و جان

اختیار طریق شاقہ گرفت ثروت خود را فقر وفا کہ گرفت

بشب جمعه سال رحلت آن عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بانیرید بسطامی

محقق بانیرید بسطامی روح اللہ روحہ الشاہ

سال مولود آن شہنشاہ دین سر صوفی بدان بصدق یقین

سال ترحیل آن کامل حق شد رقم بانیرید و اصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج

شاہباز ہوائے عالم نور بست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک قبلہ اہل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جلیل بغدادی

معدن مسلم وقت لزوم عرفان سید الطائفہ جلیل است آن

شافعی مذہب است آن عارف بشنوا ز من اگر نہ واقف

سال ترحیل او ز ہفت طبق گفت بافت جسد پید اصل حق

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی

شیخ شبلی کہ بحر عرفان بود روز نقلش بعید قربان بود

ما کہ مذہب است آن مقبول بیشک و رب از فرم و اصول

اسم قبلی شمار کن یقین بست تاریخ آن سلامت موین

تاریخ رحلت صاحب صراح اللغات ابو نصر جلیل بن جلال جوہری

آنکہ فاشش بعد صفات آمد جوہری کا شفت اللغات آمد

سال ترحیل او ز روی حساب مظهر احمد المصلی در باب

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی

آنکہ محمود غزنوی بودہ واقف بے معنوی بودہ

سال شفقار آن خدیو زمان با قفس گفت شاہباز جنان

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی

ابوالحسن بود آنکہ خرقانی شنیدم مثال او ثانی

شده تاریخ صاحب خرقان ابوالحسن زین جانی عدین جنان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبداللہ انصاری

آنکہ او بود قندوہ انصار بیگمان مرشد صفار و کبار

نام آن عارف خدا آگاہ خواجہ نصیص بخش عبداللہ

سال مولود و سال رحلت او جان انصار و اہل جنت گو

سال نقلش باختلاف عباد با قفس گفت زین جنت داد

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی کہ بوعلی سینا است دہبہ اعلم یافت و بیناست

سال مولود او دل بینا گفت قابل ابوعلی سینا

سال نقلش خرد عیان و نہفت رحمد الواحد العزیز بکفت

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی

آن محمد امام غزالی صاحب کشف و رجبہ عالی

سال شفقارش از جہان دورو جاودان شاہباز عدن گو

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حلیقا تھا لائق

آن حکیم زمان سنائی بود	عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود اصح الشعرا	در زمان بود احسن القصا
از تصانیف او حدیث بدان	گل و میوه دقیق بدان
سال نقلش بر تبه و کنت	گفت بافت ز به گل جنت

تاریخ رحلت جلال الدین محمدی صاحب تفسیر کشف

آنکه او بود صاحب کشف	دلش از کینه و کدورت عاف
نام نامی او است جارا مند	جگر اشرفی انجمن ان مشوا
سال نقلش ملک بهفت ورق	ز درستم رحمہ العیال الحق
تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محمدی	سید محمدی از کتب جلالی

آنکه پیشک قطب ربانے بود	بیگان محبوب سبحانی بود
شاه شایان شیخ عبدالقادر است	و نشین و دلیر با و دلیر است
سید و عالی نسب و اولیاست	نور چشم مصطفی و مرتضی است
سال مولودش ز اوج کبریا	گفت آفت زرب تاج او لیا
سال مولودش کبریا گین برست	شدرقم محبوب عبدالقادر است
عقل سال نقل آن عالی شیم	صاحب فردوس عالی نعمتم
سال مولود آن معنی شان	انتم گفت کا شفت دو جهان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ در پنا و دین نظامی بود	قدوة اولیای نامی بود
گنج رائج دین شده حاصل	بطلیل وجود آن کامل
نظم مثنوی ز تصنیفش	برتر از هر عقل تالیفش
سال نقلش بر رفعت و کنت	شدرقم گنجوی گل جنت

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی	غلت بو علی شرفانی
عمده اولیای شعرا بود	زبدہ اصغیای فصحا بود

شافعی مذهب است آن مقبول	اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان	گفت طوطی چنیت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامی که فخر رازی بود	راوز جمعه زده هر فصل نمود
ماه ترجیل آن ستوده خصال	بیگمان بود غمره شوال
سال ترجیل نقل آن خوشنود	عمده اهل جنت ست بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین	آفتاب پیر دانش دین
عمر او یکصد و چهارده سال	بود از لطف ایزد متعال
سال ترجیل آن مه دوران	قیل اهل جنت ست بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبریا رح

آنکه غور شیدایش او صغری	الملقب بچشم دین کبریا
نهم ماه ز صوم و شبیه بود	که ز دنیا بخلد غم نم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود	جز دم مقتدرای دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین هروری رح

عمده الواصلین شهاب الدین	قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین	اکمل اولیا شهاب الدین
شدرقم سال نقل آن والا	زیب واده بخت لایق علی
باز از روی اختلافت جهان	جمعه و غمره محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما	ساکن اوج جنت و والا

تاریخ رحلت حضرت خواجہ معین الدین چشتی رح

فیض جیش جهان بعلم و یقین	خواجہ حق معین الدین
رونی خاندان چشت از دست	زینت روضه بهشت از دست
سال نقلش بعزت و تکین	گوسراج جنان معین الدین
تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح	

لقب خاص اوست محی الدین	مرشد کافه زمان وزمین
بخدمت بود از مبر رمضان	که در آفاق شد جو خورشید خان
چون شد او ثانی محی الدین	سال مولود او به ثانیه بین
قدرتم سال نقل آن سانی	قدس اندیشه و آسایش
تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح	
فیض بخش جهان بصدق و یقین	قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود	آب جنت بقطب دین فرمود
تاریخ رحلت حضرت مسالدین تبریزی رح	
عارف به لقب مسالدین	شهر تبریز مستکش به یقین
سال تاریخ نقل او رضوان	زود رقم غمیس او به یقین
تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح	
افکار زمان و خسر وزمین	شیخ و نیاودین فرید الدین
روز ترحیل آن شهنشاهان	کاظمیون میت حرمت شک گمان
سال شنقار او غلبه ابد	بر کمالات او دلیس آمد
تاریخ ولادت و رحلت حضرت جمال الدین و صاحب منوی رح	
آنکه مولای روم و اهل یقین	نور کون و مکان جمال الدین
سال مولود آن خدا آگاه	شد قسم آفتاب به ایام
شده تاریخ نقل او به رسم	بیشک و ریب از جاد و دوم
سال نقلش زواج بهفت طبق	بالقم گفت قطب جنت حق
سال نقلش با شتم از زبان	نور اندیشه و آسایش
تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح	
عارف به لقب فخر الدین	که عراقی ست نام آن یقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم	از خرد جان خلد شد مرقوم
تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح	
شیخ سعدی که عارف حق بود	بیکصد و بیست سال عمر بود

بشب جمعه پنجم شوال	شد بفرمود آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود	چاپس تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چه شد بمسکن عدنان	شد رستم خدایب گشت یقین
تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح	
آنکه او بود قاضی بیضا	نور اندیشه و آسایش
نجات عالمی او مغتبر بود	عالمی را بعلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدر چپ	ناصر از پا و سر شد کت جدا
لیکه تاریخ آن اخس و دود	مظهر الحق اخس رستم فرمود
تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهت الارواح رح	
بهر عرفان و علم میر حسین	فخر کونین و مظهر یقین
نزهت با آن صفت ز تالیفش	زاد و کثر الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس	گفت عنقای قات عالم یقین
سال ترحیل آن حجت صفات	بافت غیب گفت قطب هرات
تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیای رح	
انتظام زمان و اهل زمین	شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم	زود خسر و زبده بهشت رقم
تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح	
خسرو دهلوی بحکم خدا	بشب جمعه شد زوارفت
عمر بنیاد و بهنج سانش بود	کاظم زمان شد بدر گم عبود
بهر رسم بود از موشوال	که گذشت ازین جهان مال
خسرو دهلوی بهشتی بود	سال نقلش بگو که چشتی بود
سال نقلش خسرو عیان بهشت	باز شکر مقال طوطی گفت
تاریخ رحلت حضرت امام یاقعی قطب رح	
آن امامی که یافعه بوده	تاریخ راه شافعه بود
سال ترحیل آن ستوده مرثیت	خسرو قطب امیر خلد نوشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چرخ دہلی

نام نامی او نصیر الدین	آنکہ ذات چرخ راہ یقین
بلکہ نور شید ہر دو عالم خوان	ذات او را چرخ دہلی دان
سال نقلش بہشت بلان	شد ز دنیا چو آن نصیر زمان

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی

اسم سامی او علی ہمدان	ہمدانی ست سید ہمدان
قطب عالمی بہشت علی	شد رستم سال نقل آن والا

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند

نقشبند جہان بہاؤ الدین	پیشوای طریق صدق یقین
خدم خاص ال دین محمود	سال تاریخ نقل آن محمود

تاریخ رحلت حضرت خواجہ غلام فیروز ری

طوطی سبزہ زار خلد برین	افصح بے نظیر شمس الدین
بیگانہ ست خواجہ شیراز	بیل تشیان گلشن راز
نور اللہ صمدی آبد آ	بود غیب اللسان حکم خدا
ما فظ و عالم مدق بود	سالک و عارف محقق بود
طوطی خیلد بیگانہ بافت	گفت تاریخ نقل آن عارف

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم ہمانیان جہانگیر دہلی

مستطاب راست بیگانہ فرزند	سید بے نظیر و بے مانند
نقبش در جہان جہان گروست	ولش از حرص و از ہوا سر دست
ذات او مصدر کمال آمد	جد او سید جمال آمد
بنجارا شرف ز نسبت اوست	بر بخارا چشم بدولت اوست
بہمان و جہانیان مخدوم	اوست بی شبہ با کمال علوم
گفت بافت ہمای خلد و جہان	سال شفقار آن عزیز جہان
گفت رضوان گل بہشت الا	سال ترحیل آن خدا آگاہ

تاریخ رحلت افصح الفصحی کمال خجندی

بکمال سخن داشت مثال	آن خجندی کہ نام اوست کمال
ز رخسار و عنید لب خلد رقم	سال شفقار آن فصیح عجبم
میر تیمور گورگان اتار افشار برمانہ	تاریخ رحلت صاحبقران اول
میر تیمور نام آن بودہ	آنکہ او صاحب قسمان بودہ
شد رقم وایکے جہان تیمور	سال ترحیل آن شبہ مغفور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین قفازانی صاحب مطول و مختصر

فاضل بی نظیر سعد الدین	مستلزم علم وجود با یقین
نور شمع و چرخ قفازان	گلشن چار باغ قفازان
ہم مطول خطی ز تالیفش	مختصر نقطہ ز تصنیفش
بیگانہ از کمال صدق یقین	سال ترحیل و نقل سعد الدین
منظر اصحاب بہشت بخوان	یا ہمہ خلق روشن ست و عیان

تاریخ رحلت علامہ میر شریف علی الجرجانی

جسم او بچو روح بود لطیف	فاضل بی نظیر میر شریف
بیگانہ شایع موافق اوست	شرح و تحقیق علم منطق ز دست
یا تو قطب بہشت اورادان	سال نقلش بگو بہشت بریکان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی

محو ذات حق و بے بودہ	آنکہ او شیخ مغربی بودہ
آباد شرفی الجہان مشواہ	سال نقلش بگو بلا اکراہ

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دہلی

بیگانہ پیر اہل ایام ست	آنکہ سید محمد شش نام ست
بر سنہای گیسو و دراز	عالمی را کشید از چہ آرز
عقل مخدوم دین و دنیا گفت	سال نقلش کہ بچو لو لو سفت

تاریخ رحلت حضرت سید شاہ نعمت اللہ ولی رح

شاہ کوہین نعمت اللہ ست	آنکہ روشن تر از خورشید و ماہ ست
------------------------	---------------------------------

قدوة و دومان آل عباس	زبدۀ خاندان صدق و صفات
آنکه مفتاح باب فردوس است	نقل او آفتاب فردوس است
تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه ملایک	
آنکه قطب مدار دنیا بود	حکم فرمای ملک عقیقه بود
شاهباز رواق علیین	نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار	یکصد و بیست و چهار سال شمار
شده سال طلوع آن یقین	شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نهفت	عقل قطب المدار جنبت گفت
تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح	
منظر فیض و فضل و لطف اله	خواجه حق نمای عبید الله
عزت و دومان ابرار است	شرف خاندان احرار است
از زبان سرودش حق بشنو	سال مولود آن خدا مین شنو
سال نقلش بگو بلا شباه	خواجه عابدان عبید الله
تاریخ رحلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رح	
اصح بے نظیر جامی بود	بکمال علم نامی بود
همه تصنیفات آن معنی شان	عدد جایم شد رستم برخوان
تا قلم گفت سال رحلت او	جای جامی بهشت عدن گو
تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رحمہ اللہ	
نامح و فیاض مولانا حسین کاشفی	آنکه بی معرفت درخزن لایمانا
دیدش در واقعہ بنبر عرش از شرف	گفتش تاریخ قوت چیت اجمالی
گفت چون شد بعد ازین در جبر عرش مقام	از بی تاریخ نیکو منبر عرش باد
تاریخ رحلت شاه علامہ الدین مجذوب البربادی رح	
عارف راه حق بعلم و یقین	شاه عالی نسب علامہ الدین
لفظ مجذوب با علامہ الدین	ضمیم کن و سال انتقالش بین
تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح	

سید الاقبیا محمد غوث	سید الاقبیا محمد غوث
سال نقلش به تقیم رضوان	غوث بنی لوت زبرد رقم برخوان
تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغزی رح	
شیخ احمد که مغربی بوده	صاحب علم موسیقی بوده
قطب حق بود عمر او از حق	عدد قطب شد به نیک سنق
سال نقلش سرودش غیب نوشت	جاودان جامی احمد اوج بهشت
تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح	
سید بنی نظیر شاه علی	منظر ذات پاک لم یزل
سال نقلش ازین میراچ زشت	خردم گفت نور اوج بهشت
تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح	
آنکه او نادمی خفی و جلالت	صحنی زمانه شیخ علی است
سال ترحیل او رستم افتاد	وارث الایمان بحق جان داد
تاریخ رحلت حضرت شاه عبدالغفور شاه کپور مجذوب رح	
شاه عالم کپور مجذوب است	ماه عالم کپور مجذوب است
سال نقلش که احسن خوب است	گفت تا لطف کپور مجذوب است
تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم حشتی رح	
عارف بے نظیر شیخ سلیم	مرشد طریقه نامی هفت اقلیم
سال ترحیل آن ولے کریم	تا قلم گفت بدر خلد سلیم
تاریخ رحلت حضرت شیخ جمال نقاشی رح	
عارف ذات ایزد متعال	قطب و غوث زمانه شیخ جمال
فات او بود از قلم تاسر	گل خورشید باغ نقاشی رح
سال ترحیل آن ستوده خطبال	شدر رستم در بهشت جای جمال
تاریخ رحلت شیخ وحید الدین گجراتی رح	
قدوة الاصفیا وحید الدین	عالم حق نامد حید الدین
عقل تاریخ نقل آن نبوت	علوی صاحب جمال بهشت
تاریخ رحلت حضرت شیخ روح الدین رح	

عزت و سالک خدا آگاہ	شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بمکہ بغیر قب	صبح آدیہ و ششم ذی حجب
تاریخ وفات بہار الدین آملی	
شیخ علامہ زمان وزمین	مستلزم علم حق بہار الدین
سال ترجمیل او بلا اکراہ	ہا نفسم گفت شیخ عالیجاہ
تاریخ وفات میر نور احمد سنری	
میر نور احمد عالمی کتاب	زین زمانہ بادل اگر شدہ
سال نقلش مظہر الحق در قم	عدن جانی میر نور احمد شدہ
تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی ریح	
آگاہ او جو ہر خرد مندی ست	احمد کابلی و سرہندی ست
سال ترجمیل آن خدا آگاہ	شد رقم شیخ بود اہل ایہ
تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری ریح	
عزت راہ حق بصدق و یقین	شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باج فاک	زردستم میر جنتی بے شک
تاریخ رحلت حضرت سید عبدالقادر بخاری اکبر باونجی	
آگاہ او را ندیدہ ام تانی	بود ہمنام شاہ جیلانی
سال نقلش کہ بہ زگوہر سفت	عقل شہباز عرش اقدس گفت
تاریخ رحلت حضرت شیخ عبدالحق دہلوی ریح	
فاضل ہند شیخ عبدالحق	مانی شریع و دین بیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت	نجل نق بہشت میر فتد گفت
تاریخ رحلت شیخ ناظر سرح	
شیخ ناظر کہ عارف حق بود	کاشت راز و واہف حق بود
سال نقلش خسرو بابل زبان	گفت افسوس رفیت قلب جہان
تاریخ وفات حضرت ولی محمد نازولی	
آگاہ او مرشد خواص و عوام	ہست او را وے محمد نام

سال تاریخ نقل جہت اویا	مظہر الحق دے اعظم کو
تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الصمد آبادی ریح	
شیخ عرفان پناہ عالیجاہ	مظہر حق محب اللہ
سال ترجمیل او بہ نیک نسق	گفت قطب الشیخ مظہر حق
تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبر آبادی ریح	
میر نعمان کہ مظہر دین بود	تاریخ خاتم السبیین بود
سال نقلش سر دوش خمودہ	میر نعمان شہرہ دین بودہ
تاریخ وفات میر صالح کشنی ریح	
میر صالح کہ اہل عرفان بود	صاحب کشف راز یردان بود
عقل تاریخ آن ستودہ شہاد	گفت کشنی جملہ آب پیراد
تاریخ وفات حضرت میر ابوالعطار ریح	
آگاہ او بادل صف بودہ	در جہان میر و العلماء بودہ
گفت سال وصال او مظہر	بوا بسلامہر جنت اکبر
تاریخ وفات حضرت قبیلہ گاہی ولی العی مرشد شہد احمد ریح	
سید احمد کہ عمدہ دین بود	عزت شان و فخر ملکین بود
شد رقم سال نقل آن سید	آب و در و نق مجملہ از احمد
تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر احمد ولد شیخ عبدالواحد ریح	
عادت بے نظیر شیخ حسین	مرشد و پیر و نادہی کلین
سال نقلش خود چو گوہر سفت	بہمن ست نہر ہا جنت گفت
تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز ریح	
شیخ فیروز مقتداے انام	واقف راز خالق عالم
عقل تاریخ آن ستودہ مرشت	گفت فیروز ریب اہل اہست
تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری ریح	
مجتبی شیخ الشیوخ حق نما	شد و دنیا جانب دار البقا
در مدینہ کجہ سال نقل او	گفت اہل مرشد دین مجتبی

میرزا قیصر شد آفاق از لطف خدا	چون ازین دار الفنا شد جان پیر
ساعت و روز و سال حاصل عقل گفت	صبح شنبه پنجم شوال باقی داریان
تاریخ وفات شیخ الشیخ محمد صالح مرشد مولف مخبر الوصلین	
شیخ با عارت ست ربانی	از مریدان شاه جیدانی
کنج کنج قناعتش میخوان	گل باغ تو گلشن میدان
عقل تاریخ نقل آن مسعود	زور رقم اهل فیض صالح بود
تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبر ابادی رح	
شیخ عالی مقام اسمعیل	بر ره اهل چشت بود دلیل
گفت تاریخ نقل او اناقت	ماه فردوس و جنت اسمعیل
تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم بنیالکونی	
عالم و عال و خدا آگاه	بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال نقلش بگو بهفت اقلیم	سکن مولوی بخت عظیم
تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارالعلوم	
مقتدای زمانه ملا شاه	نور آفتاب بر سر راه
عقل تاریخ آن خدا آگاه	گفت محبوب خلد ملا شاه
تاریخ وفات شیخ حکیم سرمد رح	
عارف حق حکیم سرمد بود	در همه عارفان سرآمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول	بود مقبول سرمد مقبول
تاریخ وفات شیخ عبدالحی رح	
شیخ عبدالحی عالی مرتبت	چون ازین عالم بخت نزد قدم
سال نقل آن ولی در ماه صوم	شیخ اهل عدل رضوان زور رقم
تاریخ رحلت شیخ جعفر رح	
شیخ جعفر که نظم دین بود	عارف حق خدا حق بین بود
سال نقلش زنده رواق خاک	جای جعفر بهشت گفت ملک

تاریخ وفات شاه حیدر رح	
شاه حیدر که مظهر حق بود	راز دین وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان	جای حیدر بگو ثرو بخیان
تاریخ رحلت شاه جهان یاد شاه رحمة الله	
خود تاریخ نقلش چون گهر سنت	جمال خلد باد شاه جهان گفت
تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح	
عالم بی نظیر شیخ جمال	دارن ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شوال حق خلد	گفت نداده جمال رونق خلد
تاریخ وفات شیخ الهدا و قادری رح	
شیخ الهدا و وصل حق	ماه پیر میسر مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود	زور رقم قدوه مشایخ بود
تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بهر چشتی رح	
آنگاه در دهر تا دور العصر است	بیکمان میرزا ابونصر است
گفت تاریخ نقل او ابرار	جای بونصر جنت و انبار
تاریخ وفات شیخ معصوم سرمنندی رح	
قطب دین شیخ محمد معصوم	عزم چون سوسه جان فرموده
سال نقلش خیر مظهر حق	زور رقم قطب مشایخ بود
تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح	
سید بے نظیر زاهد بود	از ترویج بشرع جاهد بود
سال نقلش بزم بالاشد	جای زاهد بهشت والایشد
تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله ناز فانی رح	
شاه عرفان پناه عالیجاه	نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام	نعمت الله مهر عدل مدام
تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابوالعالم رح	
قطب آفاق میر فیض الله	جمل الله بے ایمان شهاده

سال ترجمہ او سر دشمن الہ	گفت زبیر جان بقیص اللہ
تاریخ وفات قاسم خان	
قاسم خیر بود قاسم خان	شد ز دنیا بچشم شبان
گفت تاریخ نقل اور ضوان	بچمن عدل جای قاسم خان
تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح	
شیخ برهان کہ عارف حق بود	محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد میان و نہفت	صاحب ملک غلبہ برهان گفت
تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی	
عارف حق بین و بحق آشنا	بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خسرو حق نما	گفت حسن بیگ شہید خدا
تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکھنوی رح	
شیخ پیر محمد از دنیا	شد چہ مہر سیر سومی سما
در جاری دوم زد دنیا شد	جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش بانکار و نہفت	شیخ اللہ اسلام بود و گفت
تاریخ وفات شاہ ربیع سیر پوش رح	
آن سیاوت پناہ عالمی جام	کہ وجودش بخلد عمده حلال
سال تاریخ نقل اور ضوان	گفت سید ربیع ز پیرہ خلد
تاریخ وفات شاہزادہ سلطان محمد	
حسرت صد او وادیکہ از چہ جان	روز میں چون گنج زر سلطان محمد جان
دو شبہ ششم شوال سال نقل او	شد در ششم سلطان محمد صاحب خلد جان
تاریخ وفات میر محمد عاکل بن میر محمد صالح	
زہی مقتدا کے جہان سیر عالم	کہ موصوف بودہ بایک و خصال
خرد گفت سال وصالش مظہر	ابجنت بود میکن سیر عالم
تاریخ وفات شیخ عبدالرشید رح	
شیخ عبدالرشید عارف حق	بود بیشک بعلم و دانش جنت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم	جانی عبدالرشید جنت گفت
تاریخ وفات مریم زمانی	
جو از دنیا گذشت آن مریم عہد	بودی خلد شد با عزت و جہاد
رقم زد سال نقلش مظہر الحق	زد دنیا صاحب عصمت شد آہ
تاریخ وفات قاضی قربان	
قاضی کہ بحق ہمیشہ راضی بودہ	ہتا شش گرجہد ماضی بودہ
تاریخ خوشن جسد قربان	گفت کہ بسا عزیز قاضی بودہ
تاریخ وفات معین الدین مختب	
معین الدین جو خدا ز فار دنیا	بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ و سالش	معین الدین بچنت داد و رونق
تاریخ وفات حضرت خلیفہ ابوالقاسم رح	
رفت زین دار فنا جانب خلد	انکہ بود ست بسے نیکہ شرت
سال نقلش بمصوم خرد	گفت ابو القاسم مصباح بہشت
تاریخ وفات سید لطف اللہ شہید رح	
آن حاجی و فانی و معارف آگاہ	از نسل محمد و علی است بجاہ
تاریخ شہادتش ششم زوالی	حقاقتین شہید شد لطیف اللہ
تاریخ وفات شیخ جلال منور رح	
حاجی بے نظیر شیخ جلال	بندہ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور	زد رقم شد بہشت جای جلال
تاریخ وفات محمد بن حسین مصوم رح	
محمد بن حسین عالمی قدر	بود و الان زاد پال سرشت
عقل تاریخ نقل آن مصوم	گفت شد زبیر وہ بہشت
تاریخ وفات میر موسیٰ خوشنویس متخلص بحری	
شب چہنبدہ بتاریخ ز پیرہ	ارغان خلد بقصر جان میر موسیٰ
جو پر سند سال وصالش محبان	ابو سید و شکران میر موسیٰ

تاریخ وفات ملا سلمی ہندی

علمی شدہ زریہان بہاء رمضان	۱۰۸۰ در رمضان تو سال نقش برون
----------------------------	-------------------------------

تاریخ وفات سید مصطفیٰ رح

شد از لطف حق مصطفیٰ صد غلد	میفرود نزد رتبہ وقت در غلد
زاد ج ملک سال نقش ملک	بلقناز سے ہے غلد

تاریخ وفات شیخ عبدالعزیز مرشد شاہ عالمگیر رح

شیخ عبدالعزیز والا جاہ عرفان و شگاہ	بود بیشک حق تناس حق پرست حق
شد رقم سال وصال آن جہان شگاہ	بود عبدالعزیز ملک مستی از او پیا

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوئے والا غلد	یافت از لطف حق تعالی غلد
سال نقش خرد بمظہر گفت	جای جعفر رح ام با و جہل

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خوشی

چون گذشت از دار فانی بایزید	یافت قطر جاودانی بایزید
سال نقش مظہر الحق زود رقم	شد از آفاق آہ تابی بایزید

تاریخ وفات شیخ محمد زمان رح

محمد زمان ماہ حج کمال	رفت گذشت از سرادج غلد
فلک گفت سال سیدش پیر	محمد زمان پیر اوج خلد

تاریخ وفات فضائل پناہ مولوی عبدالرحیم رح

مولوی زمانہ عبدالرحیم	خطرات قیامت و تراہ
محل تاریخ نقل آن مغفور	گفت شد غلد جاے عبدالرحیم

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب کہ طالب حق بود	در محرم شدہ ز دنیا او
سال ترجمش از زبان سروش	جای طالب بہشت بیشک گو

تاریخ وفات خواجہ وقار الشہر محرم خان

خواجہ وقار محرم خان بہشت	تاریخ فوت دست کواریان بہشت
--------------------------	----------------------------

تاریخ وفات آقا باقر اصالتحانی

دوم بود از مرید و دو شنبہ	کہ آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بزرگ گفت	باوچ غلد آفت باقر

تاریخ وفات میرزا محمد جان لقیندی

محمد جان صدیق بہشتی	بود در عرفان حق شد محقق
بلغتم از سر اکرام تاریخ	محمد جان بہشتی واصل حق

تاریخ وفات محمد وصال رح

بکشد شد جو محمد وصال واصل حق	ز حق تنید علام حیا و طوبی ملک
و در آن شبی کہ برانست سال حلت او	وصال میرزا محمد بہشت گفت ملک

تاریخ وفات نواب شایستہ خان

مصدق فیض و کرم شایستہ خان	گویی جو دو فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم	گفت باقت اہل خیر و اہل درد

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزادہ او

عارف حق مساجد واصل	مغفور حق محمد فاضل
عمادہ دو دمان مصطفیٰ	ز بہتہ خاندان مرتضوے

شنبہ دوم از ربیع دوم	بود کو شد بسوے چرخ نهم
مل چو آفاق را پر از غم دید	از خرد سال نقل او پیر

از سر امتحان گفت بہل	بجہان جائے سید فاضل
قصیدہ مضمون تاریخ جلوس اکبر پادشاہ فازی از خواجہ حسین بہرہ کی کا وصال	

اولی شنبہ جلوس بہشت مانوس از مصلح ثانیہ ششم تولد شایستہ اوہ سلیم	
۹۶۳ یعنی نورالدین محمد چاکر پادشاہ مغہوم میشود ۹۶۶	

نہد اکھاڑی بہاء و جلال شہر یار	گوہر محمد از محیط عدل آمد در کنار
طاسی از آشیان جاہ جزو آفرود	گوئی از اوج غر و تاز گردید از کنار

لبسی ایگو نہ نمودند پر دور حسن	لالہ زیگو نہ نکشد از میان لالہ زار
شاو شد و لہا کہ باز از آسمان مل و	باز دنیا زندہ شد کہ مر اہام بہار

شاه آقلم و فاسلطان ایوان صفای	تبع جمع میدان کلام دل امیر طار
عادل کامل محمد کبر صاحب شتران	پادشاه نامدار و کامیاب کلام
کامل دانا قایل عدل شلمان بهر	اعمال عالی مامل بی عدیل سوزگار
سایه لطیف آن لائق تاج و تکیس	پادشاه دین پناه آن عادل عالم دار
فلس ویرا سماء چارمینان نمودوز	موجب وی لایک راجع آمدنیر و طار
نیر بروج و داد و گوهر و یای جود	از بهای ایوب و لهما شاه باز و جان
مهر پیگیر که می زید که آن مه پاره را	کز بی زیب و جمال بهر ساهم آشکار
و ایثار بهار از مهر پائینای فصل	سفر و باک بهر زمان بود گوهر کرده یار
مهر صبح عدل و واری مریشام ایچ نام	برق گاه غم و جز می گوید گاه فریاد
سپهر از انعام عالی عدل از لطف کرم	بیا و داد دل دین پرورد و پر سیرگار
عالمی دین نبی اسی باجی انارید	ای ولی عالی علم کان کرم کوه قار
پادشاه سلک لولوی نفیس آذر هم	پدیده با آن حکم رکان بجوی و گذار
کس نیارد پدیده تا زمین بهار و در کسی	هر که دارد گوید یا چیرس که طاری گوید
بین بهاریات هر وی پاک چرخ و سیر	هر کی جوی زدی مقصود و پانی نوید
مصرع اول زدی سال جلوس پادشاه	از دوم بود نور دیده عالم بران
تا بود باقی حساب روزهای ماه سل	جان حساب از سال ماه روز و دران
شاه پائیده داد و باقی آن شهرزاد هم	بی حساب روزها و سالها می بی شمار

قصیده شعر تاریخ و فوات سید طالب علی قدس سره و سید محمد رسول بالله تخلص طبری پس
 منقول و مکرر از مصرع تاریخ شاه واد مشروط و غیر مشروط بهر بیت جدا جدا تاریخ با انعام مشروط
 مصرع اولی با مشروط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیه تاریخ مست
 اگر غیر مشروط را با غیر مشروط بهرین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز مشروط را با غیر مشروط
 خواه غیر مشروط را با مشروط از هر کدام صریح بجم غلطی صورت سنه کوچه گاه در می

برج اقبال و بهت عمده کون مکان	آسوده ملک سعادت قبله هر نفس جهان
قدرة اقطاب و بهر مجمع ارشاد حق	طاهر و مجاهد طست نامدار از قاطعان
صاحب علم و طایفه نادی محمد و صفای	سرور عالم و قیام و پیشوای امجدان

محمد ملک صلاح و کعبه اهل خرد	اسلم اصحاب معیت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و محمد ملک علیم	محرم محمد و عل و باعث امن امان
اسعد اصحاب جود و بهر دم سر خدا	عالم نقد و ثواب و سجد گاه رستان
شاه اسلام جلالت صاحب شکر کمال	عمده کرم و عطا مقبول و جهان علقان
محسن و لایسکان مستوجب و قرو عطا	به و اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور مجاهد و در شکر و کعبه شاد و گدا	سرور اقطاب و الا اهل جاه و آستان
قطب ال احرار و وجود مال و قوطا	اکمل بهر اامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل محمد و علم	معدن مهر و صداقت جود و صاحبان
عارف حق و پیشوای اهل کام و جاه و قدر	اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حانی آفاق رحمت موجب مهر و دبی	سرور ابدل جاه و قدوة بند و ستان
صادق و کامل و لای قدر و صاحبان	عالم مقصود و عرفان پیشوای امجدان
جان بدو و داد اهل کنت و مال و قدر	صاحب علم و ثناء و مصلح امر جهان
گفت بالا سال بهر محمد و مولای صفت	یافت بهمان امام دهر و اهل جهان

تاریخ آمدن بهایوان پادشاه و پادشاه زاده روم که

دولت جوهر سر نه رویه فتح و ظفر کشید	اندر رخ کشور شاه دامن ان نقاب
مسند سرور و یک شاه کامران	دارای آفتاب سرین خاک جناب
لها سپهان شاه جهان شاه نشان	پیکار و لفظ کل بعد بو تراب
یک طرف رما کس بهایون که کام و کر	جست از رکاب بوسی و گشت گویاب
از جانب و کر خلف پادشاه روم	از پای بوس او سر خود سود و بحاب
تاریخ آن قرآن طلبی هم ز عقل گفت	بوسید کا جوی جوان شاه با کاپ
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت	ماه عجب رسید به بوس آفتاب

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از مرزا میر نصیر آبادی که از مصر مصرع شش بر می آید

چون شاه سلیمان شد اقبال بلند	شد باقی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامگاری دائم	دروی جای پادشاه دولت مند
شاه عباس آنکه آب زندگانی	بارخ عمرش را گل شادی اید

کاشف

از مرزا میر نصیر آبادی

از مرزا میر نصیر آبادی

ابا حکم شاه آب آمد بباغ	آب باغ از بهر تاربخش رسید
تاریخ مدرسه میر علی شیر	
چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب	فرمود مرا افاده اصل طلب
چون در ششم ماه حبیب کرد عباس	تاریخ طلب از ششم ماه حبیب
تاریخ وفات تیمور	
تیمور که چرخ پیر را در خون کرد	در خون عرو و زمین گلگون کرد
در برده شعبان سوی عیسی یافت	فی الحال از رضوان سر و پایرون کرد
در وفات سلطان ابوسعید گورکان	
سلطان ابوسعید که در فرخسروی	چشم پیر بر جویان چو اند
الحق چگونه گشت تیر گشتی که گشته بود	تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید
تاریخ وفات شاه بابر صوری و منوی	
تاریخ وفات شاه بابر	در نهصد و سی و هفت بود
در وفات بهایون پادشاه	
ز بام قصر خود افتاد تا گاه	فردان عمر عزیزش رفت بر باد
پس تاریخ او گاهی رسد	بهایون پادشاه از بام افتاد
در وفات شاه اسماعیل	
شاه و شاهی و شاه می گفتند بهر شش	اسن بهان الفاظ را تاریخ خوش میگفت
در وفات میر علی شیر	
چون نزل شد از رحمت بر وحش	بجوسال خوش زانوار رحمت
در وفات میر محمد یوسف صدر شاه اسماعیل	
چون میر محمد خلف آل عباس	از دار قنارفت سوی دار بقا
تاریخ فهادش رسم کرد قضا	او را شهادت میوه میوه میوه
منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته	
سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد	بهفتاد تمام کرد و از پای نهاد
شد در بهفتاد مصرع تاریخش	بهموده ره بقا بگام بهفتاد

ملاحسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خودتالیف نموده	
با قامر گفتم ای که ز سر سختی قدم	وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتما می نوشتم	تاریخ هم نویس ز اخلاق بهیج
مولانای حشی نیری در تاریخ منوی مشهور بنیاطر و منظور یک مصرع گفته	
که چهار تاریخ از و بطریق میرسد نقطه دار بی نقطه و الفاظ متصل و مفصل	
کتاب ناظر و منظور دین که بهر پیش	ز آسمان کمال ست آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال میرسد نظام	ازین کتاب که در پیشانیست مثل
سند که این تاریخ و نظم و کلام	دری نظام در درج و درج و درج و درج
گره کشانی خیال از مصرعی که گذشت	چهار عقده تاریخ میکند مثل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقطه است	دوم از آنچه در نویست نقطه را داخل
سوم از ان کلماتی که داخلند بهم	چهارم آنکه در آیند عکس آن عمل
تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسب از قاضی محمد ربه مخلص	
پادشاه روم و شاه کامگار	صلح چو کردند به هم اختیار
از پی تاریخ گرفتسم قلم	تازه شد از کلاک بی این رقم
سنی اقبال درین کهنه دیر	غلقه افکند که افکند تاریخ
وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر	
آن خانقاهی که سووه بر سرش	فرمود بنای بادشاه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر	در واژه بنای خانقاه تاریخ و برش
وله تاریخ فوت عزالی مشهوری و منوی	
قدوة نظم عزالی که سخن	همه از طبع خدا واد نوشت
نام ز ندگی او ناگاه	آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ و فاشش بدو طود	سند بهیج و بهشت تاد نوشت

لیک در شامان سیم قندیده میگیرد
ای که جمله شاعران در عمارت کباب
برج بهر برج دارد کوب سال جلوس
عج فاه آواز خود او و صد بیرون نصیر
آواز جلاس شمعانم خاک جاده و اوج
در جلوس نیست مانوس با صد شانها

شقی وصال و پر پرگار در دین پناه
ساز لطافت و کرم بر بیتیانی من بنگار
تا ز جو تو بطق آسمان سیاه کلاه
شوگر سنج دعاشی شمع زعفران و لطف جاده
باشد ازین عطای این روی بی ختبا
ثانی گردون مدام اندک با و ایلاله

واسطه گرم بازاری کلام نکته سخنان
شمار خورشید شمعان صفت تابستان درم

بیکه جاف نوری و گرمی نمود
تافت از گرمی خود آفتاب
خلق کشان در پناه سایه رخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش
یک ز تاب فلک تابناک
خن برگ مرو ز بون آمو
باد ز دوست بدست هم
باب اسباب گرمی شد چنان جمع
بیا و آب حوض پاک طینت
بود منظور مردم جوئے آبی
بود از بسکه دل را آب مقصود
خاتمه که مشوقان سرکش
ز تن گرما همه تاب و توان برد
باد زن بانسیر و مسازست
خط اعجاز بر حسب کین دارد
فیوض اش جز هوای پرستی نیست
شد چنان باز هوا گرم که تابستان
نیست در سایه اشجار نهان پر توهر

چوب چنان خود که بر خاست و دو
تابش او کرده جهان را تاب
سایه گریزان به پناه درخت
در پناه سایه خود جاس خویش
سایه نماند از تن مردم بجاک
خونی شده از پوست بر بون آمو
وزوم او باو بدست هم
که آتش جوش از فواره چون شمع
ز فواره گردانگشت
نمارد قدر بی جد و دل کتابی
کند آهنگ ساز از نسبت و دو
ز گرمی زیر پا دارند آتش
نی سردای اکنون می توان بود
دم او روح بخش اعجازست
باد عیسی در آستین دارد
کار او غیر با دوستان نیست
سینه هر یک نهاد دست چه ماهی طربان
آفتاب است ز گرمای شده در سایه نهان

بهر خسرو

میر

شانی

گر باو از پی آن مجید از جاکه برآه
آتش نیست نه زک ز بس تابش خور
چاک روی چرخ از گرمی خورشید چنار
قشب که ریزان شده از چرخ کوکب فی
گشت تا خورشید نشان بجا عالم شعله دار
حق عادت من که در دو چنین بهنگامه
این چوب است مردم که گردید و پدید
ریش هر کس که درین فصلی جو گندم ز فکر
هر که در دین و دینی و اندیشه افش و روشن است
چشم غم من بهر آب گوهر گوش اندوه
در گرم مانند عالم می تواند شد مسلم
جا کند بر فرق شان هر که دارد در گره
من قیام از سال زمین موسم که او
معنی ناخورد و نمی کس نمیدانست چیست
در همین کفک تر نهاد دست میساید بهم
طافه وقتی شد که قلعانیت همچون دیگر
گر زمین فی الشل گونی کاشت پختام
آب باو اید و رخ کس خود حرفی ز هم
نان باو امست هر نانی که در بازار است
چنان بنماز زمین تیره ساخت کمال
مراج شخص هوا گشته آفتابان ناله
اگر نسیم کرد ختن وزو شایر
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک است
بعد جلوه تاثیر آفتاب نمود
کتاب آینه با آن جاد و ذاتی خویش

پای میسوزش از بسکه زمین سوزان
ماهی بحر فلک گشته زکرمایرمان
آشود و دیگر سوخته اش با و وزان
از دانه است که میریزش آتش دانه
از نظر غائب چو طوبی شد درخت سایه دار
شیخ از پیش سفید خود لحاف جنبه دار
دره گندم بزرگ میرده چشم انتظار
پیش خلق از فو خطای و فو قتر اعتبار
از صدف دارم بخاطر این سخن آتش دار
دستها کرده و راز از سر من و نباله دار
هر که بر دشمن زندامروز تیغ آبدار
قطره آبی دین خشکی چو دیر شا بهوار
از خالت آب گردید و ندارد تیسار
تا شله بر گشت شد بر خلق عالم آشکار
دم نمی آید و درون از دیک با شدم سار
چوب خوردن بد نهاد پیش اهل رودگار
ایحسد چند بر خود و دوستان با به چو
نخت رویا ز اشک کنون مردم گفتاری خمار
چشم بروی بسکه مردم و غفلت دازم کنای
که قطره برب جو میکند نیابت خال
که شعله از نسیم ست بیم صحنه خال
که مشک باو ز غلن شود بنان غزال
که بر غدار تیران فکل زلف گیر و خال
بعایتی شده اجسام منعقد نیال
همی بوج و راید ز غوطه تمثال

طالب آملی

در شب تابانیم سحر گه بموم
 بار دیگر که خسروا غم
 رگ و پی از وقت موم گداخت
 آب دریا قناد در کم و کاست
 مرغ کتاب داشت مکن خوش
 هر که میراند تو سن سرکش
 آن کوکب نمود شب بفساک
 شد عرق ریز رونه ماهوشان
 نشان از بربوبان همچنان رفت
 هوا گرم آنکه ابرو جلوه گرداد
 دوات از بسکه خشکی بایه دارست
 اگر یک قطره آب آتشین بود
 ز بیتی دهن بر روی موم
 خوش چون آتیه گرا ز خوب بودی
 نهادی فاخته گر رهن ارزن
 چون گل نان بقرص ماه پیداست
 درین تموز نه از محسوس گشته بود
 بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
 چنین که سطح زمین شعله خیزد مرقه
 بگو مسار قشاید بلند کرد و از
 طریق سیر نمائند وحشی و انسی
 بسان پیله محروق بر زمین آید
 و بگر بر آید اگر خود مرقوم
 گرفته ذریب خفاش آفتاب پرست
 اشرار شعله فواره دلخ سید آب

بالی

کیم

ملهوری

امید خام شود و بخت پاک سوز و هم
 ز روزنی که در افتد شعله خدگونی
 گریه گاه همین است خلق را که روند
 آسپهان گرم شد از تاب هوا آب و ان
 همچو دود دل عشاق فیه بار شود
 بیزاران بچشمه تمدید کند خاک بپر
 و فرخ آید بطلب گاری آتش بر دم
 چون سپید بر آتش زمین قطره آب
 تفاوت نیست از خطه آبیام
 ز خشکی برو آمد بر لب جو
 حباب جویبار از دور افلاک
 زین بگریست بر احوال مردم
 اگر حرفی از خوابان و میان ست
 نمک ازین ویرین چنگی اگران شد
 آبن بد ندان
 زین آسمان شعله افروز شد
 مزارع اگر دانه می نکلند
 ز هر دانه در گشت نزاره نبود
 اگر از هوا شنیده می چکید
 ز چنگی اگر ریشته می نمود
 ز مشق غبار آفتاب خیره شد
 در آینه آید هر قطره آب
 همچو آفتاب داشت موج موم
 ز خشکی شد از محیب هر چشمه سار
 اگر جوی آبی نمودار بود

رسد ز مهر اثر گر با آتش سودا
 دامن شعله نشانی کشود و ماژوردا
 بقل کاخ شفق آتم بروز جزا
 که پراز آبله مانند صدف شد بر طران
 ابرام روز اگر آب بر دانه ان
 که دران روز بپای شوش تابه آن
 اگر به سائی اورود این بستان
 اگر رسد بر جید از جاودا بد بفسان
 میلان استخوان و خسرو با دام
 به پنج قلاب همچون شلخ آهو
 شده چون فیشنه ساعت پراز خاک
 نمانده یک شرف در چشم گندم
 حدیث روی گندم گون نان ست
 نکلان مرقان را سرمه دان شد
 و بد خاصیت علوان سوان
 تموز زمین آرزو سوز شد
 بفریاد می جست همچون سپند
 بجاشی رگ و ریش می فاست و دود
 ز جنبش بهار شرر می مید
 بغیر از پریشانی دل نبود
 که آفاق یک صفت تیره شد
 سی گشت همچون نقطه در کتاب
 که قولاد موزج میشد بموم
 تا بان چو آئینه موج غبار
 ز خشکی دم تنخ خوشخوار بود

سیلی

سلیم

عبد القادر میل

صائب

بسکه شد قتیده عالم از فروغ آفتاب
این فواره است هر سطلوه گردد و ضما
ببل و گل و نظر آتش و خاکست سست
نیست جوشی غیر جاری در بساط بیتون
که اخت بسکه برای تو ز مغز خیال
ز بسکه نم زمین نار سیده میسوزد
از بسکه هوا شعله فشان گردیده
بر روی زمین نیزه زتاب گرما
از شدت گرماش دریاچه و خان
لعل از کوه و دریا از صفت گشته روان
در گرمی بند سنگ شوق میگردود
گرفت بهشت از چوچون ابل بهشت
ز گرمی کوه را ظا هر شده وق
فلک را شمع کا فوری فروزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم
شده خون از حرارت در بدن خشک

ناصر علی

توفیق

قاسم بیگ عتی

سیدای اخوت

چون پر پروانه می سوزد کمان را تهاب
کرده است ز تشنگی بر وزن زبان خویش آب
گرم شد لیس گشتان زمین هوای سوزنا
که حرارت استخوان سنگ گردیدت آب
خسرت رنگ بر این بصورت پتخال
چو شمع بر سر شمع است ز شمای نهال
سطح خاک است تا به قتیده
آمد به نظر چو موسی آتش دیده
فدا آتش خود تا فتنه شد کوره کان
مانده خون از رنگ و فیر از پستان
چون طلق زمین مدق مدق میگردد
هر چیز که میخوری عرق می گردد
گرفت سنگ را خنثای محرق
ز تابش خنثی چون فواره سوزان
که از فساد آتش فولاد شد نرم
چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت می پویست می باغ از باخچال افراط و تفریط بزرگسال

ز جوش ابرو فیض رشحه کاری
بزرگ معنی خاک است نایاب
چو برگ گل در و دیوار خم خیزد
نگه آب و نفس آب و بگر آب
عرق باشد گواه مستی فیل
بگر زمین فقط الفت کتاب است
جانی از نقاب قطره جوشد
نمیشد است ایجا خاک اری
که شد گرد قیمی در گهر آب
ز سیرانی زمین یک جام لبریز
ز حسرت گاه دل تا چشم تر آب
تو چه دلیل شورش نیل
که تا مضمون دل می بندد آب است
به شمع شمع این عینک فرو شد

مهدی قاسم بیگل

نهی وضع حباب بی سرو پا
چنان بر آب دارد سرو نمکین
گر از وصف ترحم گیر بیان رنگ
پس رنگ اگر دارد بلا لے
نیدانم چه سحر است این چه انسون
بر آب و گر بروی و ریا آورد
این سخن ز من نوش خود می گویم
ز بسکه برق شب روز و کجاست و نیست
که حیرانی ز نقش اوست بر پا
که گوئی بیضه مرغابیت این
بیالده از زمین تا آسمان رنگ
جز این شکل جنون بنامشالے
که هم تیغ است و هم زخم است و هم
باید بیان ساغر و میسنا آورد
باران خبر از عالم بالا آورد
نکا داشته بیل سحاب راز خرام

کلیکم

لا اظم

ز زمین ز خامه فکری برکت نوا اشعار صفت خزان و برگریزها

صائب

خاک را همان پر زریکند فصل خزان
طوطیان بنهر پوش گلشن ایجا و را
از رخ رنگین بساط خاک را دیک نفس
بوسه بر پیش کرا نقش و نگار و قریب
میزند تجمانه و کفزار را بر یکد گر
زرقص برگ خزان دیده میتوان است
چمن را از ورقه قمار می مطلقا
بهست هر برگ چناری چو کف زگرزی
با و را کیما اگر میکند فصل خزان
خاکه طاوس در بر میکند فصل خزان
آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
برگمارا دوست و بیگ میکند فصل خزان
کارا بر ابراهیم و از میکند فصل خزان
که برگ عیش بسرشته فنا بجاست
شده برگ زمستانه مهتلا
بسته بر چوب خزان است همه نگران

عصار
جامی

سرمانه سر زمره خود کا دیاه رخ و عنا اشعار مسرت با صفت شتا

گشت آب ابریه بر روی سبزه تر
زمین پیش کردی نقش موعی ز غری
گل و پشته کشید و دستین چو غنچه
گزار رخ خواهی بنگر بارغ منقل
بر زیر برف نگر لاله را بدامن کوه
چون برگمارا فقره بر تختهای میا
در زیر دست هر کس اکنون گرفت لجا
غنچه فکده چون گل بر تن لحاف و پیا
در سبیل لعل خواهی در تار کن تا شا
چو آتشیکه نه درش میان خیزد آب

ایمیر خسرو

شمال آتش و گشت چون غراب تدار
 و عمل عالم پر انقلاب
 گشت ندر بران خود نقیصاتی
 نرزه کتان بر تن خوبان حدیر
 آتش از آنجا که بدل جاس کرد
 اگر چه زبردست عتاص نشست
 موسمی سردی شد و گرمی بدست
 طالعهای دایم مایه مینگی گشت نرخی
 تا نه بید از نگاه دورا سببی ز برف
 پیش این تیره توان کرد از بید و دی
 زین یافته ها که دایم سردی می کشند
 و در هنگام و دایم شعله از بیم هوا
 از زبان تیشیخ را سر نه ها میکنند
 کس دین شهابی یا بد نشان و شنی
 از دم سوزستان بسته شده و شیان
 بسکه زخم نه بر بالان خود ز دست فلک
 نیز نه بهای بام از برای تیغ ملام
 تا کند و یوزده آفتل بخش از چهار
 و ده یا از مردم چشمی که میگردد و سفید
 آسمان چون چرخ صلابت از گشت فلک
 گشت به لب گزین میفرستد با جمع
 فصل سر باشد که دیگر ستا افتد ز کار
 بوستان کز لاله پوشیدی بای یک تی
 قطره ای غن که باشد در قطفان پیرا
 نرزه گزین و ز کباب بر دهن آید بگوشت

غنی

سیدای اخرف

موجیخ بسته کار تیغ و آتش میکند
 سینه چاک ست فکر نقل و دست اندازی
 تیغین عتوبه بد از پستین انگشته دست
 جای گرم از یکدست مطلوب ست فصلی چنین
 این مان آفتاب سرما همچو گرم شجر است
 نرزه سرما زین می تاب دارد شعله را
 نیروزه گشت خسر گشتی تان برف
 آتش کند ز روشن مجر زره به بر
 موتی سپید لال فلک میکشد بجا ک
 انگنده مهر پرده ز برف می سجاب
 بود ست طاقت این مهر روی زمین نمید
 چون ریلان بعقد گهر ناپدید شد
 از سردی دی نبود امید ساخت
 خورشید میخاطس از اوج فلک
 چرخ برست از کزک این برف ست
 تیغی کوه تار فسر و از سرما
 خورشید و کز نقاب برداشت
 در عینک تیغ نهان شد اسال
 محراب همان نیان بجای ست
 باز چون موسم زمستان شد
 هر کس رو با نقاب نشست
 بسکه منسوده در تیغ افتادند
 قدر آتش فروغ تراز گل شد
 آب از تیغ قبا به آهن ساخت
 تیغ چو آینه کمال کمال کرد

شهرت

سالم

کلیم

جلالی

موجیخ بسته کار تیغ و آتش میکند
 سینه چاک ست فکر نقل و دست اندازی
 تیغین عتوبه بد از پستین انگشته دست
 جای گرم از یکدست مطلوب ست فصلی چنین
 این مان آفتاب سرما همچو گرم شجر است
 نرزه سرما زین می تاب دارد شعله را
 نیروزه گشت خسر گشتی تان برف
 آتش کند ز روشن مجر زره به بر
 موتی سپید لال فلک میکشد بجا ک
 انگنده مهر پرده ز برف می سجاب
 بود ست طاقت این مهر روی زمین نمید
 چون ریلان بعقد گهر ناپدید شد
 از سردی دی نبود امید ساخت
 خورشید میخاطس از اوج فلک
 چرخ برست از کزک این برف ست
 تیغی کوه تار فسر و از سرما
 خورشید و کز نقاب برداشت
 در عینک تیغ نهان شد اسال
 محراب همان نیان بجای ست
 باز چون موسم زمستان شد
 هر کس رو با نقاب نشست
 بسکه منسوده در تیغ افتادند
 قدر آتش فروغ تراز گل شد
 آب از تیغ قبا به آهن ساخت
 تیغ چو آینه کمال کمال کرد

با عیدی گیتی

طیو جی چین نیرو

با افتالنه

از غف تار

بهر ناله غم

پیش آن مر کبی که کام زده
 آتش زمستان ز گل دل خوشتر
 در پیش دو چشم مردم سراخور
 آنسره شد از یو خزان صحن چمن
 اموات خزان را غسال سحاب
 از یاد خزان خست حیران گردید چون قامت تن
 از شعله شمع بود و دگر می جفت شبهای شتا
 هرگز کسی نداده بدان سان نشان برت
 مانند فیه دانه که در فیه تعبیه ست
 تاب سرا که بر دوز آتش تاب

سکه بر فقر با ے خام زده
 هر دله اش ز صوت بیل خوشتر
 دوش بود از دست منیل خوشتر
 پند مرده شد ند سبیل و سر و دمن
 شست از باران و کرد از برف کفن
 و از کج چادر بود بر جان گردید از روی بی
 جان نیز چو برگ برید از دندان گردید و کوسا غمی
 گفتی که لغت است جهان و دنان برت
 ابرام کو بهما شده پنهان میان برت
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سر سبز نالی خامه گلستان صفت ایام بهار و زمهرست آن

برنگ رگ تاک از کبکشان
 محیط از تماشای عیش خراب
 بتقلید سنمای عشرت بهار
 اگر بچلے سر خوش رنگ و پوست
 دماغ بهار آنقدر سر خوش ست
 تر آینه پروانه ے نو بهار
 بهار آنقدر رفتار دارد بسر
 تماشاست از باوه رنگ مست
 جوشی که از رنگست وصف آن
 زبیس میچکد رنگ گل از هوا
 بهاری که چون فیض آن گل کند
 بصحرایین فصل عشرت خیال
 بدریا ز جوش نو بید رنگ

ز پروین شده خوشه زریان
 ترا شد زهر قطره جام حباب
 زند قهقهه کبک در کو بهار
 می ناله در جام منقار او ست
 که تال طاقوس ساغر کش ست
 تجھے ست دریاغ و هر آشکار
 که مست ست هر گل برنگ و گر
 ز بهر گل گل جام عشرت بدست
 رنگ برگ گل شد سخن بر زبان
 چو جام ست بهر نیل نقش پا
 ز خمیازه شاخ کمان گل کند
 گل رم زنده سر ز شاخ غزال
 دهد گوهر از خار پشت نهنگ

از تاثیر نشو و نسای بهار
 خس و جاران پس طراوت ادا ست
 رطوبت چنان شد که جسم امید
 شکفتن بجدی که آرد برات
 انوار تقدیر شد بعالم علم
 زمین نیز ندید که از نیل غم
 اگر سایه بر خاک غلطیده است
 پروانه اندیشه آمدن بهار
 اگر سایه افتد بروئے زمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 غبار لغتهاست در سینه سبز
 بصحرا بهار آنقدر عطر داد
 غبار ے بصحرا نگر و دلبند
 خیایان گلزار شد جو ے آب
 بلند ست از سر و دست بهار
 که بهر نضیب است میسنای سر
 بهار ست و عشرت بدام مهر ست
 زبیس موج رنگ ست بیتاب جوش
 چنان خام شد نشان فیض گل
 چنان گاشن از جوش گل گشت تنگ
 محیط ست در شبی موج زن
 بساط چمن بخج دی کرد ساز
 دم ناله تا غیشش را در سنگاه
 بوصف گل شبنم اندو داد
 محال ست از خنده بند و دان

نشو و نسای از تکرار شید
 چو آینه دیوار جوهر ناست
 دوامد بدل ریشه چون شاخ بید
 بخار عداوت گل التفات
 که از ریشه نال باله تسلیم
 توان چید گلها از نقش قدم
 در آغوش آوزک خوابیده ست
 نفس بال طوطی کند آشکار
 کف خاک گردد و زمر و نگین
 شود سبز چون سر و سرتاپا
 چو طوطی جوهر در آینه سبز
 که با ناله بچشم شد گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که هر موج شاخ گل مست از حباب
 صلا میزند از لب جو بیار
 توان رفت چون ابر و پائے سر
 جانی بهر وار نشود ناست
 بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
 که پهلوی زند خار با موج مل
 که بچید جسم بال پروانه رنگ
 توان کرد در غنچه سیر چمن
 که از سبزه دارد و رنگ خواب ناز
 کند چشم خود بر زر گل سیاه
 سخنها چو موج گهر شست رو
 ز زگل چمن میخورد و ز غفران

شقایق بجام می افشون کند
چوستان ز کیفیت جمیع دم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ
ز طوفان رنگ چمن بچ آب
ز هر صبح شاخ گل بسد رنگ
خیابان کز چشم بد باد دور
ز خاکش اگر اوج گیسو غبار
ز فیض هوای لطافت نقاب
مواخواه گل بجز دفع گوشت
بود یا حسن بلکه خورشید خوش
صبا که غنچه را می کند
گل در شاخ چمن بسته صفت
شکر خفته و غنچه یا حسن
خزین تو بهار طراوت اساس
بهر باز حسرت چو رنگ گم
حال مست نور شبستان پیش
سواد غبار ریشا رنگ گل
بان رسید طراوت کنون ز فیض بهار
فکنده شاخ حامل ز غنچه در گردن
بهارست نرگس قهج برگرفت
بهارست ای خلوتی مژده باد
بهارست بل بر آورده جوش
صبا زدوم از مجز میوس
دند بر تا گشت غنم را باب
ز عطاری نافه یکسمن

تلمویری

ز کیفیت اعتدال هوا
ز لطف صبا شاخ گل و چمن
میان گل و لاله نو دشت و قد
بگلشن زمیں تازه کبسی سرو
هوا سینه بر سینه گل نهاد
بوصف هوا تر شود گرفتار
کند کودک غنچه تا خواب باز
بر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار
از غار خار صحت گل گشته و قفس
چندان طراوت است هوا که بچکد
شد وقت آنکه سبز شود همچو خطیار
از بس چکیده قطره شبنم بزرگ گل
روشن شود بر چراغان و زلف غب
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ
جوش هوا ز غنیش شوی فکنده است
شد قطره ای غنچه رگ ابر کفشت
تا از زامباد بیا رست بر دصبا
این نیست برگ گل که در دهمه نسیم
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن
و بان غنچه خندان کشاده تنگ شکر
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
ز جوش قطره شبنم شد دست و می زمین
بدام و دانه چه حاجت که بچ سبز و گل
بهار گشت ز خود عارفان بیرون آئے
شگوفه از افق شاخسار پیدا شد

دوم روح در آستین صبا
چو ستانه غلطی در بیا من
خزبان خنجران صبا تا کمر
ز مرد توان رفت در پای سرو
که از جیب او کلمه بکشود باد
بقوارگی خامه گرد و علم
صبا مهد جنسان بدست نیاز
چون عطسه از رخ زمین جستن نوبهار
چون شاخ از غولان پرنیل شکوفه
آب از خط شعاع چو رخگان شکبار
آینه را بچهره نشیند اگر غبار
چون شمع ز بلور عیان گشته نوک خار
قند لیلیای شمع و چراغ از گل انار
ز چمن جناب غنچه سراز جویبار شاخ
چون کف شکوفه را لب جویبار شاخ
از بسکه پرگشت برای نثار شاخ
گلگون می یار که گل شد سوار شاخ
سیلاب رنگ میرود و او کو سوار شاخ
آید بعدا بگوش مرا ز آبتار شاخ
گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
شدت چو رگ لعل آید از ارم و فر
ستاره خیز چو رخسار شمساره امروز
شدت سلسله گردن شکار امروز
اگر خود توانی ز خانه بیرون آئے
ستاره سحر نو بهار پیدا شد

قدی

شکوت

صائب

از بسکه نو بهار و تجلیل می رود
 صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
 شور و سرانیم بهاران بهانه است
 از بوی لاله و گل با رخ عالم آیدست
 از فیض نو بهار جهان بزم چیده آیدست
 باغ از شکوفه بی چادر گرفته آیدست
 گردان از لاله بوی پر زبانه می زند
 به سبزه سبز و طرف کلاه شکفته آیدست
 از لاله بوستان لب لعلست می چکان
 به زلف بتلی شب قدیست فیض بخش
 هر برگ سبز طوطی فیروزین تکلی است
 آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
 از لب کشیده است بزم رنگ باغ را
 بهوایک فلج سبیل شد زمین بزم گل شد
 زمین گردید از نفس شکوفه ای زمین
 ز بس لطیف شد بزم میتوان دیدن
 ز بسکه آینه خاک به نما گردید
 زمین شدت ز بزم شکوفه زمین تن
 ز جوش گل رگ لعلست خار و دیوار
 مشو غافل که ایام بهارست
 شراب فیض در سبب نامی ابرست
 گلستان خوش جویدی با به نوش است
 رخ گل را که عکس روی یارست
 بنفشه در کنار جو سبب ران
 قد سروسی در طرف گلزار

بزم لطیف

سمن چون گرهان سیمین بنا گوش
 بیابیل که گل ساغر بدست است
 ترنج برداشت گلشن چادر برف
 بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم
 کند گره از حلق غنچه زیباست
 بنفشه پانچی گل را بوسه داده
 ز صد برگش کنم گزیده را نه
 چو از ریحان عبیرت نام گویم
 بوصف جعفری روح پرور
 چون تمام فوج شد از بساط بهار
 نهال شمع صفت آب میدهد گل را
 چنانکه شمع نماید زبده فانوس
 گلین بکشدن تخم می شود هر روز
 ز زمین در سبزه سبزه در تیره گل
 رطوبت است بهمانرا که از نم نسبت
 سرم از داغ سودا لاله زارست
 گونر گل بخوبی چشم باغست
 چه چینه شعله شمع است بیدود
 بهار شد که چمن جام از غوان گیرد
 ابرو منکش و گلشن رخسار است پریم
 ابرو تر دامن و سر دست هوا ای ساقی
 از سبزه طرفه سبزه لب جو مبارک شد
 به زمین گل تن گل معاض گل دانه گل
 بیکر ساقی سرا پا کوئی از گل ساختند
 آمد بهار و ز کس در هر طرف به گلشن

صفت قاری

شقایق

کلیم

سزمین

غنی

اشرف

نکین

سلیم

باقر

میر خسرو

منظر

حکیم شهرت

صفی قلی بیگ

نوبهار آمد که یابد گرمی با ناز گل
 رتبه نشو و نما از پس بلند افتاده است
 همچو آن شمس که از شمع دیگر روشن شود
 گویند کس گل بسر کز قوت نشو و نما
 از پس منجم است هوا و قناده است
 بر لاله کز میان ریاحین کشیده سر
 برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر
 چنان بدید هر اثر که در فیض ابر بهار
 چو بید مشک ز فیض بهار غایت عجب
 ز بلخ نیست عیان شاخ سوسن آزاد
 نوبهار است چمن در پی سالان گشت
 ابر گرد نیست که برخاسته از راه بهار
 غنچه سوسن نو خیز بهار از سر شاخ
 طرود ای خانه خرابان که برگ ابر بهار
 چمن زلاله بهار فروخت شمع زیبائی
 نوع و سان چمن مشاطه هم گشته اند
 سبزه سازد فلک خود را و کعبه بر مخرج
 ببل یا بارغ که دیگر بهار شد
 رازی که سالها بدل کان مع بود
 با ناز برآمد و به لاله کرد افشائی کرد
 بهار آمد که تار و تشن نماید شمع گل
 بخاطر است کز دیدن گلشن نقل بودم
 صبح شبنم گل ایام رساند
 فصل نصیحه چمن آمد
 ز ابر است برداشتن کو بهار

شعله آتش دماند چون درخت ناز گل
 خالو کرد ربار و میر ویدار و ستار گل
 از عصا بر شاخ گل بگذاری آید با گل
 همچو شمع آید بر وزن از ریشه و ستار گل
 از خند لاله قهقهه بر پشت آبشار
 بر قیمت جسته از دل ابر سیاه بهار
 کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
 که دود شد بسر شمع غنچه سوسن
 که ناله گل کند از شاخ آهوان خشن
 که بر فراخته طاووس بوستان کردن
 ابر بر روی بهار و دود چراغان گشت
 شمع صبح بخار ره چو لاله گشت
 در نظر چون کلمه آید ز نیا گوش دیر
 بی آبادی دنیا است طناب معمار
 غلغله غنچه نظاره تا شانه
 خوش تماشائی است دیدار کجای
 لاله دماغ خوشن را سر به چشم حباب
 ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
 از جوش لاله برب جو آشکار شد
 برگ گل را صدف لاله و عمامی کرد
 کند گلگیر شمع ناله منتظر لبیل را
 نویم جای بسم الله فک شمع لبیل را
 لبیل از بوسه گل دماغ رساند
 لاله گلگون خود بدماغ رساند
 بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر جسدن آب در رنگ
 از خیش نسیم سحرگاه لاله
 عمر صرف پنج روز و نیم گل ساختن
 بهوش سیر چمن کن که شادمان مستند
 شد بهار و در گراشین گلستان بستند
 صبح ز خنده طرب گشت گره کشائی گل
 ابر است و نوبهار و تل خاک چمن عروس
 از فیض بهار است چمن بیکر طاووس
 هوا یک خوشه مرور بر شفاف
 تاک را سیراب کنای ابر میسان بهار
 ز بیک پر خم فیض رطوبت جهان
 بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه و پشته
 بهار گشت چمن چتر باد شاهی و
 در میدان برگ و نهال طرب بهار آمد
 دیگر طراوت است هوا را که میتوان
 نوبهار آمد که مقرر از پر بلبل کند
 چمن بوستان و قش شصت یا لاله بوستان
 چمن شگفته هوا ابر و باد همان است
 چمن سر سبز شد ساقی گل و گلین باغ آمد
 همان جوان شد و عقد بهار می بندد
 تیرگون شد همان از بهر و مینا گون چمن
 دمید گرد لب جوی خط زنگاری
 پسید صباد و دش ز مرغان چمن
 چشمتی و اگر در گس و گفت که من
 از سبزه بصحرای گراشی لاله غدار

تراز و زر گل کرد و از تراله سنگ
 بر یکدگر زنده چوستان پیاله
 در حقیقت شعر رنگین از شمس کزینت
 قرا بهر سرباز بهار بشکند
 عاشقان گل ز بهر بر سر ترکان بستند
 ابر ز گریه بهر خنده خوش برانی گل
 ساقی بیار آتش آب این بهار بین
 بلبل عجب نیست برادر بر طاووس
 ازین یک قطعه لعل آید است
 قطره تاملی میتوان شد چرا گوهر شود
 بری چو نام بهار شود ز آب و دان
 شمع رخا رنگانی میکند از دل عید نما
 خوششم که شاه گل عطسه گوهری زد
 به نوبهار و س چمن رفته بهار آمد
 بر سرین گلاب فشاندن ز بوی گل
 لوله صبح غنچه را صرف قباای گل کند
 وقت گل خوش بودی وقت بخواند شمع
 اگر تو به شکستی رسد چه نقصا نیست
 به علم می که دیگر باغ را چشم و چرخ آمد
 بهار پای چمن در نگار می بندد
 شد زمین چمن آسمان همان چمن زمین
 بیا و در قوج افکن شرب گلاری
 تاج سر گلهاست چه گل در گلشن
 گلها گفتند چشم گلشن روشن
 هر جا بخت سبزه افکند کرده نگار

احمد بیگ صفائی
 سعیدی اشرف
 عظیم فیاضی
 کربک
 مولانا فیضی مشهد
 حکیم رکن
 ملا فیضی
 های تبریزی
 میرزا شمس دانش
 غیاث شیرازی
 کم گو
 میر مصمم
 سیادت
 زلمای شهرور
 طغرا
 خواجہ حافظ
 شاه طاهر
 امیر شاهی
 نصیری
 شیخ فیضی
 سلمان
 سالم
 علم

بر رخت خاک کوئی اطفال بهار
شدست چون رخ بیل و سینه بخون
ز بسکه رخت است اختر شگوفه بخاک
به بخت گل دامن پاک مراد خون کشید
ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت
شگوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
برادر مرزگر میان که دامن صحرای
چون نفس پر رخت شد دیوار بلخ از خوش گل
می طپد بر خاک و بر تن چاکه سار و لباس
نیست از آتش نشانی و بساط نو بهار

پیوسته الف مشق کنند از زنگار
ز جوش لاله و گل دامن بیابانها
نشان کاکشان میباید چنان
از گونهای پستی شد کتان تو به ام
شگوفه روی زمین را بیم خام گرفت
ز دلخ لاله سر تو به را چسبان کرد
ز بسکه زنگ زو لاله از دود زنگار است
بال مرغان غنچه گشت از تنگی آتش گل
تا چه میگویند بهیم صدمه گلشن گل
آنقدر فرصت که میرود از زمانه اطفال

بنیواساز یار بد زرادان و اشعار صفت مطربان و غنا

رقص و زینت بزم عشرت عنوان

سرت گردم می مطرب خوروی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن
بیا مطربا پر ده ساز کن
به تی باد در دم ز مرجان لب
مغنی بیا زود بر دوار عود
بیا ای مغنی سرودی کش
زبان گرچه بس طبع مجلس کفید
گلے عنبر از نغمه مجسمه سرش
عرق بر گل چهره در شبینه
رتم جود در موج دریای نور
هوانان آهوز صحرای صمیم

که سرغول خوانی و مرغول موسی
ز دوق حلقه در گوش نا امید کن
طرب میرود و انیک آواز کن
که زینین شود نغمه سانی طرب
که در مجمر دل بگر گشت و دود
ز چشم بهر قطره رود می بخش
به ترتیب بزم تو بر می خنجد
نغمه کوثر از رخت ساعشرش
نگاهش پر فرود در خستری
زهر زخمه در رقص صحرای طور
زمین جحف افس زو با می صمیم

تغوی

زین رفته عطر سمن و در دماغ
و مید آهنگان نکست از مشک و عود
نغمه بختر استخوان کرده پر
ره صبر و لهما بقا نون زینت
بآن خنکی پوست مغز باب
بسیجید بن نغمه جستر نواز
بهامتی گوشش اهل نوا
که و نصب بر تن حجاب میکند
و هم نسبت تال زن با صبا
فرورفته در مغزار باب حال
با غسول پری خوان شده مندی
تقارن از پری قاصد و درگزند
نغمه و غصه چون تارک بدنگال
اگر چه در قیج و تاب آورند
با نشان من دست چنبد گوشش
با آهنگ جان داده آواز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را
بر افروزد و جوش از چشم مست
پس چاشنی گیر شه و دهن
ز موچین نشان نافه سگره
ز هر گوشه عشوه چشم ناز
کند نغمه مستانه ناخن فرو
ازان دست آورده و ندانند دار
بر درون طفل ناز و غم
در رخا خود پرده یک گوشه بند

زهر مغز سمن و در دماغ بارغ
که خوشبو می شد نغمه در چنگ عود
تقل ز لذت دامن کرده پر
ز شوخی همه چنگ در خون زنده
چکانید از نغمه سمن تر آب
بفضل تر از و کد و کد و ساز
که و گشته سر پوشش خوان صدا
که در بحر نغمه شناسی کند
که این نافه سادست و این نغمه سا
شراب خیم مندل از جام تال
براشی پری مندیش صندلی
که ایمل ز مندل بگردن نکلند
ز رقص همه قاتان پانمال
چه دلس که در اضطراب آورند
به بر چیدن پاس و زدندهوش
اصول از فروعات انداز شان
ز خطاال شان یاره نا امید را
تراکت بدندان گز و پشت دست
گزیدن در انداز سبب و قن
به تار صد دل بجای گره
بصد و عده در نقش لوح نیاز
که چون باده چید صد و کرد
که بر تارک غم کشد آره دار
ز پستان روان کرد شیر غم
لی شا به نغمه بی پرده پر

می لاله گون برودیدن بسر
چو بار بار ضمت دوت مقابل شود
ز شمع شبستان سحر پرده ساز
فروغ آفتابان از مشاعل و در
دل از قبضه نور گردد و مثال
چه فانوس گدسته بارخ نور
منقش چو دیباچه فرزانی
ز نسیم بران نازک اندام تر
ز پروانه بختی کشته بر کران
نزد آنکه ز پیرا منقش لاف لاف
و حقانی که از شعله سحر و دران
از رقص رقصان دلی نماند دست بجای
راشد زبان صبر بافتن دامن پوست
شادانی جان ز نغمه تازه اوست
ز آنکه صبا تخت سلیمان می برد
بنگانه رقص سپین تنان
نوازی دوت و دوتی و دوتی دل است
ز قافون برودن نیست ساز ظهور
شود و سوز آهنگش از جیب ناز
برو نغمه از مار چپیده است
ز خنجر و دود جوئے تارش نشان
اگر نغمه را خلقی در برست
ز قافون شفا خوان شود و گفته دان
که ترتیب این مسطرعیش واد
ز صد تار و یک صدا حاصل است

نیز با الفاظ و طبع

ازین تار با برول این شروه بس
منفی ترا هنگ نئے یاد کن
کلید در فشار موج می ست
ترنم خدنگی ست آتش خرام
ازین غامه سحر ساز شگرفت
خدنگی کرین پی بود در کمان
ز تائیر پاس نفسا سائے او
نگرود بچند من گره بینوا
بدا میکند نئے بیک شد آه
ریاضت ز بس جزو اعضای اوست
چو عرض تن تا توان میسد
بر افتشان چو قی دامن از برگ و بار
بیا مطرب اے ناله پرده از دل
بنه منت نغمه برودش و دوت
ز دوت کی شود نغمه و دشت نوش
جلال گو چین دامن اوست
برقص جلاجل هجوم صداست
خط حسن صوت آشکارا ز پرش
ز سلیش رزق ازل قسمتش
بجان میتوان دشتن و دوتش
نبا شد چنیش سپین آشنا
بیا مطرب ای ساقی بزم نوش
ز طنبور حبیبی معجز تماست
همه شورستی کند آشکار
نهایی که شور مطرب با اوست

که رای است سوی حق از غیر گس
طرب را ز قید غم آزاد کن
نسیم گل نغمه صوت کی ست
که قندیل نئے باشد او را مقام
بروی هوا نقش لبست ست حرف
شود نغمه سان و نشین جهان
سرا پاگره گشته اعضا نئے او
چو زنجیر ارمین حلقه خیز و صدا
نفس را ز دل بهجواز دانه کاه
نغمه است با آتش لبست
با گشت حیرت نشان میدد
پرواز را ز نفس از غبار
خروش افکن پرده ساز دل
کمن حلقه دستی در آغوش دوت
صدا را ز تانی نبا شد ز گوش
سرا پا لب چو شش افغان اوست
هم خوردن لب محکم نواست
بود ناله ماه خورشید برش
همان پوست بر استخوان خلعتش
که مغرست و در پرده پوستش
نگرود نقش این نگین آشنا
که مخمور می نغمه دارم چو گوش
که موکاسه اش را بر آن صداست
که در کاسه اش صبح صباست بار
رگ دریش ز خود می تار اوست

عجب ساز بخودی کرده نوش
 از آن هر نفس گوشمالش دهند
 نشاط دو عالم در آغوش اوست
 بر همین سرشتی ریاضت شمار
 ز موج رگ تار الفت نما
 معنی کین تاره آهنگ را
 طرب چون دعا محو محراب اوست
 مگو چنگ اوج طرب را بال
 بیدان حسرت گمانی ست چنگ
 گمانش ندارد که پیر از فغان
 ز بار فغان پیکر او دو تاست
 چنان گردوش راست قد و توان
 چه شد گردش از معنی دو تاست
 ز سر تا ران او ناله کرده گل
 بزم قصه چون از جای خود آن تازین خیزد
 شب که مجلس روشنی ماطلت جانان داشت
 شعله جواله لاطعن گران جانی زده
 گوزنگوله بر پا بست جانان
 کناری وقت چه خوش زوب دامن
 صبح شد بر خیز مطرب گوشمال سازده
 گرد گفت نشین بچمین در بزم
 آن مطربی که پرده مارا دریده است
 دامن مطرب برده از دست فصل بهار
 اگر چو تی زرد و ضعیف لاغر و پست و پاست
 اگر چه مرثیای او کی مصرع جسته است

میرزا صاحب

بست دیر برده آن جان بخش را جلوه
 و شکست لشکر غم میر روی ترکش است
 عاشق ناگام از دل دارد و افتاده است
 نقیضاتی جان فرزند پرده فی و غم است
 ناله فی صدی قافله اردا است
 چشمی چشم به از روی او دور
 ازین گمان روزه نازین
 سطر با بر خدا سخت بجایم از غم
 کوک کن فیض بزن رخسار عجز نما
 مطربا راه زنا نوش لب خوش سخا
 مهر کیش از لب خویش صدای برکش
 صوت طنبور دلیل ست ترا بر عجز
 مطربای غارت دین دل ایمان کج
 بنوامی تو دین پرده نوا سازی نیست
 جز تو مطرب نفیضم بهمان است کس
 عاشق صادق و راست مرا منظور است
 از صفایان چو کئی ساز نوای مطرب
 سطر با و ازین از غم و لغو آه جبار
 بغارت برد قصه ای بری نقدال غم
 بی غم نه پیش کس نگرود آگاه
 سازنده خوب را بهر مجلس جاست
 چه رقاص در باغ جان لاله
 قدش در نظر شمع فرزانی
 قاعی اصد ازین بزم خوش سباب
 ازین پر تویش تا در ایام است

صاحبان چشم و حسرت کور از اعصا
 در کشاد عقد که حاجت گزشت است
 آه سر و چهره ز روش بر خیزد است
 یادم روح القدس در ستیمن میم است
 این کمر بسته شبان کله ارواح است
 بسان حوریان ستر تا قدم نور
 لب او بچو لعل آتشینه
 ولید بی کن نفسی باز رانم از غم
 ساز این قالب بجان چه میخاکو یا
 شهد گشتار و شکری باخ و غیرین و بنا
 و اشوان پرده یا قوت نواشی برکش
 ورنه از کاسه چوین که شنیدست آوا
 آفت طاقت و هوش خود و جان کس
 ورنه فغانه و نیات هم آوازی نیست
 قول از فعل و دین بزم کی دیدم بکل
 راست بار است گرامی مشهور است
 زنده رودی رود از دیده ای مطرب
 فصل بر لب نوا خد خضر راه جبار
 نازم دست اندازیت این دوست افشا
 از صوت رسالت دعوی غم کوتاه
 توین تر غم هم جاد دارد راه
 دو هفته می چارده ساله
 نظر گشته گردش به پروا بگی
 که شد پروانه در وی کرم شب تاب
 گهر در بحر در شب چرخ است

ای شیرازی
توفیق

بهرای افق

نگاہ از دیدنش آرد چو سیلاب
 ز تائید فرغش در غلبه تار
 فروزن شمع با قند چو شیشاد
 رگ چنگ در باب از خواب جربت
 چو خود از گریه منگامه عود
 دقت گردون مرتب گرد نامید
 بد مسلمان چو سرکش گشت موفک
 زانگشت معنی تار طنس بود
 بی چلی من که بزم روشن میکرد
 دنیا که چنگ او در تن آمده بود
 بسای چون دلی من و صد هزار چون
 زان مطرب جلست زنده دست بهم
 فی تی غلسم که دستهای مطرب
 زرقص بنروشی امده زیر خاک بر قصد
 بدستی تیغ و در دست و گریه بر قصد
 دوش آن به مطرب که بر و اختر زد
 تا صبح بگردش رویش فارغ
 پر پر روی که من گفتم ای چرخ آوازش
 چو افتد بر زمین اندازد ز پا کوه طاقت را
 هوای رقص شان اندام میرنجست
 رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
 یار ما چون سازد اغایه سماغ
 شمع دل مسلمان بخت چادر برست
 جلوه آگهی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
 کلنج موی ریشانش شیشه در جام می کشد

ملفوظ پادشاه

ضمیمه

لاعنی

قتیل

فادخ

اخر

غنی

ماظف

میر معطر

پنجی دم

این چه سالان نشاط است ز سر تالماهی
 بغرم نفس چون شوخ من از جلا تالماهی
 بزمیت که هر کوشه بهشت نورست
 نسبت نبود بنجا کیان سخلیش
 در قفس چه آمد آن قیامت ایجا
 می آید و میرود و خدما خیر کند
 چو نعلید برین مجلس آراستند
 در پیش جا وید گردید باز
 چو گل عالمی را ز عیش و طرب
 سرخ پوشی بیان آمد و رقصان برست
 زان رخ بانوی مطرب چادر سازی آید
 چنگ در بزم طرب و بسکه گرم غمرت است
 ای مایل تو چراغ کا شاد حسن
 رقص شدی و گشت با ندامت و شوش
 طور رقص تو کم از دور قیامت بنو
 آمدنی رقص زنده دل شده جان برو

زهر و بر چرخ و زمین چرخ زمان است لمر
 برای تالماهی چنگ و منی فریاد بر خیزد
 بر سطح زمینش کار و کشت نورست
 کین عالم علوی که سرشت نورست
 چون شعله بلند شد ز دلهما فریاد
 این برق بزمین که خواب داشتاد
 برقص آسمان ساز جا فاستند
 برا مشگری زهر و برداشت ساز
 فراهم نمی آید از خفتند لب
 گرد باد است که از خاک شهیدان برست
 که مشت ناخنش بر دل زهر آوری آید
 آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
 روشن شده از عکس زخمت خانه حسن
 رقص تو بود و گردش پیمان چمن
 بنظیرین کیفت ای نقشه دولن نشین
 آبانی بگرداد و دلم را زه میان برو

خراب ساز معصومه پیش از اشعار صفت میخانه و می نوش

نه میخانه در یانے وحدت گنار
 خضایش تنانے آغوشها
 غبارش ر میدان زوادم هوا
 نه میخانه نیرنگ بزم قدم
 لب جامها جله احمد خوان
 اسرار وحدت قدر آگه است
 آرمی گردن شیشه آرد پدید

نه میخانه سحرای کشت غبار
 غذایش ز خود رفتن هوشها
 سوادس نظر بستن از ما سوا
 نه میخانه آئینه دایره حرم
 صراحی همه قل هوا شد بیان
 بیک چشم حیران و جاده است
 خطه شکر قمر بجل الوریه

قلندر

مشاق

بدلاقبال اختر

میرزا جان

استاد قدیم

جهانی

سلیم

اعلم

میرزا محمد تقی

برافتد اگر پرده از روی کار
نه میخانه او چو کمال ظهور
نه میخانه صبح سعادت نقاب
اساسش چو بام کرم پایدار
در دوست از بسکه زراکتساب
ز کیفیت طوف اود میدم
مقیمان این بزم الفت بهار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو
همه بادل گرم در آشفتم
چو مینا همه نال بندگی
ز کیفیت رنگ ملکین شان
چو بروی خوبان تواضع سرشت
همه بکشته بخت خنوشه کلام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش
جهان نقطه از خط ساغر ش
دل صاف سرچو ش صهبای او
بنازم باین قصر گردون قباب
ز قلقل صراحت جستی نواز
بدورش نه خمیاست پهلوی هم
به بران سرم و اعظم این شور را
کفن را معطر کنم زان عیسر
با یوان غفران کسی بروی
کسی شست از چشمه عفورو
و دانت ز گنبد ریافت پاک
ازین چوب با خود کلیدی بهر

نوری

کند هرش کنت کنت کنت
نه میخانه فیض بهشت حضور
نه میخانه سرچشمه آفتاب
نبایش چو عهد کریم ستوار
بود علقه اش دیده آفتاب
بگردش چو پیمان نقش قدم
بطرف طباخ چو می سازوار
همه دست بر سر برنگ سبو
سری در گریبان حیرت چو خم
خط جبهه شان سرافکنده
نگه سرخوش رطلسای گران
چو چشم نگویان حیا سر دشت
زبانها چو امواج گوهر بکام
چو نظاره بیتاب اما خوش
فلک چینی از روزن مجمرش
سرافکنده کی در دمیسنای او
که بر درگش خضر پاشیده آب
و دامن قدح مانده از خنده باز
که ستر نیست در راه یا چو غم
بیاد هم میاور شب گور را
که منکر گوید جواب بگریه
که خشت لحد ساخت از لای می
که شد در خرابات خاکش سبو
اگر نیست مسواک از چوب تاک
که در گور بکشد از خسله دُر

مرید بر میخانه زین مرغ ای شیخ
بهشت عدن اگر خواهی بیابا میخانه
منم که گوشت میخانه خافه نیست
مقام اسلی با گوشه خسراب است
باوه فو شان را می از آتش و فوج چاک
در پای نهالی چو مرست بگیر
افتادن و بر خاستن باوه پستان
اگر کسی نمی شود غم خورای باوه فروش
آتش از روی می شکست خمیاسکت
صراحی و جام ست سرو گلش
و نه تا دماغه قدح پر شراب
لب پیاله ز شادی بهم نه آید
اگر کشد دل بخرابات مرا معذوم
دو صبح صادق اندازیک گویان بر آورده
دو چیز از بزم میخانه اندازند
آمد سحری نواز میخانه
برخیز که پر کنسیم پیانه ز می
ولی بیار و میخانه عاشقانه در
معان که دانه انگور آب میازند
خوش آن مستی که میخانه در بازار اندازد
تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را
این بزم چه بزمست که از باب کمال
برین برکت ساقی قدحی لاله مال
دلق نقوی گره باوه و جام ست اینجا
این چه منزل چه بهشت این مقام است اینجا

چرا که وعده تو کردی و اوج آورد
که از پای خمت روزی بچوین کونانم
و عای بر میخانه و در صبحگاه من است
خداش ابرو داد آنکه این عمارت کرد
شعله شایخ گل بود مرغان آتش خور را
چون خوشه هم ای محاسب از تاک بیاد
و نه بهب زندان خرابات ناله است
این عادت که چون که نه شویش به است
بچکس در دور با چون نقش است
بط و بلبله قسری و بلبلش
در و هر نفس لب کشاید حباب
ز زمین میکرده خوش خاک بیخی دارد
ز غوغ دل میخیم لب خندان بخت
یو میضای ساقی بایاض گردن مینا
ز لاله افتادن ساقی ز غلطیدن مینا
کاسی زنده خراباتی دیوانه ما
زان پیش که پر کنسیم پیانه ما
بلو که شیشه فروشم باین بهانه در
ستاره میشکند آفتاب میازند
یکی گویان و یکی دستارم اندازد
چون صراحی بلبل با بدگل بیانه را
نوشند می محبت از جام حلال
چندی که به چیده میاز چند طلال
شخی بی می و مشوق حرام است اینجا
میش باقی لب ساقی می و جام است اینجا

حافظ

غنی

اختر

صائب

حیاتی گیلانی

میر معصوم
مولانا فتح الله سمری

میر انصاری
محمد سید

دردی

نویس

این چه نر نیست که لب بر لب است اینجا | باوه خورشید و قوچ ماه تمام است اینجا

سر خوشی بخش مخموران خمره انتظار | اشعار خطا می

بسوی ساقی آفتاب دیدار

<p>که عشق آسان نمود اول آفتاب و کعبه</p> <p>که گشت اندک کوی کن و در آب انداز</p> <p>دور فلک در رنگ ندارد شتاب کن</p> <p>ما را ز جام باوه گلگون خراب کن</p> <p>ما را ازین جهان بجهان دیگر بماند</p> <p>ما را ز خویش بشان خود را می باده</p> <p>جهان عجبی در تن ارباب طرب کرد</p> <p>خورشید را ز پرده شب نگار کن</p> <p>که ساغر لب کن نشین تنحال میگردد</p> <p>دختر ز که مرگد خوان پس بر شود</p> <p>درده قوچ که موسم ناموس تمام رفت</p> <p>یکدو ساغر شراب ناب بیار</p> <p>باوه ناب چون گلاب بیار</p> <p>قلقل شیشه شراب بیار</p> <p>دماند ز روی سحرین آفتاب</p> <p>که گشت است عشق آتش پرست</p> <p>ز ناز و کرشمه بلا میکند</p> <p>که گرد و زو و صفش زبان مست ناز</p> <p>صفای گهر پیش و ندان کرد</p> <p>تمیخ نال لطافت ذوق</p>	<p>الای ایها الشاقی آذر کا ساقی و لایها</p> <p>مر کبشتی صبا در افکن ای ساقی</p> <p>صبح است ساقیا صبحی پر شراب کن</p> <p>زان پیشتر که عالم فانی شود خراب</p> <p>ساقی یک پیا که وقت بحر ماند</p> <p>بیگانه ز حد رفت ساقی می صفا و</p> <p>ساقی دین شیشه ناب از لب کرد</p> <p>ساقی دید صبح علاج خمار کن</p> <p>بدربای شراب نگویند لب شیشه ساقی</p> <p>خوشدم کرد سر شیشه سلامت باشد</p> <p>ساقی بیار باده که ماه صیام رفت</p> <p>ساقیا مایه شهاب بیار</p> <p>گل اگر رفت گوشتاده رو</p> <p>قلقل بیل ارغساند بجا است</p> <p>چکاند ز رخ چون عرق در شراب</p> <p>دل می برد لطف ساقی ز دست</p> <p>چگونه که سلف چها میکند</p> <p>چنان باده کشش ز گس عشو ساز</p> <p>حیات ابر خنده را پیش رو</p> <p>نگدان خوان ملاحظت دهن</p>
---	---

شمس الدین حافظ شیرازی

میرزا صاب

سید

<p>تغافل بر آفتاب بجان</p> <p>ییا ساقی اے بحر موج سخا</p> <p>ییا ساقی اے قبله مستم</p> <p>ییا ساقی اے نشیمر معرفت</p> <p>که امروز از شوق وصل مدام</p> <p>چه ساقی میوزم برج شراب</p> <p>ز مستی بدیوار و در تکیه زن</p> <p>بمستی نظر چون بستان کند</p> <p>رخ از تاب می اصل رختان شده</p> <p>ولی دارم که مست جام ساقیت</p> <p>اگر دهر می بود دوران جام هست</p> <p>دماغ از بیدماغی میرسانم</p> <p>بتوزاند که شور می دارم می ساقی</p> <p>باوه در جوش است و ندان منتظر</p> <p>ساقی جان خیز که شد صبح عید</p> <p>ساقی قدم دست چو در گردن بینا میکرد</p> <p>ای ساقی باوه محبت جامی</p> <p>تا کی بهت تیر تغافل باشم</p> <p>ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد</p> <p>ساقی دید صبح قوچ پر شراب کن</p> <p>مست می ساقی لب خود لب کن طرب</p> <p>پیاپی لپاک بیا ساقیا شراب خیرم</p> <p>برق چشمک زن زلف کوهان بر</p> <p>بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد</p> <p>سر ز طاعت ساقی نمی توان بچید</p>	<p>گره مرده گوشه ابروان</p> <p>بیا اے گلستان رنگ و فا</p> <p>تو زنده شعله مستم</p> <p>بیا اے حبیب می صفت</p> <p>ز خط می طپد بنفش آغوش جام</p> <p>کف از تاب می پنجه آفتاب</p> <p>سید مست چون سایه خوشن</p> <p>نگه تکیه بر دوش خرگهان کند</p> <p>عرق بر رخس در غلطان شده</p> <p>سرم سودا پرست نام ساقیت</p> <p>که ایام خوش است ایام ساقیت</p> <p>خراب تلخ ما و شنام ساقیت</p> <p>بچشم مست خود بکیف کن این جام غالی</p> <p>ساقیا قد ما صفا قوچ ناکدیر</p> <p>صنجات الله یصنع جدید</p> <p>مهر آینه وار از ید میضا میکرد</p> <p>وی قاصد کوی دلستان پیغامی</p> <p>لطف قهری بستمه دشنامی</p> <p>از لب ساغر می نام خدا برخیزد</p> <p>از روی گرم خود بطمی را کباب کن</p> <p>ورنه گشتاخی واقع شود مخدودار</p> <p>نمیر سایه نشینم و آفتاب خوریم</p> <p>ساقیا سالان ساغر کن که باران میرسد</p> <p>و دان رختد دیوار پر ز و ندان شد</p> <p>پرست اخط ساغر خط غلامی باست</p>
---	--

عبد القادر بیدل

سید اشرف

میرزا جمال اسیر

میرزا ابوالطالب کلیم
شیخ فیضی فیاضی

میرزا مبارک امه

خلیل بیگ
ناز مینی
ملای الدین خرنی

سحری

سیاوت

شوکت

شفیعیاتی اثر

طایفه
تندر
لا علم

بهره دین

مرای سحریت عالی بنای و در پناه اش می آفتاب

ساقی بیار می سبب انتظار حبیبیت	تو شتر ز عشق صحبت بلخ و بهار حبیبیت
بیک پلایه بندم با تو یقینی بجان مشت	بیا ساقی بگردان جام می گوشت گودم
در برج آبییم بنا آفتاب را	ساقی زخم در آیدینا شراب را
جامی بده که دور فلک شد بکام ما	ساقی بریز باده عشرت بکام ما

پایه نشاط جانی خواران سنج و صراطی شاعر صفت و شراب

محیط کمال آسمان و قاف	خیم آفتاب تجلی شرار
گریبان او مطلع آفتاب	دل روغنش بجز گردون حباب
محیطی که هر قطره اش گوهر است	نهنگی که بحرش بکام اندر است
خیم آسمانی هزار انجم است	قلاطون دانش بفکرش کم است
که لبر نریز باد آغوش جام	سهم بنده حلقه در گوشش جام
سنگها با بروی موج شراب	او میکند چشم جام از حساب
زخم است روز و شبش گل بهر	بزرگ دیران صاحب جگر
خط نخل آفتاب است و نور	جبینش هم موج صبا طهور
نگاه است بیتابی موج خون	بچشمش ز عکس می لاله گون
شکست ست شرکان چشم سرش	نه سرج است از موج می پیکرش
که راز دلش چون صدای لب است	قوج را چنان صافی مشرب است
از امواج بال و پر افشان خوش است	قوج مرغ دست حریفان خوش است
در گوش او قطره می بس است	صدای لبش نغمه می بس است
که موج میس جوهر و شهاب است	قوج نیست مرآت معنی ناست
ز ساغر قعود و ز وزینا بخود	خوش افتاد در چشم اهل شهود
بهر بجه دارد ادا چار قل	صراحی سوس قبله جام ل
که هر قلقل شیشه اش بلبل است	بگلزار میخانه ساعر گل است
قوج بال پروانه اضطراب	صراحیست فانوس شمع شراب
بود جام و میسماد و اش و قلم	گشت تا بر ورق کلفت رنم

صراحی نهالی ست مستی بهار	شکوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگر و در خراب	که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جانی است	همان موج دریا می و شنیدنی است
سر غم چو دارد میسش ز پیر پا	گفت نثار را گردن او عصا
شب و روز چون ساغر سحر فن	ز خون دل خویش رانه سخن
اگر بر سرش افکند سایه مو	بزیب سیاهی ست آزار او
بنا بر که درت دل روغنش	سینه تاب تیغست مو بر تنش
نگو شیشه را پنبه بر سر است	که از آتش باده خاکستر است
نرمی می پنبه و از بگویش	گفت آورده بر لب محیط خموش
باب و گلش درو آمیخت است	که تا دم زندگ دل غایت است
و صافی چو آینه بی غبار	تواند راز دلش آشکار
زین نرم خوی ست الطوار او	نباشد بجز پنبه و ستار او
شکرش ادا بجه قلقل نمک کند	فمنی که آمده از تاک شیشه را
بیا من گردن دینا چنان کیفیت دارد	که مالیدست گو یا دختر ز ساق سین را
میر و خنده زنان باز صراحی بر کوع	این نماز نیست که از قهقهه باطل تشو
آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زرد	صبح شبنم میتوان گردن شب آوید را
چشم قوج بجلوه دینای باده است	این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است	خورشید موسیقی ماه شکسته است
بط شراب که ناله سخن او گشت است	بچشم باده پرستان کبوتر مرست
باشد خم باده مشرق اختر رز	دینای بلورین صدف گوهر رز
کس نیست نیزم باده بیگانه کس	ساقی بسر رز است و می دختر رز
خیشمی قلعت بنری بیالای می است	سبزه گلگون که میگویند دینای می است
سبوی باده بدوش کسی که سایه کند	با آفتاب سیر او فروخته آید
که با هم میکند در هم پستی بهت دینا	که گر یک ساغرش کند می زار می بنده
نی جام باده سیرستان تمام نیست	دستی که بی پیاله بود شلخنی گلیست

مولی احسان الله در

صائب

شوکت

میرفتی

مولاناوی

سیاح

محمد مقیم

مخلص خان
حسین شربت
غنی
قدسی

خار و در تو نه لب ساقی	بیک بسم دنیا ملکست بخت کشاد
دعای می کنم شربت که چون شیشه برنی	بچون خود نشسته تا بگردن دشمن دنیا
جهان تمام سخن ز جام شد جسم را	بگیر جام که خدای گرفت عالم را
از بسکه شیشه را از هر طرف بچسبست	میخانه را از طاعت بیت المرام کردند

بیت ساز خامه فصاحت عنوان X اشعار صفت

شراب نایب شباب کیفیت آن

نگویم کمی مایه زندگ	از و جرمه جو خضر پایدگ
اگر عکس جامش فتد بر بچار	نه بینی بجز ابرو قوت بار
برنگی که از گردش نطق جام	چو با قوت ریزد لال کلام
از وضعت یابد اگر یا ور	ز جابر کند ستد استکبری
بجودی که گرا بر از و نم کشد	ز مضر نباتات جانم کشد
چکانی از و قطره در گوشل کر	ز سرگوشی و هم گویند خبر
ز نورش اگر شب شود بهره در	شود بر رخسار خال جسم قر
کند جلوه صبح صفای شراب	بدتا بد از شیشهها آفتاب
صراحی بخور ششید پهلوزند	حریفانه تا مهید زانو رند
کند جلوه دنیا بان آب و تاب	که مهتاب را سازد از شرم آب
شربانی که هر دو رخ پروری	چو پنا به پیمان دار و سری
بخیتر تخمین زیاده او	تواضع تو وضع زمین است او
هم از بر تو جان دل افروز تر	هم از داغ بر سین دل سوز تر
مصفا تر از عیش هم شربان	گوارا تر از تلخ شراب زبانه
و جامش چکه قطره دودات	نویسند بر عشرت جم برات
خواصش اگر حرف احیا زند	و هم پیشکاری میحسا زند
ز ساغر کنندش چو تخیل دل	خور و غوطه در نور قندیل دل

لهوری

از و ساغر آسمان فتنه جوش	از و مرکز خاک مگین فروش
اگر ساغر از گریش دم زند	چو خورشید آتش بعالم زند
از و جهه جام خورشید تاب	از و شیشه آئینه آفتاب
گرا ز نور فیضش نمائی رسم	شود در شیشه شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب	خورد سطر چون برج می تاب
گرش بر فغانی بیرگ خزان	دم سایه اش جلوه ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن	چو گل ساغر باده گردد و دهن
اگر غنچه یا بد ز بویش فرغ	ز رنگش توان کرد روشن چرخ
گرا فتنه ازین بجام صدق	گمراده گردد و بجام صدق
ز بویش اگر جام یا بد زبان	و هم درس سستی بچشم بتان
شد مانی که گشت سرخ کتاب است	میج شراب سرخی سر زنی باب است
می که بر لب ساقی اگر فتنه کش	بر رنگ اصل زنده قطره دانه بخال
می که گر گردد در خیال می گردد	خط شاعی خورشید رشته اعمال
می نشاط ندرای شگفته سازد	که آبروی ز صافی برود آب لال
می که در شب تاریکش ارباب گیرند	بزو نشا کنند روی رنگین آل
می که دست اگر تر کند از ان ساقی	و ده دست رخ هر گشت او بسان آل
می میخورم و خالان از چپ دست	گویند بخور باده که دین را اعدا است
چون دانستم که می عدو بین است	باشد خورم خون عدو را که رو است
می دو ساله نشاطش که از جوانی نیست	شراب کند کم از عمر جاودانی نیست
می که بد نام کند ایل خرد افلاطست	بلکه می میشود از صحبت ناوان بد نام
جفت است که سر در بر دنیا کند کس	با و خمر ز عیش و دوا کند کس
نی خور با ناک چنگ مخور عصه کسی	گوید ترا که باده مخور گو چو لغفور
بجال دختر ز نور چشم است مگر	که در نقاب ز جایی و پرده غیبی است
و ای درو خدا کنون ازین مخور می	که در صراحی بچینی و ساغر ملبی است
کند هر چند شود بیشترش میخورد	دختر تاک عجب بخت جوانی وارو

یاقر

عز خدام

بیرا صایب

حافظ

شوکت بخاری

طبع مشتاق از خراب تابش میشود
و منش برام باو ز مسواک خشک تر
دی محبت بدیر گناهی عظیم کرد
بخود یک لحظه بودن صخره در تن فرود
بیزم تست نه صعبای ناب در دنیا
شود دل میدیدم که مستی پیشه کن
چو می مایه انبساط و شرح
ز لعل جو اتان شکر ریز تر
ازوصائی نفاش خامه سان
باد و چشم و دل پاک پدید شود
دختر ز ناز نگاه گرم افتد در حجاب
جزی بخش مخور بهر صفائی و مانع
آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
عارض گلزنک از می شمع امین میشود
حل بزرگه که بر هر خرد مشکل بود
همین نه مرهم و لهای خسته است شراب
می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
اعجاز باهه بین که میجا بصد نیاز

ذوق عیشانه

قالب

فاصلای هروی

اشوب

انفای ادهورام

غنی

بازل

مساهه هری

مردنای بیدار و گیتی

زیر انصاف

اعظم

شبح چشم ما بهمان از آب شدن میشود
نا که خون دختر ز بیکانه رخبت
ختم را شکست و دختر ز را قیام کرد
خدا جرمی بدی را که بی ما میکند مار
پری ز شرم تو گر دید آب در دنیا
عس کل در آب یکه یکه می نشیند کن
روان جسم و آب و آبر و تن قسج
ز وصل بتان عشرت انگیز تر
سیه مست گردد زبان در دهان
قطره چون صدف افتاد و گریه خیزد
میکشد خوابم گل ابری چشم آفتاب
روغن اگر صاف است تیره و زرد و چرخ
کوزه گل بخت چون گردد و بر سر آفتاب
از برای آتش گل آب و آتش میشود
آزودیم یک قطره می حاصل بود
که موسیقی رنگ شکسته است شراب
در کفم جایی عصا گردن مینا باشد
تقلیم قسم تم از لب مینا گرفته است

سربری بخش نهال خیال ارباب دانش و فرمانگ
اشعار طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از ان رو اتفاق است
سخن آفرینش نزاکت رسی
سبز بوشی در سبیل حضرت علی مرا
که برگش آرزو بیخ نفاق است
بمعنی گلستان بصورت خسی
میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

اعظم

از مرده گنم نسبت بی آن چمنی پید
بنگی زویم و سیرانا الحق شد آشکار

کجا در دیده مردم ز مرد لعل شایه
مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر سمون اشتیاق سر شعر بیان یک سرست بخور

نداد و دختر حسن عالمگیر فیون را
و چمن بنگر بهار کو کتار
اگرچه فیون خویش را پیر و ن کشید
نثار دارد و کسرا از خم سار
مخزن را ز دست مهر می بردن
سنگ بر سر میزند از تنگ آن
وزند بهب من اگر شوی باوه پرست
نی مرده زن نه مرده و نه زنده
مهر و دست انبی تر که خرد و قیامه آبی
کاهش و اندیش این نثار با یکدیگر است
فیون نغمه است کیت خوبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون رشید
کیسای چنان فیون نبود پیران را

چه نازی در دست این بی یک سرست بخور
لا و غلطان در کنار کو کتار
کم نشد زان اعتبار کو کتار
شیخ پرکاری نگار کو کتار
اگر دل با شنید یار کو کتار
بنگ تنگ آمد ز کار کو کتار
بزرگه بر می بکتاب فیون دست
نی خفته نه بیدار نه شایه است
گوارا سیکندنی تنگایه ساسی دورا نرا
میخورد فیون ترا چند انکه فیون بخوردی
جارب غم دست رفت و رونی دارد
او نیز طبعی و غم رونی دارد
شاید این سخن فلفل و کافور پس است

مار الحیات جان اگون ظلمات ظلم زان اشعار صفت قهوه لطافت آن

داستان بی هویت اتمای قهوه است
قهوه چه یاد خدا در دل ندارد مطلبی
بر بنگ سیاهی چشم نمکوبان
از سر مرده و ز دست چشم و دهنها
چنان آب شد غل از ان شعله آمار
خاکستر او و کیسل سر مرده

اتمائی عشق بایران ابتدائی قهوه است
فهم کن هو در بیان حرفهای قهوه است
بود کین ظلمت ولی نور افشان
ازین دو و شد شعله افشان سخنها
که افتاد چون اشک از چشم خسار
خاکش در سینه میل سر مرده

سالم و اتمام پیران

باسطی میرزا صاحب اعظم

محمد شاه قابل

شوکت

اشک است گره بتار مشرکان
چون مرد یک آن ملج طنار
نازش که چو ستره گره راه است
دود آن مشعل است جان بدن
شده ز قهوه بر ناله جشم سیاه
زخم در سینه پرور و جگر
بمیل به بخت رفته درون
سرو قدیست در بهار خیال
ز جوش قهوه تا موج نکه دید
دل عنبر ز داغش سخت چون عود
ز رنگش و سیمه بر او سکه شعله
شکسته چون شوی از کج راه قهوه نیش
بر او قهوه بودن بهتر از نیش شکر پاش
ای قهوه نشان آب حیوان آری
در تپه چشم تو به چو من سوخته
زنده گشته ز قهوه است آری
هر چند جهان و کار او جمله نگوست
آندم که فرورود دم قهوه بود
چون قهوه بلب رساند آن حب نبات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتسم

بزم میسر

میرزا صاحب

قزلباش خان امید
اعظم

محمد سید شرف

آه بنگاه گشته جهان
مشکین نمک در بر وی ناز
نقش پیر آهوی گاه است
سایه او بود زبان و دهن
سرمه دانی که سیل اوست نگاه
داغ در دل و سر و پر و دست
بچه معنی ز لفظ گشته برون
دارد از طوق تشریف آفرین
چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
از و در نافه بیند گیسو دود
از و شد نافه در آهوی شعله
که مویانی حل کرده قهوه گرم است
که اینجا بهمان راهی بر میربان باشد
از خون گرمی طبیعت جان فاری
یعنی که خیال لب جانان داری
آه حیوان درون تا کیست
از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که برون شود دم قهوه است
او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
ظاہر شد خورشید جهان در قلمات

و مسازینوایان کشاکش زان شعاع صفت تنباکو و قلیان

نفسه دکش ببل ز قلیان
چو قلیان بدم خلوت گزینان
رفیق و زانو یا ران مسافر
دهن که غنچه گاه گل ز قلیان
انیس خلوت تنها نشینان
دم و دود و حریفان مناشع

از و نگاهد اهل طرب گرم
خیالش حیرت ایام روز
برای عاشق از مشوق خود کام
گهی چون قلیان از مر و فرسود
گهی چون عاشق از خود و فرسود
ز سر پوشش نماید دود آتش
پایان بهر دست لبان تو رسد
خیمازه کشم من و کمان عهد و ثقت
من ابرق قلیان کس که در گزینم
نی قلیان مرا از بسا و در خندنی
خفته تیغ شکار و مجلس افروز ادب
نی توان آموخت ادب محبت با نیتی
قلیان ز لب تو بهر در میگردد
بر گزین تو دود تنباکو نیست
بمنم سر و قلان عشق به جانانی بود قلیان
بجسد آنکه در میدان عنانی بر و گوی
ما قرطبی چو نافه آهوی کو
در محشر اگر آتش و درخ بینم
قلیان ز دودمان و جود آشکار شد
قلیان که هر دست چو گل جانی نمود
گزارد داغ شعله آفتابان را
قلیان مشعل است هنگام طراز
دن طرفه که او چو کرد آتش بر دهن
چون قلیان است و لفری کیا ب
آن لبت زریا همه سحر است و فسون

دل سنگ بتان از گزینش نرم
بلذت دود او چون شام سوز
تی او بود سها فارو به پیغام
بکف سج و سر خنجر ز راند و دود
بسر داغ و لب آه و بدل جوش
چو کاکل بر سر خنجران مهوش
هم چرخ بهله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان بدان تو رسد
آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم
به پیشکشی کسی که دیده شقایق پیوستی
تا پیر شدش نکوید حرف بیش و کمتری
سرمه بیچید اگر بر سر نهندش انگری
نی در دهن تو پیشکشی می گردد
ایر است که بر گرد تو می گردد
ز دود و دل چو کاکل شستنی بود قلیان
خمنند زخم بر ناله چو گانی بود قلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد بهر دم که تنباکو کو
عالم بهر از ستاره و نیاله دارند
هر دم بهر او شمع نهند سر بسجود
سر خنجر آتش است و قهوه دود
باز چو آذر بود و گوی اعجاز
دودش ز دمان دیگری آید باز
در دمان گرمی مجلس احباب
کز پیروی او می افتند آتش و آب

عبد الوالی عزت

داراب بیگ جویا

وحید

بابی شیرازی

قلندر

باقر

میرزا صاحب

میرزا

شعیب کافر

باسطی

فایده و پند
مغشع علیجان
سید محمد فاضل
لا اعلم

اگر باشد مرا غم تنهایی
صحبت کسی گو که اگر نیست باک
بست قلیان کشتی دارم که یکدم
بزدان جلوی بی دوست و دنیا لذت
من صدقه افغان بی و صدقه بر لعش
حقه باغیست چرا دل کند میل درو
نه قلیان بلکه عین چشم باریست
اگر بینی تو با چشم کشاده
زهی بچه بچین و نشین است
بد و در بچه قلیان شد هویدا
نه قلیان است و بچه ای خرومند
در سر پوش و چشم بازیب و زین است
میکن آینه دل صاف تنباکو بخش
آن جو آنیکه تنباکو کشند
از حق زحق حق سبق آموخته
عجب کم از کشیدن تنباکو
پنهان مرا الفت از آنست
بجز سیه قلیان که هست همدشان
دود و دانه و هوا و سجده سنبل میشود
چو حق هدم و دلسوز کس نخواهد بود

مانوس شدم بعالم تنهایی
قلیان کا فست هدم تنهایی
چون زنگ بر نگیرد زنی چشم
غیر تنباکو ندیدم و دینی حلوا لذت
بهران بچاکم و داین قلیان کشیدنها
گل در و غنچه در دوی در و میل درو
زنجیر ابروی و نیاله دار است
در سر پوش و چشم عینک نموده
خطر نبود که زلفی پر زین است
چو بدستی در میانی ناله پیدا
بزدیکه آمد ناله چست
بساط عرش گویا فرقی است
زاکه اینجا دود و دانه نیست
اولش امده آخر موه کشند
وزنار چشم سینه زغل سوخته
دل سوخته لاریق دل سوخته
که دودش حلقه زلف بتانست
نقش شمرده زدن کار عاقلان نبود
طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
که و مبدم سخن تلخ رو برودارد

نمونه ایفا می عهد پیمان گلخواران اشعار توبه شکستن میخواران

اگر چه از دل سنگین دلبران سازند
بلک یارب که رنگ فیه نقوی کن دارد
دل از تجربه کاران نصیحتی یاد است

بنای توبه درین بزم ویرگی ماند
کمی آید بگویم از شکست توبه داری
که توبه نامه بخط شکسته می باید

میرزا صاحب

ما از شکست توبه محابا نمی کنسم
ساقیم خضرست و می آب حیات
عاشا که من بوسه می ترک می کنم
از بیک شکسته باز بستم توبه
دیر و ز توبه شکستم ساغر
از بس بیاد داده خورم هر چه میخورم
توبه با جز زلف خوبان است
گو که توبه شکستن نیاید از دستم
پیمان توبه در وصف نشان شکسته ایم
شکستی توبه شیخ و خاچی رستان هم
سیل می از طر فی باش ابرو طر فی
جایی که هزار شیشه بود افتادیم

چون زلف حسن توبه مادر شکستن است
توبه از می چون کنم میبایات
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
فریاد همیکنند ز دستم توبه
امروز شیشه شکستم توبه
بنود عجب که توبه ام از آب بشکند
چون شکستم خوشنما تر شد
که کاسه داد بدستم که توبه شکستم
پیمان بهار که پیمان شکست ایم
برقص ای جام از شادی که شکستن نیست
خانه توبه به چاره خراب است امروز
صد شکر که غیر توبه دیگر شکست

ذائقه بخش نمکچشان قول نهرل فی الکلام کالملاح فی الطعام
اشعار مطالبات و نهالیات و دیگر کلمات لطافت انضمام

اگر اندر کس خراب انداز
بیش ازین گفته اند اهل سلف
در تخم قوت و گر با کس نماند
آری آری این مثل خوش گفتند
حال اگر بر کس نگار بود
عاشقان را همین کشد آری
عجب گیر دارم عجب خوی است
شیدست اما کس بخیر
شندای جهان گرد و پرورده

یا بکون خورشید تاب انداز
که نمونی کن و در اب انداز
در قضیب آن سختی و چاقی نماند
آن قبح بشکست دکان ساقی نماند
یا بکون صفای یار بود
گس شهزاده دار بود
کمی آید پیش دشمن چه دوست
تواضع ز گردن فرازان نموست
خیلی گفت یک کبر با کس دلیر

حافظ
تیر حسن
تیر جواد و تیر شهیدی
تیر محمد رفیع
تیر خیر و تیر
تیر جمال و تیر

نهایت
سعدای انور
لا اعلم
مغشع علیجان
سید محمد فاضل
لا اعلم

نظایح بود و نہرے باصفائے
 کہ ہر کس جان بر دیرون ز حمام
 شبے شد مرا زانکی میسمان
 زبس ناتوانی قدش گشتہ جسم
 تن زنی غذا پیش چون نال بود
 و دندان پیشش بجدی دراز
 وجودش سبکتر ز بال مگس
 سرش زخمہ در دوش او چون کشف
 مراوند برین لاغر سمند لیست
 پیشش یک قدم رہ صد کمر بست
 مرا ز اندیشہ لدن مروه حیوان
 نمی جنبید ز جا چون اسپ تصور
 زبس باشد بدم خاریدنش کار
 غلت ضائع کند پوشتہ چون دس
 گذارد و اگر سوئے غلت زار
 بسوی آب ہر گہ رو نہادہ
 سوی نی در سرونہ در اندام
 بسکہ از ضعف چون خسی شدہ بود
 آنکہ وی باد را روان بگرفت
 آنکہ تیری ببا ز لبند پری
 تیر و بود پائے بر جاشد
 بودش از خوردن نبات حیات
 مہرہ از گردنش منور در زبان
 او روان سوی مرگ درنگ و پو
 خواہم از اسپ خود سخن رانم

باجی محمد بن قمری

بیکہ زلفان قاضی جوہر

ایضا امیر خسرو

لاطوری

چہ نہر آستند گشتہ نالے
 بغل تو بہ آنجا شویدا نام
 کہ زائل فلک بود پیشش جان
 طبق زن شدہ نسج پونی بہم
 کہ قوتش ہمین خوردن سال بود
 کہ ہا آن کند بند شلوار باز
 ہمین درفش جان گلان بود پس
 برآورد گئے بہر آب و غلت
 کہ بر مویش بدست و پاکند لیست
 پر کاہے ہرا و او چو کمر بست
 رسد معنی سجا طرنگ لشکان
 کہ از سم دست و پایش رفتہ و قیر
 بگرد و خولیش میگرد و چو پرکار
 گر و دیر از دانہ چو دستاس
 بدام عکبوت افتد مگس وار
 چو عکس خویش در آب او ققادہ
 و گونی کشیدہ اند لجام
 ناگمان بادشش آمد و بر بود
 بادشش امروز ناگمان بگرفت
 سپرا غلت تا شود سپری
 تیر مجہ پائے او کمان پاشد
 دین زبان چو بخیور و چو نبات
 ہجو کسب گشت آوینہ ان
 شکم او شدہ روان تر از د
 این کہوس از کفر بود عنان

گرفتہ دیوار عمرش افتادی غم فزاتر ز اول عاشور در جونی طبع جملہ بسکہ کاہیدہ شد بروکتہ	گر نبودیش سایہ پشتیبان کند روتر ز آخر رمضان در گونی مطالب دو نان زارغ منقار تیر و سگ دندان
یاد علی یک کہ از مقربان عالمگیر پادشاہ بود گردنش بسبب عارضہ اعوجاجی شست و زانوی پادشاہ تیر و را و آخر عمر زکا رفتہ بود ہمیشہ طبابت ہمین آن سیر و دختہ نصیحت عالی دران باب قطعہ گفتہ اینست	
روشنی چون بر مندر مایند بر منیش بہ پیش یار علی گر کند این علاج گردن او یعنی از روضہ محبت گشتہ	امتحان از لوازم داروست آنکہ کیسان بود بطلن دوست بیشک از بہر پای مانیکوست کہ نہان چون اشارہ ابروست
فتنہ نمانی کہ بابا کردیم مرا بہت است و زار و غار بر دگر برگ کاہے را کنم بار ز ضعف تن برہ ہر جا کہ استاد	در زمانہ ہمہ گردن اوست چہ مار عکبوت از پائے تا سر فروماند گل چون کادہ دیوار چو غل خلیشتن از پادہ افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا از ان موہبت جیم را ز او را در شعر و سخن کس جملہ نرسد ہر مصرعہ اول کہ بلند افتادست	کہ بر تن مونہا شد تا بر مو را در شعر باو عرفی و سحر نرسد رسم کہ باو مصرع و گہ نرسد پی جیفہ دینی در رنگست
شب و روز مخد و مناطلسا گر قول ہمیشہش یاد نیست آنکہ بفرجت ذکر انداختہ اند از لطمہ موج خیز در پای کشت	کہ دنیا است مرد و طالب گشت وانی ز چہ خصیہ برد انداختہ اند مضطر فخرہ اند لنگر انداختہ اند طفلکی را مطعمہ بد خواہ
حرفہا بجاہے آموخت الف خود بہاے او بہرست	گفت ہمیشہش بگفت آہ

رفیع و جہاں سپ

قاسم محمد طبعی و شاعر

ولدہ در جہاں طالب

شرف الدین طبعان

احسان احمد ممتاز

مهر سیاه

مولای مجازی

غیر فاریابی

و به جو مسک

الغافل عنکم انوری

دین خود سیمای

محمد قلی سلیم و محمد زین العابدین

و ملک قلی و به جو شیل

لامرشد

غنی

۱۰ علم

بید کیر مرا آن جفته پرسید
 تبسم کرد و گفتا نیک گفتی
 خورشید رخ صبح باطل چه کند
 پرسید که خورشید برادر یار
 وی گفت حکمی که کس و جنت مگای
 گفت که چون جهان بنا خوشی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقما داری
 سخن پاک و صاف میگویم
 یکدانه غله گم شده را نیار ممسکی
 یا لایق دوستان شفاعت برو شدند
 شان بنیزند اوم و زین به از خدا
 نان تو پار سائر از نان است
 نان خود را بجای زن نشان
 گیر و بقرض هر چه زهر کس نمید
 ای انبه تو چه هست و دن خودت
 در هند را نه تا بود نام و نشان
 خواجا از لبس جو و عریان ست
 دستش از استین بر و ناپید
 دارم خرد غری که از صنعت بدن
 عمر لیت که مروت و هنوز از بدش
 ز شوقی پشت برین کروی پر و نمی آرم
 ای از قوسه روح و چرخ خار و مجمل
 چون فرج دین بزود چون گنه دماغ
 نظام بی نظام ارکا فرم خواند
 مسلمان خوانش از پرا که نبود

بد و گفتم که انرا خایه و اند
 بد همسایه را همسایه و اند
 خود را بسر نیزه گیرم افکند
 گفتم که شد آفتاب یکس نیزه بلند
 جان ست منی و رشتای صاحبی
 گواز سر گیرم بخوشی بیرون آتی
 خاطرش رنج شد بگفتن من
 گریه می گفتم ام بگردن من
 فرزند را بگشت زن خلیش بر پشت
 کین رخ خوب نیست بگشتا کفایت
 کز بهر نیمه بر و ن گروش باز پشت
 کس نه بخیزد ز خویش و بیگانه
 فان جلب را بر و ن کن از خانه
 و ششام اگر دهنده او پس نمید
 پریشم در و ن او چه بیرون خودت
 ریش تو چو انبه باد در کون خودت
 فی انشل نقش پرده را ماند
 کیر سخت نکرده را ماند
 بار و گرش بناده هر سو بدن
 جان را نبود قوت بیرون رفتن
 کس بر جانب پا پادشاهان نیز بر دارم
 در چار هنر چه چا چسبندی کمال
 چون گیر زبان ملاز و چون غایه و دل
 چراغ کذب را نبود فروغی
 دروغی را جوابی جز دروغی

ملکمان جهان گویند یک گ
 دران رگ باشد آب چشم مردم
 کسی را کو نباشد آب در چشم
 بت بهین تن و سمن یس
 از تقاضای نفس کافر کیش
 جاپان بر سرین او کردم
 غایه در غنچه اش فرو بردم
 گفتمش حال چیست گفت بناد
 عربی در و کان طبایع
 داشت در جیب تا بخانه برو
 نام او را نکونید است
 کیر در کت گرفته گفت ای قوم

ز کون پیوسته باشد تا بریده
 چو در کون کردی آن گ شد بریده
 یقین دانم که هست او کون بریده
 گشت هم بستم زیاری بخت
 نان تن لاله رنگ گفتم رخت
 که کی و جسم کند بزر ترین سخت
 گشت آن غنچه همچو گل صد سخت
 چه توان کرد سنگ آمد و سخت
 چوب رودی خرید اندر ر
 ناگهان صد بهی قتا و از ر
 هر سوی رسد وید اندر پ
 ال و جدم تم بشل نهال ش

و چپ تر از چپیدگی مصرعین بزی جانان * بیان تضمینات که در آن

دو شبانه بکوی میفرودشان
 اکنون ز خمار سر گر انم
 آلاسته آمده چه آراستنی
 بنشت و شترانج و بهر غایت قص
 بر هم زن کار گر رقیب بدخوست
 پیوسته ازین مثل و لم خورد دست
 شد لی خانه و لم را ترجبان
 از زبان تیز و چشم اشک ریز
 ای شاه به تخت و نه بگین میانه
 صدوق خود و کاسه در پیشا نرا
 کرد یکی ز نفسا می سالی

پیمان می بز خریدم
 زرد اوم و در و سر خریدم
 دل خاست بشو و دل خواستنی
 و ده چه شستن چه بر خاستنی
 صد شکر کنم که خوشی یارم نیکوست
 و شن چه کند چو مهربان باشد دوست
 بشنوازی چون حکایت میکند
 از جدا اینها شکایت میکند
 آخر تو یک دو گز زمین میانه
 غالی کن و چه کن که همین میانه
 کای بسر گنج معانی مقیم

محمد کبیر پادشاه

ابلی خیر و بی باطنی

مولای بانی

ناله سونی

کمال خجند

هست در انکشت کمال آن قلم
 گفت نیت عصا نیز نیست
 شے با سراحی همگفت شمع
 ترا با چنین قدر پیش قمع
 سراحی بدو گفت نشنیده
 هندوی دیدم که مست او عشق بود
 در جوابم گفت آن زمانه دار
 رشده و گردنم افکند دوست
 ای ابر بهار خاک پرورده تست
 گل سرخوش قلا دست و نگرش نمود
 ای آب روان سرور پرورده تست
 ای خنجر عروس باغ پرورده تست
 یا وجو و تنفسیم دنیا
 این مثل در زمانه مشهور است
 بخلوت سراپه چو خوانی ششی
 و گفتار سعدی تو هم آگهی
 زو ناله درو بهل از کا مثل تن
 گفتیم سبق و فاک تعلیمش کرد
 میگردنغان و ناله بیل بچمن
 گفتیم که بیا سوخت بگل بی رحمی
 شد خاک چمن زبوی گل مشک غلتن
 گفت آه بجان که رساند خبری
 روزی بهار گاه سلیمان رفتگار
 کردم او با هیچ و نهایش قصیده
 ای کسی که نموده از منس و طیر

میرشاهی بنواری

غنی کشمیری

سلمان

سراج الدین قمری

از فطو و الحکم اختر

موسی بن علی بن خلیل

افشا و هویرام

عصمت بخاری

یانه عصا نیست بدست کلم
 است کلمه در گنج حکیم
 که ای هر شبی مجلس آردی دوست
 سحر و دادم بگو از چه دوست
 تواضع ز گردن فرزان گوشت
 گفتش زین تجویمت بدست سود
 نیست در دستم عنان اختیار
 می برد هر جا که خاطر خواست دوست
 ای خاک درون غنچه خون کوفت تست
 ای باد صبا این همه آورده تست
 ای سرو چنان چمن سر پرده تست
 ای باد صبا این همه آورده تست
 بکسی پیش آ پنجهان نه بند
 هر کرا این دهند آن ندهند
 بده بوسه ام زان لب لعل خویش
 که مژدور خوشدل کند کار پیش
 گل داد بوصل خود مرادش بچمن
 باد سحر از میان برخواست که من
 گل گوش باد نکر و نشنید بچمن
 باد سحر از میان برخواست که من
 بیل نشدش چشم تنار و شن
 باد سحر از میان برخواست که من
 رفتم که قبله به ازان آستان نبود
 کان نوع و بجزان آخر زمان نبود
 چون او ضعیف جانوری در میان نبود

ای کسی که چون کمان شکسته جدا و
 از بیکه گشته بود ز محوارگی چو روح
 بهما کشاد مش که بدندان نظر کنم
 گفتم درین زمانه بدو که آمدی
 تا گاهش از درین باد میانش گشت
 چون عاقبت برده عدم رفت عقل گفت
 کمن منعم از بوسه خال لب
 زمانه پرده ایوان و نغمه انش است
 اگر سعادت و دولت و دین و خوش
 و اگر محنت طبع تو پرده سازد
 به طرفه گفت دین قطعه فلیس و اگر
 خواهی که دل و لبر تو گرم شود
 زاری کن و زور کن ز رفیر است
 گر بمانیم زنده برو و زیم
 در بر دیم عذر ما پسندید
 دیدم که عقابانی ز زمینی هوا خواست
 زان کبر و سنی که درو بودی گفت
 تا که زمین گادی سخت کمانی
 از خوردن آن تهر زمانی بشکفتش
 چون نیک نظر کرد پر خویش دروید
 نشستم و دوش در کنجی که سازم
 دوران وادی حکیمی در گذر بود
 پریشان حال تر بودم از ان رو
 مرا گفت که داروی مرا هست
 بیا تا بر سرت مالیم که روید

سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
 هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
 چیزی خراب حسرتش اندر دانه نبود
 گفت آن زمان که دوم و ظم نشان نبود
 به چاره را تحمل بار گران نبود
 اما ازین گناه ضعیف این گمان نبود
 میازار موری که دانه کشش است
 بهر نوازش که سازد تو با نوازش بساز
 بدوستان برسان انچه از تو ماند باز
 هیچ و نیز مرغان جان و دل مگذار
 زمانه با تو سازد تو باز زمانه بساز
 وز پرده بردن آید بلی شرم شود
 ز بر سر قول و دهنی نرم شود
 دامنش که فراق چاک شده
 ای بهار آرزو که خاک شده
 اندر طلب طعمه پر و بال بهار است
 امروز همه ملک جهان زیر پر است
 تیری بزه آورد و قصا برده بر دست
 کین آهن و این تیر پریدن گنج است
 فریاد بر آورد که از ماست که بر ماست
 سر کل را بزدید فوطه پنهان
 مرا چون دید زمان رو گشت خندان
 ز فضل او شدم خاطر پریشان
 کزان دار و سر کل راست دروان
 ترا مو بر سر از خالصیت آن

میرنجات صفائی
۱۵

کشیدم از بگرا آبی گفتسم
 زمین شور سبیل بر نیارد
 زمستان صنوبر قد جانے
 چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق
 گلی خا هم دین مز سح بکا رید
 بدو گشتم ز روئے در دمندی
 غرق رحمت حق باد سعدی
 زمین شور سبیل بر نیارد
 شنیده تو که محمود غزنوی شب بی
 یکی تیره دوان شب سرتور گذشت
 صبح لعل بر آورد گفت کای محمود
 می شنیدم ز مردم دانا
 همت از مردم کریم طلب
 مشک و رنانه خوان آه بود
 از خیال پری و دی بگذر
 دل آبادین از جوتان شوران
 یانمان راز کرم مهر سلمانی ده

گفت شنیده قول بزرگان
 و در چشم اهل ضائع گردان
 شبی در خانه من بود مهران
 کدای بحسرو فاوکان احسان
 که ماند چشم سبیل یاز ریحان
 کدای چشم و چرخ باغبان
 چنین فرمودیتی در گلستان
 در چشم اهل ضائع گردان
 نشاط کرد و پیش بر سر مور گذشت
 سرتور بران مستمند عور گذشت
 شب مور گذشت و شب تیر گذشت
 گر ترا با زمانه افتد کار
 خاک از تو ده کلان بردار
 سنگ بود دست ابتدای گهر
 آدمی را بچشم حال نگر
 سازا باد خدا دل و میرا نه را
 یاده مهربان هیچ مسلمانی را

مایه طلاقت اذ کیانی لاجواب اشعار مناظره سوال جواب شعرائی
 بلاغت مآب مناظره شب روز

بشنو از صحبت گفتار شب و روز بهم
 هر دو در قامت جدال از سبب شفی فضل
 گفت شب فضل من روز فزون آمد لکه
 قوم را سوی مناجات بشنید ده کلیم
 تو هر چه بشب کرد محمد بدو سیم

سرگذشتی که ز دل دور گذشت غم
 در میان رفت فرامان سخن از حشتم
 روزی باز شب کرد خداوند قدم
 هم شب گشت جدا طوبی و بدو ستم
 سوی معراج بشب رفتم هم از بیت حرم

سته پوش است شب روز نماینده عیب
 هست در روز و اوقات که نمی ست
 منم آن شاه که تخم زمین است لوانج
 آسمان از تو بود و چو کی فرش کبود
 روز از شب چو شنید این بشد آفتاب گفت
 روز را عیب بطعن چه کنی ایند و عرش
 روزی خلق که دارند بر روز است هم
 عید و آلوده فسخ عرقه عاشورا

راحت است شب روز نماینده عالم
 در نماز همه شب فسخ نبی بود و عالم
 مه پهمدار و سپاهنجم و شیار خدم
 از من آراسته مانند کی باغ ارم
 خاشکی کن چه صافی بختن باب حکم
 روز را پیش از شب کرد سلسله ششم
 بحکم حج بر روز است ز آداب حرم
 هم بر روز است چو نبی هم از عقل و فهم

سوال و جواب قبح و شیشه

قبح کرد روزی زمین سوال
 قبح و لکشت سرو گلزار نیض
 لبست از چه رود در سجود نیاز
 اگر این نماز است قهقهه چراست
 زخل تو خضر حقیقت منا
 زرد و شندل این شیوه سلت بهل
 این رنگ طاعت ندیده است کس
 صراحی ز غیرت سخن ساز شد
 که ای چشم از نور غیرت تهر
 همه چشبی و بستی دیده در
 نماز چنین گر چه بین خطاست
 که از سجده حق درین انجمن
 چو خواهم رکوعی بجای آورم
 بگیرند در سجده حلقم چنان
 مدام این گروه ندانست مال
 که واه است بر قیل مینا اصلاح

که ای از نور روشن دل و جود مال
 دل روشنست صبح انوار نیض
 شود چون گل از خنده عیش باز
 و گر لبو باشد سجودت کراست
 تزیید بر راه طریقت خطا
 که از سبب تان کج خرامی ست چهل
 بقهقهه نماز اختراع ست و بس
 بخون جگر نکته پرواز شد
 نداری ز او ضائع دهر آگهی
 همه گوش و از خدا اینجهم
 اگر چون منی بیکدار و رواست
 شده عالمی تشنه خون من
 برآند از نیم مغز سرم
 که خون جگر ز مردم از جهان
 شمارند بر خویش خونم طلال
 که گفته است خون مصیبتی مباح

عبد القادر بیدل

ازین غم بدل خون نه بندم چرا
بر او ضارع و نیا نخدم چرا

اعترض نعمت خان عالی بریت گلستان انفضالش از قول مجیر

نخماے عالی کسی گرفتافت
فی آدم اعضاے یکدیگرند
و عضوی بدو آورد روزگار
بیدم درین عمر هفتاد سال
حقیقت بعکس است ای نفسین
فی آدم اعضاے یکدیگرند
را چو زو بر زمین روزگار
بر سعدی این نقص بین شفقت
هرگز نه این نقص بر سعدی است
آن عجبی شک چو اعضا بند
آن عهدان هم بر کن قیاس
ن طلعت تو ماه نباشد روشن
نات همه گذر کند از چون
چو محیط است کف خواجه لفظ
رو که و مه و دوان و وسط
صد بره سفید چون بیفته بط
خاص مانه از جای غلط
فاضل دوران امامت و دین
یہ ہر و قمرے و کیو تر را
آن شریعت ز روی شرع قصا
بہ سوالی کہ در مشام خرد
ست قصاصی کہ صاحب ملت

[illegible]

شکم ز گریه پیدا است گریه صیاد
اگر بسا بعد و باز دوی خود سمرقانی
که مرغ بیند و بر شاخ بچرخد کشاید
بنحون گریه جهان به که دست نالاید
بقای قمری و غیر کبوتر ارخواهد
قرار گاه نفس را بلند فرماید

سرود دریاغ بیک پای ستاوست نمک
برکاب تو دودگر بودش پای دگر
نیست از چو ش حسنت بچمن جائے دگر

ماران ستم پیر زنی گشت مرا
 گر پشت بسوی او دمی خواب کنم
 خوابی گسی است مگر گشت مرا
 فوت نه چنانکه با تواند برداشت
 کاواک شده از و چوئی پشت مرا
 بیدار کند بضرر انگشت مرا
 روزی نبود از و بجز پشت مرا
 بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

مصرع اول انجمن کیر بادشاه و ثانی از نور جهان بیگم		
<table border="1"> <tr> <td>ال غید بر اوج فلک هویدا شد</td> <td>کجی میکند گم گشته بود پیدا شد</td> </tr> </table>	ال غید بر اوج فلک هویدا شد	کجی میکند گم گشته بود پیدا شد
ال غید بر اوج فلک هویدا شد	کجی میکند گم گشته بود پیدا شد	
وله مصرع اول و سه مصرعه از نور جهان بیگم		

بر زبان تو نهان چیست ای تازیان
 در دود یک صبا اندر دمان تنگ او
 چون بلی اساطیر چون بخت و دست
 شوق تمام است باشد بشو ناموس تنگ
 آن گشتم و در دوا هیچ شهر و دیار
 مفلسی چه نباشد بدست کدنیار

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت	
در محصل جهانان که بانی صدوقار اینجا	تدریجاً گوهر ایجا حشمت اینجا ایجا ایجا
رضی کرده ام من خود بخوانم این	سراپا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا

شعب اول اقتناع گدانی از عالمگیر پادشاه و ثانی از شاه جهان و پیش
تری چون مقرر است گردیدن چه

موتقی

ریب النساء یگم
 لواء غافلان
 فی
 معید قوشی

جواب

سپج

خوبی علی خراسانی

کلیه

دعای خجسته

طاعتی جهانی

طاعتی

خادونی گروستلی

میرزا حسن تاثیر

محمد علی سلیم

شفیع علی اثر

گویی

۱۵ علم

انگس که ترا آتش جهانیا نماند و داد
 پوشید لباس هر کما یسے دید
 این پیش نهانیم ناز روی ریاست
 اینک خوشم افکوده که از روی نیاز
 سر سبز و لمانی آنگه دانه نامی بسجاند
 کام خسرو از لب شیرین شود آفرین یافت
 اگر بدست دست بدانان نکووان زده ام
 خانه تالچ شد از شور خردیدار مرا
 دیده را پرده خود کرده بیدین رفتم
 نه شکوه ام نه بر گم نه فخر نه سایه دارم
 گرچه از نیکان ختم خود را به نیکان بستم
 در دیار است از پس بنگون با بکین
 تا بساک ایل نظم آیند و عهد و حید
 اگر نه دل رخ کند یاد از ننگان کردن
 بسط روی زمین جمله نیست و چار هزار
 شش است روم و خراسان مرده تهریز
 بود روی عطار و شتری حسین
 نه حل در مهند و نه مره مادر النهر
 از هر کس نیست هر کس بلفظ
 انچه که نیست آدمی جز دهنی

مار هم اسباب پریشا نماند و داد
 بی عیبان را لباس عریانی داد
 حق میداند که از ریاستی است
 پنجم بخلاقی است و در دیم پنجم است
 آنچه مار در دست از کید گزشت و نیست
 کوه را فراد کند و لعل را بر دیز یافت
 بهر خاری نتوان سوخت گشتانی را
 آتشی زود بدکان گرم با ناز مرا
 پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم
 همه حیرتم که دهقان سبزه کاشت مارا
 در دامن آفرینش شسته نگارم
 هر که دارد تیر و شمشیر به دشمن میداد
 آفتاب او حی مخلص کرد و عیسی موزی
 بر روز غرس مقرر چرا چراغان است
 ازان چهار رنگ سپر پنج ترکستان
 چو نه بماند تماشای بود بهرستان
 قمر پنج و خراسان مهر آیین
 ترکستان بود بهرام را بهر
 برو گشته گفتگوی مانی ز من
 و غلش همه لقمه و خنجرش سخنی

حقیقه پنجم

از بهر بخش بهارستان طوطی کباب گل کردن شاد و نضاح رنگ رنگ منظوم آله فکر جاکیر
 آینه دار تلون مزاجی جانانه و اشعار احوال چرخ و بنای زمانه

غنی

اثر بر عکس بخت معنی من طالع و ازون
 تی جای دشن نقین و تی بانی برون شد
 و بهر نام چنان گشته که چون بودم پنجم
 تا بهر نیامدست ز کائنات زبان غنی
 کردم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که بهر چه بانی شطرنج
 رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
 از روزگار روزی ما جز شکست نیست
 روزی ما شود آخر نصیب دیگران
 خاک در گردش است از بهر خواب بخت نام
 آبی روزی همه روزینه داران عاجزند
 نفع میگوید با لی نرم با سوز و گداز
 خلق مرگردان همه از خط آب دانه اند
 در دهن سد چون آسیا در خانه آمد و کرد
 به کام دل ندیدم جمع اسباب پیشش را
 غنی در ملک دنیا انقلابی آمده دارم
 با فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
 چرخ ظالم دوست چون غلج کشی را بر کند
 کس پرده خود و جهان طر فی نمی بندد
 تیکت بعد امتیازی نیست در بازار و هر
 فیض از یگانگی میخواستیم نه از آشنا
 با رخ افلاس چو ما به دارم
 جای خود چون مهر و شطرنج خالی میکنم
 کشای خود نتوان طمع از آشنا کردن
 در روزگار مهر نماندست با کس

ز فریاد سبندم چشم بد از خواب بر خیزد
 و مانند داین دانه ام همچو جلا جسل
 تا در خانه نه بندم نه بر خواب مرا
 چرخ سیاه کاسه چو کلمه نداد آب
 با داران موافق بهمان دیرم کم
 کبرنگ نیند هم نشینان بهم
 گرچه بچون مهر و شطرنج دارم خانها
 سنگ فلاخت مگر آسیای ما
 طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
 بود و خنیش گهواره راحت طفل بدخورا
 معنی روزینه کوئی سلب نمی بدهد است
 سر بیدین پیش این نیکین فلان بید است
 هر که او دیدیم غیبت از آسیا در گردش است
 من از گردش جهانم روزی حق مغرور
 که آب و دانه ام چون آسیا از بهر جدا باشد
 که خاک از گردش گردون غبار آسیا رود
 گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
 تیر را بر دانه بخت مرغ را بی پر کند
 بتارقال کی روز قلم چاک گردبان را
 میشود در یک ترازو سنگ با گوه طرف
 چون صدف و بخت آب از بجای دیگر میخوریم
 خلق دانند که صاحب درم
 دشمن ما میشود در خانه ما میهمان
 کجا تا حق تواند بداند گشت و آمدن
 رسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
 چاره سازان هم کار خود غنی می چارواند
 یاری اندر کس نمی بینیم در آن چه شد
 این چه شور است که در دور در می بینیم
 ابلهانرا همه شربت زکباب و قند است
 اسپ تازی شده مجروح بر پالان
 دختر از همه جنگ ست و جلد با دور
 هیچ مری نه برادر برادر دارد
 فلک بمر و دم نادان دهد زمام مراد
 فلک از شک نگیرد و بحال خود دردم
 روشن زلال شفق شد که خاک احم
 گیر و بخت نادان صبح فراغت را
 نمی بیند زین آفتان هرگز کسی احسان
 خامی که بخت معرفت یابی راه
 بر لوح دلم هر بین که همچون تقویم
 سال و امان از عالم بخت بسیار است و پس
 چراغ خورشید گرم راه بر فلک بود
 چشم گرم دارد ز انبای روزگار
 طالعی دارم آنکه از بی آب
 در بدو رخ روم چرخ آتش
 در زکوه آفتاب سنگ کرم
 گر سلامی بر دم بنزد کسی
 در بصیرا روم بختن خاک
 چنین حالها به پیش آید
 با همه نیز شکر باید کرد

حافظ

فیضائی اثر

میرزا طاهر وحید

مولانا الطاف حسین حالی

نیم سنگ نهان یک دارم بخت نامایی
 طالعی دارم که بر کارم گری می انگند
 مقوس کرد باری و زنی ما سا نهان
 یا غم دوست یا غم دشمن
 بشور بختی نیست چشمت ز مرز
 دوست طالع اما سرخوش رسوا هم
 دوست طالع زمانه خلق شسته ایم
 آه چو راه تو نه کنی پشت خود ووتا
 از خاک چشم دارد دوستی ز نهان
 گنج چشم باز و دو چشم در گردن افتد
 صدف چو کند سینه جاک ای احباب
 فلک با مردم منازعه می خستد دارد
 از بخت بد نیست که رال مستم را
 پیش ازین برندگان افسوس بخور و غم
 هر که در سحر میکند سپیدی فرق
 ناامیدی برود با قتلی که می بایم
 هم طالع بیدیم وین بارع که باشد
 ز بار طاق عنا صر شکست می باد
 درین صبح چه ز خواجه شفق
 چو خود را بر خست بفغان نماید روزگار
 فلک بجای نگذردست تا بداند آن را
 چنان زمانه که شکست با کان است
 ای پیکر زین که جهان گشته بے
 خورشید گو که این سپهر غماز
 نتوان شمار کرد جفا که زمانه را

میرزا صاحب

که هر که سر کس که گردم دورم اندازد
 سر چو بار سجده هر جا که بیرون می کشد
 دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
 آه چو کس در زمانه به چشم نیست
 چو کعبه بخت سیه چاره ست بر تن با
 سیاه بختی ما همچو مشک بود دارد
 از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
 هرگز ترا فلک لب نماند نمیدهد
 که قنارست ز طاق دل مافیتش او
 بخت من گره در کارش ازین دست
 درین زمانه که گوهر ششاس تا ب است
 کمان اقل کند و در بر روی ترکش با
 بی چاک که دیده است گریبان طعم را
 میخورد افسوس و دایم با برندگان
 دشت و دیم وین روزگار چو بخت
 رنق قارون میشود بختی که بیکایم
 سر ویش نگذردن خورشید رسا
 میان چار مخالف با اختیار غصب
 چون نکرود که راست گفتارست
 شجر را ایم بوی امتحان بر موزند
 خروس با بوی این پیرا تماشا کن
 که در صدف چو سفید آب کرد گوهر را
 آرام چو سیاه نداد و دقت
 هر روز زبام انگند طشت کسی
 لیکن هر شکر که نبود بیک قرار

محمد علی سلیم

عناایت نامه در سخن

چو بینک از دو طرف آوردی بیان
 ابناهای زمانه در پی شورو شرنند
 مانند قطار شتران قفسه دول
 به ابناهای زمان کی میرسد فرای سینی
 جلال زجای فلک آسیب ندارد
 کسی کو بر بزم آبی چکاند نیست جفید
 آسمان تمهید شعاع طالع مایکند
 مسافر نیست شوکت فیض تیر بختها
 یو قایت گل دوستی اهل جهان
 بود بشور بخت سیه تک و دو و ما
 ریزی من میشود اصل بعد گشتگی
 مطلب بار میانه کس از صاحب نه گشتن
 بود اهل جهان را دوشی از دوستی حال
 باغ مابین چشم ست ز عالم شوکت
 بر غصه کسی ز غلغل افلاک نخورد
 تیری که بخانه کمان شد همان
 آن بی سرو و برگم کورین دیر و دور
 از پس نردوم بسان پر کار
 در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست
 اینقدر فرق میان خط یک و یک نیست
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان افلاک محتاج خردان میکنند
 همچون سلم از سیاه نخوت
 تیره روزی نیست از روزی تیره تر
 منم آن میوه که ز نای بر بستان چون نهم

ابی خراسانی
شکست خلعتی

میرزا بیدل

سیدای شرف

کلیه
صح صادق خیر
مرزا جان

امین

چنان ز هر چه بخت بد سپهر وزم
 به نصیبی مروتین که شکم می زدود
 هیچ گور خانه نشین مهر گوید بر کتاب
 این تیرگی ز روزگار زل داشت کو بکم
 سنی این قدر چه بود فلک شکست بخند
 در نظر ناخوار گردیدیم از کسب هنر
 نیباشن گشتن قیسی را نقش در طالع
 نیست امروز قدر بدیش و دید
 اثر طالع بدین که بهنگام ششما
 سنگ ره گشته از کسب عفاف که کون
 این اهل زمانه در دو تا کم کردند
 از چار طرف غبار ابرو چندان
 کند و دیده مردم رنگ سر عایشی خود
 چنان نهر و عهد مالیب ست عیب
 یاران جهان را همه از کوه تارمه
 با یکدیگر اختلاط چون بند قبا
 از محبت و ستان این دور خلافت
 چون شیشه ساعت اندر پیوسته بهم
 کس نیست درین زمانه بخوار کس
 با چون ناخن سرش سوزنی تیارست
 جمعی چون شمع بر سر آید همان
 این قوم بی بریدن یکدیگر
 یک عمر ابناست که بمانی گردیدیم
 هر روزی که بود بر تنم گشت سپید
 همچو دندان شکر یک نان تواند

که سوزی خانه خورشید با چرخ مردم
 این سپید کاسه فلک از غم مهمانی ما
 تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
 مادر نزاده ام سر بستان سیاه کرد
 فی عهد یار بودم و بی تو بهیچار
 عاقبت سنگین بختی گوهر را شکست
 هنر کس که دارد در جهان گنایم میگردد
 چشم چیست باید شش پوشید
 دارم در حلقه گرواب بدینا ز عیبر
 به خواب گهرم طاقت رفتاری نیست
 این هیچ عیبت عیبت با کم کردند
 بر غصه که زنده زیر خاکم کردند
 درین وطن بسان تنگ بگریزید
 عیب جانی بهم هنر نیست بود
 دویم تحقیق درین ویران ده
 دارند ولی نیند خالی ز گره
 رمزی گویم اگر نگیری بگفت
 دلها همه به غبار و غبار عیان
 دور نیست که کس نباشد و یار کس
 هر کس که کشاید گره از کار کس
 از سر مردم سوزی ابناهای زمان
 همچون مقراض یک بولند و زبان
 کافور زوم سوزی ایشان چیدم
 چنان صبح آخر پیش خود خندیدم
 ناگساید استخوان تواند

و اما رام برین
ابو الحسن حسینی
میرزا منتظرت

سجده کاشی
کنده کعبی نوزاد نهم

میر درد

سید صابر خان

سرخوش

شر

علیم طهرانی

میر صبی

طاعا به

میرای

نعت خان غالی

میرزا جمال میر

محمد اسماعیل تصف
خاقانی

میرزا علی الدین

قصی

مولانا خرم هروی

ناصر علی

شجاع خان بروج

خاشی

انقاشی پوسی

محمد اکرم خیمست

خاکس

طاهر

نصرت

تو باقی زمان امید

قاسم خان

اثر

یاران زمانه بچو و ندان باشند
بروند چو نسیم عمری از بیلو هم
شکست دست دلم از غم زمانه چنان
ای چرخ غلغل و تلخ غلط بخشی تو ام
دین دست چرخ نقیب زان اندر می عجز
امر و قدر گوهر و خا را برابرست
چون در شام اهل جهان نیست آینه
فلک انبیا و اولاد خود و پادشاه
فیض از پیکان میوه نیم فی از آفتاب
سهر مردم دوان را کند خرد پاری
دل بخوان چرخ جهان کیش نهی و نهار
بایستی جسم باشد چنان نفس صاحب هرگز
یست فایز و جهان اندوشت حال و کبر
نار سهر مراد و نه از زمانه پناه
ای زمانه مهره شطرنج بوده اند
در نظر دارم انبای جهان بهر احوالی
شاید پدید آنچه بیا کرد و آسمان
انهای جنس قدر ندارد و پیش آهم
چشم هست و شستن از سفره گردون غلط
بیان و در دل تسبیح بی بهر نیست
شب گم را و نظر نیست چندان قیمتی
شورش بخت نظر کن که چو موج دریا
ز بس شکست دلم لب بشکوه و انکس
و آفتابی مردم چنان گریزانم
زبان که گر الفت آنها شد خلق عالم را

یک چند کج فتن و چسبان باشند
خندان خندان زخم گریزان باشند
که آرزو تواند در وقت گرفت
معلوم شد که تازه بدولت رسیده
آری بهرزه قاسمت او غم نیارست
باو محمود باو هم عیسی برابرست
سرگین گاو و عسبر سا را برابرست
چون آب سیل آخر سی دریا باز میگردد
چون صدف در کجای آب جانی گیر نخورد
بخیل سویی ستاشی بود که زان است
در کدانش کواکب افتخار نهاده است
در شور و آری ثابت جان صدف باشد
بحر سیل میزد بر روی خود از دست خس
چه طالع است سرالاله لا اله الا الله
با هم خصوصی نه و سرگرم جنب گها
عقل نیست که ادک و عصبانی خا هم
از دود آه است چشم ستاره کن
بر روی گل کسی نقش اندک گلاب را
ان خنکی ولادت آنم صبح هست غلام نیست
که سر زندی سر و سخی نبی شمر نیست
نیر و بختی قدر با کانا را بے کم میکند
دوری زمین کند آتش که بمن آید
نموده جرس بیدلم صدا انکس
که عکس بر رخ آینه نیر و انکس
تجرب میکند هر کس که بنید طفل تو ام راه

قیصر تو اگر ستیزه خود میبودی
مردم جایت بخشیم خود میبودی
التفانی نیست با صاحبان افلاک را
عزنی نیست بهرند حوادث زده را
هر که دینی در نه دارد و کافش نیست است
وز گیر و صحبت آینه وز نکی بهم
از بهر اهل بهر را عقد می افتد بکار
خط و انجم بکار خویش میباشند بهر دریا
بانه دیدیم وضع و هر را دیدن داشت
به هر در افلاک گم نشاک اند و کس را
نک میزد و انجم طرب در جام اقبال
بسیار ابله که عاقلش تسلیم است
در کوچه تنگی که خسری میگردد
بنفشه خسته و زنگش بخواب گل در کوچ
نیلگون شد فلک از تیرگی اخترا
میکند بیلوتی از بنیویان آسمان
هر چند که بر گرد جهان گم دیدیم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین
فلک ایامی است زان بر نی آسان شود
سختیم و بهر ابر کس ظاهر نشد
آسمان و در هر دو نان را کند و انجم مد
سختم از دست صرافان گوهر انشال
در داکه زوهر با تمیزان رفتند
با دوست دل را بکه خواهم فروخت
گردش چرخ بدو نیک ز بهم نشاند

در پیش کسان با برو میبودی
چون عینک اگر کج و دور میبودی
نیر و بختی بود و باشد شعله اداک را
هست بی قدر زان بنفشه که بهتر باشد
جو بهر ذاتی گذارد آرزو بر پاشی چهار
آسمان نیلگون با خانه روشن شمع است
آری اندر رشته گوهر گره از گوهر است
صدف را کشتی از گرد آب گوهر کشت غفانی
جنگ عبرت دیدن است از سر جدید است
چون چرخ از بهر خفا بایستی چنین دارد
بدستم آسمان ساغر و دانه گردش عالم
کوزه خرد می او دلش در بیم است
ره دادن او نه از سر تعظیم است
وفای به سحران اتفاق یاران بین
گرد و آینه سیاه تاب و خاکستری
دشمن هرگز گیر و تیر بی بر را کمان
از کس سخنی مانع نشدیم
از بسکه ز خلق سخت روئی دیدیم
هنگام سایه وار و برائے امتحان دارد
چون چراغان در شب مهتاب بیجا نشدیم
زان سبب گشت که یک صاحب انکس است
پاره خرمه را با در برابر میکند
زین بزم چو شمع اشک ز زبان رفتند
الکون که ازین مصر عزیزان رفتند
آسیا کی جو کندم کند از بهم تفریق

قیصر شاملو

طاهر

شاه آفرین مهدی

میرزا علی شرر

منیر دینی

میرزا مهدی

مخلص کاشی

داراب بیگ جویا

محمد سعید اعجاز

مولانا میجرانی

ل اعلم

بجهد با تحمل پیشه خوار است
 شعله و لاله را از بیم بود بخت سیاه
 همه فلک بر اهل کمال است منحصر
 هر که گسب هنر کرد بلا حاصل کرد
 آه ازین گردون کم فرصت که میگردد
 اگر بخت آفتاب سنگ خورد
 چو دست در آستین بیرون کشد باز بگردون
 نیست از خشمید و ماین گنبد گردان سفید
 بچرخ عالم جلال چرخ میل نقشه تر باشد
 درین دریای پر گوهر سعادت چرخ از خیر
 راحت بی سرخ و راهم سرخی نکال نیست
 چنان سازگاری عام شد در روزگار ما
 پاهای میگذاری نشتری و فلک هست
 زمانه ایست که با صد گره کشاخه شید
 شکایتی است که مردم ز یکدیگر دارند
 درین زمانه که افغان شکر گلشن شده اند
 پس کمال سعادت سیاه جسم شدند
 چهره صبح بخواب شفق پیوست است
 اگر نیست گردون دره و برسم لفظ خشنه
 گفتگوی مردم عالم سر از نشتر است
 یکم پدیدان شوریده ایام
 نه چیز است که مردم می دهند
 دنیا همه چیز خود را داد و دله
 دل روشن ندارد روزی غیر از پیشانی
 شاید نیا که زلفش باشد از طول اهل

بود احتمال هر کس بر دوار است
 پیش بانی خویش را روشن نماید چرخ
 غم نیست از مصروف به تمام را
 قطره گوهر شود بهیم شکستن دارد
 در خربس هر که را چون شمع فسرید
 در چشم خفت فلک آب بر نماند
 کند دیوی بیرون از دست کفتر طیاران
 از آفتاب بگیا مان است این ندان سفید
 ششم کند خورشید تلبان برسان اینجا
 بدان که موری و انداز مودر گیرد
 خنده گل گریه ای تمن دارد چون گلاب
 کف از شیرازه استخوان اندر گلو دارد
 شیشه های آسمان گویا که بر جبهه است
 گره زول تواند کشود ششم را
 حکایتی که درین روزگار می شنوم
 با استخوان نهند زندگی به پا چه کند
 با بیک نهد استخوان سوخته را
 ز چکس شاد نگردد که غمناک نشد
 بطبعی استخوان بخشد شکر پیش هارید
 بشتر سایش ما پرده گوش کمر است
 که توجه دوست داری گفت و شنام
 بجز دشنام منت می نندم
 چیزی که اگر غم از و عبرت بود
 بشتر ننگانی شمع را انگشت نمایان
 از کف افوس دارد ابروی پیوسته

منع حنات عیدم الانتماء اشعار منع شکایت زمانه نا اینجا

وراضی بجان دین دین ضیاء

صائب

شکوهر زرق کن همچو ننگ حوصلگان
 اگر از اهل ایاتی مهیا باش افت را
 ز محبت روزی نباشد بدول و شلالان
 اگر وطن بمقام رضا تو آتیه کرد
 شکایت تمام چرخ تا جوان مرویست
 شکایتی که گردون کند به بهر ان
 بوشش نیست وزی آن بخت که ترا اینجا
 جست آب با سکندرشه خضر کایا ب
 نمی آید بوشش دامن دولت بکف صاب
 عقل دام نیکه ملازم روزی بسته است
 عدد و شود سبب رزق گر خدا خواهد
 نغمه مخلوط عالم قابل صلاح نیست
 سر از بچه گوهر بر برادر سی فردا
 روشنند لای همیشه بخجی بسر برد
 کش رود هم از حکم قضا و کیشی و هم
 ده و بختی ننگر تسلیم از کف
 با گردش و هر خلق پر شور و شروش
 خامی که تمام مایه آزار است
 روزی اگر نمی رسد ننگ دل مایش
 بدرد و صاف ترا حکم نیست هم در کش
 بر آستانه تسلیم سر به خا فلف

در گلو گریه که چون شودت وانه شمر
 که دندان میگذرد پوست تا انگشت شهاب
 به خشم می آید بدون از غل غل غل
 غبار حادثه را تو تیا تو آتیه کرد
 که گوشال پدر خیر خا به بهر سرست
 شکایتی است که نیرنگ از کمان دارد
 بچندین دست نتوانست دامن نگرید
 روزی بسمت نه کوشش برین سرا
 و گرنه من ترود و بیشتر از سیا کردم
 ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
 خمیر مایه و کان شیشه گر شکست
 وقت خود خالص مکن طایق لیا نش گذر
 اگر چو رسته بسازی به چرخ و تاب اینجا
 در سنگ ز نمدی بسرا به شرار را
 چه پروانه اش از چین چین بود یاد
 که هر چینی که برابر روزی موج خطر کرد
 کاری چنداری چه غم است از ضررش
 در پا نخلد تا نشسته پا بسرش
 روشکر کن مباد کزین هم تبر بود
 که هر چینی که مار خیت یمن الطافست
 که گر سینه گنی روزگار بستیزد

صافند

شیعہ سے اثر

طالب آلی

ابو طالب کلیم

دولاب بیگ جیا

شاہ محمد

مرزا جایی صفوی

مرزا مظہر

ابلی شیرازی

محمد اشرف سعید
عنایت نامہ نسخ

منیر بخشی
مرزا محمد ظاہر

کمن ز غصہ شکایت کہ در طریق طلب
اکتوان زبدان کار پذیرد انجام
اصغر دوست راست آغاز کند
تا بگوشتال و بر شیرا اہل غفلت را
بہوش است کہ سر پایہ صددہ دوسرست
در بیضہ نمیکند رعنائان فریاد
از چرخ سے نالی اگر بخت ننداری
مرد حق بین کہ بلا از فدا می بیند
ظعن این جہد بر چرخ جہا پیشہ مزن
حبیب است دوست جہان نال جہان
در دامن بندگی غنا ز غنا خست
صاف دل نگین نیکو و در گرد و حلو تات
صاف دل از گردان جانی کجا نقصان
گیرم کہ فلک بدم و دمساز آید
یا ران موافق ز کجا جمع شوند
مرد و انا گر پیشان حال با شریعت نیست
تا کسی گریا کسی بالا نشیند عیب نیست
نامروی در جہان باید ز شمع آغوشن
مستول کی چشم می پوشد ز گرد و حلو تات
بیلی کو ستم خوار تحمل نکند
برین سپاس کہ مجلس منورست بتاز
خون بچوب و نرمی تا آفتنی نہ بینی
میدہر سپاس دی غم چو بیکر و کمال
در دایہ بایہ نہر اچارہ گردن بکمال است
از جہان ابی چشم بستن کی شود در غصہ

براحتی نرسیدہ نکر ز حتمے نکشد
و ستور چنین است کتاب عظام
چو در ہوشی کہ از بالیدن اعضا ہوش
فارغ بال آنکہ از جہان بخبرست
بر چند کہ بیضہ از نفس ننگ ترست
بی طامعی طفل تقصیر پر نیست
تج را بر سر خود بال ہامی بیند
با دست و زبان ننگ برین شیشہ مزن
شاخی کہ شستہ برویشہ مزن
گردنی کز بارت سلیم و رضا خم میشد
جاشی آب تیغ و آب روان معلوم نیست
قد گوہر نشکند گر پر کنی دریا بنگ
ایام نشاط و طرب و ناز آید
دین عمر گذشتہ از کجا باز آید
قد مصحف کم نکرد گر مرزا ترست
خس بود بالائی و یا زیر دریا گوہرست
سوختن خود را و بزم دیگران فروختن
رفد میدان چشم بیکر و دیمہ را
نہ آن است کہ ہرگز بخشی گل نکند
گرت چو شمع جہانی رسد بسوزد و باز
بنگر کہ نخل موہن باک از خزان ندارد
چون چمن پژمرده گردد و زعفران پدید آید
صاف آفتوان کو آب گوہر صاف
باز با شہ نہ بیداریدہ روی خواب را

بیرون زروم و ز قید ہنر خویش
چون تہیدستی ز جد بگشت سلمان ہنر
در فطرت کامل نکند عاوض نقصان
با یکدگر خوش است نشاط و غم جہان
بسر و گرم جہان غلطت چو زنی شد
صفای دل طلبی چشم از جہان بر بند
با شگلان طریقیہ تسلیم حکمت است
تجسبی نیست از اہل کرم بر گشتہ بختان
قد چون خندہ کار تو بکشاید و روزی
تا چشم تو ختم ز جہان میشم فرو و
بود در خطاب از اہل عالم ہر کہ کامل شد
میرسد روزی بہر کس و ہر کس غریب
بود و تا شین فیض سعادت ہر کورت
شوکت بیا و ز غم روزی چو خورم
ورک زما زخم زبان سایہ بیدست
از بند و پست عالم شکوہ کا فرمتی است
در تعلق کوہ آہن در شمار سون است
خواہی شود حریر کہن پیر ہن ترا
بر خیز و خور غم ز جہان گذران
در طبع جہان اگر و لغای بودے
یک ذرۃ اختیار در ہست تو نیست
تدبیر چو بختین و تقدیر چو نقش
اگر کار تو نیک است تندیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشہ کن و شاد و بزمے
آخر است کہ دما ز فضا و زم زمے

طاووس اسیر است بگدازم ز خویش
گوہر سلطان صدف را و شکر دان میشد
یا قوت چو سایہ شد قوت جہت
زیر اندازان بشر بہت شیرین گلاب تلخ
تمام عمر ترا آب مرد و مان گرم است
کہ ز غم است کز بختا خبرا کس طایر
پیش آیدت اگر در پستی خمیدہ و
کہ ہرگز نہ سازد کاسہ کو آب را دریا
ز شک آساید و گوشت من آوانی ناید
سوزن برای عیدہ مایل سر مہ بود
چلیدن در میان جملہ اعضا کشید شد
کی بدام شکوت افتد شکایتی چو کس
چو ہر داری ز عالم است خود بال ہا باشد
چون بخت شد بشکستہ ادراک نان ما
سزا بر این باد یہ یک خار ندارد
تج این ہواری از سوزان ناہوار یافت
در تجرد سوزنی ہم سنگ کوہ آہن است
یک عمر تن چو شمشیر بید چو تابہ
نشین جہان بشاد و کانی گذران
نوبت تو خود نیامدی از و گلان
لیکن محمول غلطت است تو نیست
دوست تو بہت لیک دوست نیست
دو نفر بہت ہم تقصیر تو نیست
کین نیک بد جہان بتقدیر تو نیست
و نیکو نہ گفتہ نہ مردی از نے

ساکت نزدی
مخلص کاشی
عایک
سلیم

میر مصوم
فغنی

شوکت

حکیم غنیام

سلم

ہین

سے

گل را چه مجال است که پرسد ز کمال
 بهیچ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیت
 هر چند زمانه شور و شکر انگیزد
 نتوان بر موج آب دست زد و زد
 آدم از کثرت پریشانی
 آدم آمدست حرف هر سه جدا
 نمی شود دل پاکان ز حرف به هم گین
 سختی پذیر باش که گرد و سفید رو
 کاهش زن از هم و شندان قناره است
 بقوت طلب چیزی مشغولین فلک
 ز قیمت نبل سر نینوان چسبید
 قضا شخصی است پر خج انگشت دارد
 و هر چه گذارد و دان و بر گوش

کز بهر چه سازی و چایه شکنی
 حباب می شکند کاسه بر سر دریا
 بشکیب و گردن زان تیرا انگیزد
 بل دست زدن موج و گرد انگیزد
 میکند جستجوئی جمیع
 نشود جسم تا دم میست
 ز کس زشت زشت بر روی آینه چین
 هر دانه که در دهن آسپاشود
 روغن از مغز است و آنم شعله ادرک را
 ستاره می برود آفتاب می آرد
 نصیب کرد بهار با ستخوان محتاج
 چه خواهد از کس کار می یارد
 یکم بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده
 نبل سی و کوشش تحصیل معاش و احتیاج

هر چند فلک گرم عداوت گردد
 رو قطره چند از عرق سی بریزد
 اینکه روزی بی تردید می رسد نیست
 شاید آشنائش بطلب رنج ناوید
 شاید صاحب نام نکوشد رنج ناوید
 در قبضه سی است کلید و روزی

دوستی نزنند که رنج راحت گردد
 شاید عسرت بدل به شرت گردد
 بچه کوشش کلید رنج و اندک نیست
 اگر و چون قلم صاحب سخن هر تازه شنیده
 آئین هرگز نگردد دست ننگ تازه شنیده
 شیراز کفش طفل زیستان بدایید

و سطر و صان محبت خلاق و توکل
 اشعار تا کی صبر و توکل

مولوی جامی
 صائب
 ظاهر حسید
 مخلص کاشفی
 لا اعلم

صفت بیکاری گردان فرنگ خویش را
 قناعت کن بجان خشک تابی آرزو گردی
 در گلو چون گریه میسگردد و گره
 نعمتی چون چشمی نیست بر خوان و جو
 شاشی که چای فصل پلانه میوه و گسرت
 با تپیدستی قناعت کن که نه
 بطلب میرسد جوی کام بهشت است
 و خشک سال آب گهر کم نمیشود
 قانع آنکس که بهشت جو صدف می باشد
 بر صبر نیست میقل و لهاسی میقرار
 اگر شوی قانع در رزق تو را خواهد شد
 توکل پیشه را روزی بدست خویش می باشد
 تا رزق خود بدانیست رسد چه آسپا
 قانع شود بر خویش کن راه طلب را
 بر زبان قانع اگر حرف لبان گیرد
 سایه پرورد قناعت بود آزرده نعمی
 ز مردم آنچه گزینم زود پس داویم
 قانع شدم ز لذت دنیا باند کس
 هر که آئین قناعت بودش ملت دین
 خوشا صافی دلی روشن روانی
 اگر صد سنگ بر سر خور و چون آب
 گردیده ام سخاوت خود بهمان خویش
 بنگار قناعت شکلی ابر کرم باشد
 زبان قانع حرف مطلب کی چسبید
 غریب نعمت الدان مخور و قناعت کن

بدیده روی توکل ساز کار خویش را
 که خواستهای الوان هست نعمتهای الوان
 از قناعت و اندام می دانیم ما
 بی نیاز از بحر فار و آب این گوهر مرا
 دست ز کار رفت اهل توکل است
 مینو گردد و چه پر شکر شود
 زود یا سیکند صیاد دام آهسته است
 بخل فلک بابل قناعت چه میکند
 نعمتش چون میگذارد بخت می باشد
 چون آینه آب با آینه میرسد
 بر شکم شکی که بندی آسپا خواهد شد
 کمال گشت خود کوک چون بود شیرینان
 دائم خوش دار زبان سوال را
 تا سدر رقی هست بجای نتوان رفت
 زود و از شرم زبان و ده و ندان گیرد
 بر سرش گریس گل همان بشیند
 بنان خشک قناعت چه آسپا کردیم
 خواب و خورش چه مردم چشم بود یکی
 بشکند روزه اش در سنگ پند و شکم
 که از هر چیز در دل بد نیارد
 فرو برد و پروا خود نیارد
 قانع چه کند محم بد و گشت نان خویش
 گل رها بهم چسبیدن پشت شکم باشد
 لب خاموشی شد چون بهم پشت شکم
 چو ماه نو بدو گشت نان قناعت کن

صائب

مهدی حسین قتب
 مخلص کاشفی

سعدی
 شوکت

سر خوش

نشانای بولم

قاسم مہدی

محمّد علی بابہ

نام علی

قلندر

مرزا بیدل

حافظ

نعمت خان عالی

کلیم

رفیع

ہادی

غنی بیگانہ علی

عنایت نامہ لکھ

ہادی حسین خان

حکیم عثمانی

ہادی قنای

لکھ بجانب دنیا نمی کند قانع
 رنق را روزی رسان مقدار هر چایند
 در این جهان بود قناعت کمتر
 بلکه که خورد طفل ز یک پستان شیر
 چون لعل هر که رخ جگر خورد و صبر کرد
 ز نعمت های شیرین توکل
 آن کو قناعت آشنا شد
 وان کوره حرص و آرزو بود
 با قناعت هر که خو گیرد تو نگر میشود
 نعمت خلق قناعت بود لذت پس
 به چشم ثروت نگارن عزیز تر باشد
 در فقر ترا که استقامت و قناعت
 مانند صدف اگر قناعت باشد
 تیسر بر قناعت و توکل طریقت کا دوست
 پیش ما چیزی گرفتن با توکل نیست
 اگر خواهی که اندر منزل مقصود جاگیری
 نیکار نعمت دنیا نمی شود قانع
 شویم روح دل چو با نقش آرزو
 چو بخت شکر قناعت لب سوال مرا
 شد و فیض قناعت لذت نعمت فراوانم
 کاران سر بر مطلب شد
 کسی تنخیر صد تک سلیمانی با تنگ
 بخدا کار چو افت او خدا ساز شود
 کسی که رشته کارش بدست تدبیر است
 از مضطرب کار مہیسا نمی شود

ہاچہ کار کند استخوان گو ہر را
 خوشتر از چندین شکم داد و ہر یک داد
 ماند ز دوست حرص در طبع بشر
 در دست بگیرد بر پستان دیگر
 زرب کلاه گوشہ اقبال میشود
 شکم بر پشت چسبید ست مارا
 منظور تعب من نشا شد
 مقهور منزل من نشا شد
 چون بخت ترسانہ قطره گوہر میشود
 سیر غنی نقل بلایام ست مہان مرا
 ہر آنکہ ساخت چو گوہر آب ماند خویش
 ہر روز تلاش رنق بی انصافیت
 یک قطره آب بعد سال کا فیت
 لعل گوہر صبر دارد توکل با پیش
 پس بود کردستان گاہی خبریہ گرفت
 مدد از دست خود سرشته راہ توکل مرا
 بی زوانہ فغانی کس ہما گرفت
 مشق قناعت از قلم استخوان کنم
 زبان بود بدین لغت احلال مرا
 شکم زد وید از خون کرمان چو ہر بوم
 ہر کہ او تکمیل بر خدا دارد
 چو قائم گردہ بندی از قناعت بر کمنگی
 گوہر قطره بدیا چو رسد باز شود
 خیال فاسد و چون بر آب تصویر است
 میل از دیدن است کہ دریا نمیشود

لا اعلم

نمی توان برود و عیان رنق گرفت
 نصیبت گرد و چون صدق رنق از بارید
 صبور می مایہ فیروز می آمد
 صبور می مایہ ایستد آرد
 بصیر اندر صدف بالان شود در
 بصیر از دانه آرد خوشہ بیرون
 بصیر اندر جسم یک قطره آب
 اگر بختک لبی چون صدف شوی قانع
 عزم ترا ز کعبہ اسے لباس پرست
 غمناور رنق بر رنق مرا سوخت نیست
 بصیر شکل عالم تمام بکشاید
 تملقہ تباریدن لدنی دارد نمیدانم
 قانع کیسہ شد بختل خاک ہم در دست
 بی نیاز از آب خمر و دوشی دراز
 تنورت گرم باشد چو خورشید
 ندارد چشم حسان از شیشان بہت قانع

ز آب و دانه چو در دست آساید
 چو تکت نیست خدی از ہن چون آساید
 قوی را با پیہ روزی آمد
 صبور می دولت جاویدت آرد
 بصیر از لعل و گوہر کان شود پند
 ز خوشہ رہروان را تو شد بیرون
 شود نہ ماہ را ماہ جہانتاب
 بخاند ہرہ آب گہر توانے ہر
 بجامہ کہ بسالی رسد قناعت کن
 تخلص مشق توکل بود در گہوارہ ام
 کہ این کلید بہر نقل راست می آید
 و گرنہ سایہ این تاک ہم انگور نا دارد
 سیاب نفس ہر کہ کشد کیمیا گریست
 کا سہ در وزرہ ام چندین نغمہ خورد
 قناعت گرد بیکان کردہ باشد
 اقبال است استخوان از زمان سگ تا گیرد

بیل مسالک خیر و ثواب بی کم کا ست اشعار تاکید استی توصیف سخن است

زنجی افتنے کم و کا ستے
 گل زنجی خار و نا خوش یافت
 ہر کس دای رستی افراخت شد بند
 سرور فصل خزان ماند بحال
 بسوی سستی ال را ہدایت کن کہ میا شد
 جاوہ سر منزل نصیبت ما رستی ست
 راستی را نتوان داد و تکلیف ز دوست

از دو جهان رستے اگر راستے
 نیکتر از راستے این نوش یافت
 بالانشین جملہ حرفت زین الفت
 راستے را بنود بیسم زوال
 عصائی آنوسی بہ زبیل مر ماعلی را
 چمن بردن افتد خط از مسطر پریشان میشود
 شاہ زہر کمان ست خیم بازو نا

شیخ نظامی

نور العین یافت

غنی

شوکت بخانی

مرزا بیدل

فطرت

میز صاحب

صاحبان یعنی
عالم

براستی ز خاک پیش میستوان افتاد
صداقتان را میرسد از عالم بالا مدد
بصدق هر که بر او دوام نعل صاحب
را از از راستی فواره سان مستور نیست
بر کج چنان بیکان زبان او بود بابل کی
یاد گیران سلوک را ز عصا

نقل میگردد هر که این عصا دارد
میدد از خاک بچرخ شست شوی صبح
چو صبح مشرق فروشد شد گریه بانفس
بند بان است جاری آنچه دارد دل است
درست کشتن چون نگشت بر خود بپند
راستی پیش میرود و بهر جا

واسطه نجات از ممالک ناخشنودی خدا اشعار و زبان

ندمت دروغ و نیرایات و امتناع آنها

وین پیش بر شام میال صاحب
کسی را که گردد زبان دروغ
شخص کج در حقنها زود آخر میشود
خاموشی پروانه کند کبر خود آخر
بابل بر سر کست دروغ دال دروغ
خود آخر لفظ دروغ بیند غین

کاین زر قلب بر کس که دبی باز بد
چرخش و ش را بنا شد فروغ
یعنی از راستی حال شتاب است
ای شخص بیندیش و نگردد زبان را
آمین ز لفظ دروغ آمدست خنی است
باند اینک در و عاقبت نه را راست

باعث افزایش تو قیر زمره ارباب خرد و شعور و اشعار و تحریب

عیب پوشی و کرم داشتن دیگران منع خود بینی و غرور

کدام جامه باز پرده پوشی خلق است
دوستی با ناتوانان بایه روشندلیست
پوش چشم خود را عیب ناشوی عیب
پوش چشم خود را عیب مردان صاحب
بکرمیستی هرگز نمی فتند مغروران

پوش چشم خود را عیب خلق عریان باش
موم چون بارشته ساز جمع محل میشود
که عیب پوش کسان عیب پوشی و باشند
ترا که نیست میسر زین پوشیدن
اگر چه صورت مقرر است در دریاها

صاحب
سعدی
شیعیان اثر
کلمه
فلاحی

صاحب

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
بر چند تحقیق است با تش بهر ناک
بر سوا شود کسی که سخن چین بود سخن
زینهار این مباحث ای غافل از ختم حکیم
را کس ای صاحب نیش من زینهار ناک
چشم عیب بین غیبی نمایان تر نمی باشد
کشتی باز پرستان باعث ترند گریست
بسیبیت کسب آن کس که کمالی دارد
شد از زبان شمع مراد سخن این سخن
بنای روزگار ره عکس میزند
بر این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
رشته نظاره خود بین کم از زار نیست
ندارد نکته گیری عاقلی غیر از پیشانی
هر چند که مرد قول و فعلش بهر است
رسوا شود آن که میدرد پرده کس
چو گوید در تیغ است سر پندی او
ببین چهر کسی را که شمع در شب تار
کانت نسب ندان که چو آینه در جهان
افتاده را بچشم حقارت بین که خاک
وید و بچشم زد نیک و بد گمان من فرود
و دینی هست عیب امان حول نهرا نم
عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
از رفک ویده بایده آموخت
خود را بکن که بت شکستن نیست
در گوشه خالک ر عزیزان جا کن

در صورت کس همین و معنی در باب
دارد بدان تشنه خاصیت آب
هر جا که خامه ایست زبانش بریدی است
چون بین و شمش آید خامه ویران شود
صد زبان گریزند چون کلمه شوش باش
بپوشان چشم خود از عیب و عیب پوشی کز
آبرو بریز و گوشت و سفید بشو با غرطرب
هرگز نگشت نماید ز بناش در جلال
چون شمع بخورد سر خود هر که سر کشید
آینه گر شود و جهان خود نماید باش
که می آرد بپایان کشتی با نشینان
چشم پوشیدن ز خود و راسل کز نیست
سر کشی که بر جانی نهی خواهی گزید آخر
برداشتن پرده ز کارش گزیدست
زر قلب بر آید و محک و سیه است
کیکه شیوه افتادگی شعار نکرد
باز عصای بلند است گرچه کوتاه است
آدم نمیتوان شدن از دوی دیگران
چون سر کش غبار دل آسمان شود
تا اگر فتم و فلان این فلان را و شمرست
که کس که می بیند زبانه و از خویش می بیند
و ز جمله خلق برگزیدن خود را
ویدن همه کس را و ندیدن خود را
بگذر ز خودی ز قید رستن نیست
در نه سب با گوشه نشستن نیست

غنی

شوکت

سلیم

کلمه

ظاهر و حید

عبد الصمدی

محمد فادق
مولانا میحانی
جو دست
قاسم دیوانه
خسرو
سور
طالب آملی
سید غلام علی آزاد
مخلص کاشی
میرزا میکرم حکمت
فایق
مست
سرخوش
حافظ
میر جعفر دجی
شفیعی اثر
ابوالفضل عجم
سائیر شهبازی
لا علم

خلق را در خود نمایی بپیماید و بشود نیست
که در غنوت ناز خود و افشن است
خلق عالم تمام مرآت هم اند
ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاک را ز فرا
حجاب از سر زندی با عیال موج میگرد
خاکساران جهان را بختارت منکر
یا چشم کم بین که ظاهر ذلیل را
تا توانی تا توانان را بچشم کم بین
عیب مردان فاش کردن برین بیگیاست
شرح حال توانان را شنیدن عیب نیست
عیب پوشی لباس هستی خود کرده ام
سیاه رو شو تا کس که عیب بین گردد
بر بلندان سخن بسوی خود است
از اوج جاه غرور و تنی رسا گردد
کمال صدق محبت بدین نقص گناه
آینه خود باش صفائی با این نیست
جای دادند خود را بهر تادانی
برخ یک ایلیم عیب با بود عیب همه
تا که سر موی در تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکسته باقیست
نبا شد نکته گیر به تادانیت
نهرو گران ندیدن عیب
اندره حق نصرت آغاز منکن
بترول هر بنده خدا میداند
اتند خود دیده عزیز است در نظر

ما و چنانی که از اید کفشت رفته است
بل خلقی را بخودش برده شستن است
تخلیم همه حرمت خود و اشتن است
ز بلا سوزی بیتی هر کرمی بیند هر اساید
غبار از خاکساری سر بواج آسمان دارد
توجه دانی که درین گرد و ساری باشد
عیب از غلات کمنه چو تیغ اخیل را
یاری یک رشته جمیعت دهد که سست را
عیب گواول کند بی برده عیب خویش را
رتبه بی قدر سرگوش گوهر میکشد
جامه از قطع نظریه ام بر قد خویش
چو خامه بر رخ بیکس مدار انگشت
نق بر دخی فلک بروی خود است
پشت بام دو بالاسدای پا گردد
که هر کرمی نهرا فتنه عیب کند
عیب به کس پوش فبائی با این نیست
عزت صاحب او را که باید داشت
از چمن چون موج دانه دلی یکدگریم
آئین غرور و خود پرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکسته باقیست
که کار سگ بود و مهر گر فتن
ویدن عیب خویشتن نه است
چشم بد خود و عیب کس باز من
خود را تو درین میان انار کن
هر خرد و کس که چو عینک بزرگ دید

منگر بچشم کم عجز ز زبان عزیز من
ای شیخ اگر بکجبت افتاده رسی
بچشم کم منگر جسم خاکساران را
عمد و روزنه قابل سوز و گداز نیست
خشم است خوردن من عیب است پوشتم
سادت ازلی از دل شکسته طلب
تعیب کس گفتن شد بیشتر کعبه مطلب

یوسف غلام کس بجز بدین نمیشود
یاری بکن بچشم حقارت در و بدین
که این خیار بدمانی دست زد و نیست
این رفته را مسوز که چندین روز نیست
این ست از زمانه لباس و فدا مرا
وین خرابه بجز از بهانه نیست باشد
خطا پوشی لباس وقت حرام است بزدلی

بلند ساز پای تمکین و وقار اشعار صفت خاکساری و کسبا

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده
بزمی جان دوست سخت گیران متوان بدین
انبری جان دوست سخت گیران می بریم
عبادتی بجهان به خاکساری نیست
طافم میشود و در گفتگو هر کس که کامل شد
هر که او را این اقبالیست چشمی بر زمین
توان از چرب و نرمی کرد و سیر خوش رکش را
خاکساران مدد از عالم بالا یابند
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
ز بیاست خوی آتش با دلا و دلباس را
نیست کسی بی عالم بهتر از افتاد گے
رتبه افتادگی این بس که فلان جا دهند
فروغ نیست دلیل رسیدگان کمال
خواهی که دستدار گرد و جوان و پیر
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
مایه عشرت بشندی کرد و از افتادگی

نزد محراب جان بگویی پشت ختم
بزمی هرگز کس نگیرد خامه مورا
بیم شستن نیست چون در خط نامی آب را
به از و صفای غریزان بود مستم
که نام نه به باشد بر بدن میای پری
چون نه و خورشید نور چشم عالم میشود
که تلمش دانه شعله را ز غیب پیا شد
گرد و میکند دخی زمین باران پاک
مایه زیر زمین را کس نمی آورد بلام
توان بوتربانی باید که خاک باشد
قطره تا چرخ گردد گوهر از افتاد گے
سایه بال هما را بر سر افتاد گے
که چون سوار منزل رسید پیاوه شود
چون نعل پر فخر بتواضع خمیده باش
خار و یارم و بال بیج دامان نیست
از ظلم چون حرف افتد و کناش عایدند

غنی

میرزا صاحب

تعلیم خاکساران و شکر وجود دست
 زدن تاراده اند آسمان
 نیست ناقص کمالی بهتر از انکار عجز
 سزاواران جهان خاکساری نیست
 سخت مویان با خلق خوش توان مغلوب کرد
 به چو تارچه گریه ساز ساز خوش را
 زمین که میکند ستاده پرست سلام
 در دیده بای و دم هموار میرسد
 چو خاکی که بر سر کعبه موم فرو
 به صورت بر پیش عزیزان کند عزیز
 خاکساری بشت کردن هیچ میدانی که عیت
 گیرم که تمام مصحف از برداری
 سر از زمین نمی آید بهر نماز
 از کبر عاری هیچ در دل هو
 چون زلف بتان شکستگی ملوت کن
 و عیب آزاد دینا نئے نشیند
 نقاید بهر خود بود از سر زور
 خود را پسند دل پسند همه باش
 عاری ز لباس عاریت باش چو بخل
 بهر جا تواضع است دلیل بجا است
 زمین چون از تواضع خاک گشته
 از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
 نقص دولت نیست از بهر گدا بر فاختن
 کلفت دای سینه و دلهما تواضع است
 اگر ایمی خواهی که بر بالای چشم جادوهند

زان جادوهند مردم چشم تو تیار را
 که سازی از کرم تو گشت از خود را
 و شکایت ناشنا از دست بالا کردنت
 گوهر خود را در گریه میس کیمیا است
 قند او چشم گشت چربی خوی شیر
 میتوان در یکدم از صدف مشک گشت
 فروتنی کن و از جلا غریزان باشد
 چون رشته صاف شد گشت چشم نرسد
 ز دم چو بر دست لب بند شد نام
 چون رشته صاف شد رنگ جان گریه
 رشت ناشانی چشم دشمنان افکندست
 بآن چه کنی که نفس کا فرداری
 آنرا زمین بنده که در سرداری
 که کبر بجای نرسد دست کسی
 تا صید کنی هزار دل در نفس
 که عیب خود بچشم خویش بیند
 بستی احوال و اندر بر کور
 نقصان میندیر و سودمند همه باش
 بر خاک نشین و سر بلند همه باش
 تیج میل انجمن توان شناخت
 غبارش سر مده افلاک گشته
 قائم دست سلطانی زمین پشت نیست
 جا کند و دید و کرد از پیش با بر فاختن
 از پیش میتوان گریه سنگ باز کرد
 و تواضع بچو ابروی بتان چو دست باش

بهر علی

افضل کاشی

امیر خسرو

دجانی

دلی

محمد بیگ فدائی

قائم پناه

نی تمیز کیم و نی ساکن بتخانه باش
 سر بلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
 خاکساری سر بر می زدن در کار است
 میلان خاکساری با بود و ماند عزتسا
 دمای خاکساران میکند امداد شامانرا
 شکست خویش گوش از عزت افزون است
 تجارات هر که چون مهر با رفعت ترین باشد
 منزلت خدای مدرا کن که در فواید آب
 خاک گراز تواضع خم نبود
 خاک سر بر سر از مرید پدید بخون شو
 نی تواضع کس نمیکرد و بعد الم سر بلند
 خاکساران را دران درگاه تو گریست
 خواهی عزیز و هر شوی خاکسار باش
 اگر دولت بجای رسی و آنی
 تا گشتن پست هیچ اعتبار مده نداد
 و آفت خانه و تیا لباس خاکساری کن
 زمین بر تپه افتادگی که قطره ابر
 هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
 میتوان کردن زمین حای و دلهای بخت
 نکته بسیار دقیق است حق پر نازک
 از فلان نرم صورت میندیر و کار بخت
 سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن
 ز فیض خاکساری نهیب نقش قدم دارم
 نصیب آسمان از کشتی شایع قرار یما
 تا شبنم افتاده بر افلاک براید

بچو خورشید فلک خاک در بر خانه باش
 با و تواند ستم بر سینه تو خیز کرد
 نی صبر و خشت کردن بستر و بالین جلیش
 کیمیل متری قدرت گراز سر و دان افتد
 که با و شپه موسی کشد تخت سلیمان را
 بر رخوبان بندش جابجول از پشت است
 اگر به چرخ چارم فتنه پیش بر زمین باشد
 هیچ گیر دان قدر که خود تنزل میکند
 سرا فراز همه عالم نبوده
 که هر چند او تنی میکند سر بر زمین دارد
 خاکساری حق رفعت دایمی است
 سجد و گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 و دید باز سر سر شدن جاست سنگدا
 به او طمع شکستن شکستن خود را
 ز زبان بام من افتاد و دیوید شد
 زمین بودن بهر باشد بلای آسمانی را
 به بجا افتد و در تپه میم می گردد
 سبز شد دانه چو خاک سسری پیدا کرد
 رفته از بهاری خود غوطه در گوهر زده
 و امن عجز بدست آر که ملزم نشوی
 خانه نقاش کوی را بموی می کشد
 بار زمین که جابجول دارد از خمیدنها
 بفرقم هر که باز و جادو هم چشم بایش را
 زمین آدمها دارد ز فیض خاکساریما
 خورشید به آفتاب فروخته رسیدهها

کیم

شوکت

محمد امین

میرزا عیدل

نعمت خان علی

محمد رضا شاق

و اما بی بیگ جویا

محمد رفیع و غلط

شفیعی ای اثر

میرزا جمال الدین و

سعدی

خالص

علی

شیدا

میرزا محمد سعید شرف

مخلص کاشی

محمبی

عبدولی عزت

محمد پناه قابل

غنی بیگ قلی

خود را بهر که بختی چیزی از خورشید کم کن
 مرد بهاران کی شود سرسبز رنگ
 چون ماه نو بهمان تو واضح و توانشوم
 کمال مردی مردانیت خود شکستی
 تخلیست سرکشی که شمرنی بری وید
 سر زشت و از گون رار است یار دنیا
 کند و گیر مردم صفای وقت به بین
 میتوان از قنادی برون باقی عیش راه
 چون ماه نو تو واضح از عی خود کنی
 بود راه نجات اهل ایمان جاده هستی
 خاک انسان که صد جا دارد و دیم
 گفتند ترا کجا کردن صرف

مولوی معنی
 سانی مرقدی
 ۱۱۱

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار و اشعار موضح فوائد سفر و سایر

صیقل تبرگی بخت جلدی طن است
 خای غنبر کجا اند جوش دریا کم شود
 کیست تکیج و راست تا بود و کیش
 کی زافوش پدیدوست نزلان آدمی
 پائی گل اندر چمن و دامن پست از خارها
 عیش غربت مودا پیوسته میدارد جهان
 میشود و کاسه گل ساخته از گردیدن
 خانه خویش مرد و زن بدست
 کس چه داند که قیمتش چند است
 ز نقش ساده بود تا حقیق و بدین است
 نوح از کشتیدی و فی بلای تبر

سر از زمین سفر بایر بندش مگر دید
 نیست ممکن بکلی تحصیل کردن در وطن
 شود عیار بدو نیک در سفر خلا هر
 در وطن گرمشیدی هر کس با سانی عزیز
 هر که با بند وطن شد میکشد آزار ما
 موی چون از سر جدا گردد و نمیکرد سپید
 می برده بکمال آدمی خاکی رقت
 قدر مرد و سفر پدید کند
 تابشک اندرون بود و گوهر
 بلند نام نگر و کسب در غنست
 دخت گر بکشد شدی ز جای بجای

میرزا اسباب
 غنی
 ادیب صاب
 ناصر علی
 قلندر

غیبت قدری بکس را دور و دور نشستن
 نگر و بی سفر و کمال مروتی ظاہر
 هر جا که رود و سزیز گردد و
 گوهر چو زکان خود برون شد
 چون شیره ز میثاک برون شد
 بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت
 مرد کمال در وطن هرگز نمیباید و قرار
 قدر مردم کی فراید تا بداند در وطن

آب تا در گل بود آست در مینا لایب
 غش کی حرف گیرد تا نیاید از من مرون
 چون ترک وطن کند خردمند
 قیمت بودش زباده صد چند
 در جوش قنار و لیک شد قند
 آنگل از شاخ مرون از دل صد پاهای
 میوه چون بخت شود از شاخ میگرد و جدا
 در صدف قیمت بناش گوهر از زنده را

بیل الامان عشرت گزینی اشعار بدین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب یابن سهل قیمتی
 گوشه گیری آبروی عزت است
 مرد بخت ارباب بی مروت دهر
 بدون خانه خود هرگز از شه نشاء است
 آید گشت خرد و آن کسان دارند
 آید را طلب دلی مردان جای خوش
 جز گوشه قناعت ازین خاکدان گیر
 پیدا خان و از بنامان بخت من است
 در گوشه این دنیا بهر گوشه گیر است
 رخصت سیر جهان بخوانم عقل گفت
 در کیش با توجرو عنق تمام نیست
 خرقا اگر زخم زنده مریش از عزلت نه
 اگر تو خاهی از خدا و نیا و دین
 چون شب قدر از همه ستور شد
 اسم غنیم چون که کس نشناسدش

دندان صدف چو کشد با گهر شود
 قله و جیب صدف گوهر شود
 که کنج عافیتی در ساری خوشتر است
 قدم برون مندا از صفه ش سلطان باش
 که در بروی خود از کائنات می بندند
 آنچه گل را در چمن آب است و دایره نیست
 غیر از کثاره هیچ زایل جهان میگرد
 پیش عزت و مثال فقیر خدایت است
 دامن است بخت خلق باید زوام جستن
 اهل عزت را سفر از یاد مردم نترس
 در قید نام ماند اگر از نشان گذست
 که تخی و دست خورد خون چو بیار از آید
 عزت از مردم عالم به دین
 لاجرم از پای تا سر زور شد
 سرودی بر کل آسمان است و شش

میرزا قاسم
 الاظم

میرزا صاب

کیم

بنا و الدین آملی

عزت آمد کج مقصدای حزن
عزلیتی عین علم آن زلیتی است
ز بهر چه بود این همه پر خست
بر نیاید اگر از سنگ نیر و آتش
سیاه روی عقیق از جلالی ترین است
اگر شربت هوس داری اسپر و ام غزلت شود
صاف طینت را حصا عاقبت باشد چون
در خانه خویش هر که پیوسته نشست
در شربت انتم و در روز خیم تنها برند
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود
بر کج قناعت چون عاقبت بشین
لطیف و دامن از خوشی آبی بوده است
از بهار کج خلوت میدید بوی بهشت
گر بر آید ز خانه نایب است
چیز که داشت سی تمید است در لباط
گر شو کوشه گیر چون ابرو
مده ز دست گریبان گوشه گیری را
هر کس که کج از و انباشتند
این همه جد و جهد حاجت چیست

ناصر علی
غنی

نقد مزج و اعظم
خلص کاشی
ما قظ
سید مرتضی
شوکت
رضی
حزین
لا علم

مؤلف قلوب بالوفان کینه و نفاق اشعار تا کید
صفائی باطن از لوث کینه و توافق از کید گیر حسن اخلاق

بصاف دل مجاوله با خویش نیست
سینه صافان را غبار کینه نیست

میرزا صائب
شوکت

روشن گهران را نبود جز سخن محسوس
از حلق نورست قبا صاف دلان را
غبار حاصلی با سینه صافان کوشش بجای
در سینه ای صاف نگیرد قرار غم
خوشن نشان نباید مرور روز صاف
نشود شکوه گره مدخل روشن گهران
کلفت طبع ندارد نازان صاف دلان
توان از هر چه دزدی کرد بر خویش کشش را
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
قوت با تو نیامد صافی دل بکار
عمری که بعد شور و شب میگذرد
بماند قلم ز کاغذ مهره زده
دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
ز تار کاسه غنچه دوستی آموز
جبین کشاده بود و شکسته را مرهم
هر که او دوست آید و خوشی نیک
دانه خوشی به قرین سال دوست
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
زیادان کینه هر گز در دل باطل نماند
فروغ ناصیه دولت از صفائی است
توان از سینه صافی شد هم آغوش سپیدان
صاف شد چون ل بود آینه روی یار را
با صاف دل کسی را یاری برتری نیست
که در دلت پاک طینت را صفائی سینه میگذرد
طبعی بهم رسان که بسازی بجای

از خط شعاعی ست زبان در دهان صبح
از خط شعاعی ست زده پیر من صبح
نباخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن
زود از بساط آئینه سیاه بگذرد
میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را
دو دو سینه محال ست نشان بار و شمع
در روز شیشه شفاف نمایان باشد
که تا شمع دایم شعله را ز بنجر پله باشد
از برق زبانی ز سر مد خرم سر را
تنج تا از رنگ باشد برگ بیدی شیت
روزش همه آفات بشب میگذرد
گر دل صاف ست بی تعب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری بینی
بهدمت چو گزندی رسید تالان باش
که هست خلق نگو مویانی مردم
گرچه او تنهاست با تنها بود
گرچه با تنها بود تنها بود
اندرون خانه آئینه حاشی گرد نیست
بروشی آب جاری قطره بالان نماند
جلای نقش زلف از نقش مهر بیشتر است
شکر چون صاف شد پیران با واد میگرد
کی شود عکس خود را منع بودن راب
بر خاک می نشاند آئینه آسمان را
که خاکستر چراغ خانه آئینه میگذرد
با بهتی که از سر عالم توان گذشت

غایت نادر اسخ

غنی

میرزا بیدل

شفیعی شاعر

ابن کبیر

وحید

میر سنده

محمد فضل سخوش

نگیبت

محمد طاهر نصیر آبادی

ملا جامی

آقا زان و وضع

کلیم

چنی نال خف
لا علم

که در هر رنگ مثال میشود و نگرانی را دعا آینه برونی همه کس باز شود آینه هر چه دید و فراموش میکند خنده بر آینه کردن ریش خند خود بود هر که سازد بچشم بی غبار آینه را آخرویت از تیغ جگر دوریش پیوسته کشاد و دراز پیشانی خویش رخم این آینه چون آب بزمی نماید آخر آینه ببالین نفس من آید	ز آب منم در هر رسم آشنای را صاف دل با هر کس موش و سبزه بود صورت نه بست سینه ماکینه از کسی سینه صافان را قفس میبندی هشیار باش بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب چون قفل اگر گزنی گری می پیش وادند چه صورت کمان ابر و را درد دل صاف نمائند از تیغ زبان روی گردان نشود قفل از دشمن خویش
--	---

**امن از پا افتادگان عرصه نواب زبان اشعار غمت
عداوت و عدا و نین نبودن از شر و فساد دشمنان**

هر چند تقاضا کند این مشا و خصم توان بر دوش دشمن بنواضع جان را بر تو اضحای دشمن نمیکند کردن الهیت بودل تو اضح و دشمن بجز گزند مرد در بر دشمن گرچه جان بخش است علم چو سرکش بر سر افتادگی آید مشوا این ننگین دل است بر کف ابرو نیست تظلم و تو اضحای خصم دشمن است خسین ازینها را ذائق و دشمن عاجز خصم بر گوهر اگر صرف ملائم گوید چون شود دشمن ملائم اختیار از کت مرده آنکس که خیال صفت جانی دارد	پیوسته بود سوسای کمان پشت نشانه قامت خم زمانه ز دل پیران را پای بوس سیل از پا افتاد و دیوار را پا بوش تیشا فکند در پانال را که میر و قش از در چشمه آب بقا افتد که کا خوش خواهد کرد و قش بر کجا افتد پنهان درون فیه نگر پنهان و از را که خم کردن صیاق و خنماست مرغان را که چون پیوسته گردد و روز با هم میگردد آنجا نیست که در لقمه نهان میگردد که با در برده باشد آب زیر کاه را ز آئین نفتا شادمانی دارد
---	--

غنی کشمیری

میرزا صاحب

از مشایخ

نور نظام
داماد امیر

میرزا صاحب

پوسته چو مقراض عجب نبود گر پشتند باش چو شد خصم تو اضح پیش پشم و سوزی نمی باید دشمن و دشمن آستین کی پاک سازد و اشک از رخسار	درد دل گر بے زور زبانی دارد بیشتر کار کند تیغ چو خصم می باشد آستین کی پاک سازد و اشک از رخسار
---	---

افزون ساز گنجینه حصول هر چه اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غر ضنا و در غاوت دوست سکوت با سخاوت پیشگان کن کریم سایل خود را غنی کند کیبار دشمن خود بخوار کند با حسان ساز دوست حفظ دولت در پریشان کردن سیم نیست کریم دوست که خود را بخیل میداند چو دریا گردد در تهیدست هرگز مشو ز غار در دولت نهال بستان نخل کرم بایل کرم کن که از رعایت ابر درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست سایش کم زنی خشک و در جانم روی گذاشتن از سر کج و گم سخاوت نیست ز مال خویش با حسان تقصی بر دار در قیامت سپهر آتش دوزخ گردد بزرگان کی که مانع میشوند از ارباب حاجت دولت دوست گیری مردم بها بود از بزرگان لبر صواب بخور و شربت آسایش دو گیتی آغیز این دور نیست نبود مهنری چو دست دهد یا آنکه که زیر دست تواند	دو عاشق نام سیم و زرفشان من جود نیست که بایک شهر احسان کرده باشی دو باره لب نکشاید صدف زار بهار بهر زنجیری باز سیری نباشد شیر را قدحان شسته شیر ذره این خمر است عزیز دوست که خود را فاسل میداند کری که در راه سائل تشنه که این خج آب گران باد دولت بیدار باشد محیط روی زمین را زمین جهان گرد ز دوستان لباسی قبا در بیخ مدار اگر شکر نشانی نوا در بیخ مدار کری از سر آوازه کرم خیز مشو ز گنج بنامی جواهر دولت مانع از دم مهر اگر لب سائل زده بجوب از اشان خویش میرانده دولت فانوس این چرخ ز دوست دعا بود عاشق لبریدن بهار سلیمان خوشاست باد وستان تلمط باد دشمنان مدار روز و شب با شکراب نوشیدن هر زمان بی سبب خروشیدن
---	--

حافظ

یا طعام لذیذ را خوردن
 من نگویم که بهتر است چه بود
 همگان را ز غنم رانیدن
 چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
 باشد کار ساز و آویس کار خود حاجت
 تنی به راحت همسان کن کن
 کار گر کشتا نشود در زمانه بند
 مانند گل غنی گرو کیسه باز کن
 از بهره خویش گرجا برداری
 در راه سلوک دستگیر تو شود
 با خلق بخلق زنده گاتی میکن
 کار هر کس بهار از دست و زبان
 گرد نظر خویش حقیری مری
 مردی نبود فتاده را پای زدن
 در کشتاد گرد خلق کن کوتاهی
 آن شاه سخا پیشه صاحبان دست
 دانی که چرا داد بسائل خاتم
 بهیری گزینواهی که محتاج عصاره گودی
 بستان خلق خام و بیه پخته در عوض
 هر کس بفرموده صفا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر
 عدست که بنیاد و قفسه باشد
 جود است که پرده دار بهر عیب بود
 جانی بابل گمان کنی که مال است
 آنچه نوری زرق و برق می بیند

غنی

افضل کاشی

ایضایت نامه راسخ

جهاگیر پادشاه

تظامی

آقا رضی سرور

شرف مرد جود است و کرامت بسجود
 قیمت نیشکر و بید مساولیت زار
 کرم هر چند در عالم عسرت نیست
 کی پیش از تو توقع کام دادن
 چو شایین ترا رو هر که نصرت و نظر دارد
 ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ دارد
 قرض از کرم کن که وفا پیش گرفتن است
 با حسان میکند صاحب کرم منتقل
 اگر چو گل سلطنت تحت چمن میطلبی
 سرمایه مرد می ممکن کم
 چو خورشید قیامت از گریبان سرور کن
 سعادتی گزینان همه سود است که فیسان
 تاحسان میشود صاحب کرم و وفات
 روزی خود بخور و هر که درین عالم است
 خور فیض صفت چنان بزی در عالم
 ز سائل شوکت نایش بودار باشد
 بسائل از تواضع پیش می آید که بطل
 در بهمت نباید بود شید کم ز شمع
 امروز بخشش انبی فرود بهمانه است
 سخاوت پیشه را وانه شمسین غنم دارد
 میکند بیدار حسان دولت بیدار را
 نیاید نشانی غیر درویشی که بیان را
 گریان به تو گرم با حسان پیش می آید
 بهر قطع همدان در آب و آتش می رود
 شادانی آید بکار زلف در آشفته

مرزا طاهر وحید

بلالی

شفیعی اثر

فخلص کاشی

حاجی محمد تقی سی شهب

امیر خسرو

غلام علی آزاد

شیخ محمد علی خرمین بنی

میر لطف احمد

دراب بیگ جویا

نظم پروی

شوکت

واقف

شیدا

قدائی

برایع الزمان

ناصر علی

نوت

سلیم

مطالب جباب
کیم
۵۸۸

پنهان نمی نمایم چون غنچه من ز خویش
بر کرمان فخر سال حقیقت من است
چونچه اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بهر دستان بزرگی بفرماید
چون زنده زکار خویش بی بهر مباحث
پیوسته چو آره باش دما مرعاش
ز برای نفس موم گر کنی جوی رو است
تا بتوانی بخلق انیسار باش
تفسیر کن در قدمه یا سخا
بیج دانم که مرد می چه بود
مرد ذلت فروخته که در دن
بر دل اهل سخا جو کجا بار شود
بر یکس هست ندارد چو سوزن جهان
هست چو شود سلسله جنبان سخاوت
کجا اهل کرم خالی نیست گرد وجود
تخلخلت در پستان کون هم نیست
بند با و بهار انم که از راه کرم
بودت ز دستگیری مردم پیا شود
حمایت صنعا مانع پریشانی است
اهل است جان و بهر فاند سان کما خیر
است اهل کرم از بنگه سستی ننگ نیست
انال شکری و شکری بار می نهد
دست و عابد سپهر تا و ک قضا
دوستان با احسان با و کین است
شکار کشتایان طلال خاطر نیست

چون گل بر لبی جبابم بخت سر خویش
را که گلبین با یکبار است از کجین خویش
وقت فتن غنچه و در وقت بخت گشت
سلیمان با بهشت نظر بود با موشش
چون غنچه بسوی خویش دانه تراش
چیزی سوسی خود کشی چیزی پیش
روزه خوردن هم سلم بر دنان آسیاست
در خانه دارد گیر یکبار مباحث
بیخانه بهر نقش و پیا و مباحث
گاه قدرت غضب فرو خوردن
سیم و زربقیاس بخودن
نیت بر شمع گران نوزد بسیار شود
با وجود ننگ حشی پرده پرش عالم است
چیزی که بسا اهل توبان و ادعای است
ماه نو شد بدو و در ترابان کم نشد
تا احسان رفته شیر لاله این دفتر است
خجسته و در حسین پوشیده زنی انگند
تا دوس این چرخ ز دست و عابد
و گردشته سزاوار قرب گوهر نیست
شیخ خود میوزد و بجای دیگر روشن کند
آب فواره ز پیشی عزم میزد و لبند
تا نه بزمین هر کس که کور بر اعصاب
و کما خیر صرف کن اقبال خویش را
در نه هفتی بیانی خود نموده انگند
گره چگونگی که در جابرا بر وی تاخن

دافع برای عدوت کرم لایزال اشعار ذمت بخل و حرص و سوال

بذل

غنی

چه سود قرب کرمان خسیس طبعان را
آمین بس است ز قرض برای بخیل
چون صدف هر که بدرونه دهن باز کند
نمن سوال اگر چون صفت تر ازین بحر
و طلب سرگرم بودن بی نیازان تب است
حرص آتشکی افزون ز زرد مال شود
حرصی را کند نعمت و دو عالم سیر
بیشتر اهل جهان مسک ز دولت میشود
تو که در وصل از سامان خود آزار ندارد
نخور زرب صلاح از تو نگران زندها
ز خشک منبری این منمان عجیب دارم
تراز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
ازان زده امن مقصود کو تا اقاوست
می تواند ساز عیش آندم که طامع یافت تو
طامع که بکاک حرص گردد و راهی
فادان ته خاک رفت از طول اهل
ای بافته در زو کخنی دام هوس
خواهی که دولت کشاده گردد و جباب
مشکل بود گرفتن چیزی ز ننگ چشم
ز فرم انگشت دارد و در هن طفل
خویش عمرش تلف شد هر که ز کس گرفت
آخر ز خویشی شکست چاک میشود
لب سوال غنی پیش مسکان کشتای

که سوزن از زبیا بود نظر تنگ است
که فقر دارا ز مرد فقر نو میدست
گرچه داب که غوطه ز زدن خشک لب است
بر کشادن لب و امن که خربشند
بدنه تا بر لب از بخاله عرض مطلب است
چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود
بهیشت آتش سوزنده هشتها دارد
قطره آرد و بد گوهر از یکیدن دور ماند
بقدر فلس بر اندام ما بهی خار دارد
که در فتنه دشمن سفله صفت نام است
که در فتنه مرفه خود را نبیشت بیشتر
علاقه تو بدستار بیشتر ز سر است
که پیش خلق و ما ز دست دست حاجت ما
باشد از پانی کس مضراب از عجبوت
در سعی عبث نمی کند کوتا بهی
تا بر دارد درم ز پشت ماسه
مرغ نفست گشت که گرفتار قفس
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مگرفته است بخیه ز سوزن قبا می ما
سیر پنهان گرفتن هم گدائی است
و ادسر بر باد چون دشت آتش گرفت
تا چند چون امار کنی دل بلاء بند
که ترسم از ذمت بقدر زبان گیرند

و این چنین از درختش تن و دست از جهان است
 شمع یا سبزه بسان قفل ندر
 سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه
 در جهان نتوان نشان سپیدی یافتن
 مخاف دست بخندان که خون این مردم
 بر کس و ماکن بند نقاب عرض طلبها
 نفس بدنی بر دوات بختی روزی لذت
 بهره مندی نیست این جوی از مال کس
 نباشد مردم صاحب طمع را هست عالی
 دلی را کابلی رخ کسان با آن نمی یابد
 اگر چه از افتادن دندان شود گفتار است
 بچکس چون ز راه سیر مردم مسک نباشد
 هست و نیست از نعم شدن کمتر بود
 پابند هوس حاجت ز بخیل ندارد
 بر میوه رسیده زدن سنگ ابله است
 از جمع مال ندانم نشاط مسک چیست
 با خستی که لازم آید دولت است
 حیران مسک که بر آسای چه کیسه را
 مردم مسک بهره دار جمع سیم و زر نشاند
 سانه نخل دشمن خود کائنات را
 چشم گردانی بهین عیب طمع پوشیده نیست
 کامی که بر آید ز خیسبان نظر تنگ
 اینان بود طمع گشتم که میوزم چه شمع
 مسک خانی چه چهل ساخت و در اگر کریم
 دنیا داران صدای احسان ندهند

شوکت

شیعای اثر

ناصر علی

ظاهر حید

واعظ

میرزا علی

خاص

تأثیر

نهایت

متین

مرزادی

شد صدف را از آب گهر پیا نه پر
 تا که بر تخت است از در خلق
 چون مهره شطرنج مرد فادایان
 چشم خود شهید هم محتاج آب شبنم است
 اگر خاست بدنی نمید بد رنگ
 بندان طبع ز بهار کشتا عقده لبها
 استخوان ریزه بود و قلمه سنگ را نکه
 استخوان دندان نیگیرد و دانه مار را
 که متعاطی چیز را بجز آهن نیگیرد
 چو رنگ زن تا نرینه خون مردم نان نمی
 چون دندان طبع کندی سخن گوئی بدست
 گنج از دست بخندان خاک بر سر میکند
 از چکیدن باز اند قطره تا گوهر شود
 دامن است همین موج عمل بی کس را
 ز شمار از سوال مر جان کریم ما
 که بچه کیم ز راه بهر دیگر دار
 دشنام میدهند بسا تل غنیمت است
 بهر ده مهر بر لب خاموش میزنند
 رشتند راه گز گلو از آب گوهر تر نشاند
 تا کس برگ او نتواند عزا گرفت
 شد سیه و سمره تا از مردم را گرفت
 آبست که از پناه بعز بال بر آید
 گر مرا حرف گرفتن بندان قنایه است
 کی و بد نور در کشت نقاش نقش ماه را
 جز حالت تپان به فقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور
 سجد آدم نکر و ابله از فرمان حق
 تنگ چنان بهم ز آل چشم فارغ نیستند
 اهل اگر لب نان خفتن می ساخت
 کی از جمع زر کم شود حرص نمک
 دست دول باید ملک از جود صاحبان
 بخون ل بدست آورده کس مال نیار
 سوزن چون حرف خواش از لب گفتار ما
 در کیم هر که ز رفیر و شد
 دستی که بگریه از پافستاده را
 نیم زاده چه بنم شود باز و برگریز
 کس بی رزق گرچه اندک است دوست
 با سنگ نشود بهامی همسر هرگز
 دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است
 لوح دلی که آئینه راز عالم است
 اتقی چنان چه سازد طبع روی زمین
 قانون زیاده حرص بر روی زمین نماند
 هم از کوک مرا جبهامی حرص است
 زمین جبهه نو و با یگان دنیا دار
 شگفتن غنچه بی رنگ بود میکند رسوا

تا گرم نگر و ندکس نان نمهند
 میکند آدم سجود و نفس بران
 موری آورد چشم دامن بیرون دانه را
 ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردید
 کسی از نخوردن کجا سیر گردد
 تنگ شمی میکند گشته هر غریب را
 اگر چون غنچه بکشاید نمی ریزد ز راز نقش
 میزند سیل شکست رنگ بر خسار ما
 چون کیم طعاب در گلو شد
 چون آتش خالیست بیکار تا بگزن
 که شمع را چه بپر گشت گنده تر گردد
 از قانع تا حریف فرقت اید دست
 هر چند هوای استخوان در سواد است
 نیست از با و خطر تخت سلیمانی را
 جیف است این که تنه شمشق هوس کنی
 خاک شوالست کردن سیر چشم دامن را
 ولو گران سبک چه بپا به میرود
 که در صد سالگی دندان بر آید
 کشیده اند طعاب قوی بنام فقر
 بهان بهتر که دست بی کرم و دامن

سلیم
مخلص کاشی

صدید
مرز مسقط
نهار
ه اظم

امر استفاد و اولی الامر کم مجبور نام اشعار و ربیان
 تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و مرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گوین | تا شود اسب مراد ز زیر زین

مرزاد علی

بنده چون خدمت مروان کند
 بهر خدمت هر که بر بند و میان
 هر که پیش صاحبان خدمت کند
 خدا و مان را هست در جنت آب
 خدمت بنده از آن مروان زود میگردد
 بی نیاز نیاید حق روزی که این نشانند
 مروان را از اسباب خلق چاره نیست
 چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت
 آنرا که زود بازو و کسب مهر بود
 قرب مروان بر پیشی خاکساران نیست
 هر که خدمت کرد او محترم شد

میرزا صاحب

طالب علی

عنایت نامه راسخ

۱۰۸

حصول را مضمون ساز هر از رو اشعار و در بیان تاکید
 منت کسی از انبائی زبان کشیدن مختصا برو

بهر سندان عالم را یک پند
 بگو و قامت رفتن پا برهنه
 یا تشنه اند فرورفتن گمونا
 برندان رخنه در فولاد کردن
 بفرق سر نهادن صد شتر بار
 بی بجای آسان تر نماید
 از نعم احسان کس نیست طلب را نمکن
 کاشه خود هر کس ز نهار از خوان کسی
 هر کس آب دیده گریان بسوی خویش
 سعی روزی بر نمی دارد مرا از انجائی خویش

لایحای

غنی کشیری

ازین بیچاره — باید شنیدن
 وز انجاست سنگ صدمن آوریدن
 ز یک دیده آتشپاره چیدن
 ز ناخن راه در خارا بردیدن
 ز مغرق جانب مغرب دریدن
 ز بار منت و توان کشیدن
 ز بهر خواهی بنان خشک چون آتش
 داغ از احسان خود شنیدن
 یعنی مرز پر لب جو آبروی خویش
 آبرو چون شمع میریزد ولی بر پانی خویش

دائم جوانم از مرد همت بلند
 بجو از بر روی باغش شمرند گیت
 ز جام و بهر زهر خورون
 بدست خویشتن خون دل خود
 زمستان دریا با نمایی مهلاک
 بهابستان ز گرما — مخطوط
 بچندین ماه نزد اهل تحقیق
 مدد بهر دو جهان آبروی خود زنهار
 آبرو بجا نیاورد بخت تا گردی عزیز
 و حفظ آبرو ز هر باش سخت تر
 تکیه با دشمنان نام تحت خود سازند
 ظاهر ام هرگز نازم تاب احسان کسی
 سر پیش خیل آبروی خود ز نهار
 بی که ز منزه خواستن بود سازش
 آبرو یک قطره آب است چون از بهر بخت
 اهل همت و نباشد بگریه بر روی کس
 یا کمال امتیاج از خلق متفقا خوشست
 همت اگر سلسله جهان شود
 اگر از همت بودی اهل انوار
 ز خویشان ز فقر و فاقه منال
 ترا که محنت کشیده میگفت
 اگر بیرون کنی از سرمدای مال مردم را
 مدد منت از کس منت بازوی خود را
 با هیچ سخا پیشه مساوت کاری
 در روز کوچه کریمان مگذر

یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام
 زین خجالت آسایش دار و توان
 بتلخی جان شش برین را سپردن
 بیزم دشمنان در شیشه کردن
 جواب از شدت سرافقتون
 میان بادیه لب تشنه مروان
 به از حاجت به پیش خلق بردن
 که این گهر ازین قدر و قیمتی دارد
 قطره تا چیز را این شیشه گوهر میکند
 کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
 لیکه همچو گهر پاس آبرو دارد
 آب گرم گر کسی از خاک بردارد مرا
 که آب میشه از او در غل بی غمست
 صدای خشن آبرو دست آفرینش
 پای الوان عزت را که از سیلاب نیست
 خیمه افلاک بی چوب و طابا تار است
 با دمان تشنه مروان بر لب دریا خوشست
 مور تواند که سلیمان بود
 قدم بر تارک خورشید کی بودی مسحا
 باش راضی بر پنج و محنت خویش
 محنت خویش به ز منت خویش
 خط پیشانی از بهر دعا می آید
 چه مراد آید آبروی خود و خود دارم
 منت کشی که هست سنگین باری
 که سایه بسر خیمه است دیوار

از نقد الحكم اختر

عنایت نامه راسخ

صاحب

طالب حمید

نام علی

محمد رفیع و حفظ

حسنی قزوینی

فضیعی اثر

حکیم کرنا

نور

جفریک بدش
ملا بیدل
جلال الدین سلوت
آقا بلیم فیضان
کلیم

خاش
شوکه خالقی
فاخر زمان اثر
مزدخود
محمد سعید شرف
قلند
سرخوش
دادا
مرا شرفی امام
فوجی
فصل کاشی
لا اظم

چو آسیا بخورم رزق دیگران پیش
مردمیت گریه میوزان نکوتر میشود
بمنت نکشد منت وینار و درم را
نقص است راضی که وایان با نیست
بمنت هست رسالت اگر کتاه است
آزادی از منت احسان رسیدن است
برای پیش و تحصیل جزو جمعیت
نمیکنند ز کس صاف گوهران منت
فیض نعم منفصل دارد دل آگاه را
یکبار تا بروی ز روی که رخت رخت
ترک حاجت گر کنی حاجت و خواهد شدن
آزوبان فاخته ام شش رگ گوید
زیر بار منت خلعت کجا باشد تخم
بر بند سنگ برکم از فاقه چون گهر
خوشادلی که ز عالم کناره جو باشد
سج آب گهر از تاج شاهان میگردد
پله نیکین ز کف گذار تا گروی عزیز
آبروی خویش در مطنج و دنان مرز
از جباب آموز بهت را که با صد احتیاج
نخواهم بعد مردن بچسبم کفن پوشد
بلند پایه همت نمی کشد سنگی
در زیر بار منت بال مباد
لباس بپوشتن نکشایم بزد کس
ناخیز جستن ز عجز و دلی خوشتر است
تا میتوان ز آبله دست رزق خورد

ز حرص اگر همه اعضا شوند دمانم
ابرگر برداشت آب ز بحر گوهر میشود
زان گونه که حاجت بقط نیست کرم را
رشته کوتاه باب بجه وزنا نیست
پشت پایم رسد اردست بدینا رسد
قطع امید است طلب را بدین است
شکلیه و جهان چون کتاب تنویر و
بود قبیله جوهر چراغ آینه را
بخشش خوششید تالان میگردد واد
دربار گل دوپاره که آرد گلاب را
درو عابد در دست جهان نشاند را
منت ز خلق بسکه گردن گرفته ام
چون جباب است آبرو در خشتن برانهم
بفروش خویش را و نگهدار آبرو
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد
قطره در تیر خویش کم از دانه نیست
سنگ اسجیدگی باز را بر میگردد
چوب ندان خود چون آتش میوی آبان
خالی از دریا بودن آرد سبوی خویش را
که چون آتش میرد خویش را از خویش بشود
تور سر و فلک را همیشه ان گرم است
مسند نشین سایه دیوار خویش باش
ترسم که موج بختن آبرو شود
آبروی مرد و آب زندگانی خوشتر است
هر چه خوشه چین ثریا شود کس

بی نیازان را ز حفظ آبرو داده است
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان
منت خشک است بار خاطر آزادگان
قبول بر تو احسان ز آفتاب کن
کندر زیش مکر خاطر و شصت میران
بود و شندان بختیاب از منت شایان

انچه خضر چشمه آب بقا دارد امید
بید بخون و لباسی نیست غیر از موخ
با وجود دل مرا از آب می باید گذشت
که ماه کیش به رافتش و تا کردت
چو پاشی خانه آئینه را آب از صفا افتد
برو آئینه در بزم سکندر آینه انزود

دین معیال کشور خیر الاوصاف اشعار صفت عدل اوصاف

عدل باید پادشاهان را و داد
شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر
تا تاثیر عدل است آرام ملک
تمکنت از عدل شود پایدار
هر که درین خانه شے داد کرد
عدل توقدیل شب افزوز نیست

تا ز عدلش عالمی گردند شاد
قدر کی ساعت عمری که در و داد کند
که از عدل حاصل شود کام ملک
کار تواز عدل تو گیرد قرار
خانه فردا سے خود آباد کرد
مونس فدای تو امروز نیست

ظلمت زوای عذاب هر بشیر بر و محشر اشعار ممانعت ظلم و زدن دست

چون زنجیران به جبر از کار باش
ترسم که ز چشم اهل منش افتد
حاصل و شکنی غیر تا سفت نبود
شکست شیشه دل را گو صدانی نیست
شود عمر شایان عاجز نواز
هست چون برای عالم ذره یک آفتاب
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت
نیست از زندان ثانی زین برب و خیر را
تیغ دانه آب در جود دارد و خون میخورد
که مثل شعله اگر بار میدد شرر است

سرگشته بهر کوچه و بازار مبارکش
چون طفل سرشک مردم آثار ببال
آسیابی سبزه دست نساید برهم
که این صد اقیامت بلند خواهد شد
بگو تا به دست ظالم دراز
استین بر هر چو افشانی چراغی آگشته
نیست از زندان ثانی زین برب و خیر را
تیغ دانه آب در جود دارد و خون میخورد
که مثل شعله اگر بار میدد شرر است

فرید الدین عطار
حافظ
سعدی
نظامی
غنی
صاحب
فاطمه پور
محمد قاسم
مخلص کاشی
راستم
شرت

ہست

تاثر

اثر

نزدان یگ

مرزا اثر

دانی ہروی

کیم

۱۰ علم

اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را
خطر همیشه بدان راز پہلوی خوش است
بزد بہرہ زانند و خست خود ظالم
زادہ ظالم ستمگر میشود
خانہ ظالم چو ویران شد چراغان میشود
بامردم قتاوہ کن دشمنی کہ برق
پرستگار بیشتر دارد از ترغیب مستم
از شکست دشمن خود دل بدرد آید و
درستم قوت نخواہد سرشت بدنام

بہرہ چنان صحبت آتش شود آتش شود
کہ گشتن عشق عجب بہرہ دلش است
بہرہ بود یک گشت غسل نگذارند
تیغ چون بشکست خنجر میشود
شمع بی سازند موم خانہ زنبور را
برخیزنی ز تاخت کہ خود ہم قتل شد
عمر کوتاہ از تقدی میشود سیلاب را
میخورد در خاطر م غاری کہ دیبا بشکند
ہرستہ ہم در خدوات خود کہ از درو نیست

امین سارا از مخافت ہر آفت اشعار شاعر حضرت ہر صحبت

اختلاط دیدہ ظنک را حرف آموز کرد
بہرہ صحبت شایستہ اکسری نینداند
بود کہ ہمیا قسرب اہل سعادت
مرد را ہر چند تنہائی کند کامل عیار
ہر بد دانہ ز خرمن با سبب افتاد
صحبت یکسان خندان را دہائی نیست
روشن شود چرخ ہمہ گرز از اتفاق
مقصود صحبت ست ز گل ز بوی گل
متاب روی ز ہم صحبتان کہ تنہائی
نست اکسری بہرہ صحبت کامل عیار
ہر چہ حال گشت کہس از فیض صحبتست
طالب صحبت سنی نظران باید بود
پاکش از بزم خوسان اگر خواہی غنا
صحبت پاکان نہا شد بے اثر

صحبت و غفلت عاقبت از کار بیاند
کہ قربان از بخت گشتن شکر
چنانکہ دولت کند و ستوان را
صحبت با لیل کیدل کہیمی دیگرست
ز بہرمان موافق جدا نہاید شد
این ست از سخن تا خوار دستان بود
ولسو ہم شوند و فغان چو تار شمع
انصاف گر بود صبا چنان شنید
لطیفہ ایست کہ از بہر خود گزید خدا
گفتہ ام حنی کہ میاید بیدار نوشت
انچہ باشد و بساط از آب باشد خاک را
خاک در سخن بہشتی کہ دارد آدم
بگسلد چون تار از طنبر گردد و بیند
رشتہ را چو آہ کہ ہر کردہ است

میز صاحب

سایت مذکور

شیخ عبدالرشید

طاہر جید

مزیبیدل

مخلص کاشی

سلیم

اختلاط پاک طینت را نیبا شد ضرر
بہشت نقد اگر ہست در جہان جوہا
ضرر و ہجرت ناچس نیست کامل را
صحبت ناچس کل انسان بیدار شد
گرچہ از یکسان نیم خود را بیکان بہیم
آہن کہ پیارس آشناسد
صحبت اندر جوہر قابل کند تاثر و
صحبت اہل نظر دل را مصفا میکند

آب گوہر کی کند و یوار خاتم را خراب
بجز مصاحبت دوستان نیبا شد
ز آب بجز نیگردد آب گوہر شور
تخی فلفل کجا ناخوش بود کا فور را
در ریاض آفرینش رشتہ گلستہ ام
فی الحال بصورت طلا شد
مرد شاخ گل ز بوی گل چہ محروم شد
نور گرد تو تیا در دیدہ چون جامی کند

امین سارا از مخافت ہر آفت اشعار شاعر حضرت ہر صحبت

رفیق اہل غفلت عاقبت از کار بیاند
بہرہ کہ بازمان بجا ہش رفت
بگرہ مرگشت کہ در چنچہ دست
بجوہر و در ز بھتان شامی گر طبع داری
لمن بابوستان از آفتابی اختلاط افزون
بامردم زشت نام ہمراہ میباش
کادان جد جابا ہمہ خلق آمیزد
از صحبت خیر مرد نامرد شود
صد سال اگر شعلہ فروزد آتش
ان خواہ از گزند خلق در گرم اختلاطیہا
درین نشین حریان کہس لمن ہونہ
اگر حق طبع تو باشد او معاش
وگر موافق کیج تو باشد او معاش
کم نشین با بدان کہ صحبت بد
آفتاب از چہ روشن ست اورا

چو یک پا خست ہستی دیگر از زنتار بیاند
برعارض خویش غار ز خواری بست
نسبت بہر انگشت فرو تر نوشت
چون غنی جدا از کید گر بہا سے خندان
و کید چون بونی بدہ مرگان غار میگردد
از صحبت دیگران سیاهی خیزد
چون غرقہ ہر چہ دیدہ است آویند
نی ہست و بی عزت و بیدر شود
یک غوطہ در آب گر خورد سرد شود
کہ عجب بیشتر و فصل تابان شود پیدا
کہ ہر یک کہ فی دل ہشتانی او
عذاب روح شود صحبت ریائی او
مذاق مرگ و ہر شربت جدائی او
گرچہ پا کے ترا پیدا کند
پارہ ابر تا پدید کند

عبدالرحمن قے
طالب بیگ جوی
مرزا محمد سعید
موبد
میرزا بیگ وکیل
۱۰ علم

غنی کشمیری

مرزا بیدل

مجاہد

قاضی شمس الدین

مزار افسانه‌های خدایان

صاحب

طرح‌ساز

عبدالمصطفی

خسرو

طاهر وحید

مولانا دانا

آشنا

منظر

شفیعا اثر

بیش

مزار احمد افضل

ارشاد علی ساقی

نورالدین آفرید

مروغوش

محمد سعید عابد

سیدای ابرار

حافظ

لا علم

ظا هر دو تان که دم زند از یار
مانند تپیده و آبست این قوم
صحت نیکان بلان چون تو اندر نیک
صحت ناجنس آتش را بفریاد آورد
بی نداشت بود صحبت بی حاصل خلق
باید نشین و باشن بیکانه او
تیر از دور استی کمان راج دید
صد سال در آتش اگر مهل بود
بامردم حاصل مبار صحبت
یا در نگاه گیر طریق سلوک
رفیق چه باندک مایه چون کف زیزان
رتبته جلی جو خورشید از غلظت دور پیش
باعث آزار باشد صحبت منعم به
بود صحبت نادران با که یوسف را
هر که گرد و پیر و ناجنس دست می کشد
انل با صحبت نادران زیاده دارد
کجا از دوری کج طبع بخت است کرداری
با خالان مشربان کجا نشستن خوب نیست
میخراید قلقت دل صحبت افروگان
نست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا
انتظار طایع موافق سدره سالک است
با نظر نگان سخن عمر ضائع کرد نیست
نخست در غفلت پیر چرخ این حرف است
از هم نفسان ناموافق بگرین
چون نجب ریه است ظاهرا باطن شان

زندها که خورشید یا شان نشان
تا در نظری در دل شان با طرب
تخی از بادام خواست میردن بر دقت
آب در فتن چو باشد میکند شویان جرایع
شیخ در سخن گشت گزان میباشند
در قدام آفتی اگر خود دانه او
ویدی که چگون صحبت از خانه او
آن آتش سوزنده مرا مهل بود
کز مرگ بر صحبت ناهل بود
در عین آشنائی مردم رسیده باش
برای یار و دیرین خود از جا برخیزد
سایه از برای مردم خاک افتاده است
رشته از وصل گریه و آه و فغان است
طرب سرای زلف تمام زند است
غوطه در خون میدید پو سته بیکان تیر را
آب در کوزه تا بخت گل آلود شود
که ز ناخن بریدن کی گفت گشت آکاری
این غلط بگویند شیراز به تن خوب نیست
چون بستان بیشتر گردد شود شهادت
دوزخی نبود تیر از گری صحبت مرا
ظفر از پرواز تلخ میشود کافور را
میشود کو تاه عمر رفته تا با سوزن است
که از مصاحب ناجنس احتراز کند
از دوست نمایان منافق بگریز
از طمعت شب چو صبح صادق بگریز

بکسل از صحبت این بخلان تا چون خضر
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش

هر کجا پای نمی جاس قدم سبز شود
که گاه خوت ز مثال خود طوطی دارد

مقتل گنجینه مقاصد بهمنشاهی شاعر صفت زارباب و زکریا

نست چو دست می مالک از گلشن دهر
از لب که مقلی با کرم آفرج
شده کمان کو که و این کرد فریخواه
انگیز و کشور و اقبال و نظیر میخواب
آن وزیر می که بسی غل و دانا باشد
فصل شاه و مهناخواه رعایا باشد
مرد عاقل که سوی حرکت چرخ تیر رود
از محرابا به تن بر دوش مشیر رود
صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد
صلح کل با همه اشخ و برین دارد
تا جری کو بشارت و بکسر دند ان را
وقت سوزا بفرود شد گهر ایمان را
تا نشی کو همه در فکر فروست و حصول
مروان به همه خواب بخدا و بر رسول
کیمیا اگر که همه رنج بر دور عالم
خوشی تن را بگذارد زلف آتش غم
آن طبعی که ترا کیم و معاین سازد
هر دم صبح بقرار و ره نظر اندازد
خوشی کسی که شب روز کند مشق جنون
و به آتش صا و لبش با و دلش باشد خون
ناز مینی که بود نا و ع حسن و جمال

چون گل اوقات من از خون جگر میگردد
در آسمان خانه مایک ستاره نیست
کج و تیغ و علم و دین و کس میخواب
اینهمه از پی آست که ز میخواب
کار را با همه کس رفیق و مدارا باشد
اینهمه از پی آست که ز میخواب
گاه مردی و بجا است زنی تیر رود
اینهمه از پی آست که ز میخواب
در بغل مصحف و ز ناز بگردان دارد
اینهمه از پی آست که ز میخواب
از خیمه ای به بر و سینه بهالدان
اینهمه از پی آست که ز میخواب
گاه اندیشه معقول کند که منقول
اینهمه از پی آست که ز میخواب
سازد از غشیه دل نفسی کوزه و دم
اینهمه از پی آست که ز میخواب
بهارات حکما نه سخن پردازد
اینهمه از پی آست که ز میخواب
گردنش و دل و سرش و اویش و گوشش
اینهمه از پی آست که ز میخواب
که کند ناز و تقاضا ز به تیغ و دلال

فانص

که کند خون دل عشاق با سید وصال
شاعری کو همه دم معشوقه گوید
گاه اگر معشوق کند گاه حبس می گوید
خالص این نیت و خوار می شود و در محنت
هر زمان تازه کند طرح دیگر گوشت سخن
بگو هر روز در دل تیره فام
چهاروی آنکس که شد گنجیاب
تو خاکی اگر گنج یابی رو است
فرو زنده مرد شد و خواسته
ندان میوه ز غنایان ریز شد
فردین بر دوزخ بخت محنت اچانم
ای بسا روا که در زندگ بخت غانه
بوست تنگ بری برگ دنیا تنگ میگردد
در کسب زری هر که مهیا دارد
ز درگ پیری دوش چه نیکو گفتا
مفسان کس غیر خد ز دنیا کس قیاس
و غیری همه کس می شود محنت نما
حقیقت تنگستی مایه دیوانی است
مفسان چنین خود اندان نفروشد چه کند
تیر تنگستی جسم ز عقل گفت
کسب کمال ایل جهان کسب ر بود
آنکه شیران را کند رو به مزاج
مفسی هر جا بود و عیب تمام
چون نکر وصال مفسان ز شرم فرم خواهد
قرش حساب و فتنه بر دهن و نیکو هم

شیخ نظامی

مرزا صائب

کیم

مولوی معنوی

واعظ

زور و سیم نریاق ابر غمن
کسی را که او پیش آورده است
از ویس نبراق و لا شده است
نیاید بسیم میخا و دا
عرض مطلب نرمی گفتار افشا میکند
حسن عشق نیست جز اقبال و ادب و ظهور
سعادوت سرمد ساز و نظر گردد که درت ما
چنان پرست دل تنگم از تهیدستی
بمیرد تنگ رخ من از پیامم فرم خواهد
از غم افلاس اوقاعم به پیش می گذشت
آمد برین چه بر کف من زنده شد
بمقتضی گوش او مراست معلوم
غیمت است از صحبت تیرستان
تیران چو بیل معج خوانند
بسان خیدش خانی که بگذارد بر طاقش
زور باز و مرد و وابسته شد از دست
سعی مفسان کس بجای می رسد
بلاست دست تیر دیدن هوا خوانان
قلب بکسیت میراثوب کا در هر طرف بینی
بیم این است که دستم زور و دل تهیدستی
چنان در چشمها به نقشم از تنگ تهیدستی
بر سر آبکشی برگی جویم آورده است
کی بگوش من رسد با تنگ سلام فرم خواهد
از بعد از غزلی در شمار آید ز سرست
کی سبک میگفتم از باخودش زرمید شتم

و گرفتار قهر زخمی زنده مرمت
عیوبس همه و دیس پرده است
از ویس تقاضا دارا شده است
صدراع موسی بی طلائی طلا
حرف نامزدون مارا کرد و موزون احتیاج
لیلی این نرم تقاضاست بخون احتیاج
بود و از دوش و دیده روشن دل دولت ما
که من ز صحبت دل ز صحبت تنگ است
تنگ میانی دلم گردد سلام فرم خواهد
چون چراغ مفسان غم بهمانی گذشت
چون دید که زنده شدم به گذشته
کا بجا که ز دست گوش میباید شد
هر که صندل در دست سایه بید
چو گل تا در گفت مشیت زری هست
بودی آبرو مفسان اگر بالایشین باشد
دست خالی و حقیقت استینی پیش نیست
آدمی بی برگ تیر بر بی پرست
عجب که بجز نمی گردد از حجاب خجل
که در دست معشوقه نامی نگارنگ طوفان
در دهن و حلقه و در دم سر موی کم نیست
که میاز و گمین به پلوتی از کندن نامم
در کرده مانند و واقفان ایم ما
میرود و جوش از سرم گونی چو نامم فرم خواهد
دیدم تیری را کسی امروز پر سد گوهر است
کوه می بودم اگر زور در کمر میداشتم

نظیر

مرزا بیدل

لطیف علی یگانی
متل

نعمت دوست
کمال امیل

شفیعی اثر

غنی

قدسی تبریزی
مرزا ادبی

بیافغانی

مرزا عبد الغنی

نور العین طیف

داتا رام برهن

مخلص کاشی

وحید

شوکت
۱۵ علم

کی اعتبار دارد هر کس که زرنماید
خانه آرزو خراب شود
کسی مبادا سیر شکفته افکاس
قرص از مرتبه مردنی انداخت مرا
گویند با دمی هنرم باید
اینها همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
زاری کن و زور کن زرنماید
شاد و کامی کی شوی زرنماید در جهان
ای زرنماید و لیکن همه را
آخر شب بر بدن آید ز شرم کاستن
در جهان از طاعت نیست انسان حق

بر منیتوان و گلهائی کاغذی را
مروه بهم حسرت کفن دارد
که آدمی بسیر دارد نه تا دار
بسکه این راه گران بود بسک ساخت مرا
یا اصل نجابت از پدیده باید
بالفعل درین زمانه زرنماید
وز پرده بر بدن آید و بی شرم شود
زرنماید و سر فولا و سینه نرم شود
خلق از خدا اندازد لگ طلاقی زعفران
ستار عیوب و قاضی الحاکم جانی
خویش را در مفلسی منایاں روزگار
مصطفی خوش خط نباشد نیست چندان حق

مرشد سالکان لک صفیا شامی شرح فقر و بیان ثباتی حیات در دنیا

صائب

اگر اینهای غفلت از نعم خدا دست و پا
نگردد مانع پرواز جانها تا رود بدن
هر چه بچند عالم ناسازی گیر و ز تو
میگذارد دولت دنیا دل آگاه را
بیشتر ارباب دنیا از نعم میدهند
دیدۀ تنگ کند فخر بدنیای خلیس
فهمیده خرج کن نفس خود که بیه است
غنائی هیچ بود کیمیا سے روحانی
نیت غلبه از قرب انبیا هیچ و تاب
رفتن از عالم پر شوریه از آمدن است
چند پیری مردم دنیا که این بهترند

که در جوش بهاران خواب رنگین میشود
نه بند در شسته میم پر و بال سیحارا
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیر و ز تو
در رنگ جان شمع را آتش رنگ ز گرفت
آب این حیا سلیمان کیم بر سر می رود
خس خاشاک شمریدار گزین پهل
در شسته نفس گه بر آید از عمر
چو مال نیست میرجل تو نگار باش
رفته از گوهر ندارد بهر جز لا غرضان
غنی و تنگ بیایم آمد و خندان بخت
چنگله با هم برابر بود و خندان

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
تو نگرد و اتم از سامان خود زار را دارد
جز خاشاک و چوبه خنثین صائب
تواضع نمکند امل دول قاست خم
نسبت دنیا بزدلان پس همین که قیلان
سینه کنند بر عیبت در غم پراخی عز و جاه
و لکوبیت مایه دنیا پرست را
دنیا بال خورشید ترحم نمی کند
زرنماید و ز که چون خانه پلاز شمد بود
چون صبح زندگانی در پوشند لایق است
نی درین بیتان سر تا برگ را در مینو است
و لعل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
وجه بال شایب از خان زرم و کار و کشت
چون ثباتی زدن و دناش بعد و سماع
عمل یا از بس نعل بیقراری می برد
دل نماند غبار آلوده کثرت نمی گردد
پیدا اند کرد صائب وی عالم را بخود
ترک شود تهاست خود و خانه بر داری قصود
از اینها می روشن و ز غنی توان برد
دولت دنیا که نیست بیدوشند لایق
ال مل با نسی و ملان نمی آید بکار
اگر چه است بظاهر خراب درویش
تام موصوفیا اگر شود شمشیر
حد در بر غر گشتن است در ران
نقاب و در کند آفتاب را صائب

دست در یوزه ما بر دست خنثاز
بقدر فلس زرب پرست مای خنثاز دارد
دیگر از نام چه در دست عقیق نمین است
نیت در آب گهر قانده بل بستن
هر که شد از لایق باز گردید ملان نه داشت
چون گمین شد هر که نام او را بود و پیش پاد
مای ز حرص طمع فرو خورد و شربت را
آتش امان نمیدهد آتش پرست را
آزبان وقت جلدی وطن نبور است
امدی که باعث احیای عالمی است
برگ را از خود بیفشان گزافا میاید است
باختاب رسد ششم از نظاره گل
پای کوبی زندگی را در تپه پاکردن است
شیره جان را ز درون صفا کردن است
بلو بان کشتی دل دست با کردن است
نیت از غفل در وحدت آینه صورتها
هر که چون آینه سازد پاک لوح سینه را
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
در بند پرست باشد علی که کتاب است
آنج زنا است بر سر شمع را اگر بان بود
تنی را بهوری سونان نمی آید بکار
زنج و وصل بود که صاب درویش
نمخور و غم سر چون جاب درویش
نیل فتنه گردد و خراب درویش
اگر برانگن از رخ آفتاب درویش

غنی

شوکت

توان نفس و قال زار باب حال شد
خواند اهل دولت بیدار بخت خود را
تارده بگردان صبح تا با شد نفس تن
و نیا بزرگ باشد و دیده غلط بین
بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشو و نشسته عرفان حاصل
دل منور کی شود و ظلمت آلود بدن
شکوه بحر زما و جاح آشکارا شود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شباب
معلوم شد جنبش منجم که یک نفس
غریبی بر بساط و بزم چون مهره شطرنج
این جهان گذران جای فروخت نبود
غافل از سر پای و نیا ندارد و بهر
غرت شاه و گدازیر زمین یکسانست
گر بروی آب رفتن آند و داری غنی
کی تواند شد ز دنیا چشم و نیا داری سیر
کف دریا نشود فیه فارغ ماست
مفلس بزد و بهره ز بهلوی تو نگر
گل آینه شش نعم ملان جزو غوغا و به
غنی از دولت و نیا نگر و عیب کس ناک
سالک ز سببی مدد پیر بجای نماند
از بهر قطع کردن شغل حیات تو
کل مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال احجم خاکی جان اگر
مباش از زنده شاهی خلق ز نیا مایین

منم نشود کسی از گفتگو فی کف
جز قند کف است این بخت بیدار کون باشد
رسائی نیست و پر دانه مرغ رفته بر پای
اندک بچشم احوال بسیار مینماید
گنجی بود آرام که در زیر زمین است
تا که در خشاک نگر ویدی تاب نیافت
شیخ را روشن نیا آند و قال است
یک هزار شود و دل چو پاره پاره شود
همچو رنگ شیشه ساعت و دوشنل میرود
در دست اختیار نیا شد عنان عمر
برائی خانه تا کی جنگ با سارها گدازد
خواب در خانه زمین کس نتواند کردن
هر که از مغرب است و در سریت نشین در کلاه
میکند خاک برای همه کس جا خالی
زیر پای اهل دل افتاده چون جواهر شک
تشفیه زائل نگر و هرگز آند و به
به که مفلس نکند تکیه بر آراب کرم
کی تیر بر خویش و دانه زار کمان را
فساد و آب و دیا سبزه بر گدازد ای را
که زنده اند از روی خاکسردان سیاهی
بی زور گمان ره بر توبه بجای نماند
چون دره و دوشنل اندر کشاکش است
گر نعمت نیکو خای بود از قارون تو اگر تر
ز فتن خم بود حرف فلاطون را تو دیگر
که باشد سوزنی نشتر رگ تجزیه میس را

چون جو حسن باطن زینت ظاهر چکار آید
نبا شد کور و اندک گاهی از عصا بهتر
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کفتم
رفعت بین و یار و یار کفتم و پیش نیست
نمود نقش باطل اندیشه پاک بین را
نیست بحث آمد و رفت نفس
میشود کثرت بیکسانی بدل بعد از فنا
غنی سپاهی که از زانوئی خود پایین کنند
سالماد و خرقه پشمینه خون خود خورند
شک است و ملل از روی دل چوین آفتاب
بر چرخ موهماز و زنجیرین عیب شوند
میشود و کیم از او تا و چون کوه کران
گر چه دارند اختیار با شش تا نومی خود
از شناسائی حق لاف زدن نماند نیست
خوش باش که عالم گذران خواب بود
این کاسه سر تا که تو نیستی امروز
دوشش با عقل در سخن بودم
گفتم است ای همه دانش
چیز است این زندگانی دنیا
گفتم از روی چه حاصل است بگو
گفتم این نفس که خود را نم
گفتم ای ستم چه طایفه اند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست
گفتم اهل زمانه در چه فتنند
در دیش را و خرقه صد پاره باز نیست

چرا تصویر یوسف کشی دیوار زندان را
بود بر آن لیل حق شناسی بی بصیرت را
که بار و خاتم قدش نکلین سخت جانها
از و بگذر از من خاکی که سدره تست
آئینه رست خواند عکس خطا گلین را
از و سر لیل رفته بدست کسی است
میشود و جزو بدن چوین لقمه کدیر است از گلو
از شکست تن کند شوق را چوین کنند
آمال خود را چوین خطا گلین کنند
خانها از رنگار از مهره زرین کنند
بر و نمانی کشته را دران بد و دین کنند
گاه به گی را گدازد و لایان تمکین کنند
چوین بود پای خم از دست خود پایین کنند
ختم نقش ز نقاش چوین حیرت نیست
روح از پی تن خسته و زمان خواب بود
زیر قدم کوزه گران خواب بود
گشت شد بر دلم مثالی چند
دارم الحق بتو سوا لے چند
گفت خوابی ست یا خیالی چند
گفت در کس و رو با لے چند
گفت چون یافت گوشمالی چند
گفت گرگ در کت شالی چند
گفت بر موه قبل و قالی چند
گفت در بند جمع مایه چند
مختر قهر مهر بود صاحب اعتبار

خسار

گفتش چیت کہ خدائی گفت
گفتم او را مثال و نیاید چیت
گفتش چیت گفتی خیا
از تن چور و در وان پاک من و تو
و آنگاه برای خشت گورد و گمران
خوش مرویت جهان از ره صوفی گز
کره بیا و مزین گرچه بر مراد و زرد
پیوند عمر بسته بمویدست هوش و دگر
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
چو شبنوی سخن اهل دل لگو که خطاست
روفته خلد برین خلوت درویشان است
تقصیر و وس که رضوانش بر لایق رفت
آنچه زرشو و از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسطع دست زان افشانند
عاقل داند که دایه گواره طفل
بزرگتر است باریک تر ز مو اینجاست
تو بنگی چو گدایان بشو طر مومن
بپوشش باش که هنگام باد استغنا
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
مرگ تلخ و زندگی هم سر سبز و سرست
دنیا خیال خواب است وین خواب نرودا
نباشد نیک باطن خوبی آرایش ظاهر
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
دل آگاه مے باید و گرنه
صورت دنیا است عریان گرچه غرق عجب است

حافظ

کلیم

سلوت انلی را کسب نتوان یافت
و عده ارباب دنیا بچو خواب احتلام
مجلس فروز گبر و سلمان یک پیش است
جهان بستم و آفاق سرب سر دیدم
برین دلق از بر جده بخانه خورشید
که ای بد دولت ده روزه گشته مغرور
شبی که تاج مرصع جلیج بر سر داشت
از عادات جهان علم همین پسند آمد
سالک دافنه طریق راه چیت
قوت خود خوردن مدام از غفلت
خلوت تاریک و بیداری شب
هر که او را بختین کار مے بود
تدارد مرده دل سرایه عورت گزینی را
بر روی گرم این خوش قلمبران باید تلی شد
بیش اهل عورت نام از ذکر خنی باشد
نسازد حق شناسان را بقید زیور دنیا
آل دنیا کے بوالا قدر پس لمید بند
بست بیگانه از سباب جهان و شندل
کفن ذخیره چو قدر فتن است عمر عزیز
دارند بسکه خلق بصاحب زر عقاد
حب دنیا آدمی را میکند بے اعتبار
بستن فیروزه بر اوراق و فقر کاغذ نیست
و م فرحت بود راحت طلب آیه غفلت
ترش و لی زنده نش نیست با هم اهل دنیا را
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور

که تلخ از خودش استخوان هان شود
شب همه شب عیش و عشرت باشد و روز مرغ
در سنگ و دیو کعبه بچو یک شکر نیست
نه مرد و نه اگر از مرد مے اثر دیدم
نیکاشنه سخن خوش آب زرد دیدم
مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم
نماز شام و خشت زیر سر دیدم
که خوب و زشت و بد و نیک و گند دیدم
و اس با نفس خود بودن بحرب
ترک کردن نقش شیرین و چوب
سعدۀ خالے و ذکر چار ضرب
کوس او کو بند اندر شتر قمر غرب
بچو مانند خاتم بستان صاحب گیتی را
که غیر از پوست منبری نیست چو شایعینی را
بنیان دار و زمر و م هر که فاند علم عظم را
زنا گشت شهادت و دست کو بهت خفا را
بد قماشان لبرنگ آستر و میدهند
شمع را جامه فانوس بن جهان نیست
بخور که روزه گرفتن حرام و سفر است
هر کس که ملک و درهم شد با بزرگ است
مرد اگر هست بدنامی نه پهلوی زمر است
شاه بی نظمی دولت کتابت است
و شیرین گردد بیشتر بل شکر خواش
ز چین میبگیرند مشرق غرور از هم
آورند از دست و در وقت وضو خاتم بران

ابن مین

شقیعی اثر

انامہ فدا پر دے نیک و بد نیست
 این قوم که فتنه از زور و زور دارند
 گزند زلال علم و دانش خود را
 آثار قیامت چون یافت عکس
 چون صورت صفت شد نمایان از قیامت
 آنکس که بوسه بجز توحید شتافت
 گویند که هیچ و قطره و بحر کیست
 خواهی که ز توحید دولت گرد شاد
 هر چند حجاب آشنای دایست
 ازل سر و آگاه بنده از توحید
 از بست و کشت و بجز آگاه نیستند
 چه شور و یگان می پرستے کنند
 بچرخ اندر آینه دولا بدار
 مکن عیب در ویش حیران و مست
 بگویم سماع اسی برادر که چیست
 گراز برج معنی بود و طیر او
 و گرد و بازی و لهو ست و لاغ
 پریشان سود گل بباد و حسد
 جهان پر سماع است وستی و شو
 نزل دنیا چه قدر فاحشه بیباک است
 دنیا که پراگندگیش اسباب است
 بحر است که موج او پریشانهاست
 دنیا الم غفلت و عیبی نعم اعمال
 خونها خوردیم تا بدست آوردیم
 هر چه که دمای فساد باز کنند

انتاشه غیر

حدیث

بیدل

ساعت کی نه برسد بر کفن بریدن
 دستار بجای عقل بر سر دارند
 چون کاشیه خطا فتنه بر دارند
 کثرت همه وحدت است بی هیچ شک
 بنظر که ده و صد و هزار است یک
 تا محو شد گوهر مقصود نیافت
 کس بجز حجاب این ممانعت یافت
 باید که شوی زنده هستی آزاد
 تا محو شد گره ز کارش نکشاد
 ز بهر دهفت او اندر گرفت و غنید
 هر چند حجاب قفل موجب کسید
 با دوازده و لایب مستے کنند
 چه دولا ب بر خود بگیرند زار
 که غرق است از ان نیزند بای و دست
 مگر استمع را بد انهم که نیست
 فرشته فر داند از سیر او
 قوی تر شود و کوشش اندر باغ
 نه بهیرم که نشکافدش جز تبر
 ولیکن چه بسند در آئینه کور
 میشود و جمع بهر کس که دوا ساک است
 آرام در و هم سبق سیاب است
 آنجا دل جمع که هرگز تاب است
 اسودگی از او و جهان فاصله دارد
 مضمون دلی که هیچ جابسته نشد
 مرموم قافان گفتگو ساز کنند

تو اهل فلک بدست گیر و دوف مهر
 از بقا گردون قبابی بر تن یک بند خیر
 حدیث ازل مشهور عالم مقبول
 کشاد و احتیاج خلق باشد اهل دولت را
 مفلس ترشی ز تو نگرند بیده است
 از قرض قافله است شمع زندگانی را
 و بیم این چشمه مستی که بهانش خوانند
 بی ترک اهل فتنه لب ششنا نشد
 زو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا
 هر گز زبانی آن یار براد چل کرده نماند
 سنگ شربت نماند و چو یک از به خارا
 هر ی که در گریه سراپا چو فلان و قریاب هوا
 بجای شد و شیر شد گشت سپرد و خود میداد
 شب گشت و نیم و گردید چو فلان و قریاب
 خون گشت و گشت گشت شد و بنو بهنوش گشت
 خود شوق شد و شوق شد و خال بهر و انکار
 خود نرم شد و طریقه و ساز و تماشای خودی مست
 خودی غنی شد و غنی عطاره خود گفته بنها
 دوی کجاست زبیر نگ احوالے بگذر
 مردی که نشد مرین حرص و شهوت
 در ایل دل و ایل مول گر نگرے
 لذت عمر کے یافت و دایم وصال
 نیست بی عقره دل بجز حجاب
 جان بجز حجاب چشم بر آبی پیش نیست
 اسیر مال و دنیا حتی بجز چشم نمی بیند

دنیا طلبان بازون آغاز کنند
 غلغلی پس فائز آمد عمر و عیش کو بهیست
 زنده با چون برودن آید گهر نهان بماند
 زیار و گری و دایم دل حال کشاید
 کس رسته را باب گهر زند بیده است
 بود آب و دم شمشیر صندل سرگشتی را
 انقدر آب که ز دست توان است نشد
 تا برخواست از سر ز غنچه و انشد
 کان سایه کند و آفتابیت فردا
 صبح از ان قلم و دیر برود و خوش قطره نماند
 با جلوه هر شعله پدید برآمد چه شمع جهان شد
 برقی شد و از بر یکبار برآمد خند و عریان شد
 گردید کان و صفت بیکار برآمد و بر نشان شد
 خورشید شد و طلوع انوار برآمد و خورشید آن شد
 سوزی شد و بالیده بگلزار برآمد و فوکان شد
 خود جلوه گمان و نگار برآمد و فوکان شد
 خود نشد و از دل برآمد و فوکان شد
 روحی شد و غیر گفتار برآمد و فوکان شد
 که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
 هرگز ضررش نیست از دولت
 فرقی نبود و غیب حرف علت
 که تغییر شمس گر چه یکدم باشد
 زندگانی هرگز یک نفس است
 بجز چشم زندگانی فطرتی نیست
 مقید به سواد و انکار بجز شمشیرش طلال باشد

مرا طاهر وحید

میر جعفر رجبی

حدیث نامہ راسخ

فاش

خلع کشی

ال دنیا نتوانند بعبه پرداخت
 پامنه در ره تحریر نه چون غارت
 طاس جام ست این دنیا می دولن
 مزرع دنیا مدار حبه ندامت عالمی
 باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست
 نیست ممکن که بودنی اتوی زمین
 خوشا سرفرازان کوتاه دست
 میسران سیاح و مروان راه
 سلاطین نشانان خلوت نشین
 همه نامداران گم کرده نام
 همه بختیاران بی بخت و خست
 بخور و می و سرگران از شراب
 چو یوسف بزدان و لیکن غریز
 غازی زنی شهادت اندک پست
 در روز قیامت این بان که ماند
 آن روز که آتش محبت افروخت
 از جانب است سوزد این سوز و گداز
 ابراز و بهقان که ناله میر وید از و
 خلد از صوفی و حورین از راه
 کس را پس پرده قضا راه نشد
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت و رویشان کن
 باخودان جنگ کن که داری یکسان
 شهرت نام آوری سرایه آرام نیست
 چشم پوشیده توان کرد و مفسر

خواجوی کرمانی

ابوسعید اشرف

نصرت

غنچه تا و شود از سیم پاشد
 وز نه خاک نیست راحت نیست
 تر سدا ز جور فلک هر که تو گر کردید
 بود میکن دولت گز جانی خود نمیدان
 ناشانی جهان ابل عدم را در نظر باشد
 بهجوان تار می که بناید تسبیح بلور
 منعمان از خوش به نیست تار و حساب
 همین اشاره بدانی عذاب منعم پس
 مجال برود شد معرفت چه فیض
 انقباض بهره نماند خست خود نبرد
 نگین سمنان بمال و زر دست
 بر اوج جاه و دماغ هوس رسا گردد
 هر کس که بود سیم و زر و زینت فرش
 بنگر جو بود جامه زربافت کهن
 گردد و تو لا اله الا الله است
 صرف زر و قلب کجاست استاند
 کجا فقیر بدل جاد و تو نگر را
 ندارد از وحدت اختلافی در میان اینجا
 بند دل زرد مال در جهان سرخوش
 هیچ دولت منقول طبعان را دور روزی نیست
 پرده داعیه نیست جز اسباب جاه
 دلیل بستی بنیاد هستی قاسم نیست پس
 هر روز که میرسد شمع و نبالش
 مرگ است که میرسد به تسلیم وجود
 در و نیست اصل که نیست دوران او را

فرصت عیش همین مقدار است
 سبزه دامن کشیده می آید
 قطره لایم ز سنگ ست چو گوهر گردید
 غرت بر شد آریان بود و تصویر قالی را
 توان از کلبه تاریک بدین حال بیرون
 حیوان دید از دل روشن میسران آه را
 تشنه آخر تشنه خیر و گر کشد دریا بخواب
 که تا پرست رن در گلوی میبانش
 کوری کجا عصا کش کور و گر شود
 که زمین خشک بی قسمت دریا باشد
 پنبه بالش صدق گهر است
 چه پشت بام دو بالا صدای پا گردد
 باشد پس مرگ ناگزیر از سفرش
 سوزند و تاش زبانی سیم و زرش
 بی باطن پاک که بخت راه است
 هر چند برو سکه نام شاه است
 زمین فرو نهد سیم و زر گویا
 بود کجوت همچون بوی گل بر صندبان اینجا
 هر دو دست صدف سان مجسم گویا
 خاک گرامر و زهر خست خزان پر پاست
 میشود از فریبی در گوشت نایاب سخنان
 چو آید طفل از مادر بدینا سرگون آید
 چون نیک کنه شخص احوالش
 عمر است که میرود با ستقبالش
 بر شاه و وزیر هست فرمان او را

میر جلال الدین سیادت

مزار محمد اعلیٰ سرخوش

قاسم دیوانه

کمال اسماعیل

شاهی که حکم و دوش کرمان بخورد
و نیا مطلوب طالب دین نشود
بار دل عارف نشود جلوه و نور
و نیا و فائز دلولی و شست این زن
چشم دشمن با او بینک می فراید تیر گے
با نیک مایه از علم تیلان ره بخت بردن
تحت زویر کلمات زین تنه مغزان
هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو دست بله
ز نهار مر و لعن کر تعمیر فرد
مخبر که کار آشیان ساقین است
بیشتر برب فواره این سخن جاریست
تو گری بود آینه دار عیب غنی
اگر دنیا از غفلت زنده دل پنداشتم
چو دل دنیا است بکشاید پیر از هم
در رست و دین بجز گویند که هست
رفقند سر لیان و گفتند بسا
هر کس که در جهان رنگا رنگ است
خلق بسیار اندک اندک میرند
ز دینیت جهان که بدوش با حق است
دنیا بشال کبستین نر و ست
عالم بخروش لا اله الا هو ست
در باب وجود خویش خطه دارد
از کثرت خلق کاخکافت مل ست
در خانه زینور کن اندیشه که آن

سید اشرف

برخود

ناصر علی

سجانی

امروز به خورند کرمان او را
شاید الی آن شید نشد این نشود
آینه ز عکس کوه سنگین نشود
گر و کند در پشت میایدش نهادن
صاف دل گره یگردد بران میشت
چو آب افتد تنگ بیدست با سازه شناور
که گر آب در دماغ است چو جواب
غیرت ز شمار کار دنیا برداشت
کا دست کسی که بار دنیا برداشت
قشیر حراشوس بهر بدن و کو
از هر خاریست تیر در بین او
کلاوچ نصب نیای و دین نگذار است
که تا مال بود در کف نمایان نیست
خفته و نام مروگان زانده می بیند نجاب
نگاه تند را عینک حجاب است
و اندر طلبش نیک بپوشید که هست
بستیم و ندیدیم بچونید که هست
بازش بسوی شهر عدم آهنگ است
یک یک گذرند فالبار تنگ است
نیروی آن نقیضش کم ساختن است
برداشتش برای انداختن است
غافل گمان که دشمن این با دوست
خس پندارد که این کشاکش با دوست
توحید طلب که دعائی اندل است
هر چند که بسیار بود یک عمل است

آن سخی نکر و ظاهرا نشان را
شمع ست نمانده هر کس شب تار
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانست
قطره ز آب خضر عمر ابد می بخند
از قهر گل سیاه تا اوج زل
بیرون جستم ز قید هر کمر و جیل
غواصی کن گرت اگر می باید
سرشته بدست بار و جان برکت دست
غفلت زینت پرستان بسبب کافیت
نار ز قهر بود و در غربت ترا یمنه
افت ز می کند دل را سیاه
مقور مشو مال چون خنجران
ابر گذران اگر چه گوهر بار
منع سماع و فقه می کند فقیه
آگین است خاطر در ویش
چون شکستیش بر خدایا پیش
نمک که سوخته شد زخم را بود مرهم
خطر بدلت دنیا است ورنه کی گیرد
مردنم که بتعلیم که اخیر نه در جا
نمک و مال دنیا حاصل غیر از پشیمانی
زین دنیا پرستی سفله کردار با بخت
سفله را سودگی دولت دنیا است عزیز
گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من تو
بهرام درین خسرا به پشرد شود

تا خلق نکرد حضرت انسان را
هر چند که خود ریخته باشد آن را
ازان همیشه که طفل شیر خوار نکشت
التفات کم صاحب نظران بسیار است
کرم همه شکلات عالم را مل
هر چند کشوده شد مگر بسند ایل
غواصی را چار منبر می باید
دم نازون و قدم ز سر می باید
خواب نخل را نباشد حاجت افسانه
براه دوست می باید کی کردن منزل
آخرین صفت را بسو دایم کشد
زیرا که بود مال چو ابر گن را ن
خاطر نهند مرد خشم مند بران
بر چاره پی نبرده بسته لغت فیه
تا درست است با صفا گریست
که اندوخته و رده شمشیر است
پروفس چشم خود از قبض عالم کون فقر
بروزگار که را که جهمت فقر
دانش گوئی بر پر سکه ز رانده است
صدف دست تاسف زده هم تا پر زده شد
در چشم ابر افتد آب از هر گهر گشتن
این طبع چو از دور شود س باشد
آفاق توازی رنگین خواهد بود
و ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
تا کی بجات خوش باشی مغرور

سلیم

بر علی سینا

شیخ احمد جام

بساطی هر قندی

ما جامی

سودنا سال و د

قزلباش خان امید

محمد فرسخ عظمی

شهرت

شیخ نجم الدین

بهرام صفوی

گروست درین خرابه صیاد اجل
 دنیا خواب است کش عدم تعمیر است
 بهم روی زمین پرست و بهم زیر زمین
 اسی دل تو اگر معنی و بر فاری
 چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی
 از نعمت نعمان این ویر خراب
 و نیاد نیاست منت یک لب نان
 بی ترک طلب بعد عاے نری
 از کوچه نئے بهین صدائے آید
 مردان خدا میل هستی نکند
 آنجا که مجروران حق می نوشند
 اسی طالب ذات از چهره و در بری
 عین همه و جسمی عین تواند
 آنکه دل بعالم اسباب بسته اند
 اسی آنکه ترا هوای معنی است بسر
 صورت آئینه است معنی تمال
 و ستار نما و به نظر ب ندی
 خود را بران ترا که ز دستار تبه
 گرد و دل تو گل گذر و گل باشی
 تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
 تا تیغ کف یابی بر نفس دوستی زن
 چو بانست آنچه میجوئے بهر جا
 غم عین گم کند اندک گاه جو بند
 اسی خواجہ دلت چو محرم غیب بود
 اسرار خدا بر دل میفلکن که ز غیب

شرف الدین

باب افضل الدین

او جے

شاه کل الدین

تسیم

مولوی معنوی

مرآت النیال

لا عفر

در هر قدمی هزار بهر اسم گور
 صید اجل است گرجان و پرست
 این صفت خاک هر دو و تصور پرست
 از کار جهان راحت دل برداری
 از هر دو جهان همیشه دل برداری
 اوچی پر بین کن چو چال ز شراب
 در یاد دایست خجالت یکدم آب
 تا نگری از خودی بجائے نری
 تا صاحب برگے بنوائے نری
 خود نیستی و خوشی پرستی نکند
 خجالت تبه کند و دست نکند
 جو یابی خدائے و ز خودی خبری
 این است حقیقت از بنود و زگری
 خس و آفرانه بر سر گرداب بسته اند
 ز نهار از آئینه صورت گذر
 بی آئینه کی فتد به تمال نظر
 دستار بدو تا زنگبر بر ہے
 دستار بدو عوض ستان تاج شے
 و در بل بنی بر بل باشی
 از پیشه گل پیشه کنے گل باشی
 تا سنگ بدست آید بر پیشه هستی زن
 بهر زه گرد عالم چند پوئے
 تو چیزے گم کردی پس چه جونی
 میپوشش بهر آنچه سر لاری بود
 یک نقطه اگر بر دل قدم غیب بود

ز دل محبت دنیا قدم بر دل نهاد
 هر چه نماید تفک اندر تفق بال
 لذت دنیا چو ز دنیا گذشتی ناخوش است
 گنج اندر دل کتاب علم یک
 سیه کاری نماید رنگ دل از غر و شان پیل
 حدیث دنیا را بقای نیست ویدی غنچه را
 از هر جمع زر چو شود آرزو سرا
 و به دل نظر از زینت ظاهر پریشانی
 آیه بطلان نشان ز پریشان آمدست
 مدد لعل انقدر رخا ساز می عرض پیش
 اسی سلمان خد از محبت ارباب باه
 اختیار بنود و بهر از عمر دراز
 بی برگی مضمر بود از کثرت سامان
 ز حال خاکساران نشان نیست آگاهی
 آنرا که نصیب از خرد و ادراک است
 هر چند که زنده پاک مرده است پیل
 بود ز موجب نصیب جوینان لعل را
 بود و مراد و یکدیگر ضرور امل طریقت را
 تا زین نمود و تاج چشم کرد کس میدا
 شعله در چشم سمنند جلوه گل میکند
 باینکه روی بدنیا بی وفا کردست
 هرگز بر نفس رض ز خود صاحب دولت
 این سخن در یا بگوشت قطره گفت
 تا آنکه کلش جس اسباب کنی
 کامل شوی آن زمان که مانند لعل

نغان که دوستی با نصیب شمن شد
 یعنی سمن عمر تو خوشش در آتش است
 نفع گردد و در شکم چون از گوشت گذشت
 علم دل هرگز نگیرد در کتاب
 غلبین را در سیاهی گرد و از ناخن نشان پیل
 یک بسم کرد عمری در پریشانی گذشت
 افتد بسان کیه رسن در گلو مرا
 که از رخا چشم از سفیدی روی برانی
 باطلا صاحب طلا صدق باطلا است
 سر از قصر می نامند یعنی مختصر باید
 جز شکست کعبه دل نماید از صاحب قیل
 زود تر گسلد آن شیشه که گوی و درست
 لب تشنگی بجز آب یاری آب است
 دل دیا کی از لب خشکی ساحل خبر داند
 و معرکه جهاد خود چالاک است
 این نفس پیل چون بیست و یک است
 ز جمع نفس و انجم سینه پر غنچه ماهی را
 عصا بر پا از نفس شمشیر بر پا از عصا باشد
 بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی
 دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است
 شود ز در بهر مرتبه بل و دوتا
 برفایش نیند آخت بهما سایه خود را
 هر که از مای شود مای شود
 بر سمنند جاده تا بکے خواب کنی
 پہلو تھے از بستر سنجاب کنی

حاجی شایق معنیانی
 شیخ علی نقی
 حکیم صادق

محمد امین
 طالب کمالی
 مهدی حسین ثلث
 حکیم گلچین حاکم
 میرزا حیات اصفهانی
 عالم
 قمر الدین فقیر
 مرزا جعفر راسخ

لغات
 علی حنین
 شیخ سید گلشنی
 قوت

مفسر
 باقر
 واکه خان
 خادم

ال دنیا از دنیا بیشتر باشد خطر
 ال دنیا بود از روی غفلت عزت
 غنم مرگ عالم زیست کند
 تا کی طلب روزی هر روز کنی
 در چشمه حیوان اگر آید اجلت
 مجورستی عهد از جهان مست نهما
 آخر مال کار ترقی منزلت
 دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
 و حقیقت در دنیا دار کوری پیش نیست
 پادشاه آنجا که بر قصه طبع
 از نشاط ال ل ظاهر پستان فلان
 منفر چون کال شود از پوست گردنی نیال
 روشن دلان حجاب صفت ید به است اند
 هست دنیا در میان مردم دنیا غریب
 کسی آگه از رباب صفای هرگز نمیباشد
 تنگ چشم از نعمت دنیا غافل گشت سیر
 رفعت دنیا ای دون مبالغه پستیها بود
 مجاز سایه بال بهان سعادت را
 منم از رخ درون در گردنمین است
 ناسا پیش فل چو سته با حق کام میگردد
 دولت نه در نجات زاتش چون فقر
 خود را بشکن که بت شکستن این است
 در گوشه خاطر عزت از ان جا کن
 اسرار نزل را نه توانی و نه من
 است از پس پرده گفتگوئی من و تو

خیال
خشنی بهر چه
عاجیب

مرزا داود
شاه آیل فریح

گرامی

کونیه پنهانی
میزبان مستمندی
جنتی نری
حکیم شقایق
ساک نری
معز ظرت

مرزا محمد یوسف تبریزی
مهاشم

شیخ ابوالحسن علی

زن چو باغ آشنایه دشمن شو هر شود
 اگر نباشد خواب و نخل ندارد قیامت
 سبب گریه اطفال این است
 اسباب طرب لعل فیروزه کنی
 مهلت نه بد که آب در کوزه کنی
 که این مجوز و عروس نهر و اداوست
 جز کا ستن بطلع ماه تمام نیست
 چه نخل هر کجا زوار شد بخواب میگردد
 مال جایش بیهوده عجب غریبی نیست
 خانه ال ول جایش ضروری نیست
 پسته دائم در میان پوست خندان شود
 از د و عالم خاطر آلوده مردان فایض است
 رفدن چه احتیاج اگر خانه ناز نیست
 همچو گشت شهادت بر کف زیا غریب
 که موج آب گوهر را صد هرگز نمیباشد
 زنجیر و دبلو فان کاسه چشم حباب
 گشت قارون هر که برداشت از اجناسان
 که نگیمن میکنم این باش بر خواب غفلت
 آب در گوش صدف نهفته دلان شکست
 بد را قطره چون دل شود کارام میگردد
 شخص نه به از قصر بود در گرا
 بگذر ز خودی ز قید رستن این است
 در نهیب ما گوشه نشستن این است
 این حرف معما نه تو خوانی و نه من
 گر پرده بر فست نه توانی و نه من

مبین بکثرت صورت که کم کنی معنی
 چشم دل خوهار شد عاشق او غرضش دید
 چرخ بگرد و شمع فانقا میست
 پر تو عمر چه جاشی است که در بزم وجود
 ساک جمعیت را کار با مقصود نیست
 دین از تو دور و یه شد که مانند تسلیم
 با سباب فانی تو نگرش
 منه گنج در سینا از مهر زرد
 هر که بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود
 او و دل من است و دل من بدست است
 کا چون با وحدت افتد گفتگو در کافیت
 ز خود شود و خیر گردد و صل جان از زوری
 گرامی میدم عالم به وحدت ذات چون با
 جهان زرق بر راید سوی جهان رفت
 بلا از غلغلهش دور گذارد مقصد کارنی کن
 پارسانی نیست کردن پاک تن ظلمت
 ال خازن دوق رعوت گذشته اند
 حکمین دل به محبت روشن طلب
 پاک ساز از غیر دل و خود حق چون حباب
 هست به ذات یکسان پر تو غرض نیست
 در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
 گمانی دل دیوانه بخرام میچنان
 دیدم همه پیش و پس جز بار ندیدم کس
 در یکده ساتی شومی و کیش و باقی شو
 منم در خطره شخصی خود شاد و نه شمس

بهین که قالب چندین هزار پشت گشت
 عین دیگشت چون بیدار شد چشم حباب
 اگر چه دیده دو آمد و نه نگاه کیست
 پسیمی شرف بر بزم زنی خاموش است
 ناکه راهی میشود منزلت نمیدانند که صیت
 مصحف زبان واری و زار بدل
 خوشا خواهی که خواجه زر سبش
 که از اثر و نالفس گردد و بسر
 بلکه به نزال دین آن نظر آفتی بود
 چون آینه بدست من و من در آینه
 چون بین کجوف باشد حاجت مکر نیست
 بود از خود بریدن اندرین ره قطع غزلها
 کفایت کی باشد چندین جبه چون
 چو قطره رفت سوی بحرین در باشد
 ز خود رفتن بساک میکند نزدیک منزلها
 ز د و عالم دست ستن این طریق با راست
 هرگز به چشم حباب آشنای شد
 آینه بقیه راری سیاب می پرد
 که بکروچی توانی خمیه ز بر سر آب
 یک باید چه هر قابل که گرد و لعل ناب
 در چشم کور و یان زیا همه او دیدم
 کاندر رسم و پیانه پیدا همه او دیدم
 من بودم و بود او پس خود را ندیدم
 جوای عالی شو کور همه او دیدم
 دشمن خانگی شاه بود و فرزندش

زایای نری
میرا نخی
مشهد
نیم نیشا پوری
فیض فایض
نموری
میرزا حسینی
خضر
نواب شکر الله خان
پنجی رام سرور
هر و خان نال
داتارام برهن
دراب بیگ جویا
نر
جلال اسیر
دشمن
نظر الدین
سبقت

از تحائف جیدہ میا خضر
میر شریعت شریعت
لا اعلم

ماہ نور بہار ہر شمع کندیں مضمون را
تجربہ بر گرمی شامان نہ کنے
غافل مشو نگاہ فروز و فغان خاک
ہشیار باش خواجہ کہ از مرگ چارہ نیست
دندان بجوش کہ فرصت بہر دم نیست
پوشیدہ است عیب تو نگز مال خویش
ہر کہ دل بر رنگ بوی باغ چون تم بہرست
متاع شہرت این قوم خاکے از منی
شبائے نیست و دین بوستان نشاط مرا
مہر از جہان مبر کن خدائے لطیف او
آن شاہ کہ خویش را ہلاکونی گفت
بر نگاہ سراسی او فاختہ
ہر کہ ایم پیش آورد و دوش پس نشاند
این عمر کہ بیتاب پائینے اورا
دنیا خوابے و زندگانی دروے
دنیا بچ است و کار دنیا ہمہ بچ
ہر چند کہ بہت نعمت از دولت و بخش
بیماری جاہ و مال مروافست اوست
ز رشتہ نفس پارہ پارہ معلوم است
منصور و اگر بر نہت پیا کے وار
چنان نقش تعلق رسیدہ ام کہ بہو
از فرا دل حق خیر دولت عجبی میخواہ
زرد و حرف اندہر و بے پیوند
سدا عالم بالا است معشوق مجاز
سودہ لوطانی کہ دل بر زندگانی بستہ اند

کہ ز دولت نبی دولت و ذل و فزون را
قرب برق است جو بزمے گردد
این نامہ را بخون دل انشا نمودہ اند
غافل مشو کہ عمر عزیزت دوبارہ نیست
دریا کہ روز مرگ کس آشکارہ نیست
چون کوزہ شکستہ کہ باشد میان آب
نکہ پیرا ہن خورشید تابان می شود
بجز لباس قلم کا نیست چون تصویر
چو گل دوروزہ بود عمر انبساط مرا
خون است و لباس اگر شیر بادریست
در کبر و منی سخن با بروے گفت
امروز نشسته بود و گوے گفت
عمر باشد کہ حجاب این نگاہ براندہ نیست
نقشی است کہ بر آب بیثنی اورا
خواب است کہ در خواب بیثنی اورا
ای بیچ نہ بر بیچ بر آید بیچ
بارست گران چو شد برون از خدمت
ابنوی میوہ بشکند شاخ درخت
کہ دل بستی تا پایدار نتوان بست
مردانہ پاسے در جہان پائین نیست
بمسجدی بخشم پاکہ بوریادہ
زینہار از ترک دنیا کردگان دنیاخواہ
زین پرانندہ چند لافے چہند
واسن این سودا و گر نمی باید گرفت
بر سر یک روان دنیا از شہنم نہند

کہ بی شیرازہ می سازی کتابے زندگانی را
کہ برگ عیش بسر رشتہ فنا پیدہ است
جامہاں بیکہ بروید مردم آزادہ را
شکستہ پیش رسد بر روی ترکش را
چون گل عینا خزان و نو بہار زندگی
از کہ دیگر دہان چشم و فلک و رو کے
گروش چشم است دوران حجاب ندگی
تا در حرم زمان شوے محترے
کین را بدے بر نہد آنرا نصے
چون آمد بین کہ چون خواہی رفت
زین فائزہ چون صد بار برون خواہی رفت
عین نیانی ازین مردم نظر پوشیدہ نیست
گل شود غنچہ دامن باغ کہ خن بیاہرست
کثرت نقش قدم بہان نساہ راہ را
دید و دنیا بصورت بکرے
بکر چو نے بکشتہ شومر
کہ ملاہر کہ مرد بود و خواست
این بکارت از ان بکارت مرا
چون ترازا حساب مال مردم گرگان
کہ سز نم و تا فاشا نسیم و باز رویم
شکستہ اند ہر آنکہ اورا چشم است
در دیدہ بوریانشینان چشم است
ما چون حجاب بر سر و یا نشسته ایم
ہر آنکہ غنچہ آواز نہا نیست
راست میگویی کہ دریا می شود

کہ چون فلان سر رشتہ تا نفس از کف
از رقص برگ خزان دیدہ نتوان دشت
سروان فکر لباس عاریت آسودہ است
لماش مرتبہ امتیاز و کثرت کن
باوہ یک ساغر اندوشت روی یک مہتی
عمر اصد سالہ الفت بیوفانی کرد و رفت
جلوہ برق است نہ آفتاب زندگی
از خود بگریزد و خود آویزے
باز ندگی و غرے خویش ساز
ہند لہ گزین جہان چون خواہی رفت
باک و دلپا پنچہ معنے اہل
بیکہ قطع ال دنیا سر سبز تا و دیشیت
نہست از دم دامن ل کہ بہرین بیاہرست
کم گردد جاوہ طہرت ز راہ اختلاف
از ہدی شد حجاب در فکرے
گفت زارہ کہ تو بر نیست و فر
گفت دنیا کہ با تو گویم راست
آنکہ نامہ بود خواست مرا
بہت صاحب اختیار دل دولت جہان
حجاب وازد بہر نظر آہ آمدہ ایم
گیرم کہ سر ریت ز بلور و نیم است
این بستہ قائم و سمور و خجاف
دریا بیری و آتش اموج میزند
ہر غنچہ نموشے مکتوب سر بہرست
چون حجاب از قید خود و امیشود

کہ بی شیرازہ می سازی کتابے زندگانی را
کہ برگ عیش بسر رشتہ فنا پیدہ است
جامہاں بیکہ بروید مردم آزادہ را
شکستہ پیش رسد بر روی ترکش را
چون گل عینا خزان و نو بہار زندگی
از کہ دیگر دہان چشم و فلک و رو کے
گروش چشم است دوران حجاب ندگی
تا در حرم زمان شوے محترے
کین را بدے بر نہد آنرا نصے
چون آمد بین کہ چون خواہی رفت
زین فائزہ چون صد بار برون خواہی رفت
عین نیانی ازین مردم نظر پوشیدہ نیست
گل شود غنچہ دامن باغ کہ خن بیاہرست
کثرت نقش قدم بہان نساہ راہ را
دید و دنیا بصورت بکرے
بکر چو نے بکشتہ شومر
کہ ملاہر کہ مرد بود و خواست
این بکارت از ان بکارت مرا
چون ترازا حساب مال مردم گرگان
کہ سز نم و تا فاشا نسیم و باز رویم
شکستہ اند ہر آنکہ اورا چشم است
در دیدہ بوریانشینان چشم است
ما چون حجاب بر سر و یا نشسته ایم
ہر آنکہ غنچہ آواز نہا نیست
راست میگویی کہ دریا می شود

ہر چند از تویم ولیکن جسم و جسم است
 صبر گشتم حجاب دیدم خود را
 در خواب شدم کمال غفلت دیدم
 ای قدرہ کی قصہ در گردن کن
 ای وندہ کہ خوشہ میتوانے گردید
 با من بودی منت نیست انتم
 رفتم چون از میان تو کشتی پیدا
 گویا بگذشت و این دل زار بہمان
 القصد ہزار گرم و سرد عالم
 در طریقت کعبہ و بتخانہ را منزل ملکیت
 چیت ہندو یا مسلمان کوزہ یک کوزہ گر
 نشان جان بھی تا نشان اندر نشان بینی
 برا از پرہ صورت قدم در رفتی زدن
 دل منہ حقیقت است این پوست بہین
 ہر چیز کہ آن نشان ہستے دارد
 این کار بندہ و عقل و تدبیری نیست
 چون تیر کہ بے کمان نیاید زو کار
 با ناکس و کس اگر چہ حق را نہماست
 از پایہ بکریہ خالے باشد
 از سایہ دیو باوہ خوردن تا چند
 سخن اقرب بگوشش من میگود
 عالم صفت درخت و ان ای صوف
 گل صورت و بچنی ولذت عرفان
 یکسو پست نشستہ و یک سوزن
 یحییٰ توانست بسراج رسید

مانندہ فیصلے کہ تر شیدہ راج است
 صحر گشتم سراب دیدم خود را
 بیدار شدم حجاب دیدم خود را
 وی قطرہ کی بیل اب جھون کن
 در خاک چہ ماندہ سری بیرون کن
 یا من بودے منت نیست انتم
 یا من بودے منت نیست انتم
 سرا بگذشت و این دل زار بہمان
 برا بگذشت و این دل زار بہمان
 گرچہ بتزل و بود و مقصود ہر ہنر کجاست
 گرچہ کوزہ و شمار آید ولیکن گل کجاست
 مکان طلب کی مکان اندر مکان بینی
 کہ دم نہنری سرنی اسرار نہمان بینی
 در کسوت روح صورت دوست بہین
 یا سایہ نور دوست یا دوست بہین
 جز در طیب راحمان گیری نیست
 و نالہ بیگناہ تاثیرے نیست
 عرفان وجوب با نظر فکاست
 ہر چند حجاب آشنای دریاست
 غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند
 موجود ہائے رگ گردن تا چند
 حب نقطۃ الف شجرہ و تماش حروف
 عارف چہ از و بخورد و گرد و حروف
 این ہر دو یک سونہ و یک سوزن
 تا وشت را سباب جہان یک سوزن

تائیت نکردی رو بہت نہند
 چہان شمع فرار سوختنہا نہند
 و در دل ہوس لباس دنیا گرہ است
 از تیغ زبان کس نخورد و زخمی
 درویش زائل فضل و دستہ مرست
 ہنر بہ تر از و نگہی کن کہ درو
 صدا دل بر لب عالم ظاہر و در میگردد
 علان لول قوی گرد و زنج حلاوت
 علم رسی حق سینہ سہ ساختن است
 بہر صادق و سامان قاست دیہات
 این جہان آئینہ سستی با نقش و نگار

این مرتبہ باہمت ہست نہند
 سر شستہ روشنی برشت نہند
 عریان تنی از برای مدد و پیش پست
 تا نقش حصیر بر تن من زردہ است
 و شستہ ترست ہر کہ دل بستہ ترست
 برس کہ بکترست جہتہ ترست
 سوا و چشم چون روشن شود بی نور میگردد
 بحر زباد مخالف صاحب جوشن شود
 عارفان کوک خود را بدستان نہند
 صبح چون کوفتن است و ان خواب شد
 نقش در آئینہ آخر چہ قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان با بغتہ چہ اشعار مثالیہ مفیدہ صحبت

چون محبت در میان باشد کف گوشت
 میرسد زنی بہر کس در خدمت غیب
 رسوا شود کسی کہ سخن چین بود غنی
 خاطر غماز زیر بار کلفت بہترست
 نجات از قید محنت نیست ارباب کمون را
 بہر کہ باشد جہان مشتاق بہر نگ دوست
 ای فہم اگر چشم بدوزد بکتاب
 کی غور کنند در سخن بے مغراران
 ای برودہ فرو در لب نان فدان را
 تائیت چو منج اشتہایت صادق
 کس از پرودہ خود و جہان طریقی نمی بندد
 سخت دل کی میرساند پر و خود را بکام

شیر ماندہ و عداوت بی نیاز از شکرست
 کی بدہم عکبوت افتد شکار می چرخس
 ہر جا کہ خالہا است زبانش بر نیست
 سداہ عیب جہی گشت زنگ آئینہ را
 ملی بیچارہ ہرگز کس نہ بند پامی گھن را
 گاہ در پر و دزمی آید چو بسند کمر را
 نتواند دید و سے معنی در خواب
 غواضی بخر نیست مقدور حباب
 از سیر خوری کردہ کدر جان را
 زمار کہ در پیش نگیرے نان را
 بتار تال کے و زو قلم چاک گریبان را
 آب پیکان تر بید سازد لب سونار را

غنی کشمیری

بجز آزار از بهر ساقی بد کس نمی بیند
 سنگین دل است هر که بظاهر لایم است
 چو تعداد نو و نوکار از عجز نکشاید
 کج از تکلف نتوان راست نمودن
 خواب راحت و حقیقت مایه دور و سرست
 گداز چون یافت مدعی خویش را تا زیلانی
 غامض هر چند دود و دلیک بعینه نرسد
 آمد از خنده گل این سخن بگوش
 هر که مانند فدا سخن دل سلکین دارد
 زبردست خطا بنده است سستی دارد
 بچشم کم بین گردد و در آینه خمر
 از تنزل است فطرت را تا شاید هیچ پاک
 عقل گردانی کن کسب کمال از اقصایان
 چون قبله نما خضر راه ال جهان باشد
 بود که بحث چون حرف غلط بر فم مجلس
 از آن روشنی ناخن یافت با بر و
 ساد و لوحان را تا باید تربیت کردن
 چون گنجی که بگنبدن شود از زرگ خالی
 با ستیلا که شستن از جهان آسان نباشد
 اعتبار است فطرت کند و ساعت نشینست
 بگوئیم این صدا از قری تسبیح می آید
 نصیبی است نمایان سخن حق نشنیدن
 رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
 مژگان گشت بگفتار بزرگان ز نه سار
 وقت حاجت میباید قبل بخصم خود نپاه

صائب

کند مثل بسیار مرور ببقعه
 و در شود کشاوه شود بستن چو سی
 و در بزرگ در شیشه و درخت خنجر
 ز ساد گیت بفرزند هر که خرسندست
 یوسف از بی مهری اخوان کجایه افتاده است
 حصاری نیست چون غللی از آبشار است
 مدعی طمع زنگنه تخی منحوس شستن
 بے کس هرگز نماید عنکبوت
 بسان چشم که گردید در هر عضو
 کلام و قوت بوقت است که چنان قوت رسید
 کلام دل نتوان گرفتن بجهان بی سختی
 از حرف خود به تیغ نگر و نیم چون قلم
 آن کس که بی طلب بیوفایه حیات داد
 بزان گروه حرام است خامشی صلیب
 شنا و نیست که بسن رنگ بر پایش
 عیب با کان زود بر مردم هویدا میشود
 بجهان دوست که غم پرده شماندرد
 گند زخم زبان از خنجران را بیدار
 میرساند بصفت داده گوهر خود را
 بی ابر صدف قطره از خنجر سیاه
 جواب تلخ بقدر از لب تر خروبان
 فرو خور چشم را گزیده خنجر ای دل خود را
 عمر خود را که با امید فرو می میکنند
 بسبب باطل که چون غنچه گل می افتد
 سبب و صدد و بشمار خنجریدن

کمان چو تن بکشد بدین در کبابه شود
 انگشت ترجمان زبان ست لال را
 نهفته های پدر از پسر شود پیدا
 که ماورد پدر غم وجود فرزند است
 بی حسد نبود برادر گر پیر زاده است
 باین ولای کسی افتاد از دولت نمی افتد
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد است
 رزق را روزی رسان بر میدم
 غمی بهر کس که میکند طول را
 خوابی از بند رانید که کنعان را
 نقش آمدن برون از رنگ کاهن است
 هر چند دل و فوهم بود حرف ایکی است
 امر و زمان و آب زرقی و بیخ داشت
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 مجروری که گرفتار که خدای شد
 چون فتنه و شیر خالص می رسد از خنجر
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کند
 پای خوابیده چه پروای مفیدان دارد
 ساد و لوح انکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک بهیج کرد
 نه را باید از فتنه انتظار میسر
 که کار آب جوان میکند و خنجران این نقش
 ساد و لوحانی که می افتد و سال و شستن
 زخم و قصر حیات تو ز هر خنجریدن
 که صبح با خنجر نفس از دود بار خنجریدن

بروز نمکدستی آشنایگاه میگردد
 گیسوهای جوهر ذاتی خویش باش
 تمنی از زهر و عداوت دشمن طلب است
 می نشاند هر چه میگیرد چو ابرو بهار
 ای محکم نیست ممکن حرفی از سن هر زند
 اگر چه یک نیم خاک پاسه نیکانم
 از آفتاب میفریزد چو حوت لفتن
 طرافت آتش افروز جدا نیست
 بگردشرب آینه می توان گردید
 بند سکوت بیک از لب بی هنر جو
 بغیر شمع غموشی کدام شمع نیست
 رسد بابل ایمان بیشتر از اردو نیا
 چون نمک نامرور باشد تواضع لگدشت
 مرد اگر لاف از آب و جود نیندیشد
 از دهن نیست هیچ بلا جانگداز تر
 گفنی قطع محبت بشکایت از دوست
 طبع دوان از دو تقلید بیکان نرسد
 من میگویم زبان کن یا بفکر سود باش
 بوجه قطع از کمال کاری که باید گوهر نبرد
 ناقص از لطف مری آب و رنگی بر کند
 دور گردی میکنند بیدار منظور خلق
 بد عمل با دامن از نقصان مروت است
 شیوه صلح و صفا کار و دهر نهن نیست
 شود می سر که اما سر که هر گز نمی گردد
 بدل اگر نهرت هست خود ممکن انهار

لغت خان

شفیعی اثر

از فضل خرچ یکسان رحمتی بهتر نباشد
 حرف سخت از مهر باقی کی ز دل بیرون
 کن کسب هنر از هر مجلس داری مردم
 صاحب جمل مرکب چون بنام بر خور
 کار سازان جهان در کار خود رسانده اند
 نیم لعل از قطعه نیم مدعی چه عجب
 بنظر میتوان رفت در یک روز مشرق
 مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد
 هر چند کار فردا هست امروز وقت خود گیر
 عزت مرد بیدان از ثبات قدم است
 اگر توقع آسایش از جهان داری
 حرف دور از بلی لایق نزدیکیان نیست
 علاج واقع قبل از وقوع باید کرد
 لطفت و مهر اندر محل خود بکوست
 هر کجا داغ باید شش فرمود
 سخت گفتن بجل بنفوس ادا باشد
 کاری گرت ز دست بر آید گیر دست
 نسب صورت بخند گزندی جوهر ذاتی
 میشود و زلفش چو شد نقش تمام
 مکانات نموشان میکشد ابل سخن و اتم
 علقه هر که چون خاتم دست دیگران باشد
 عیب با هم گر بادی نیست خالی از هنر
 جوهر ذاتی از لب عارضی محتاج نیست
 نصیحت در تدارک هر حاضر و غایب
 بی همجو عوام حرف می باید زد

همین پیشینه ساعت حشرین خاکدانم
 خاک یکسان از نیار و از جسد مردم برین
 چو طوطی چند خوش بلس بود از نظم همیشه
 میشود و در هم چو چشم دروناک نرسنی
 آب تواند که شود گرد از زخار خویش
 ریح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
 گذارد هر که چون خوشبخت کام هست
 بست و کشاد و شرکان شام و صحر باشد
 شاید دل غ فرصت وقت و گرنجا شد
 شمع هر جا نشود پای سرفراز شود
 مدار دست ز بخش مزاجدار بها
 غیر تحسین نمکنی گر چه کند شاه غلط
 درین سود ندارد چو کار رفت از دست
 جای گل گل باش بجای خار خار
 چون تو مرهم نه ندارد سود
 هر سخن و قی دهر نمک مکانه دارد
 وادان فریب طالب حاجت برای چه
 که باشد بیشتر آب نسبت تیغ چوبین را
 هر قدر کار تو صورت پذیرد خوب است
 ز هر عضوی که چنی سزند و فلان از لب
 بجای لقمه اش گشت حیرت دهان شد
 باز میدارد بکبر اندام مفسد را
 پنجه خورشید نقش و نگاری گویدش
 داری چو سر که نمکی حدودش
 بی بر در خود صرف می باید زد

غایت ناسلخ

مخلص کاشی

رغبت است کہ ہر حرف جہاد اندویش
ظاہر ہر صحبت قلب و دماغی کشید
در سخن گفتن خطائی جان پیدا شود
صحبت نیکان بدان خوب سوا میکند
گریہ ز دل بند و گفت روحانی را
منقہ اگر بر آید عاشق نباشد بچین
چون شوقی کمال افتاد حاجت بر نہا نیست
سعی نامرده درین راہ بجای نرسی
بر عمل مکیہ کن زانکہ دران روز نیست
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
نصیحت گفت بشنو و بہانہ مگیر
چو سن گم شد باز بہ کنعان غم مخور
نخواہ این چنین از مرد و لالہ خالی ماند
بیابان بکافات آبخزان آب ہوا داد
ہنرور را بود انہم زہلوئے ہنر حیرت
لہجی کہ کوتاہ است درازست بی رفیق
نبود نقش باطل اندیشہ پاک دین را
آبروز منہی و خلق ست صفائی سینہ را
گر شود پیش و چندان بی بصیرت پیش
بی بصیرت را پیش از پیش انہی پیش
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
بنادان کاروانا مہربانی ست
ہمین پند از زبان حال گویند ست
عقل زن ناقص ست دیش نیز
گر بدست ازوے افتبار مگیر

گرامی

حافظ

شوکت

کلیم

ہجائی

یعنی کہ شمر وہ حرف سے باید زد
ہر کج بحث ست خواہد بزرگانہا و قناد
تیر کج چون از کمان بیرون و درخشا شود
می نماید تلخی با دامن افزون و رشکر
عرق شمر نشو خط پیشانی را
انہ زمین گندم گریبان پاک می آید چرا
سیلاب را بدیر آخو کہ را بہر شد
خرد گری طلبی خدمت او ستاد بیر
توجہ دانی قلم صنع نباست چہ نوشت
آری شود و لیک بخون جگر شود
ہر آنچہ ہصح مشفق بگو بدست بہ پذیر
کلید خزان شود روزی گلستان غم مخور
کمی ہی رود و دیگرے ہی آید
اگر روز کار و دانہ فروا بیرون آید
کہ تان آسیابان تر آب آسیابا شد
باشد و وہای تیغ دو دم قطع راہ را
آئینہ راست خواہد عکس خطائین را
سوم ہنر از خراطی باشد این آئینہ را
میکند لعل و دہل سر بہ چشم خویش را
نست روشن چشم بیک گریز رنگ سرست
ز بجز زاوہ تنگ ظرفے حباب چرا
دل مینا بہ نابیس ناسوزد
کہ فرصت ان غنیمت است بالائری می آید
ہرگز شش کامل اعتقاد ممکن
در نکو بروے اعتماد ممکن

ہات وانش گزند پوسہ نالوان و نیست
گا و خزانگی انسان نخواہد گشت لیک
رہ بہت بر و اگر چہ دور ست
خویش بہر چہ کہ مشوق بود دل نہر
ہر بل نہر تو نیکان نہر بہر کہ نہر
لایق محض نباشد ہر کہ خند و بی محل
ولایا ران سہ قسم انداز بدانے
بتانی تان وہ واز دور برانش
و لیکن یار جانی را بدست آر
بزمیا موز نیک خو یان را
نیک را چون تو باز گو نہ کنے
ہر کہ او عکس خیر ایدیش
تنگ گفت آن حکیم دھانندیش
غلابی زبان تیغ شود و جہان تو
خوان شناخت یک معزاز شامل مرد
ولی باطنش این بہش و غوغا مشو
بسی کار فرما کار گشت از میگردد
لیک کر سنہ چشم از دو جہان سیر گردد
و نیا خوش ست لیک با تانہ وجود
نگوی گرد و زین ویر نیکو تر شود پیدا
غبار خاطر و ناست الہا زہر کرون
ہات از نسب زن کہ چو آئینہ در جہان
مشرپ پروانہ دارم در طریق دوستی
خدا ساز ست ہر کاریکہ از مردم نمی آید
در خور و غل بود خرج ز دیوان قصنا

خفتہ و انہم خویش را میل می بیند نجواب
آوی گزند کی غافل شود می شود
زن بیوہ کم اگر چہ حور ست
نشنہ را آب و نان سیر نسا زد ہرگز
میکشد گر ہماز دست سجا باشد
کفش چون ندان بر آرد سیکند ز پا دور
زبانی اند و تانے اند و جاتے
تواضع کن بیار ان ز بانے
بجانی جان بدہ گرمی توانے
تا ہمان بدتر انفسر ساید
کین شود سینہ تو بجز اید
عاقبت پیش ریش او آید
کہ ہنر بہ پیش و شمن پیش
شادی بقتل دشمن بی دست پاکن
کہ تا کجاش رسید ست پایگاہ علوم
کہ خبث نفس نگردد با ہما معلوم
سر آمد کم کن نلن شد کہ شیرین و گشت
و مجمع بحرین تہی ظرف حباب ست
پیرا ہن زیادہ ز قاست بر نیست
چو لیر قطرہ راہ عدم گوہر شود پیدا
صفا بر خیزد از آئینہ چون جوہر شود پیدا
اوم کسی نمیشود از روی دیگران
شاہ میگردد و جہل ہر کہ روشن میشود
بعالم ہیچ چیز لسان ترازشکل نمیدانم
زود ما کھسے کے نفسی سے آید

شہرت
خاقانی
محمد رفیع و غلط

مسح

امیر خسرو

مزار اہلال
سحر

مزار حسن تاثیر
نامرے

محمد قلی سلیم

مردم عالم شش

حکیم شانی
شاهت خان شانی

سرخش

بابا فغانی

ابن یمن

هزار ست

هزار کین

سفل آب تفتنه را نماند چو باید اقبال
 لغت میانه دو سنگر نه شود
 علم در ذات جاهل خود را
 آویز زو اگر چه او بست آوخت نیست
 و کرد و سوز و خیزی مفر چون کباب
 بسان چشم که گریه برای هر عضو
 ز نهان زریخ گمرد سعادان
 زن صاحب فرزند چو شد علت تست
 چنان سفل گرفت چیز از کس نه بد
 نامر و نه بیکه بداد و افتاده است
 ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
 رزق را در زنی سان خود هر پانه داد
 بگفتن من شد مهر جاسد و منکر
 صد نقش مرست آید و کس نظری نیست
 چهار باشد آئین مردم مهر
 بی سخاوت علی چو دست رگس باشد
 دو و دیگر که دل دوستان نیاز می
 سر دیگر که زبان را وقت بد گفتن
 چهارم آنکه کسی که بجا می تو بد کرد
 مشوقه پروانه هر جا به گیتته
 مگو بوی از خود پیش هر کس
 چو فانوس تا پروه داری نیابے
 بی خنده دوستان ز جانتوان رفت
 فریاد مؤذن بشنو و دانسته
 مشرب آینه داریم صامیرش خلق

می تواند سوخت نتواند چنانچه افروختن
 و ندان از قبضه خنجر نه شود
 چون چو نیست در طهارت جاکے
 فرق حدیث نبی آدم حیوان حبیب است
 خود و دو و ناب و تش گزینک پرده است
 غمی بهر که رسد میکند دل مرا
 باشد غریبی مایه راحت بهمان
 دشوار بود علاج ام العصبیان
 این شیوه خدا هیچ ناکس نماند
 دشنام اگر دهند و پسندید
 تشنگی سیراب می سازد گل بتجالی را
 خوشدل چندین شکم داد و بهر یکانه داد
 صد شکر که بهیم بهر به بهر آن است
 چون رفت خطای همه را چشم بر پشت
 که مردم نهی زمین چنانیت برے
 بکا ماتی و عشرت غولانی و خود می
 که دوست آینه باشد چو اندرون گری
 نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
 چو عذر خواست تو نام گناه او خبری
 که گردی بر پیوه گوئی فسانه
 اگر صندبان باشدت بهچو شانه
 من شمع سان سوز دل در میان
 همراه که نیست رهنما نتوان رفت
 تا حانده بهمانه خدا نتوان رفت
 روی از هر که نه میم نگاهش نمیکنم

نحو سعادت طالع دمی که فرصت رفت
 متعلق را بقدر ضرورت بس است دخل
 غمی آید بکار بهاب استعداد می باید
 اگر غولاد جوهر و در یافتن میگرد
 بر تیره درونی که حسد شامل دوست
 رویه بقتل خانه آویز و بهین
 کمینت قدم چو باید ز راستی گذرد
 چون سوار سپ گرو و غله چشم خود به بند
 تعجب نیست به طینت اگر حاجت روا گردد
 زندان کی خود را ندانگان کار بکشاید
 پاک طینت را بکین کس نباید گم کرد
 پیش و انامت چرخ خاک یا همواره هست
 زینت تن باعث نقص هنر کی میشود
 بر کشاد کار را می بسته چندان علم مخور
 نباشد آو میت تخت گیر
 قبول قصاص از شاهری بچو هر ی باشد
 تویش توان ز نیست گریات کم است
 چون پس پیوده گرد افتد جانش بکشت
 ز بهشتی نیکان بدی زخو زود
 کی بجز سعی مری کس بدولت میرسد
 و فیض بهر نیاید غنیمت کج طبعان
 خلعت دنیا ز یاد افروختن فریاد است
 کار بهتر شود اندام که بهر می گردد
 ز بهر گوهر نیا بد چکه ترک بدی کردن
 نتوان شناخت نیک بد هر شرفت را

چو بر برده شود سائیه هماغه کند
 بر آفتاب رشک ندارد چو سرخ ما
 پریدن کابلش نیست گرجه پاره پاست
 ز مروی سکه بهتر نباشد بادشاهان را
 بر بهمت پاکان نظر باطل دوست
 دو و یکد ز شمع سر کشد باطل دوست
 پیاده پیشه کند کجروی چو فرزند شد
 دیده میوشد هم که گرو بر گردون رود
 که زخم کهنه را خاکستر عقرب دو اگر دو
 اگر امکان ندارد باز از گشت پا گردد
 بر خون ریز او طلا میسر نتوان ساختن
 بادشاهی عالم قتل است یا دیوانگی
 جوهر زیننه از موج صفای زائل نشد
 هر قدر بچید گوی و خوش چسبان تر شود
 که کار رسک بود آهو گرفتار
 که خرد طفلان خریداری بینی تن چوین
 صبح خندان ز عمر یک دو و دم است
 چون ز جابنید دندان چاره و کند است
 باب آئینه ناشسته ز روز و دو
 از نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود
 کجا بهار کند بهر شاخ آهورا
 انجمن آید زیادانا تین چین می شود
 سخت چون شد گره قطره گهر میگرد
 مگر دو کند دندان از گزیدن مار نمی را
 هرگز کسی نخواهد خط مر نوشت را

عرفی
محسن بانی
شاه علی رضا علی
شاه ابراهیم سالک
مرد عبد القادر میل

حاجی حسین خان
مردا لطف الله

حکیم شانی
ما او به
داراب بیگ جويا

ما ساطع
میرجلال الدین شیا
راش

میر وحشت
سید صلابت خان
میر لاهوت

میر محمد قاسم
مردا طاهر وحید
میر محمد باور

محمد شفیق

ملاست
مناظم
نخلین بیک
آفتابان واضح
نظای ناظم
ابن تیریزی
فائق
مست
ظاهر و حید
میر حسن بلوی
کاشیما
کاملان بیک
کاتبی شیراز
محمد حسین نصرت
مرزا قلی الدین
خاشع
ناخیر
طاهری
حسن میگنج
مرزا حسن خان
علی رنایاگاه
ملافت

دست بدگو باز میدارند بد کردن مرا
باند کمال مردم بے مغرور ز قال
بچوهران به تربیت آدم نمیشوند
مردا با مال خواری میکند طغیان فکر
عرض نهر پاک ضمیران نه تراود
صاحب جوهر رفیق صاحب نجوم هر شود
بر سر بحر پر گهر گریه بود نشست ما
عجب نبود اگر فرزند بترانه پدر باشد
بوقت لقمه خوردن ای سرت گفت بهایم
سفله از قرب بزرگان نکند کسب ثروت
خوش است سفله که با فاک ره بود گیان
لطف بسیار و مهر با نفع کم
بیکل کی توان اندیشه دنیا وین کردن
سخت جان را بگری نرم کردن کسب است
کمندق از دولت قارون نصیب نیست
شاه باید مهیب بے آزار
پاک طینت را ز دنیا دوری در کس نیست
اهل خلعت لبیک کی میکند دست تبه
کسی که بر لب کج بحث می نهد نکشت
بچو جهان در قالب گبر و سلمان فتنه ایم
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
هر چند بود ضمیر پاکت روکشش
پدید است کسب پیش پاتی خود را
ز آثار زبان چون قدزیکان میشود پیدا

میکند هموار سوان گرچه خود بنویست
نی را چو سو فتنه تا غیر می شود
فینعم بودی گل نتواند گلاب را
شمع کوه میشود چون شمع بالا میرود
کس قیمت گداز لب دریا نشیند
عاقبت دندان مایه کسته خنجر شود
بچو جاب منظم باد هوا بدست ما
که خط مندل افزون تر مندل میشود
که روزی میکند ایم جدا باطلان هدم
زشت بر قیمت آرا میر کش گوهر نشود
زبان بدیده رسد چون غبار بخیزد
بچه کار آید امن در شبنم
که نتوان هر دو بیت خوش یک تیر کردن
آب گردد آهن ما با آهن می شود
بر گنج مار خفته همان خاک می خورد
بچو تصویر شیر بر دیوار
میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گشت
نور چینی گرچه غایت مستقیم نیست
چو غافل نیست که سوراخ بار بکشد
تنج بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است
و تلخی گذرد نیم نفس بسیار است
گره قطره بدریا چو رسد باز شود
نی را بگری گام وین راه مزن
نی شمع دیگر نمی تواند دیدن
درین دوران چو ناقص هم بکار آمد

خفی بیک قلی
کتاب
رضائی کشیری
منظر
سالم
میرزا خرد
انضای دهرام
عبد الملک قبول
شیخ فریدالدین
طالب آملی
مک مامور نوی
جلال الدین
اعلم

قلب ناان گر کنی صد بار ناان میشود
همان سخت است و فتنی که افتاد فتن کن
که نعل شایخ پیوندی با اول شمر خشد
بچو عینک ساخت چشم و بکران بینا مرا
چو پوشد چشم از آسمان انجم شود پیدا
ستوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
کس بی کمال هیچ نیزه و عزیز من
باشد زناخن کلید رزق در کف شمر را
شیخ را در دیده توان کوفتن گوازیست
رشته را پس ندید هر که گهری گیرد
روزی آن مال بالشی و بدش
روزی آن عقل بالشی و بدش
که در هر دو عالم شوی سرفراز
بدلت مریخ و بعزت مناز
که کار خورشید خا به کرد آتش هر کجا افتد
تا همه عمر و جودش بیداست باشد
و اطمینان اگر وعده قیامت باشد
در خانه دل غبار غفلت روشتن
کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن
زیرک بید بحال است بر توانی یافت
اول اندیشه کند مرد که قتل باشد
بنکالیت و هر کس نشود
قلب او غیر یک گس نشود
شعر متهر و خوش خط و بسیار غلط
که بر بهت اوست نبیا و علم

باز گردیدن نداد و سود جلال را ز جهل
نکرد و نرم از مغرور گردیدن ل نظام
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
عجب نهان یافت از نقصان چشم کرده است
دستی گرفته شد سالم نه از غیب بکشد
ز لبوس محبت قلبی مسح مله
کسب کمال کن که عزیز جهان فوی
نست و صر فکر روزی صاحب شمشیر را
سفله را منتظر توان ساختن گویا است
می پند بزند با ناطیل نیکان
هر کرا مال است و عقلش نیست
هر کرا عقل است مالش نیست
زیگمت بیاموز مست نکست
لباس طریقت چو در بر کنی
چو سرکش بر سر قلاعه آمد شواین
مرغاب که بدینا نمکند بل و جویه
زن سخاها اگر کش دختر قیصر بهند
خطای که توانی در معنی سفتن
آراست و خوشن را بست کار
ز دوستان زبانی مار چشم و فا
سخن گفته و گریه بار نیاید بدین
هر که ناگسفت حاصل سرفست
سک گس را اگر کنی مقلوب
بکفی زاده ناوان چه اند دانسته
مل کن حق استناد علم

اگر دولت مهر استاد نیست
استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دولت صاف شود آینه
حرص و حسد و نخل و حرام و محبت
راحت و نایابی تا ناسازی با دروغ
نهو خشم بندگان نهی ز رحمت نیست
از خطر آب کار مهیا نماند
گفتار بوقت خویش ز سر نه گردد
با دلان بهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه باین خیره خورشید
من از بقدری خوارم و بدارم
تجیدستان محنت را چه سود از بیکر
دل از یار کین بر دشتن دشواری آید
تا تو امان خاخنده از انقلاب روزگار
انداده چه بهتر است گفتار قطع
از خورده چه بهتر است گفتار غضب
اصیل زاده چه غفلت شود بدو پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
و آن کس که بداند و بداند که بداند
و آن کس که نداند و بداند که بداند
پس تراست ز جهان دشمن باید که او
عالمان در زمان محزول
باز چون صاحب عمل گردند
مرد تمام آنکه نگفت و بگردد
آنکه بگوید نکند زن بود

بدست امید تو جز یاد نیست
بسی بر نماند که محکوم شد
و چه چیز بدون کن از دیوان سینه
بخن و غضب و کبر و دیوانه سینه
خوب اگر خاوت نیاید گوش برافسانه بش
غبار چهره گردون دلیل با دان است
سل از دیوان است که در باغ نشود
ز هر چه و نیک بهره در میگردد
در بر گل و در بحر گل میگردد
کند هر گاه احسانی بر مردم خود نماند
که تا کس نگرود و هرگز از بلا نشیند
که خفته از آب حیوان نشسته می آید
کشد از گل است از خرد چرخ را بپایان
خانه صیاد و عشرت گاه میداند غرست
تا داده چه بهتر است گفتار شنا
تا خورده چه بهتر است گفتار حرام
درخت گل چو قبی گشت بارور گردد
اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند
او نیز خورشید بستر برساند
در چهل مرکب ابد الله هرساند
میخورد و بر خوان احسان توانا نشین
همه شبلی و بارزید شود
همچو غرود و چون بزیار شوند
آنکه بگوید بکند نسیم مرد
زن به از آن مرد که گشت گوگرد

دوستی با مردم نادان سفالین گزیده است
دوستی با مردم و ناموزیرین گزیده است
چهار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استخوان
خواهی که ز غم غلام بلای جهان
بر حجت کس گواهی خود ننویس
گر بان کس خورده بر شورت
جهان دوستی را پاره شود باز بدو
بدانکه در دلت بکینه میرسد
آید از نادستی سرشته دولت بکف
نمیدانند زوال افعال خود خدایان را
آب استادی آینه روشن کند
شریف ز نخیس احتیاج می افتد
گفتار صدق باعث آزار می شود
گر سیاه پرده دارد عیاشی بکیران
خطر از فرم سکند کور و پنهان ز خلق
تا که از جانب خورشید نباشد ششی
گوهر شهوار دران لب بجا و گردن است
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زند
با آتشین نفس چه کند مهر خاموشی
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر و چو
چسان بخنده کشایم دهن که چون برق
ای گل که بر خنده اوقات سرگذشته است
از خنده صلح کن بخوبی که می شود
ز خنده ابر بهار گوهر یافت

بشکند و بشکند پیوند و با و دان
نشدند و بشکند پیوند و با و دان
لعل و با قوت شود سنگ بدایان
سرت کردن مهر فلک میانه
و خانه خود کن که رانسان
همان مشو امانت از کس متان
خمش کس زبان تو لال
میوه خوش دیدن نخل که پیوند کند
زنگی نخل شود چو آینه می رسد
در سوار می خلق را باشد بدست چنان
چه نقصان پاک گوهر را از لایع عزت آید
صاف میساند نخل طبع بر هم خورده را
که برگ گاه بود مانع پدیدن چشم
چون خوف حق بنده شود و ارمیشود
خنده بی اختیار برق باران آورد
بنی رفیقان موافق آب خوردن شکست
کوشش زده بچاره بجای نرسد
این نصیحت را بخاطر از صدف و ابریم
تبع را زیر سپرد جنگ پنهان کردن است
هرگز بموم روضان مجرب نه بسته اند
خنده و دیدن بدل گل در گریان نیست
لب شکفته بود و مشرق زوال قمر
آناه باش گریه تلخ گلاب را
قالب تنی ز خنده بسیار شیشه را
گهر نمجه و بد خنده که بیجا نیست

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
صفت بیست و شش گهران گفتار است

میشود چون نال عاقل در بند و اختیار
طوطی لال بر آئینه گران می باشد

نکین خام و دان اصفان عافیت کوشی شعار صفت کوشی خاموشی

خفته سان بگل اگر خوی بان خویش را
نیت در مان تو دم که بحث از جز خاموشی
بند سکوت بچنگ از لب بی مهر و محو
از نرسیدگیست که صوفی کند خروش
طبع خاموشان مکرر می شود از گفت گو
به پیری رسیدم در اقصای یونان
ز مردم چه بهتر بهر حال گشت ماه
اسباب جهان در نظرم مرقعه نمودند
از خاموشی گوهر مقصود می آید کفایت
بی زبان باش نشینی که قلم
در مجلس را بای سخن لاف مزین
تعلیم ادب نیز مقلبان بر گیر
خاموشی مرقعه حادثه را و اسامه
زبان کی زند سر حرف بهیض
حدیث مرو بر گوشتش گوش کم کرد
می پذیرد خاموشی دل بی نور صفا
مهر خاموشی لب نثار بود و عیشت بکام
گوش خواص شنید لب خاموش حباب
از کس ای صاحب نش کن نماند ناش
ترک گویای زوغل که گهران بستن است
تا صدت مهر خاموشی زنده لب خویش

صائب

ناصر علی

کلیم

سالم

فیثک

غنی

عنابت ناله سخن

هرزه گویان بر سر خود ملاش آوند
در شک خامه مویکند هلاک مرا
کم گوئی و بجز مصلحت خویش مگوئی
گوشت تو دود و دوزبان تو سیکه
صدف و در گوهر شناسان راز
کم آواز هرگز نه بی شجسل
هر چند بود بخوبی
نیکر وید کوته رشته معنی را کردم
خوشیم پر پرواز جوهر پیش است
نقان مردم کابل عیال و شوشت
سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
لب خاموش بود دلیل کمال
آب دهن ز فیض خاموشی گهر شود
لب گفتن چنان بستم که گوئی
به بند لب که زبان تو خصم جان تو نیست
آفتگو با طره مطلب پریشان کردن است
خدا چه کرد شد لب زبیل و قال می بندد
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
آفتگو فیضی که من از بی زبانی دیدم
جابل سخنم گمرازه طیب براید
چونکه طاعت نیست کمتر کن سخن
عظم الشیام همدان را قطع می سازد
هر چند شود و گشت ز خاموشی خون
آزاد که بود مغرور و خاموش است
از عجز کام دل بردن

خنده کسان لب راه شامین میشود
گویی از زبان یک زبان خاموش است
چیزیکه پرسند تو از پیش گوئی
یعنی که دوش و دوشکی پیش گوئی
دنان جز بگوهر نکردند باز
جوی مشک بهتر ز یک توده گل
در خوبه قاشی سخن نیست
حکایت بودی پایان خاموشی ادا کردم
چراغ انجمن دل زبان خاموش است
رسد چو نامه با خرد سخن تمام شود
که بجز جواب نکرد و صداز کوه بلند
فصل بر در نشان اسباب است
این راز سر بهر ما از صدق رسید
دنان بر چهره زخمی بود به شد
برنگ پسته شکست تو از زبان تو هست
حرف تا فهمید را معنی آهین ناگفتن است
نمیباشد و رای کاروان راه و دیار
گره چون از زبان غنچه را شد گوش میگردد
ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
جز بستن لب نیست و دوا بوی دهن را
خج تو در خورد و غل خویش کن
که دائم گفتگو را لب زبیکه گیر جدا دارد
ز بهار گوهر چاکس باز درون
از کاسه سر نیاید آواز بیرون
دواز میشود این رشته ساز که خود دان

شمس الدین عارف

شیخ سعدی

ازمات انجیل

نظیری نیشاپوری

محمد سید اعجاز

صادق

میر یحیی

میر و نفعی

طالب آملی

شلیعی اثر

میرزا جمال اسیر

میرزا حسن تاثیر

میرزا داود

رفیع واعظ

میرزا بن بیک اصل

فرید الدین عطار

خامع

لا اظم

جوان بهتر و زین نرم بالا می کشد
چو بروی خوابان خوش بامش گویا
نغمه ز در راه در و درالمان خاشی
خلوت ز گفتگو و دوتن انجمن بود
نقد جان لب خاموش نگهبان باشد
ولی از خاشی روشن شود و چون نمیداند
بلیغ هیچ مضمون بلببتن نمی آید
بلیغ شمع خوشی کدام شیرینیت
طوطی گویا همی باشد ز غنای قفس
خاشی سدهایت پیش راه با جوج سخن

سوزانی بیشتر چون خاکسای شیر
که فیض من زبانی ست دینی زبانی
غنچه تصویر فارغ از غم نه مردن ست
از خاموشی هزار زبان یک زبان شود
زخمه ملکوت دل لب خندان باشد
خوشی کز سنگ ست آتش نمیداند
خوشی معنی دارد و کور گفتن نمی آید
که از علوات آن لب بیکر گرچسپد
زخ را اندر قفس هرگز نماند چاکس
هر که بست این زخ را بی گفتگو اسکندر ست

زنگ افروز چهره و اغوائی : اشعار صفت ایام شباب جوانی

از جوانان پاکدامنی طبع کردن خطاست
لذت عهد جوانیست سیه کاریا
باین بحر ستم زنیان خداوندان چربیا
در جوانی بطرب کوش که این موسی سیاه
از سرستی و گریه بشاید عهد شباب
ز پیری قدر شهابی جوانی می شود پیدا
و عصیان لب گوید و جوانیها ملک داد
وید وقت پیریت بچای نه آرد غبار
جوان را صحبت پیران حصار غایت باشد
از جوانی نیست غیر از راه حسرت و دردم
که شیر خاوانی ست ناک و یار طفلی
در برگ ریز پیری شد ز خهاله آفت
شد از فشار گردون بویم سفید و سرزو

در میان آب و آید چوبیاری صاف نیست
روشن ست این سخن از تیرگی ابرو
که از قول می برد و شباب اشته است
شب تارست با فسانه بسر باید برد
حقیقی میجو ستم لیکن طلاق افتاده بود
سفید بپای کاغذ میکند روشن بپای را
ازین نکت چو لذت می بر چون نیت ندانها
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
خاک خون نشیند تیر چون در و زکمان افتد
فخش بانی چند لایان طایر نرسین بال اند
با و چه ایست عشرت از رگزار طفلی
هر خنده که کردم دور و زگار طفلی
شیر که خورد بودم در روزگار طفلی

صائب

غنی

حافظ

توفیق بخارانی

مخلص کاشی

واعظ

لا اعلم

قلم را باعث عصا گیری : سواد اشعار حالات پیری

از پیشانی سخن در عهد پیری میز غم
لغتم از خواب گران پیری بر انگیزد مرا
میشود زندگی از قاست خم پابرجا
که با قدر و تا از مرگ غافل میتوان شد
آدمی پیر چو قدر حرص جوان میگرد
چون سیاهی شد ز موشت یار میاید شدن
خضاب پرده پیری نمیشود و صائب
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
چو ماه نو قد غم گشته بر سپهر دیر
گوهر دندان پیری زینت چون شمع بنایک
نیفک است پیری خوابان عشق و اخلا
چشم مار پرده غفلت شد از پیری پدید
ز پیری جوان تر شود آرزو تا
طبع دارد دندان ثبات در پیری
پیری با قاست خم دلی دنیا هنوز
بیشتر نخل کهن سال از جوانان فروز سرست
آیت باری و جهان کین تر از یاد وجود
پیری رحمت دندان و قاصد من ز کحق
خروج غلغل او را کد پیریت کم پیدا
نیست عینک که نماندیم پیری بر چشم
دیدم چون قنوج عینک گشت ز غلغل کین
مرگ گوارا شود موسی چو گردد سفید
آدمی در عهد پیری بر خبر گردد غنی

لب دندان می گرم کنون کوفت غم نماند
موسی چون پند ام گردید باین دگر
تیر را سپهر پیر و از کسان میگرد
که این تیر این دیوار نائل میتوان شد
خواب در وقت بحرگاه عیان میگرد
چون روشن شود میاید و میاید شدن
بمرو حیل خزان را بیمار نتوان کرد
فرو غفلت من از سفید مو نهما
اشاره ایست که تا دوا باش رفتن را
عقد و ندرشته عمر از شمار سال ماند
که از دلبستگی با بر سر اسباب میگذرد
باز ناورد از خط این ناله موسی پدید
بصد ساگی حرص دندان برآرد
که این ستاره دین صبحگاه می زیزد
با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز
بیشتر و بستگی باشد بدینا پیر را
پشت خم شد زندگی را تا بسر برویم ما
ببازی از این تسبیح چون اطفال گم کرد
بودا یعنی روشن ز شمع صبح دم پیدا
نگاه از شرق جمال تو زنده سر به سنگ
بر نفس از روز و اسپین آئینه را
لذت دیگر بود خواب و دم صبح را
بیشتر طفل خود را نیت تا دندان مرا

مرزا صائب

غنی کشمیری

بسکه مانند کمان بکرم از پیری کاست
دل ببولن و غمی چون قامت گردیدم
نیسازد قنای چوب نازل خصم پیری
پیر گشت زنگانی خواب آخر زاله شد
نامداریانی موقوف پیریای است
چه زندگیت که از استخوان بر احاطم
بود موج محیط زندگانی غش پیری
قامت نم باشد گشت اشاره سوی خاک
شوکت از پیری بود ایام پیش من جهان
عهد شباب رفت منی سال ویده کش
آباد فنانکند زندگے قبول
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
طول عمر گشت سل پای ایوان روح
بسواد عمر چون زوموی کافوری بیاض
دل خون شد ز بس اندر دیدم بیوفائی را
کمن حرف فصاحتی پیر نقد زندگانی را
و زمان چون زوار کام قافل مشو که پیری
رخت چنان و زمان مجرم من نباشد چاره
ز پیر عصاره حرم پیری بسلان تر
روی پیران سوره نورست از موی سفید
کی کسی نهان تواند شد دست اندازد
بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
تخم پیری چه میکاری که هنگام مرگ
پیکر پیری چون رسد مملکتش کن
توان زینک پیران بچشم دل ویران

شوکت بهارنی

مخلص کاشی

مرزا سحر فطرت

مرزا ظاهر حبیب

سرخوش

ما محمد رفیع

این سطرایی بین که پیری بروی است
از کج و سر پیری نشد نه حالت بچوشت
از خضایت چنان سیو بازی روی سپید
پیری چو رسید پیش و عشرت عبت است
گرد و پیر ستاره چرخ نهان
ایام شب با رفت و جیل چشمش
نم گشته قدم ز پیری و من ز عصا
پیری ز مشتر سامان رسوائی بود مارا
بفیض پیری از آسید چشم ترستم
پیرم ز عصا و عینکم تا چار است
تی دیده بجای غولیش ماند ست پا
عرفی پیریت این قدم دیده بند
از عینک غیش هیچ نکشاید هیچ
گرد و آفتد کمال از موی سفید
چون رشتند که از پیر بدون می آید
افسوس که شد صاف جوانی همه درو
نان سفید که برفت پیر آمد بر م
موسم پیری سن صبح امید است مرا
پیر گشتی دست زار از طول ال
دل خود بدو نگار جوانی که باب بود
شدیم پیر بصیان چشم آن داریم
پیری پیش گزند ال دنیا دان خوش
پیری رسید وقت سیه سی شباب
موی سفید را کمن آلوده حنا
نقره چون انگشتری گردید می چید جل

هر یک جدا جدا خط مغز ولی قواست
بی رنگ گردن نه از استماتا تهی
رنگ بر لبش تو دار و خنده دندان تا
و فلان چون ماند حرم نصرت عبت است
باموی سفید فکر زینت عبت است
کج است بی پیری و من می چشمش
زه کرده ام این کمان و خوش کیش
که عینک حلقه دیگر شود و ام تما شارا
برین دو چشمه ز عینک دو چشمه بل بتم
هر سال مرا تا سنه پیر بار است
پایم در دست و دیده بر دستار است
هر گام که می نهد پسندیده بند
کختی ز جگر تراشش و بر دیده بند
بسیار شود حرم دل از موی سفید
طول ال است حال از موی سفید
باو آمد و برگ شادمانی همه برد
آن شعله فرو گشت و آن آتش مرد
پنبه داغ گنه موی سفید است مرا
شد جدا از لطف چون افتاد دندان را
موی سفید شد نگی بر کباب ما
که جرم ما بچو اتان بار سا بخشند
قد این خار با چون خم شود کباب میگردد
موی سفید من نمک این شراب شد
شیر صبا ح را بشکر احتیاج نیست
میشود در وقت پیری حرم دنیا بیشتر

کیم

فقر

احمد خان

خالص

قاسم بیگ

عرفی

سیادت

جعفر کاشی

قانع

میراثی

آذری

سبحا

فخرت کشمیری

بریع الزمان

سعدی اشرف

چو آفتاب عصاره شود خود غافل
 بر دل چنان قیامت میکند عهد شباب
 چو شمع از شمع گریه می پدید من
 نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
 پیری شد بدون از دست سبب است هم
 نیست دزدان آنچه میریزد که در بالان عمر
 گو که لقمه پیران بافتن دل خوش است
 شود وقت پیری قامت انسان تا اینکه
 ناهست جوانی بر او تنه پاک است
 چون عهد شباب یافت در حرص و کوشش
 حسرت پیری نگردد که ز سبب همان
 از شایخ گفته میوه نورانی غنیمت است
 یافت و پیری مرغی از احوال من
 پیریت نه کافری نهان نتوان کرد
 در خلعت غرب هرا آنچه کردی کردی
 تماشای کن سال از چون خجسته تر باشد
 دشمن زندگیت موی سفید
 حرص از طعنت پیران نبوده موی سفید
 شخص پیری نمی بینی میکند بسیار باش
 افسوس که نامه جوانی طای شد
 آن مرغ طلب که نام او بود شباب
 میفرید به شباب زندگه قد و توانا
 تا رو بود زندگانی را پیشان کردن است
 در کبریا نفس را دست نتوان ساختن
 هوا بدولت پیری من مسخر شد

سلیم
 مشهور
 مولا بود
 واقف
 صامت
 سابق
 ناظم
 تاثیر
 حشمت
 و علی بنا
 ستای
 شفیعی اثر
 ۱۰ علم

نتون بنای کن ز علامت فعل است
 طاق انسان جوانی کن قدیم گفته را
 کم پیران از آتش عشقت جوانها
 میشود و سگ بتلای خواب سنگین قوت صبح
 خوشا داند آن کمی آمد بکار لب گریه نیا
 عقده اندیشه شسته طول امل و میگویم
 که دخت و زن افزون شود چو دزدان گیت
 باین تفرص باید از جهان قطع نظر کردن
 در بهر پیش موسیقی خشک است
 بعد از انزال بوسه بر لب نمک است
 صد گهر کی میتوان کار یک دندان کند
 پیری که دم عشق زند بس غنیمت است
 عزیزی که هست جهان را بوقت رفتن است
 چون پیر شدی کار جهان نتوان کرد
 در روشنی روز جهان نتوان کرد
 ترا زوی نگه غنیمت بزرگ چشم پیران
 روی دشمن سبب باید کرد
 این پنی نیست که ساکن به طیار شیر شود
 سموت قد و توانا آینه ترکیب است
 دین تازه بهار شادمانی دی شد
 فریاد ندانم که که آمدو که شد
 در تزلزل محبت سیلاب افزون میشود
 جمع کردن خنده را چون صبح با صبحی
 از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
 قدر خمیده کم از خاتم سلیمان

پیری شگوفایست که مرگ است باراد
 موت سفید چون شد آلوده سفر باش
 کی شود طبع هوسا کان ز پیری سرخرو
 ماه عید طفل طبعان است بروی سفید

بچشم کم بین در نامه اعمال باز آمد
 بوی بار سانسیمه گواهی پیشان شد
 چو شمع شعله تر بود در نماز است
 معذور بود زاهد اگر جام نمک رود
 با مرده دلدان چند نشینے بسا جد
 در هر نهاده دست بزا نو چسب زنده
 هرگز سخن زاهد دل نموده نگوید عم
 زاهد به و از بلوغ که چون مهره تسبیح
 بود کلید در زرق پاره سامواک
 مستور شد مرا این نکته در محراب از و خط
 و غنچه تر پایه گفتار بلند است
 ز مگر سحر شماران خدا انگه دارد
 نیست از عزت غرض نمود از بعد خلق
 اگر دانی دل پاک بود از حلقهستان
 این کنج عزتی که گرگ است شیخ شبر
 کند پهلوتی از بیم تراش سوزان
 ای گدایی فافقه بود و گوی پیر معان
 دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 حافظانی خور و نندی کن خوش باشی
 زاهد و عجیب و ناز و من وستی و نیاز

بارش چو این بود چه بود زخم غار او
 کین صبح طی چه گردید صبح کفن برادر
 ماه عید طفل طبعان است بروی سفید

بیش از قزای بخودان از عقل بنگاه بیان
 شطحیات دیگر کلمات مثنوی

که میار دانه این بر سیه باران حشمت
 که نکشتش چو سواک از دانت نطق دندان
 دمی اگر چه بپای استوار باز افتاد
 کردانه تسبیح کفش آبله درست
 خم خانه نشین باش که خم زنده بگور است
 زاهد اگر ز کرده پیشان گفته است
 ترسم که بسم بچوب لب گور شود خشک
 از چشم بدت دانه انگور شود خشک
 کجا ز دست و ده بچوب آسیا سواک
 که هر کس در تخمین آرد خوش از قبله برگردد
 آواز تو از گنج بد و ستار بلند است
 که صد سرست بیگ حلقه کند اینجا
 عنکبوتان را کس در غار دارد گوشه گیر
 که از جفا آبروی نیست و امان نماز پیرا
 در چشم اهل دید کینه گاه شهرت است
 خوشا آن کس که بنود دامن تریب ز اینجا
 میدهند آبی و دلها را تو گم می کنند
 چیست یا دلدان طریقت بعد از این میر ما
 دانه زویر کن چون دگران قرآن را
 تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

غنی
 صائب
 حافظ

محب فم شکست و بنده سرش
 نصیب است بهشتی خدا شناس بود
 ز راه طلقه زندان سلامت بگذرد
 باز آید آهرا آنچه هسته باد آ
 این دگر مود که نویسدی نیست
 طاعت پیر زمان جوی از بهر یگانگی
 چون درویشان با به پرستی کرد
 رفعت بر من ز غفلت وستی کردند
 ای دل اگر آن عارض و بجهت من
 در آینه کم نگر که خود من نفوس
 ز این فتنه شکست اندر تب و تاب
 او سجد شهادت و من با به گسار
 زاده گوید بهشت با حور خوش است
 این نقد گیر دست از ان شهید بار
 طبع در دلب از او مردان کشته باشد
 ز بندخت نام صبح ظلم عالم میشود افزون
 زاده سحر کن دی خود از رنگ خضاب
 بسکه زاده در محبت ز به خاطر عقد است
 و مجلس زاده سخن از ما نتر او و
 تا کی غم این سپهر فیه و نه خورم
 اندر رمضان چه خورد و نه میباید
 آثار صفای اهل ترو سیر نخواه
 از زاده خشک رمز عرفان مطلب
 در ای فردوس و ابودا سرور
 کافر عظم مسلمان مراد کار نیست

نخل کشانی

عظیمای زیناپوری
نامبر

ایلی خراسانی

سیر لاهی

عمر خیام

شوک

شعیای اثر

توباشان امید

مرامیدیل

ایم خرو

شهر عشق را روز جزا در آتش افکند
 ناصح بلامست چه بپایا کردی
 دستگیر نبوی و عاشق نشوی
 در عالم عاشقی حساب دگر است
 در دلب مانیا ز بهشت نه ناز
 زاده ز منی تاب نخواهیم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از سرا
 از مسجد و میخانه از کعبه و بخانه
 برای صید مردم زاده خشک
 کند و شیخ ز حیوانی این نقد پر هنر
 گریست شکم گاه بسجده زخم آتش
 خواه زور یرم کعبه زاده که در کج
 از دایره میشود و فصل با ادراک حق
 ندارد سو فلاح چرخ ز بهای گفتار
 بیسی ز شوق پاره نکردند زاهدان
 هیچ کار زاده حشبه فتنه نیست
 غم محضی خور که پیش ریزش ابر کرم
 غیش دل بر دهم آخر سوسه دیر
 گوید که روز رمضان با ده حرام است
 در دنیا و دینه ز میخانه مسجد ز فرست
 زنده در میان من خاری از ان گل چین
 عاشق هم از اسلام خواب است هم از فقر
 من در پیش مرده و دکان سرفروزم
 شیخ در حرمت و نظر در حشمت
 صوفیان را هم بهشت هم بهشت است

بلان ماند که آتش کشتی آتش اندازد
 آن به که ازین راه غلط و اگردی
 گرد سر سحر زینا اگر دوس
 رسم دگر است و احتساب دگر است
 به غیر عشق را کتاب دگر است
 زین گوهر تاب نخواهیم گذشت
 ما از سر این آب نخواهیم گذشت
 مقصود خدا عشق است باقی به فنا
 اگر از کعبه آید باز بحر است
 بهر تم که چرا در لبها سن بلین است
 از دلب من گبر و مسلمان گذارد
 بناله طریقه خوشبختی بخند و ساغر بزمینا
 این ره از بهیاری سنگ نشان بهر است
 ازین مرهم جراحتهای دل بیکی شود
 بر دست نشان ز سجد سلاسل نهاده اند
 این ریاضتها که می بینی برای جنت است
 نامه عصیان نقش بر آبی میث نیست
 بدانکه کعبه زید و من سنگ نیست
 پیش آ چرخ می گذرنگ که شام است
 همچو آن طفل که در عید با ستارود
 خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم
 پروانه چراغ حرم و دیر ندانم
 چون سجد بر جنازه نباشد نماز ما
 رنگ گردید لیک کور شد
 آب آتش هر دو به یو میکند شمع را

عاجی محمدیان قد

خواجه شعیب شفقانی

زاده

سوی جاب

گرامی

مخلص کاشی

عشر

میر شتاق

ظاهر وحید

فقیر

نوعی

خاش

مرزا محمد حیدر شری

کوبی

مرزا ملک شرفی

ادبی

مشهدی

عرفی

میر معصوم

حکیم بیگ خان حکم

محمد شرف احمد

شیخ حسن قاسمی
 شیخ سید گلشن
 کلیم
 سرور
 میر محمد امین صاحب
 جمال
 سید میر تقی
 شہرت
 میلے
 لا اظم

نہاید و دعائی تا بدان خشک بریدن
 زان بطن خشک دور افتاده از کسب کمال
 و از لب سیر و کار بست بهر صید خلق
 هر کس که سر حقیقتش باورش شد
 ملا گوید که بر فلک شد احمد
 بیزهر ترقیاست مخزنای ز راه
 زین خشک از بسکه در راه چو افیون کردگار
 خبر زنده دلی نیست ابل عدس را
 بگری خشک زان بدان مردان راه
 زان بطن خشک تاب حال پریشان
 زان بطن سحر خیز گردان است
 گویند که در دو غم نباشد بهشت
 آنچه من از این پر بیزگاری دیده ام
 نه تنهایی پرستان اند از راه دل اندوه
 بدلم زان بدان افتاد و از دوری ظاهر

که از کثرت چو بی زنج بودی خون نمی آید
 چون غم شبنم طهرت از سیدین بیدار
 حق است از دست ای سحر را بطلان است
 او بین ترا از سپهر پنهان ورشد
 مدد مل گوید فلک با احمد در شد
 بیج سودی ندیدش از مسواک ترا
 بفر از ش می سرزد کف دست بچ کوکمار
 کدول لبان کس در کتاب می میرد
 که بچه در کف آن قوم حب که نورست
 کچی گرفت و ترس خدا را بهانه داشت
 زو نوح خشک جگر مردان است
 معلوم شد که جاس میزد و ان است
 جای آن داد که گسب بر پیران زان
 دل صبح هم اندست شان سوزش است
 فاش نم یام سخن این قوم از عصا باشد

دریچه حصول شراب و اصول جنایات شارب و منہیات

نباشد پسندیده و پیره و
 زان تش رفان در دل انگار
 کند تا کند تو دشمن اسیر
 عجبی در آئینه جان شکست
 نمیدانم غفلت انجام شراب آخر
 نشاندی زمین از شراب می زاید
 تنگ ظریفی که گرد دست می باشد

زبان نگانان بطلان خلق
 رگ جان ز مرگان نشترده
 غم زلف واکل گردن کیست
 اگر نقش با ساره روبرو باشد
 با نقش میرزا این غافلان او ایاب آید
 کدام دیو که در شیشه نیست صیبارا
 بزمک گل شو سدا به این کشتی آب خود

نظیری
 صاحب
 شوکت

واسطه معمولی حای جنات اشعار مودت اعمال صانع و عبادات

چو زنده گذشت و پاک از دست
 نشاط عمر باشد تا به سال
 پس از بخت نباشد تندرسته
 چو شخصت آمد شست آمد بدیوار
 بختاوه نو جوان در رسید
 وزانماگر بعد منزل رسانے
 اگر صد سال باقی ور یکے روز
 پس آن بهتر که خود را شاد و داری
 بنو میدی مدد دست خود و طمان شیار
 شب زنده دار باش که بخت حیات فص
 نفس مرا مض بود را طمان مروان
 زندگی کار جو نیست به پیری گذار
 در بستان فنا صبح امیدی پیشو
 هر قطره بخت چمن دانه تو کریمت
 سراپا زمزمه عبادت باشد
 آواز خوان چو شیندی بشتاب
 هر گنج سعادت که خدا داد بجا فط
 بشتاب بسوز که سوز تو کار با بکت
 رکش حافظ ز آله نیم شب
 ای آمده گریان تو و خندان همه کس
 امروز چنان باش که فردا چو رود
 دماش مدد آنکه بے نماز است
 کو فرض خدا نمانے گذارد
 غافل از فکر مشوگر نبود سجده است
 اگر چه هر مجرم را فنیج است

نمی شاید و گر چمن غافلان نیست
 چو چهل آید فروز و پرو بال
 بصر کنند پذیرد طبع هست
 چو مقتدا و اداقت اولم از کار
 بسی سختی که از گیتے کشیده
 بود مرئی بصورت زندگانی
 بیا در رفت زین کاخ دل افزون
 دران شادی خدا را یاد داری
 که فلک سید گلهای رنگین میشود پید
 و لهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
 از دوار چو گوتنگ گیرند عصا
 در شب تار بر و ر که بیاسانی صبح
 هر نفس که زنده گانی حرف استغفار شد
 هر غنچه دین باغ سبز لای فکر است
 خوش تا که زلزل طاعت باشد
 کاین بانگ صلهای خوان حجت باشد
 از زمین دعائی شب و روز بھرے بود
 نیاز نیم شب دفع صد بلا بکت
 تا چو شمع نور دل تابان کند
 و زان مدتی تو گشته شادان همه کس
 خندان تو برهن روی و گریان همه کس
 گر چه دشمنش ز فاقه باز است
 از قرص تو نیز غم ندارد
 رشته بند بر گشت کرب است
 برین نکته نشاط بزم کردن

تفانی کجوی
 مرصع صاحب
 خلص کاشی
 حافظ
 اوحد صفیانی
 شیخ سعدی
 غنی
 منظر

گرفتم شد ترا تر یاق حاصل
از دست خویش بپوشید
زبان و دل موافق سازم تا که درون
و در دل شهادت بیداری نمی گویی چرا
نکش سر خط فراق که گویند بلندتر
جای پنهان سود دیده آمدنی ریاض
خوشید افسردن آستانه یافت
تو مست خواب تو بمانی فیض رمل شب
نخواهی شد و گر محتاج فاشگیری شرم
شب زنده و در بارش کزین بخت و نصیب
گاه و در غمش گل که در کنار آفتاب
چرا که در او در وحشت سراسی انگیزد
بدره زت موی سفید پیران را

شوکت
لا محمد باقر
میرزا جات صفاتی
علم

بمانی فتوح باز این گمان معای هم گریان اشعار شعریه استغفار و نماز

باین تو منی در خضر گداز خاک بر خیزم
طاعت کند رشک نماز گناه را
عیب خود را یافتن بالاترین عیب است
اگر گوید گناه ما بجز سرسایه اندازد
ما و از فرزندان ما و از خجالت می کشد
از شرم گنه بیک کشیدم بزمین خط
دل بستی اگر هست آفرینش را
می توانی و در رخ خود را بستی ساقی
افتد و همیشه بد و رخ اگر روند
این حدیث است که از بزرگان خوابی ما

مرزا صاب

میکند رشک نماز تا به دل بر سپید
کمان کن فلست چمن تیر را و قبضه طاعت
در گنه اشک نماز ز جگر بر خیزد
از جرم ما پرس چه مقدار و چند بود
هست امید که فوید غفران شودیم
عزت شد و یک ساغر تجال زد هست
از پشیمانی مشغول فاعل که روز باز خواست
بحر رحمت از توبه ساعت بزدگی میشود
بهر چه جرقه سی دل خویش بسته
تا نده قطره اشکی بهم بچید و در رخ را
از نماز بیداری آه سودی از جگر
گناه بارش رسید است از پدر ما را
در جانی تو بکن تا از نماز بر خوری
از شیشه تا صواب توبه
چون خواب بر او دست با موت
در حالت ترع توبه کردم
چون باعث قوت گناه است
حمد کوه خطا کشد در آغوش
در صحبت غیر نیست فیضی
ازین پس من او گوشت طاعت
هر کس که ز توبه باز گردد
بر عمر چه نیست اعتماد
شد همه بر باد ایام شباب
مالی ای عند لب کمنه سال
چون نکرده ناله در فصل بهار

همچون از تفرقشانی پاکدامن میشود
که در قطع تعلق عاقبت شغیر میگردد
این حکایت است که از زمان تیر بر خیزد
ما کوه قات را تیر از و گذشتیم
ما که باید به مقبول گناه آمد ایم
بر لب نه نداد از کف انیس لب تو
برگ عیش تست هر دستان که بر هم سود
بسکه دامن را با لوان گناه آلود
آینه دام کرده غبار گرفته
چون اندیشی از تفرق چو بخود چشم توی
زیج در فکر سن و چاه و نیایشی
خطا ز روز زلزل رنق آفرینی اوست
نیست چون ندان لب در گزینش کل
از خوردن این شراب توبه
از کثرت خورد و خواب توبه
زین توبه به حساب توبه
از خوردن این کباب توبه
از رخ چو کشد نقاب توبه
از صحبت تا صواب توبه
از همت شیخ و شاب توبه
هم توبه شود عذاب توبه
باید که گنه شباب توبه
هر دین یک فوزه نمودی شباب
ساز کن افتان و یک چندی جمال
در خزان باری قضا کن زینهار

زیب از مخفی

مادر الدین آملی

غرق در پانی گناه است تا بکے
 بدت آدم چون بشتش جای بود
 یک گنه چون کرد گفتش تمام
 تو طبع داری که با چندین گناه
 راه پر دورست و من بس ناتوان
 کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ
 هر چند رو سیاه و گنهگار و مجرمیم
 بالطف و رحمت که سپهر شفا هست
 چون باز گشت بر لب دیای رحمت
 صد فکر از زطاعت هم بر دارم
 باین وسواس نمی نیست درست
 ای دل نفسی بیاد رحمان نشدی
 صوفی و فقیه و عالم و دانشمند
 بر چهره ندارم از مسلمانان رنگ
 آن رویم به بین که باشد صد بار
 ندامت گنم دوست یا رحیم کند
 دارم گنمی ز قطره باران بیشل
 آواز آمد که غم مخور ای درویش
 آتش به دوست خویش و دشمن خویش
 کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
 اراده آفتاب قیامت یعنی چه پاک
 کم ز حیوانات باشد پیش از باب تمیز
 موسی مسجد ندیده نفس بدم راه هنوز
 بیکم گریز آلودگی و امن خویش
 با سفیدی راز رویی نامه خود برده ایم

محبوب

شیخ ابوسعید ابوالخیر

غنی

هر چند شدی ز سیاهی و دوات سر
 با دامن تر شدم به محشر
 پشیمانی ضعیف روح از گذارتین باشد
 سبکی از خواب غفلت خویش شگین کنی
 بود شمره چشم گریخت تلخ پشیمانی
 شدم دریای حجت از شرم گناه خود
 وضع جگر نشسته پشیمانی من کرد
 ز تائید غم او بهر گرد و دامن آتش
 از شرب مدام و لذت مشرب توبه
 در دل بوس گناه و بر لب توبه
 از بسکه شکستم و بستم توبه
 ویرانه توبه شکستم ساغر
 سهو و خطای بنده چو گزند در شمار
 گناه گریه نبود اختیار ما حافظ
 تو بندگی چو گدایان بشو طمرد کن
 فقیر خسته بدرگاهت آدم رحمت
 عفو خدا بیشتر از جرم ما است
 بهر جا که عفو شود جرم کاه
 خدایا توفاتی چها کرده ایم
 ز دند این رقم بر من از نیک بد
 سخن با چنان عزت و اعتبار
 بر هر گنه گشته تلخ این چنین
 بخوشنودی حق در توبه زن
 من گریتم من گریتم موسی بخود در مانده
 افسوس که در حجاب هستی مانندیم

مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم
 گفتند در آفتاب بنشین
 کف افسوس با دامن و مغز این چنین باشد
 مغرور از سرگرائی زبیه بالین کنی
 لب احسرت گزیدن خنده دندان باشد
 ز خجلت آب گشتم شسته شد کتوب عالم
 بود از لب افسوس حقیقی که مکیدم
 بد و زخ خشک نتوان کرد دامن مال
 وز عشق تبان سیم غنیم توبه
 زین توبه نادرست یا رب توبه
 فریاد می کند ز دستم توبه
 امر و زبیا غریب شکستم توبه
 معنی عفو و رحمت آمرنگار رحمت
 تو در طریق ادب کوش گو گناه نیست
 که دوست خود روشن بنده پروردی اند
 که جز دای توام نیست هیچ دشا ویز
 فکته سر بسته چه دانی حنوش
 کم از برگ کا است کوه گناه
 نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
 که خواهر مرا ساخت عفو تو رو
 ز دیوانه دست گردید خوار
 نباشد بجز توبه هر تریاق این
 از دست شوی ساغر توبه زن
 زایات طاعت ای و دیوان عصیان خنده
 در بند هجای خود پرستی مانندیم

شوکت

جامی

حافظ

نهموری

شریف

از آتش حرص و از هوا آب شدیم
یارب از ما بغیر تقصیر بخارست
چیزی که با و تعلق خود بدیم
آفاق پر صدمت ز کوه گناه من
جز ناله سیاه نداریم کاستی
هر چند که سر بس گناه آورده ایم
و در حشر با مید زلال کمر بست
شکار عاقبت بروم بسری کار دنیا را
توبه بپوشانم بپوشین دست دوست
ایام شباب و وقت عفت بگذشت
از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا
افسوس که گشت عمر بی هو و تلف
رنجید خدا و خلق را غم نشدند
غم شد قد و توبه سجده خم نشدند
زنجی از کار و پنی کار کس باش
یک چند عشق و صحبت یار شدیم
در حالت نزع توبه آمد یا دم
اینقدر غافل از اندیشه روز حساب
سزایش فلک بدین زنگ داد بخاستم
کار فروان شد تمام امروز
حیث آنجا که کند و صحت خود را ظاهر
بر در گرد دست هر گناه بختند
غفو گنهم بها تو انی گردید
ز بجز و عیبتم ایر مغفرت خیر و
طی آنچه بجز فرج عیانی که من دارم

موانع کافیه

از تشنگی و دهان

ناصر علی

باسط

خلیفه سلطان

نسیه اشرف

توری

بنظر

ترباش ناله امید

امید هارنی

مرزا بدال سیر

یکسر مودت سپید نشد
ای جن توبه آنچنان کردی
دو رخ تلافی گنیم من کند
و در صله ذره خورشید چه گنج
عرفی و غم رحمت و همان سستی تو
خود است که دوست نقد فروس بخت
تو گوئی تا من اعمال خویشم
از کرده کس خجل نشود و روز بازخواست
بریز اشک ندانست که نامهای سیاه
ز بسکه طاعت آورده ما گناه کنم
ندانم نام اعمال خود را
تا جگر خطایم انفعال آورده ام
با تصریح باش تا شادان شو
ز بجز غیر سبک و بدل یاد خدا کمتر
زندان نیست غیر زلب ازین بلی و دیگر
پیشش گنیم روز حشر آخر شد
و شستی اعمال ما ازین بلی پوشیده است
ز خرده گیری روز حساب آزادیم
آئینه وار زنگ گناه است طاعت
دارد زنجی بجهان هر کس این
و دگد که جانب من بود تقصیری نرفت
یارب منم دوست تویی چشم پر آب
تا رسیدیم و عمر تبه کار خراب
بی نداشت بگذران یک خطه از اوقات غیر
و خطای از تو سرزد و در پشیمان گردید

گرچه موی به تن سیاه نماند
که ترا طاقت گناه نماند
ترسم نیاورند به ویم گناه را
در جنب عطای توبه با تشنگی طلب ما
آز بچه مایه بار بر بستی تو
جویای ستاعت و نهدستی تو
که هر سو بر تنم حرف گناه است
گرچه شش گناه زمین ابتدا کنند
به آب دیده توان شست و دست استغفار
سجده بچو گنیم نام را سیاه کنم
ولیکن کاغذش و انتم خطایست
غیر عصیان جن و کفر نیست و بار دلم
گرچه کن تا بیدمان خندان شوی
چو پر شد خانه می باشد بجا جنانه جا کمتر
انلان و طفل و فلان پیش اهل برعل بود
تسکات گناهان خلق پاره کنند
جوی ناموار و هواست تا باشد پر آب
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوانم
کردم سیاه بچو گنیم سجده گاه را
من در خطا بزرگم و در عطا بزرگ
چون دما مرزش کجا را دست تقصیری کند
جان داده و دل سوخته و سینه کباب
از روی کرم بفضل خویشم و رباب
از غمی بخت ز افشان سازد و طواری
که خطا نمودم گردیدن خطای دیگر است

حسن

باق

عرفی

مرزا خان

قاسم بیگ

امیر خسرو

مفاخر حسین ثاقب

حیاتی

شهید

مولوی مخوی

هادین

حسن بیگ شهید

نواب شایسته نجات

طاهر وحید

مولا طاهر

پیر حیدر سحرورد

امین

طاهر علی

از رفیق و احباب خیر

شیخ ابو بکر

آگهی

خاشع

شمس انوری

عبدالصفا

بهوشی

شیخ محمد علی حسینی

نعمت الله خان نوا

مولوی احسان الله

قدسی

شیخ علی اثر

نایب

علاء الدین صالی

۱۱ علم

۴۱

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
در پای گنه شد دل میکنم پست
اندکم آنچه تراشاید نیست
من بنده عاصم رجائی تو کجاست
ما تو بهشت گریباعت بخش
من در سیاه کاری خود تامل کنم
محبت را خردم و در دیار بندگی
حساب محبت بر خرم ممکن نیست
عرق شرم گنه دفته ام چند سبو
بجز بکفت تو بر لب لب از ذوق گناه
سکند بیدار شک از خواب غفلت بیدار
نایب اگر چه ما گنه شیم از گناه
گرچه ما جرم بے عدد داریم
عاشق همه هم فکر غم دوست کند
آشنای محقق از دست کرداری شدم
گنه در صید گاه رحمت او
آنگاه بد کند سزاوار دوزخ اند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
روزی که قدامت گنه خرم گردد
و آنی که جزا بلف و افتاد
در محبت حق چون حباب شمع چشم
بر زمین مانده ماند گرد محبت
بایه رفتی نیم نومید از حسن قبول
غبار محبت از غبار مال شود
ما جرم و گنه کنیم و اولطف و کرم

چون در شمار آید حرفی که در شمارست
یار بچه شود اگر مرا گیر دست
اندر رکب است آنچه مرا با بدست
تا یک دم نور صفائی تو کجاست
آن یح بود لطف و عطائی تو کجاست
چون خامه سرفروزم و گریه سر کنم
عالمی را چون آتش زدن از یک شرار
شود بشکل کمان گزند فکر قامت تیر
چون بزم همین آب بشوید مرا
محبت بخندوی آید بر استغفار ما
آب بخت سرفروزی اگر خوا بیدار
خواهد گذشت حجت او از گناه ما
یار ما لطف بیسکران دارد
مشتوق کرشمه که نیکوست کند
تفرقه نهایی رحمت از سیکاری شدم
خطائی آدمی پر خط و غایت
و فسخ چه کرده است که شایسته نیست
عصیان چه غبار است که از پا نشیند
خوش باش که لطف او مقدم گردد
تا فاصله شود غضب کم گردد
باو بان کشتی دلمان خرابست مرا
بجز خواهر سیل و با یکدگر نریز کرد
عبر و یای حجت خال عصیان نیست
چو سیل وصل و یا خود زلال شود
هر کس چیزی که از حق است کند

هر چند گناه بے شمارست
در بار گشت کرم خدایا
گرفت تیر بابت عزم
شد هر سر و کتون ز بانه

صد مرتبه بے شمار توبه
با دیده اشکبار توبه
کردم نه یک دو بار توبه
آرم بقدر بار بار توبه

مستحان و عید و آن کفر تم ان
عذابی لشکر با عشت حقیقت
عقوبت به اشک از دست ناحق شناسی و کفر ان نعمت

شکر نعمت را کمال میدهم
شکر ناکرون زوال نعمت است
عارف آن باشد که باشد حق شناس
منت نه که خدمت سلطان همی کنم

خاندان را گو فغان می دهد
بهره شاکر کمال نعمت است
هر که عارف نیست گردنا سپاس
منت شناس از و که بخت بدست

ساکت زبان قلم بود اولون
الفتان و لغت و لغت و لغت
ساکت زبان قلم بود اولون
الفتان و لغت و لغت و لغت

منم که دیده بیدار دوست کردم باز
دیدار شد مشرب و بوس و کنار هم
صد شکر که آفتاب مقصود
صد شکر که یافت با غم آرام
صد شکر که روز شد شب جگر
شکر از و که با قبال کله گوشه گل
زنجبخت خویش بود شکر بے شمار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای بر بهار
گر در تن من زبان شود هر بوس
نخل کرم تو تا شرم بندد
کباب صدف و شکر بر زبان است
شکر از و که میان من و او صلح افتاد
شکر شکر شکر از و که نشان حافظ

چه شکر گویم ای کار سازنده نواز
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
از برج امید چهره بنمود
از دولت وصل آن دلا رام
دل یافت خلاصی از تب جگر
نخوت باد و شوق غار از شد
که در دیار خرید است و در دیار مرا
که اگر غار و اگر گل همه پرورده است
یک شکر تو از بهار تنوا نم کرد
حیرت همه سورا و نظری بندد
که از شمار برون قطره ای بالان است
حور بان قصص کنان ساغر شکر از و
که بجا خوش و شیرین حرکاتم دادند

فرید الدین عطار

سعدی

خواجده عارف شیرازی

شریف

منظر الحق

بیدل

قلند

مرزا صائب

مولوی حامی

صبح صادق اختر

سے

عالی

احسن

۱۰ علم

مطلب از پرده غیبی برآمد صد شکر
خجسته گلشن آمل سرا سر شگفت
تا امید از ره عصیان شده بودم ناگاه
ہوا و ہوس دل پی دنیا سے گشت
حیدر مطلب کہ ز دام تو گریزان شدہ بود
شجہ امده خالق الال شایا ہ
حمد و از شمار بیرون ست
تا نزع سبز آسمان خواہ بود
ہر تخم کہ ریشہ بیرون خواہ داد
چنان سازم ادا شکر کہ مای ترا لیرب
مرا از شکر کی کفران نعت بستہ بارو
ہر سوز و تن را گرد و زبان شکر گوی
کیست بزر فلک نیلگون
از دست و زبان کہ بر آید
شکر خداست میوہ باغ بیان ما
شکر خدا کہ دور فلک شد بکام ما
ای خدا قربان احسانت شوم
ہزار شکر کہ از دنگا ہمارم شد
صد شکر و صد ہزار بدگاہ کردگار
وامان شاہد اثر نیک گزینہ است

نحت و کلفت روزی برآمد صد شکر
نخل امید من آخر بہر آمد صد شکر
لطف فرمود ازین رنگہ را آمد صد شکر
بسلاست بوطن زمین سفر آمد صد شکر
بدعا ہای اجابت اثر آمد صد شکر
نفسکرا صد راز قی الاحیا
شکرا و از حساب افتادون ست
تا خرمی باغ جہان خواہ بود
شکر کرم ترا زبان خواہ بود
کہ روشن سلطنتی از وصل طابان چہم امیدم
کہ شکر آشکارا بوی از حسن طلب لاریہ
کی توانم کردن از شکر سمرقادی ادا
کا مدہ از عہدہ شکرش بیرون
کز عہدہ شکرش بد را یار
برگ شگوفہ ست زبان دروان ما
مطرب گو کہ کار جہان شد بکام ما
این چہ احسان ست قربانت شوم
کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
شد شاہد مراد من از پرودہ آشکار
دست دفا کہ بود در اغوش نالہ لاریہ

تذکرہ

جہان آفرین تبارک و تعالیٰ شایانہ کرامت و کبریا
کائنات بہر قریب و نامیہ کمال سائید کنون بگذشتہ بندی را چہین تقریحات
و قطعات تاریخ سے پرورد و پرودہ چشم نظار گیان در شک گلستان ارم می سازد

نگین ساز کہ چشم و گوش سخن و نضایا شکر بخت بختی لفظ تاریخ ستا و میر نصیر حضرت

این سخن صدائق المعانی ست صد بحر ہنر و درین سفینہ بشگفت عجیب گشتانے از کثرت شعرا سے فالے صد و نخل و درین کتاب مجموع شعری کہ بحد ذوالجلال ست چون دید کے سوتے سراپا ہر صاحب ستائش و در گوش صراحت رستم بشعر با نیست حرف صفت سیاہی عین در حوض کتاب خط جانان وقت خواندن ورق چو گردد ہر جا صفت گل و بہار ست ذکر دل عاشقان میناب از روز و فراق نیست مذکور تا وصف ضیای شمع پر نور از نور نبی کند زبان و اشعار مفید خط و نامہ اشعار مثال بے مثالند تا کے صفقتش نصیر خوانے خوان مصرع سال صاف و سالی اتمام کلام بر دمساکن فکری کن و گوئی دلشاد	با جلوہ نما بہشت ثانی ست صد لعل و گہر درین خزینہ دارو ہمہ چیز جز خزانے جانیت برائے طعنہ فالے جز ہاخن و نخل کوست مقطوع حرزی پی دفع ہر طال ست شکل تصویر شد سراپا ہر صاحب ہوش حلقہ در گوش آئینہ حیرت جہانے ست آہو گیر سیاہی عین خضر یست میان آب حیوان لفظ غنچہ شگفتہ گردد ہر مرغ نگہ ہزار زار ست پارہ کن جیب جان سیاب کلیت بچشم لیل و بچہ گردید درین کتاب مہر خاموش شد ست شمع گویا سروج بیاض اہل خامہ دلچسپ و مفید و حسب حالند حصرش معلوم مثل ثانی آدمان انتخاب عالی تاریخ دگر دران ادا کن مخوفہ زمین ما پسری باو
--	--

تا اهل خلک کنند آیین تا اهل زمین کنند عجمین

مستخرجش بخند از آن قاتل گاه نهی تقریب و تیرنج از تیرنج فکار و می مست

ولی کان شد جو آینه صفاناک
بنظاره شود سرگرم و قیاب
بهر کو آید از هر سر نکویان
که تا از روی خوابان شاد گردد
ولیکن ذره تسکین نیابد
کنش صد نوید از خمی باو
نقاب از رخ کشاده شاد تو
بکار روشن از رنگ معنی
پنی گلشت این باغ بهارین
چه باغی روضه رضوان مثالش
چه مصرع معنیش بحر طلال است
شبستانی سراپا جلوه طور
کتابی انتخاب دفتر حسن
نگارین نامه حسن و لطافت
زین جوشده صفا از روی اوراق
سطورش رشک بروی بتان است
سواد حریفانیش زلف لیل
دوازده خوشنماشته نمودار
سواد و مرکب و قوت نقاشش
خط ایض در آن آیات روشن
از زبان یافته لفظ و محاسن
بود هر یک از اشعار بلاغت

بخت پاک و در روی تا پاک
ز تاب عشق گردونی خور و خواب
رو و هر سو بر آن خبر و بیان
دل غمیده اش آباد گردد
بفرقش مهر آسایش نتابد
که گرد رخ و غم گردید بر باد
جانش بر جهان انداخت پر تو
بهار گلشن خوش رنگ معنی
بپائی شوق پویا بسل آیین
چه باغی مصرع رنگین نهالش
چه معنی سر بسجین و هلال است
بیاض صبح روشن از دست بی نور
بی مستان شراب کفر حسن
ز هر لفظش عیان رنگ نواک
پروردگار من چون رنگ عشاق
ازین رو و روکش روی بتان است
فشانده ناهائے مشک هر جا
بر رنگ عطیه گیسو بر خمار
که شد از خال خوابان نقاشش
بود هر روان در وسط گلشن
تو گویی نهر آب زندگانی
نهال سبزه گلزار بلاغت

نماید معشش نخل نمایان

در و گله بود الفظ رنگین

بر آن طائر بود جانانے عشاق

لطافت بسکه در آن بگوش است

جمله حشرش بشیرینی چه قدر است

کنند تا طوطی و لعل شمیم

سیان شعر تا تریب نیکو

چو این گلده شد بتانین دست

هوان اشعار کاندن شان حد است

که بخت لذت توحید و عرفان

چه نعت سرور عالم بخوانند

زبانها مشعل افروز گردد

چو از روی متور حوت رانند

پوا شاعر سراپا برانند

چو وصف قامت موزون بخوانند

چو بر خوانند شعر لذت وصل

چو آید شعر بجران بر زبانها

چو حال عاشق و سوز بینند

چو وصف دیده مناک خوانند

چو اشعار تن لعل برانند

چو بر خوانند اشعار صنائع

چو آید در نظر شعر معنی

چو آید بر زبان شعر بسانان

چو حال بر گزینان خوانده گردد

چو در یاد شعر ضرب امثال

دوازده برگه است انحصان

هانا میوه و شمع شیرین

چو بل نغمه زن و لعل مشتاق

هم اول از زبان لذت بگوش است

علاوت در حروفش پایی بند است

بهر حرفش شکر صد توده خرمن

بجای هر بیت او چون بیت ابرو

کشاد دل و دهان و پندش دست

هانا نورس بستان حمد است

نمودق پاک اهل صدق و ایقان

بکام جان و دل لذت رسانند

صالح گوشتها گلزار گردد

زبان پر نور گردد و شمع مانند

سراپا نقش غم از دل زدانند

ز خجالت سر و مادر گل بمانند

بهر چید لب از لب که شود فصل

زبان آواز مان و ارد و فغانها

بجای حرف آتشپاره چیتند

و بان حوض و زبان فواره دانند

زبان چون ریشه خامه نماید

نماید گلشن از رنگین بدایع

شود زبان دیده او را که اعلى

زبان ز برگ گل گویند یاران

زبان بر زبان در مانده گردد

بود آینه تمثال هر حال

غرض شعار و مضمونهای هر رنگ
صفای گوهر انشا و تحسیر
پنجشده اهل انشا را بلاغت
بکدام بدین اوصاف موفور
بجهد شایسته فرخنده فاله
چمن پرای بارغ ارجبند
سریر آرای اقلیم فصاحت
سخنور نکته پرور نکته رانی
سخن دان و سخن رنج و سخنگو
جناب عبد الرحمن خان شاکر
چنین باطنی جهان آرا بیایست
بتالیفش مشتاق کشیده
فرورقم بفکر سال تالیف
ز روی لطیف بافت گوهری غمت
چو راه سال طبعش دل به پیود
خدا یا این کتاب صفحه نور
بچشم اهل بینش نور بادا

چو گلهای مشکفته رنگ در رنگ
جلالتی جوهر شمشیر تقریر
فراید مرد گویند را با غمت
کشید از رخ نقاب این شاه نور
بستی کامل نیکو خصاله
نهال جو دراز و سر بلند
معانی دیده ز درویشی ماحست
بود اهل سخن را قدر دانسته
کریم واکرم و خوش خلق و خوشگو
سخن با شد بهتیهامش شاکر
که صد بلغ ارم را رونما خواست
بکت تا گوهر مقصد رسیده
و هم تا فکر از زمین گونه تشریف
بگویم گشتان بی خزان گفت
تیری بلوغ ارم بافت بفرمود
بفضل عام تو کما لفظه صور
ز چشم خرد برین ستور بادا

گلدسته ریحان فصاحت سبک آه بر بار بلاغت شریک
موزنی الفاظ نظم و نظمی ست که مطلع روشن آفتاب بریاض روز و تر قوم فرموده

در صبح جریسته هلال در سواد شب منظم نموده هدا تا بیاری فیضانش بهشت بهشت
مانگی بهار پیش پا افتاده سوبان گاری احسانش بهر بلند و ازگی دست داده
قطعات مهر چلی قدرش بجای گزیده و ابیات بروج از بجای صنعتش بهر رید
سخن بخوران از افاضت عنایتش موزون و بیان بان اولان و اصابت بهر
جواب مقرون لرا قله قطعه صانعی که کمال صنعتش از گذشته مصنوع آسمان زمین

آن شاد نور اختران روشن
این شاد زوایا گل خان نغمین

نظمی معانی با قسام غمت مجرب نیست که مجموعه موجودات از نظم و ترتیب قافیه نظام
گردیده و در بین کلمات از برای چهار بار و پنج این تیش بر دلیف احترام رسیده و
بود افزایش خونساز بهر کمال عروج و کمال و اعضای بیضا ضیاءش به ترکیب
بندی از بحر وافر و بهر حال لرا قله قطعه بالغی که در غمت فکر است او به گشته منظوم
ایان به نظم خشان بهین احسانش به یافت حسن نظام و احسان به آما بعد بر ضمیر
بجشن نظم و بیان گشتان معانی و چمن پرایان بوستان خندانی نهفته مباد
که این مجموعه بهجت آیین از رقوم شکین نهایت نهایت مشک آیین و این ذخیره
تضاریرین از نظم و نظم گشتان بهر کمال است بهر کمال از نظم و نظم معانی
مستم گردیده و از نظم بیان گشتان مستر و مستم شده نظم سازان را ساز به نظم
را طوار و حریفان را حریف زمین تذکار و حریفان را حریف شیرین گفتار حدائق
سیراب حدیقه حدیقه راناب اشعار غزل و نثر و نظم و نثر و نظم و نثر و نظم و نثر
توحید بیت مدقعه و به اشعار مناقب منقبت قلم بذو الفقار نظم با عدم محاسن غمت
صنعه دیباچه نظم سربای از عیب بری سربای دلبری صفت عشق شیرین کافیک
خوان گفتار حکایت عشاق و درین نقش شیباق اشعار و اشعار و اشعار و اشعار و اشعار
طیبات طیبیات و طیب دلیغ راوده المور صفت فضول چهار گانه و طیبین تر
از اشعار و اشعار و اشعار و اشعار و اشعار و اشعار و اشعار و اشعار و اشعار و اشعار
و قافی و سانه قلم شادان معانی مواظظ و لیدر چون قال اهل حال پرتا شیر به
مستطورات شکر سخن آفرین بی سخن سزاوار آفرین اصحاب عرفان ازین سرمد و عارفان گاه آن
سخن و صفت قلم سربازان و همان سر کرده اند از سخن اسرارش و از سبک است و از سبک است
ازین رو که حسان و یاران سخنان جمله از حسان بر زبان آورده اند اگر سبک است و از سبک است
لرا قله قطعه این نگارین نگار شک نگار که سوادش خوش از میاض حین به از قبول کافیا
فیض به با قبول مبدلان سخن به و کلمات تالیف لطیف به حسان این مجموعه لطیف و کافیا
سخنوری کاشف حقائق نکته پروری آشنای معنی آشنایان قدر دان و انایان
عبد الرحمن خان شاکر که مجبور در حیم را شاکر است و مجبور کریم را فاکر لرا قله

بیت دیده حق سوی او چشم کرم شد حسن عمل عظم علم به اصحاب دانش دانند
که در تالیف این کارنامه و انانی چه قدر تکلیف روداده و در باب پیشین بنده که در ترتیب
این نگارخانه بنیانی چه قدر تمقب دیده چشم از مبصران ولی الایصار است که بگویند چشم از
برین باغش شکیب سواد نظر فرمایند منت جستم مؤلف نهاد و زبان برغای خیر عواقب کشانید
راقم حروف که بنا آشنائی انشا معرفت و بنارسانی نظم معروف از محسان مصروف حسن بیا
و مشغوف محاسن معانی که باوصاف حسن موصوف اند و باوصاف سخن مالوف
مترقب صنوف عطا بوقوف خطا و مترصد لوف احسان تجسین موقوف استخوان
که آن پسندیده ایند و در جیم و روف و کردگار کریم و عطف و و این برگزیده منصفان فیرون
و تمیزان منکر از معروف لراقمه رباعی ای چشم کشاده بر جمال معنی به وی دیده
شرف از اتصال معنی به از روی صفا اگر کشائی چشمی به روشن شودت سواد خال معنی
قطعه تاریخ خوشه مطبوع این منظوم و گلش به که در این معنی جوش حلاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ بیچارین نظم از روی طراوت

قطعه تاریخ غریزی گفته

چون خان عبدگن انسان مین اعیان	عنان جو و احسان فیان در فشان
نقاد نقد معنی دانای رمزدان	سجبان بدله سخی حسان نکته ران
آراست باغ و گلش در تازگی ارمش	ریات قصر نایش حوران آن جلان
ریحان سواد کمال مضمون گل مائل	انمار آن جدا اول فوارا مبالان
نقش ز معنی ترجم سکه نظم گوهر	چون خاطر سخنور بحریت دروان
ابی از نظر راجان تازه و مطبوع	گل شگفت و لمان گلشن معانی
این نوع و رس رعنا از حسن عالم آرا	بادا عزیز دلهما چون شاد جوان
جسم فیوض لجان فیاض مصطفی خان	مطبوع طبع خاصان گردش برفشان
تاریخ ختم آن را مالت بگوش القا	از روی لطیف گفتا گلزار خوش بیانی

رنگ گلزارها شبنمی تاریخ ریخته خاجا گلزار موی الاحد رب العالی

گل شاخ معانی عجم حرم	که باشد آب جوی فضل و احسان
ز گلزار باغ چیده گلها	ز صهبائی فصاحت خورده گلها
چمن پیرای طبعش باغی آراست	که گلزار ارم بار و نما خواست
بیکسولانه رنگین و مید	و گر سوسرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر بسم	بجای غنچه گل در تکم
ز دست حق پرست مصطفی خان	سحاب طبع گردش قطره افشان
ز باغ طبع رابط کان نگارست	گل تاریخ باغ نو بهارست

محمی مباد که چون آب یاری فضل انزل گلدست این نسخه رنگین را بسرشته تمام نظم
دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگار بستن آغاز نهاد و درین اثنا جناب سید
ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان روز ۱۳۰۰ هجری قمری گلستان جاودان فت
برق حسرت خرم شکبانی سوخت و ناوک و دخت جهانی بجز نش

اگر بیان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبدالاحد صاحب
استاد الاثناش حسرتهای فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خزانده ریاض خلد فرمودند

بجکم قضا میرزا صر علی	شناسای رمز خفیه و جل
بگلشت گلزار حبت شتافت	دل خلق از آتش غم بتافت
برابطه ز سال وفاتش چنان	بگفتا خردا و سپید از زمان

قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع مذکره بر دل مسرت افزوده	بی نوشتن سالش مرا خیال آمد
در آمدم چو اشرف بفکر تاریخش	ز بی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبدالمند خان محمدر

چون گلستان مسرت طبع شد	در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره	قابل دیدن بود این تذکره
مهر چون از گلشن سالش شگفت	به بهارستان پر رنگ گفت

بجای
رای
۱۳۰۲

خاتمه

شیراز به بندی مجموعه سخن بجه خداوند مولف و دیوان خود - کتاب و دفتر شود دست که صفحه فلک
 بیایات بروج و فرائض آراسته به و قطعه زقن را بنظم افراد مردم پرسته به کمکشان بطریقت از کتاب
 لاجواب نقش به و مهر و ماه سرسیت از فتوی نگین قدرتش به رایجی چهار عناصر در عالم سده نظم
 و اوده اوست به و اشعار چهارم را بدردر بجز بسط محیط و دلیت نمانده و قطعه آن خلوه نشی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت اوست به ملک نیا و عالم عجبی به بیستی از فتوی تهرتا اوست به و رنگ نیری
 گلزار کلام نعت سرور مطلع دوا این کائنات به و شاه بیت قصاید وجودات که فاتحه به کتاب پیدایش
 بذات و الایش سرلندی گرفته به و خاتم دیوان سالت بنام نایش شرف اقیانوس پذیرفته به و افروخته
 از قافیه رنگ خدایات برودن کشیده به فضایی هدایت رسانیده به و غریبان بجز معصیان را
 در یاد پاک برآورده به بغینه نجات نشانیده به چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان تین و اول
 اجماع شمع روشن شبستان برین مشنوی رسولی که سوخته انبیاست به کتاب جهان را از
 ابتداست به و بصد سالت نشینده اوست به پیغمبری مهرباننده اوست اما بعد از شما تراباب
 علم و هنر به و سر از خنجران نکته پرورده روشن با و که این نسخه است نگارین و مجموعه است بهارین
 که بر شمعش از صفای شیرین جلالت آگین به و سطرش از حافی رنگین طراوت قرین به و هجرش
 چمنی است از بوستان نضارت به و دفترش گلشنی است از گلستان لطافت به و فصلش غیرت فصل بهارنگین
 و ابش رشک بواب بهشت برین شنوی کتاب لاجت افرا صبح پرور به تسلی بخش خاطرهای مضطر
 پی و لهاست بتان ستره به از ان نامش گلستان مستر به و برق ریزی کوشش بسیار
 و سرگرمی سی بهیار نبه پیچیده چمنان بی سودی را و اگر عبد الرحمن خان شاکر جمعیت الدین
 و انتظام ترمیم یافته و مطبع فیض مریح محیط خود که مریای فیض اعم جام پیشه سخاوت به شیرینی
 شجاعت بهر مشرق فیضسانی به ماه مطلع قدردانی جناب فاضل آسب محمد جمال الدین
 صاحب تلمذ النان در شهر لاهور کشمیری بازار بنارنج کیم ذی الحج ۱۲۹۳ هجری

حله طبع پوشیده جلوه آرای چشمه تماشایان و نضارت

بخش دیده نظارگیان گشت
 الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی سیدنا و خاتمنا و آله

